





۴۹۹

کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران
تاسیس ۱۳۰۲
شماره ثبت ۴۹۶۰
تاریخ ثبت ۲۲ - اردیبهشت ۱۳۴۱



۱۳۴۱
۲۵/۶/۴۳

آستان قدس رضوی
کتابخانه ملی ملک - طهران
شماره ۴۹۶۰
تاریخ ثبت ۲۲ - اردیبهشت ۱۳۴۱

کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران
تاسیس ۱۳۰۲
شماره ثبت ۴۹۶۰
تاریخ ثبت ۲۲ - اردیبهشت ۱۳۴۱

بازدید شد
۱۳۵۱
کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران
تاسیس ۱۳۰۲
شماره ثبت ۴۹۶۰
تاریخ ثبت ۲۲ - اردیبهشت ۱۳۴۱



و یوان بنی علی المرتضی

بسم الله الرحمن الرحيم
است صلاهی سه خوان کریم
خوان کریم کرده کریم بکار
گوید بسم الله دستیار
پاکا پروردگاری که زبان سخن کلامه دان بخودان شیرین کار بکرش
نوال است از خوان نوال او داروان هم از معانی و عبارات یکن بر طبق
الوارق و او این جاده طبعان بحر آفرین با صفتی از نایده من و انصال او نیست
بود این عمار و عواید بسیار و جفا خوان سالاری که نیست خوارکان خوان
برندای **ان من ابیان بحر** ایران خوان خوانده است و لذت یافتن نیکو
شود ابعلاهی **ان من الشکر حکم** بر کنه آن باید نشانه **صلی علیه و آله و سلم**
ابا بعد نوده ای آید که ثمره بخیره اویش بلکه بخیره ثمره اویش خویش سخن است
و استادان صناعت سخن که بدقت حکمت موی شکافه از آن قبس کرانیا
بر در سوال یافته اند که نظم و سکنی ایران شود اندر یکی تر و مقصدی سخن از این
انشا و هر چند قادر حکیم جل ذکره در کرد **والشکر او یقیم القادون الم تر انهم فی**
کل وادعیمون شوارا که سیاهان بحر شوند چرخ ساخته و کند لام استغراق کردن
انداخته گاه در غراب مجید و غایت غنیمت فی انه از دوگاه تشنه لب در داد
حیرت و ضلالت سرشته می سازد اما بسیاری از ایشان به منتهی صلاح عمل و مود

ایمان در زودق ایمان **الآلین آمنوا وعلوا الصالحات** نشسته اند و دل
 آن بادهان **و انذروا الله کثیرا** باطل تجات خلاص فایده پوسته دهن
 اگر جفا تیر را بر حسب فرموده **احشوا التراب فی وجوه المذنبین** خاک زیت
 در جبهه عزت افشانه اند که روی دیگر را بکلیه داری بکنجای آبی و قفل گشایی
 نامشعای **لنکون تحت العرش من تحت النور** در پیشگاه قربت نشانی
 و همین طاق اگر چه **شمار** زمره فحاق بپس در توفیق **الشرفاء من فرایطس**
 داخل شده است **سنگ** در باب و فاد و فاق از اقتضای دعای **اللهم ایدهم بر**
القدس از آسمان تاید و تقدیس نازل گشته و باطله کله حایمه در شان شمر
 آنست که صاحب جوامع الکلم صلی الله علیه و سلم فرموده است که **هو کل من**
حسن و قبح قبح اگر آن رسته است که از کمن تلیش داده شوت و غضب که
 درونی ناپاکانی ادب خایه کرده است تراویده **لان تمیل جوف احدکم**
فتجا فر من ان تمیل شوا عبادت ریت در شان او و اگر نفع است که در طلب
 و زرافت و زمره و بر مهر زبان اهل عشق و رغبت بشام جان مشتاقان رسیده
ان الله فی ایام ذرکم فحاشا **الا فقصوا لنا** اشریت شرح و بیان آورده
 بر دل غنی که تو بتوسه زاید بادیت که از جیان جانی آید
 بر کل که در دستام از دستاید بر حید و دزد و مانع از د آلا یه
 سر فضیلت شورا فی حد و اتر باز نتوان داد و دوست رو بر سینه شرا علی
 اخلاص تم توان نهاد و کلفت که صاحب لوی انا اففع و مناجب در امان
 علیه من الصلوات **اصطفا** من التلیات اکلمها شورا دوست دشتی در

از خلیل ابن احمد که واضع میزان نظم و رافع میا شربت روایت آمده است
 نزدیک آن حضرت صلی الله علیه و سلم سخنان منظوم موزون دوستر بودی از
 بسیاری از سخنان از گفته وزن پرونی یکی از صحابه کرام رضوان الله تعالی علیهم اجمعین
 گوید که روزی در راهی بس نشین آن پشوی این و آفرین بودم یکی از شعرای مایه
 نام برد و فرمود که از شعری هیچ یاد داری یک بیت بخوانم بس گفت دیگر دگری
 بخوانم بس گفت دیگر تا غایتی که حدیث خوانده شد و با وجود آنکه بعضی شکل
وَمَا عَلَيْنَا السَّيْرَ أَوْ مَا يَنْتَوِي در این کار بردی بسته بودند و بایست این شغل از
 دی بوده دفع تحت از آنکه مباد اکلام بخیر نظام قرار است بسته شود دارند و
 این قوی ترین دلیلی است بر نفیست شوکاه کای آغشی از سبب قابلیت کال
 جامعیت وی سر نیز دو سخنان موزون بر زبان میخیزان وی میگفت در بعضی
 درخی طبع انگشت هلال آسای قمر سگاف خود که از آرایش خون شنی مرن
 شده بود این کلام بر زبان مبارک میراند **بَلْ أَنْتَ أَلَا أَصْبَحَ دَمِيْتُ**
وَفِي سَبِيلِ اللَّهِ الْقِيَتِ و در روز خرقه که تا چاک دی از غل حاکم غبار
 شده بود این کلمات طبیعت میخواند **شَرُّ دَأْدَاءَ لَوْلَا اللَّهُ مَا ابْتَدَيْنَا**
وَلَا نَقْدَقَا وَلَا صِلْنَا فَا زِلْنَا سَكِينَةً عَلَيْنَا وَثَبْتُ لَأَقْدَامُ أَنْ لَا
أَنْ أَلَا قَدْ بَعَا عَلَيْنَا إِذَا ارَادُوا فَتَنَةً أَعْمَانَا وَدَرَّوْهُ مِنْ جَنِينِ
فَرْوَدُتِ أَمَا إِنِّي لَا كَذِبُ **أَمَّا بِنِ عَبْدِ الْمُطَلِّبِ وَحَمِينِ** از آن
 آل و اصحاب وی صلی الله علیه و سلم در غنی عنهم شعار بسیار منقولست بحقیقت از
 القیسه نظم سلسله ولایت علیه التحیه و السلام که در یاد و نیت مشهور و مخفی

از اولیامت قدس سره تعالی اسرار هم اشعار روایت کرده اند و بسیاری از
دیوان شومست جبر عری و جبر فارسی **بیت** پر مری زبده انصاریان
روح الله روح البیان فرموده است که در اشش هزار بیت عربی
پیش از دست مردمان و برشت اجزای من و من وی فرموده است که من صد
هزار بیت عربی از شعراء عرب و مستعدان و جبر تا خوان تبایق یاد دارم و هم
فرموده است وقتی که از او ایل حال جو حکایت میگردد است که کودکی بود در
بر پستان بیکوزوی ابو احمد نام کی گشت که از برای وی چیزی بکوی من این
کشم **شعر** **لای الله و جبر قمر الیل علامه** **وله اخذ غزل شیخ القلیب**
یکی از فضایی شومست که سماع درویشان که از ارجل احوال ایشان در غایت
مبتنی بر پستاق شلوت و سنگ نیت که چون ایشان را وقت خوش شود اشعار
از آن فیضی شامل بعضی کامل خواهد بود و بسیار باشد که بهای غیر یاد کنند
می آورند که روزی قوالی خراسانی در مجلس شیخ رکن الدین علاء الدین
قدس سره شوی خواند و صوتی گفت شیخ را وقت خوش شد قوال را و
و سازنده آن صوت را دعا کرد و در مقامات سلطان الطریقه شیخ سعد
ابی الطیر قدس سره تعالی صره مد کور است که روزی قوالی در پیش وی این
خواند **بیت** اندر غزل خویش نمان خواهم گشت تا در باب بوسه زدم خوش خوش
شیخ را وقت خوش شد پرسید که این شوکت کشت از آن عماره گفت بفر
تا بر تارت وی روم شیخ با جبر حیدان بر تارت وی زدند و چون بعضی
شعار و فضیلت بعضی اشعار اشعار واقع شد میگوید قمر سنگ است از طاعت است

عبدالرحمن جانی خلعه از تنهای نه که چون فاطم حکیم تعالی شانه در سبزه افروز
 استعدادش در جلیب من نهاده بود و خاطر مرا فی الجمله تعلقی بآن داده هرگز نخواست
 که آن حرف را بتائی از من بگوید احوال خود بر شرم و از آن منی با کلیه فارغ باشم لا اوم
 از عنوان جوانی که عنوان صحیفه نه گایست تا امروز که سنین غرابتش گشته
 و شرف بر حد و سبعین گشته هرگز از آن بکلی غافل نبوده ام و از کلفت آیه شریفه
 یکبارگی نیاسوده به دران زمان که در زمین کل تخم انال و انالی کاشتی و دیده
 در شایده نور سیدگان بهارستان جال و جوانی در شستی وجه دران حال
 که میان ملازمت اهل فضل و کمال بسته بودم بسته خودم و در مد ارس یافته و
 عباس استاده ایشان در صنف خال بسته وجه دران هنگام که در مسافت
 بلدان و مهاجرت او طمان کام میزد و از غارت اخوان و با عدت ظنان
 تخفام می بودم وجه دران وقت که در خدمت درویشان دلی ترک و تخرید نمودم
 و با شارت ایشان در تصیفه سر و بیخ فراطی کوشیدم وجه امروز که اکثر اوقات
 بر خود در فوج و دخول بسته ام و در زانو غول بوقت خود مشغول نیستم
 البته در هر وقت سخنی که مناسب آن وقت روی میداد سوا می کردم و در
 گفته که بر حسب مقتضای آن حال در خاطر می نهاد بر بیاض می آوردم تا بتجارت
 مجموع جمع آید قیاسی را جامع و لوازم سر جامعیت از مطاوی آن لایع انا
 انکه در وی از استیلا طمع خام و حرص بر افسد طعام بدح و قبح نیام زبان
 نیامودم و قلم نه رسوده و الحمد لله علی کلک و در معنی گفته شده است **بیت**
 نه دیوان شواست این بلکه جا کیده است خوانی برسم که بیان

ز احوال منی در هر چه می نیای کمر بچ و ذم یسنان
 و چون در اوقات خلقت و احوال معارف دست داد و بود در آن مرتبه
 چون وضع آن بر پنج صورت بتعی می شده بود در وی تقدم با حقه التأخیر بسیار
 بود و تأخیر با حقه السبق بی شمار لاجرم در وقت جان در خاطر افتاد که آن
 رتبه را تغییر دهم و تجدید ترتیبی کنم تا هر شش در مرتبه قرار گیرد و هر غزل
 در دست خود استوار پذیرد و چون مولد این غیر ولایت جام است که در ده
 مظهر و مذهب معطر **نظم** شیخ الاسلام محمد الجالی قدس الله سره اسپانی
 آنجا است و این معنی را در تحت ملکه جام ولایت وی میدانم بحقیقت است را بولایت
 جام و جام ولایت شیخ الاسلام جامی مخلص کرده شد **بلیست**

۱۰	مولد جام و رتبه کلم	۲۰	جرحه جام شیخ الاسلام
۳۰	لا جرم در حیده اشعار	۴۰	بد و معنی مخلص جامیت

و شروع درین رتبه در تأییدی بود که و قحان قواعد معارف این رباعی
 استخراج تواند نمود **رباعیه** بادل کیم کای بصف گشته عمر
 سستی صدنی بر از که حیت خبر از کو هر پال نظم این عقد در
 بر روی صدف نهاد یکدانه **نظم** و **لکمه رب العالمین و الصلوة**

والسلام علی محمد وآله الطیبین

الطاهرین و سلم تسلیما کثرا

کشید

زان پیش کرداد و بهر خامه
باشد که طی شود ورق علم و فضل
نکست خجسته حمد و شای تو
مستی برای ثبت ثبات صحیفه
در جنب این محفزه باشد اگر نوز
بالمات و اهدای تو و اعدا کون
رفا و وحدت تو جمال و کبریا
از کبریا زبده نشود بحر خلق
بر آفتاب سار و خفا و اگر چه
عنوان نامه کرم فضل نام است
صد کم کیت نام و لیکن جفا کیت
هر کس کیت محض صد کم کیت
نشان صفات تو ظلم جهان
از هیچ حادثی نتواند کسی حد
تولید کایات کنی از دو حرف
کس چون شاد است که به شایست
هر کس که عطا کندت به جان
قرب ترا بسبب بنود و خفا و نغمه

جویم مدد فضل تو ای منصل
حمد ترا بفضل تو گویم به فضل خود
درین کن نشان قلم چون کشید قد
کاغذ آن از دل بود انجام آن
صد نامه در شای تو است که خود
نبود خواست و ظهور ترستند
در دیده شهود ز حال و خط عدد
بحر حقیقی تو و عالم همه زده
معدود در انشای سیاهان مد
خوش آمدند سایه و نام تو نامزد
احصای آن عدد نتواند کی حد
گزشت و نه رسید به شادمانی
احکام آن بخونم کنجه درین رعد
کش تا صبح تو به سبیل بود پسند
است تو ز جمل بود بهمت و دل
در اک عقل معبر و کشت معتمد
ما درین نصیب جز این نیست معتمد
طوبی لمن تبتا لقریب و استعد

عری کلیم غفلت قرار در حجب
در دل فروغ مهر تو کالبدی العبد
نور تو زلفت مثل انجم ملاذ خان
در رتبه فضای تو باشد ذلیل و
انوار عورت تو منزله ز کیف کم
باشد بقل و دهم قیاس مواب
کار تو جوی گیتی حرفت و خیر خص
روی که میرسد ز تو بار ایت است
لیک کت لطف تو بهر جار معنی
بس طفل ساد دل که گشت گزشت
زار ساد تو رشید شتافان که زور
نشود ما رستم فصل تو فیه
بنی ز اوقات زسد کس بیج جا
جایی بود نور ز نور حسن و تو
رفاقش خوش عشق تو خوشه آن
بس ال که چشم حکم از وی گیتی دان
باشد زنج و فل نشان انجم و ملال
بر کس که عشق و ولای تو شده
با عشق تو به جاده کند عقل حیدر

ما سر بلند شد بکلی ای از ان
در جان هوای عشق کالبدی العبد
صفت زلفت خیمه کردون غلام
در دام اقتدار تو باشد اسیر
الوان نعت تو بهر از حصر و حد
اساک باد در نفس آب در
در کار کا و مات دو کیمی و نیت
بنود بابر کا قبول تو دنت رد
بر جای یا صنم خط اکت یا صمد
تعلیم کوی تخمه با بخت آب زهد
دش و دان کم شده را راه دور
کلزارش غنچه دانا لاله شد
کر صد ذخیره بهر محاش بود
آوی ذافات رعد صاف شد
هر خود بسند که سزد آن دیک را خود
کرفی المثل جاره بود بل کران شد
خزوه ملک ز تو سن قدرت بود
کی باشد از کند ولای تو در کم
رو به راد طاعت سرخه اسپد

جان برکم بنده لایم بگردست
مستغرق شود تو که دست نرفت
دار و کعبه طلبت روی اتمام
هر بولب شرر که جو قباله طلب
تا بر کشد زمانه بداریستش
بر هر که موش حرص زخار کجاست
هر کس که در رضای تو کد علی شد
تو اول طعنای تو با خود جریان کن
جایی که شریع مصر بر صلیبش
بس عهده تو پیش که بدرفت
هر که یکی ز صد نتواند سساق
بخروی از سپاس بجای شاپار

سودای عاشقان تو باشد به آید
مخلص از فتنه اس امید غد
هم جابر بودی و هم خاکست ملد
در راه دوستان نهد خاری از خند
کرد بگردنش دکن جان جلی از
زد خمره سوی موقد نیش از خند
شد که خدای خانه رضوان تو کد
برک درخت و ریخت بیابان کرد
بت از فادش صلاح و سداد
از نفس سحر شده فغانه فی العتد
صد بار پیش اگر چه در آید برین
یا غایب الایمانی و یا منتفی الایمان

نعت رسول است علیه السلام

از آن که بر سر منبر اقبال رسالت
فرزند کاف و فون لیا اذ کایات
مدتی که مت بر سر آدم علامتی
آن مد زجر دولت سر مندان است
هر کس نه بندی بردای ولای او است
سر در کلیم فاقه حق در حیر فر

سر در ره محمد و آل محمد است
اهد بیان ایشان فرزند اجد است
زان میم و آل دان که قدحگاه اهد
آدم سر آمدند عالم از آن عدا است
در راه دین مرید خویش که مرید است
سأه نه اصحاب دیم و دین است

حاکم ریش جلاده چشم خود بود
سرویت قد او چمن آید ای فاکتم
بس تخلام کمرگر بر خوان دعوش
بس ساطو زده و هرگز اغار بخشش
به را شنیع و پای یکن از و رفع
حال سباه اهل ضلالت بدست افرو
سکوة انور است دل او خوش آن
یا به ز جابه خانه او خلعت قبول
جابه و جلای سین که بر قش که عروج
با او بدست برد عدد را که جادوان
پوسته از تشد او مدعی دین
جانش تویم متعدد صدقت از آن جدا
انکار و شک را خاطر ارباب به سر کرد
از فیض روح است تجدید مستفیض
و در دجال از غرق عارضش رسید
آنجا که جادو دانه بود جای باش او
و ندان بین است و شین شمشیرش
شد طلی با طر کز و عونت ز نایه
خضرای دند خرم شرح و دین او

از ابتقد جان بخرد هر که بخرد است
طوبی باغ سدره هواداران قد
شرین دامن ز جاشی شهید شهید
رفته جو کو دکان بهر لوح ابجد است
محتاج اطعمه و شکر اگر نک اگر به
تا بر سباه اهل هدایت پیوسته است
کز راوی میجیح بدو گشت مند است
هر تن که از زکونت بخرد است
از نعل خویش قیاح نه فرق فواید است
با رفی کشش بیداره موی است
نم گشته زیر آده جودال مشد است
کش گنگانی جرحه صد توبه مرقد است
حکم نبوتش که توان موی است
هر قابلی که طالب فیض مجد است
زان دود خد شا به کیتی نور است
عقل و خیال را جبه جلال شد آمد
دندان کلید بهشت خلقت است
ز اندام که و هماد به است مبد است
افعی نفس کور دلان را ز بر جبه است

نفت تو فتح نام ملک مودت
 زان بحر بلب آمده در مضرت
 در شش خاکم شده درستی خود
 چون طاهرش بقدر طبیعت مودت

یا فاقم البنین و یا سید الرسل
 جانی که هست خاطر او بجز نفست
 عمریت رو کعبه فرست و نیستی
 بکشی قفل بند طبیعت ز طیش

بختی است جگرده در وجه بخیر است

در خم نه بر راحه هکست عت کز درون
 ساز از نوای جان نوری سکه بار کز
 طی میکند با صد طرب یکدوزه در کز
 کوزه که به شش روید ای نایب اکبر
 نی در وی از غمی اثری در وی از غمی
 کم گشته در صحرای اوسیا یی کون مکان
 بر یکت او بر وعضوب افتاده چون طای
 جوانم که گریه که بر شش کنش آسمان
 حد کشی از ناله در و گشته روانی بی
 وزی حدی کن سپدی خوش بجز و شرف
 ناله کش امانه دوش داده بر شش
 من ناله را اول و اسوی جرم جان

با نکت رحل از فاقه رخاست خزان
 بندش ز زانو بر کش بهر حدی بر کش
 ناله ز المان عب اسوده از برنج
 خرقه کجاست می شود از ذکر او
 سنی نبایت دایه پر خط خالی در راه
 دورانی از جای او عرض ملک بهر
 برقت پر حوائی بجز دوزخ محنت
 کرات جوی سال و در کمینده ناری
 ست از مراب و تو بجزی شکرت
 بسته بهر یک محلی نبسته در وی
 من هم بهر وفاته خوش در خیل ایشان
 فی بیج جان نری دانی دل یکس یار

یا رب مدینه است این حرم کز خاکش آید بوی
 یا ساقی باغ ارم یا عرصه روض الجان



بادش نيم گشايش زلال جان
چون گويد قبيد که بر طایان کباد
جانها قدم کرده ز سر بر خویش راه پسر
اعلان او خیر الطل برعش دل چار الحل
خون از آن باران و نم کاید ز دریاي قدم
کلهای من معنوی عشق کهن زان
سنی که برده تافته بر لب خود شکافته
سرشته آن حسن اگر خواهی که یابی ز دود
سلطان قلم و فاشاء سر بر صیقل
کافی الوری بادی البسل خم اولو العزم
در بای مکان و قدم بودند در طغیان هم
جرات جان او ز شاعلی بستان برود
قرآن که مادی و سوره دارد ز انجاش اثر
بر حرف از آن خوش ز غنم شد بر لب
از دستک آن بکینه بر جان خدایان
می ساخت روشن راه را و عود گشتان
چون وقت شد غم علی از بهر دی زنگان
روزی که با خد فاشد لطف او در آن
خانه آمد در چنین از وقت آن مازن

حاش بود کل جلا و زدیء اهل عیان
هر سنگ از دست سیه بر کنج پنهان
ز ش مطافش کرده بر رخان قدسی
هر دمنه اش ضرب المثل در فوی چون
روانند از خاک درم کلهای حرم جادون
گر شک از آن بشوی چون بیل آبی در
در بخت از وی یافته سرمایه خیرات
تا روضه خیر البشر مرکب زمت کن
سرد فر صدق و صفا سرمایه امن و امان
مشکل کشای خود و کل فرمان روان
او در میان آن از گرم شد بر رخ لایحان
باشد طین که برش حصول کان کن فغان
از مثل آن عابدیتر فکر عه اهل بیان
سرازل را رجمه زار باد را تر همان
نظمی بود آینه در کعبه بهر احتیاج
بکشت قرضه را بر گوشه این جوان
گشت از عایش مخفی از غیب محس
الزام گشت را احصا شد در کفش تبیان
آنم که شد بر نشین رسا معانی کهر

اشیاء را بگفت آواز داد از هر طرف
 شد سوی خدا که در پیش او عالم
 شد بر در غار حق بهر شکلی که
 بر غم نه خواندین شد پیش تر
 بافته از دین بری در منی پست
 می شد بوی دای او در رگین مولای او
 کتب بزرگی که از کبرستان نبود از سر تر
 زانکه طغیانی در پی اتمام کرده
 صد تشنه بی راه و رو بود از آب
 میرفت یارش تیره شب او بگشت
 سایه نبودش بخودین طرفه تر کاغذ
 در حجب خشم به بنیادین در پی دفع فساد
 هر که نهاده پادشاه از سنگهای خند چون
 آتش که میرد از حرم بر سجده ای علم
 می شد قرن جانی و تن تا بارگاه حق
 گشتش کوشش هوش در اسرار حق
 بابت گشتن وی کرد و بساط لطیف
 از رفیقان خفته خوشی که شمر کرد
 در فرق عادت کا و لیا بر خلق عالم

پیش زنده از دو صفت در عالم
 ز غلام مسکوم دم کزوی نیلایه دستان
 تا از خود بر رفتن بر جان او نماید
 چون بیهوشی آهنگ بر طعش سپهان
 چون زد دم از دعوی که گشت
 در بجه پیش پای او نهاده بر سر زان
 مالید و شد بر سر ترستانش از پیش
 و آن طوبی پیش و کی باقی کاغذ
 از فرجه گشت او شد آب جوشان
 شد شمع جوب بی لب با خود جراح می
 از تاب خورد بالای سرودی ساسان
 از مارشش تیرداد از قاب قوسین
 کینه کام او بوده قونی از غصه کون
 میانه تا ملک قدم بران عت
 فی جان ریمت ما و نلی بن سیر خاند
 و انای بی فکر نظر گویای بی کام
 که نهند آن فخر خنده بی پای سناعت
 تا طلعت خورشیدش نماید از
 ظاهر کنند از اجده از مجازات ابد

بنودین دیر کین از نیت از خوش
 زین کشته جای بس کن آتایه اردن
 فتنش ز بس زخمدکی جازاد پند
 هست آن زلال زندگی می شازادی

سلامی است بر روضه پاک او

سلام علیک ای نبی کرم	مکرم تر از آدم و نسل آدم
سلام علیک ای از انانی علوی	بصورت تو خدایی مقدم
سلام علیک ای از انانی علوی	فعلیل وجود تو ایجاد عالم
سلام علیک ای زبانی حسنی	حال تو عین اسم اعظم
سلام علیک ای ملک ربی	تر از همه امر جلیل حق مطلق
سلام علیک ای زبانی حسنی	که روح الامین دیر کی خوشی

ایضا

هزاران نیت ز حق با وفا	بروح تو وال و محب تو هر دم
بجیس آن که هست با تو	بیک جا رحمت نام منضم
اگر فیض تو رشت بودی بود	کی عات کون و اسلام به هم
و کرداد غلظت از تو روشن شدی	که رستی ز غلظت تو منضم
ز سب تو شد فتح ابواب منق	ز نطق تو شد کشت اسرار هم
جوانک الهی عم خود او را	دار رضی خدا و صلی و سلم
هکرتش آینه ز کرم دیده	ترحم علیا بآیه ترسم
در دنیا کاریم و در نماز	ز لطف تو دیدم امیدم
کشایم با بر سر در دیار	جو جای ز بار کنه نشناختیم

رجا و اثنی عشر فصل تو را که این بار با کرد از پشت نام

در وقت توبه بخت گشته است

اصبت ز ایراکت یا سحر الخف
تو قبله دعایی و اهل بیار را
نی بوسم استانه قهر و جلال تو
که بودای چشم مرصع کعبه هم
خوشحالم از طاعت خدمت تو
رو کرده ام ز جلا کشف
دارم توقع این که مثال رجایی
بر بی کلف بنده کسی این بخت
بر روی عارفان ز تو متوقع گشت
خو کوهر ولای ترا پرورش داد
ختم تو سوغت در بخت جو بخت
بست گشته کان کعبه خود ترا بر
رفت از جهان کسی که بی بری رفت
اوصاف آدمی نبود در مخالفت
زان پای برتری تو که گشته کمال تو
ناخشن با جسد که زنده لاف حب
جفایت عشق در ولایات را

به تبار مرقد تو نه جان کف
روی امید سوی تو باشد ز هر
در دیده اسکت عذر ز قصر با
فروش جویم قبر تو کرد زنی شرف
باشد کنم طاقی عمری که شد کلف
تا گیرم ز حادثه دهر در کف
یابد ز ملک فضل تو توقع لا
خورشید و آرم ماه جمال تو بکلف
ابواب گشت که نیت حاج من عرف
هر کس که با صفای درون زاد و چون
نادیده اند زبانه قهرت به نور
از وجود تو نشناخته غیر کف
لب پر فیض یا سنی دل بر این لب
سر پرده که یافت ز فرزند طایف
داند شدن سهام ضیالات را به
او را بود کجاست بوسه خود
حاشا که چشم کوهر رخشان بود ز

سکندر بود ز خون نواست نوازی
برگشت سر لوگشت از اجابت
جایی زیستان تو کاجانی بخود
کردی بدیده رشت و بخت

خویرتی که دیده بر بست طبع
کز پست پادشاه است چون
هر صبح و شام اهل صفایکند
اهدی الی اجتهاد شرف التحف

جوابت این جلال الروح خاقانی و حسره و را

معلم کیت عشق در کج خانه می نشست
زهر کشید این استادش کردی هر
زبان جزبی زبانی نیست این نادیده را
بکار درج نادان تو اندک نیست
دلی که ذوق دانی جسته بر ذوق
طویل الدلیل طواریت شرح علم نادان
شهود الحقیقی الی الی کونین یک کلمه نیست
نصرت که توان کرد از کسی نصرتی نیست
ز خاک تو در کوی ارادت ساقی
نیای ساخت درگاه خرمیدان اسلام
درون آند درود بلینز جی کن تا عیان
در اندر کجاست بیا نیست سر تا سر کل و
زهر جایت درختی شاد چار سوخت
خیز ازینست دروی ره که رودوار با

بست نادانی و دانا دلم غلبه نیست
دیخان باشد و هر یک پادشاه نیست
درینا در عالم ندانم کس زبانی
کسی که فکر دانی بود خاطر بر
که بندد نفس کلک عقل شود راس
که در عمر به توان رسیدن با
سواد الوجوه الدین یک قطره نیست
اگر بود خوف کشت و جسته ذوق
که کم خوری و کم خوابی و کم گوشت
زین صفت پذیر خدایان ایام
زبام و روزن اندر تافته خورشید
رضای دل کل خندان طیب طبع
خوشان در هوای سحر رخسار
نما دار خجسته با یکا ره درست

بیابانیت یل کب مقصود دارد
 که آری رود در آن کعبه چو یک کرم ز
 شود هر خار و فلانی بقصد جذب جان
 نشاید مگر این راه را جز با قدم
 رسی از سر این ماقصود ولی
 خد نکستی گشت قوای نهال
 که دائم عاقبت گردد درخت بار و درختان
 جوضوی این عمت کشد بر طایف و حد
 و در دجوتی قربت آورد در کربان سر
 تنی کش نیست در جان نبش در تنی
 بود هر در و در مان بجب در دیت بی
 دو شاخ لا شود در کز غفل کردن لک
 میان لا و لایک الف وقت و روز
 خواهر و بن کس کردند غوغا بر دل از سر
 به مکان جاشی زان شهید بی رخ کس در
 زرد کوری انبی بود انبی نیست را
 جو خواهی در عماران ردش فلک کز خوا
 جو باشد ثبتم گشته جو کان در کو
 جو خشمش جو کان کنه این توده غما

که بیخ امید از خود بریدن نیست
 سپردن مایهت صد کوهش در سایش
 اگر دل خسته باین تند زیر عجلان
 که باشد با محسرت یان و کوه در دگر
 که یابی ز اختصار قد اعداع را
 بکن پسینه بزم ناهن اندوه و غمش
 که پرامون خود جاود یابی بیوه نفس
 که سپانی کند دوش فلک را عطف
 قد زه بر کان قلاب قوسین اور
 که داده نقش بر دایه طبیعت شکل
 که ننهاده خود در محمای خج در پیش
 جو کشاید در لالاه وحدت جسم غما
 در الا آن الف بالاشماره غما
 جو کشاید لب از شهید شهادت ساق
 گشته استین صولت پران کس
 ز مردیت جو پری که با حضرت
 که داده در طلب بنود کیز از غوغا
 نماید نه فلک سر گشته کوی پیش جو
 بود شئی غما نخج در وقت جولا

خطاکتم که جوانش کی نیکه دنیا بکنش
نیایی سر فروز با جوانمردی که دست دل
سراین رشته که خواهی زد و کس پیرانی
ز جهان لعن عاشق با کون عقیقت تا که
جو در شود خود غافل شود و مردم زان دست
بعیسان طعنه بر آدم زدندی قدسیان
بجا آدم شدی حرمت کامل که سر نشد
مکو هر ساده را عارف که شکل گوهر
بست دیده صاحب دل چه هم از وقت بپای
رسد صد تیرگی از بار تو شه مردان ده
حوص از بهر یک لب نان نهاده که علم
خود خون بهر طوط از کلافی کم نه کور
ز سنن بهره کی باید که اطمینان که در
چه چچی کنج نامر نامنی در جیب از آن کم
ز جاده طبع بالا چون رود ز دوست بگز
ز حوص که کنج حوص شدیدی برینست
جو ز خواهی بر رویه که بت از در
زیر خانه طینت ترا بخت پنهانی
زین امشتهای دال افزا امشتهای کل

که باشد شهید روح القدر عابدش
بود کلاه نثار حاصل کوفتن بر آتش
که باشد کینه جوفی پیش زان جرح کرد
مکرو ز پرده دیده خیال قرب هانیش
شود دیده فایا بار که ز اسباب جوش
ولی آفرمان آمد بر بیان و جرح جانش
چال غرضجوی ز خال دل و عیاس
بخار پارکین هر چند خوانی از پیشش
ز دریا رسته یلو فوج باک از خط بارش
اگر خود قرص مهر و نه نه که درون ز بارش
چه چهل گنگوی از قانعان کوبش
و کل جن در دست آمد بر آند از زینش
اگر نی نام نان باشد یاید یا و میانش
که یابی مادی اندر جیب خود ز خوش
سوی بستی گمان حکم بگوشه میان پیشش
بگرد کنج خلد کرده عیان بگویشش
که تا زینت کشاید که ز باروی در
که پر کرده ز کان کشت کمر از پیشش
که نماید چهل بخت کوبت که کرده و را

شاید رخ برش هر خوان دستار جوان کردن
 خور و ناب از غم چشم تیمان نموده گشت
 چنان بست غفلت راه هجرت و رفتن
 بخله تپائیال چاه عیب خویش نشد
 بکنش خزن کاغذ برکتان که زبانه
 بسیم سپیدش به بزرگست بوسه
 نظر کشا بچشم او بادا اصولی فرزند
 بی که خورب عجب او کاغذ اند دل
 هلاک که باشد به جرم غایت نیست
 و کم که گویا هجرت سپید نیست برایش
 حال ال طلب کن فی حال کل که کز خون
 غایبهاست در اجاودان زانیه استی
 بهشت اربابیت از نرسد در عالم دل کن
 جوا از خویش پروان دود عارف نما
 ز زنگار معنی هر که آمد روی دور
 درخت علم که نه در جهالت نام آن بی
 بدین داری بساط کفکده هر جا دین بر
 چه داند رفته اسلام بستن ناسمائی
 در خلوت سرادوش بر سلطان اران

مرغ و بویه بر خوان که دست انواع
 بکشد خون دل بویه زنان از مرغ برایش
 که هرگز دل بک خود زفت از مرکب افروخته
 ز می رسای انصاف که سازد مکر و عیب
 ز کرمای قیامت هرگز آن کتان و کاغذ
 که ز سجد آفرین خنق تو دستپا نش
 و به چشم دلت را از خیال موی مرگ کش
 هزاران قطره خون می که از آن ریش
 ز شمشاد کورگشته بر جگرش از بکشد
 مشو غره که سندان جرج باشد در بسند
 حال دل شود تمان شوند آفاق جبرش
 وزان اندک مغفوداری نیست و خود
 که دوزخ نفس است و خونهای رشت
 سکنه در درون آفرین دل کشتایش
 بود آب روان به خیر و صحن باغ زند
 که تیغ و نیزه باشد در غلاف اوزاق
 که ازین دویات بهره کم دیانت
 که افتد رفته در اسلام اگر خوانی
 که مرغ نس می پرور زای و پوی

اگر با برهوی خود نهد ره روزگار
 اگر برهنش باشد بنده در پیش از بنده
 شش آن و تشنگی پیشی عشق و حسن
 حذر کن ای جوان از نوحه مظلوم و آ
 ترس از ناوک آبی که تا چرخ دلا بر تو
 رود نیت دعای غلام کش تا ظلم جو در خود
 شد از بسکی که دارد گوش از غلانی جو
 زهر سوکای پیری در جوان پیا جی
 جو بود چشم نصرت بی رعد شاه کس
 جهان چون خرد است و ز ریش شکست
 بخوبی فاقه کام دل که کشت دید کفایت
 فلک آینه رنگ آمد کن عصفان که
 سرکش افشان که از بهر غار مجلس بر
 ریاضه جو از ذوق محبت لاف و درید
 بر دهنه سناغ شکست مشکل زندگی یام
 جو حکم کل تر جاوده لایقین می
 کس از کمان راز خود پنهان که
 ز آفت نامواری در خود نیست
 مکن در هر موس افلاس خود ضایع که
 که باشد در هوا زیر قدم تحت سبک
 اگر خود بنده فرمان بود ایران و تور
 که بهر خان و ماننا سوختن باشد عوا
 کوی ترک کند کار دعای نوح و طوق
 کند غزال بخت جنین راز خیم بکاش
 بود خندق خطب خوخ و قلعه اوج کیش
 جو خواهد دست مرکب آفرندان زلفا
 بیا کار در ز کرب میانی از هر سو در آید
 بود که دپای خوشتر از کل سپاس
 که از کون خوان صد بادش آلوده
 جلال یومی روزی شد بی خط کفایت
 نماید صورت عصفان تو با کاغذ
 چشم خوش بینی عاقبت در آید
 بین جو چشم ساز کعبه میان جسم
 و کس از ز علم و معرفت پاسبان
 میاد در دلب ستری که ناچار است
 بود بسیار کش افشای آن بینی سپاس
 در شیشه های دوبرخ زاکان
 که باشد قیمتی جو خرد نرود شد از آ

ترش رو باش باید خون شیرین لب صوری
 بنویز آزار مردم خوی تو ناکشته زان
 جود و دقاسی نادر خردنی و عقی
 کنوی کن که از راه صیغیان کرکشی
 برای خلق باشد طاعت عابد نه بر حق
 جاباک از اگر آب وضو دریا شکا
 دل دانیان تحت رویان همان آمد
 کان شدت تو ای پرویز کرکشی
 کی این نامه از در داجل تهر روان آنرا
 بجای کی راه یاب خود پرست ایسان که
 سکم بر دور بودنی با کرش کامل بنیاد
 خود از حجب و شیرین کف خم خورده
 جویان حفظ قاری کند از هر با چینه
 خیالی زیر کی با خود بر پیش خادان
 جو حکم عقل آفد نیست فی آزادگی باشد
 عیقت و پای شرع و در دعوای
 دکان شرع را آمد دکان دارا محمد
 از دشت عقل کل دانا زینتی خوان
 قلم نبوده کشش ولی بر لوح نیست

به ارب سبانی بود ناز و کمال
 جوخ خار کجاست نتوان کند ز آب
 بود خرمی خون کند اشات خمر
 ندکیو شود فردا اگر آن زان سنگ
 جومنی در روضه حالاک و اندر جاد
 که باشد جویباری هر شکاف از هر غور
 جوان شیشه که باشد جویان تیکه
 که خواهند از ادم خاک روزی بستان
 که باشد رخسار در شهر بند تن زنده
 زنده اکنون زن و فرزند و فرود و دور
 کم افند خور که ناید توره خوشتر ز آب
 که باشد خورده الماس در لورینه نه باشد
 پسندیده کی افندش زدن حفظ آرا
 نه بند بار زیره که باشد غم کرکشی
 که داری چون غلامان غل کردن غوی
 که بر عقل از عینی برکش خط بطلانش
 که باشد عقل تا سازد دکان مالای
 که خوانند اجد ابریم و ادم در دستان
 خطی باشد عشق بر سر خط ایدانش

ببر لب کلب سرخه حکمت که عده
جو با القاسم بودادی که باشد بعلی مار
شوقیه خات او که مذخولت قاصد
که در بوستان شرع و دین کن تا بهر کج
قدم در خارزار دهنش خود تیرکان کم
چه کو بخش در یامیت جبع دور خود
بود از خوان مکت نامه شعری آن لبت
جو دیبایت از لب تکلف سا بظلم
خوش آید در سخن صنعت ز شاو و لک
خیال خاص باشد حال روی شایسته
و کر که در بسیاری عهد خیارش پیر
سخن آن بود که اول نهاد دست و خاف
جو در سر معانی یافت خسر و سوان خون
که او در آرد این خادم ز رخ شوری
بخافانی از آن بخار رسد رنجی بر کمر
و که خسر و سقاء اندی با زبان رسد
بگرم جو طوطی روح او شکست کرد
اگر چه نام مرا آست لعل شده که دور
علیا الروح کردم نام این خون مری

در بوج غیرت افلاطون یونانی و یونانی
که از بهر خلاص خویش بویی را بطنش
کس رخ شای او که معلولت بر
کلی چون سامی بالایه بنی خویش
که باشد سر زده در هر قدم صد خار
که لفظ و معنی پاکت در یکین در دور جانش
که بچند است بهر قوت جانبا دشت
جمع کمر سادگی خواند فلان بی شمشیر
که آرد در کال منی مقصود نقصانیش
جو حال امکن قد بر رخ و چهره
سیان ساده رخساران سیه روی
بهمان خانه یکتی بی دهنش و در آن
ملاحظه های وی کند شوری در کمر
بی دست و دهن شستن آراست
جو سوسن تر تیان تحسین کنان از رخ
شود سیراب فیض عین عرفان جان
جو بنو شتم بهند این شکست سکر از رخسار
جو بود انوار خویشید صفا از چهره
نذار در جلای جاره جو سازه تیره و

فصولی میکنند که زار شبان قدری دارد
جواز شعر لافند کس خصوصاً قالی سوزی
خدا یار نیز بر جانی زابر فضل ببارد

که از دور مقابل گفته دان با سحر شبان
که در قالب نباشد از دم روح و لبتین
که از هر دو آن ز بهر ت شوی یک دلو

ولما عت

کنکریان شده که کاخ یکون بر در
چون سلاطین انداز تا راج تو دین
جیت زرناب رکن گشته فانی زار
که نه اردو سیم و زردا نماند ناش که
فغان دردی کن دست که کم کشا کرد
یک خالی باش بهر رفت تو م
عاشق عیان شدی لاغریا س کن
بسته نزع از اصل کوهر سکه زرد کو یا
زیر بود در حباب مال و دل او در جان
بکدر از دوران گیتی سلامت که جیت
هر کجا بینی در کجی و بر در حلقه
حوص کار مور باشد که روی مباد
شده دنان حوص بنجر پرولی نه خاک
منفی زار ترک آمد مقبل کو بر دهر
زرد به زرفش اولاد ز ناراده پند

دخنه دانی کش به دیو در حصار دین
باسان از خواب و بر هر زنده دین
هر که که دافتر زرناب خاکش بر سر
در برش دل بزدانش او شبه جرد است
مرد را بهر کم زن را برای زکورت
منع خون خلایت زار قام عدو بالا
حس معوقان رخا در میان لاغری است
بهر دین بخل کیشان که در نزع از دین
لعل آتش رنگ برکت لعل و در دل آکنده
کجنا دردی که بر هر یک طلب میکند
حلقه ماری حلقه کرده در دنان از دور
مشو که در خویشتن مینی که موری حرا
این سخن شنو که موی از دنان بخر
ز راستان لعل و در ترک دینی بود زار
دیدم باشی قفل زرد که نه فرج اسرار

که ج باشد ز خوش اراکن ز زر کار آ
از ریاضت جو حاجت که خوش عاری است
لب سیالینه اهل عت از خوان ضیان
طامعان از بهر طمعش خرس نشند
نایکان از بهر دانه بی بر دسر زیرگاه
تغ عام عامه را اولیت آری دم
در کاب کشت میکند کف را
ساعده دقت بود از کب بکف آمد
نوح را بند از کلون کردنان سعری
هر که اخسافت شوت نیم خور دل کو^{سعل}
سعد را منظر توان ساختن کو خوش
شاید آن ز طلب اعارض ز غلط و^{خال}
روزگار تیره دست خالی و دل پر^{پوش}
دست دهبارستان در قطع ستمای^ش
باش درین ثابت از ترسی ز قهر حق
یکنی آموز از مکر ز خود آفرید
نیست قدر عالی و دون جو نعمه از^{منه}
حکمت اندر رنج تن تهذیب عقل^{جان} است
کامل و ناقص یکسانند در قطع امور

بهر دریم و ز نعلین پای آرد است
میوه کی آرد درخت خشک که باران را
در خور دغان انجم کرده ماه و جود است
قانع از اخذ بهر شاه و وزیر کور است
قنبره بر کوه و بر در شیوه کلب است
خوش کس نیست یکن کون خور است
بهر ناگواری نفس فعل سو مان گرا^{در خور}
دقت کس خوش که دقت یافد زین
فارغ است انگش که قوت آرد از^{سخت}
خود بنهم خود به میان نیم خور^{است}
ریخ را در دیده نتوان کوفتن که آرد را
در کف طامع بقصد مال هر دم^{مهر} است
شب در از ناخان افتاده^{عضای} بر کرا^{است}
بی عصاره که در راه تو صد جوی^{جو}
کرده حکم در زمین عروزم صرصر^{است}
رهستی در جدول زر که ز جوی^{بسط}
قنبره را پاسبان بر بام و دیوان^{است}
قصد و غلط ز جو اصحاب و لک^{است}
آنچه از شمشیری آید ز خد خرا^{است}

چون کند اهل جسد طوفان طریق حکم در
 با صودان لطف خوش باشد دل توان
 کرد همکار با یگان زخم نای جو سود
 خوی یگو کرد آن کرینک یا بد پرست
 فعل یک از یک خویان جو که در نظر
 خار خار شک بدون دل بود حار جا
 است مرد پیره دل در صورت اهل
 هر فعل کا در عمل بنی نقصان دل است
 نرس ظلت رو بجل اندیش با اند
 یکنا سی را جرم دیگری از روی
 کرم را کشی توان عین کرم خواند
 بر جویای زوی آن ضیعت کرم
 نیست که از بهر می که کوی زمین
 سجد گرفت کشد زانرا فعل خود کشد
 کوش محنت کش طلب بی نایده صیوب
 چون فقه زایمک صحت تارک برود
 نقش پهلونخه تفصیل رنج شب است
 خوش بود خوش بر صورت که باشد
 کوش موس از زنی از فرخ و غم بر کند

گاه موج آرام کشی زار عقل لکست
 کشتن آن آتش که اندر سنگ آتش صخر
 یک سیخ ابرای که کرد و دیگر را عورت
 شیر حکمت نوشد آن کالم الکتابش داد
 شست اندر صورت و معنی نوقی تصدیر
 معنی آن که برای شک بود زانرا گشت
 آن زن بپند و که از جنس سینه شکار
 رخت کا در قصر با بی از تصور قصر
 رشته خورشید بند بال مرغ شب
 سر زش کردن نه رسم عاقل آشوب
 که بر غم مردش ام الجاث دقیر است
 طعن او بر فقه بر ناما مکتبی مستکبر است
 بیت شیر از بهر هم خوانی که کوی اعوان
 کلخنی را رویا از دود یا خاکستر
 خط کور از شاهان خوش نوا پیش از کرا
 زخم بر سازان هکت زخم نرسید است
 جابر جاک را که تا صبح از جورش بستر است
 کش بهوار غافل تصحیف خواند عسرا
 چون دف رسویت این پر جلال خیر

سوی معنی رو که که ماند بصورت سپند
کم نشین ز اسال خوانین که باشد نام
هفته از کس خوش نباشد که در سرین
کندن بنیاد دولت را به وسیله عظیم
که برود جنس خواص ال عت کشای
نیت از مردی عجز دهر را کشین زو
راه غلات پوی و قرم زنی که خدشت
جسین علی کندی از کریم شوی
سکر از او ادرات عازمان نبول
قوة فرة از کلام شیر مردان یکوین
نکتهای پست کاملست طالب را
خاک یاران شو که بشت که بکشت نکند
سکر انعام ناید به با یکی نرود
نایبندی که رسد از بار و رسد دل
دل پر در بهر فیض نو بنو که نخل خجسته
کافی دان نفس سرکش را که لازم یاب
ساعت عشرت خزن باز نکر از بخت
بهره از جنیت افزاید که چون در فصل
دل مکن بازنده بوستان بد که حاسون

ک کند دفع کند آن نوط کاغذ بر خراست
مثل مجر فخر اما بهر قطع منجر است
زخمی بر دیده سخت اریه نیکر
رشته کلکت عنوان کرد بس سحر
کاجی در پرواز دارد عت را و پرا
زن که فایق کشت بر شوهر یعنی شوهر
کلیک از آن دارد که دور افق بر کرده
شب جوهری کاشانش غنچه سلوفا
کافران از اجزات ابناء کی باور است
زا که بر جبل جبل آن ذوالنیا حید را
نقطهای پای حید راج قاف میرا
کلل اغبر چشم حضرت رغباء سکر
دقیر شیرازده ماکرده بادی تیرا
نیت عیبی آب صافی را که فاشاکی
میخوزه خمای ترمیم که عیسی پر است
سرکشی چون سرکش کافی که اندر کاو
رازد از سر عفت آفران ساز عت
مهر عریان باشد از وی خط عریان
بهر جاسوسیت که کاغذ را بس خاک را

جابر در دفع خواطر محبت پرست
 جان پر خورده ز فیض پیر باید زینک
 بوی درویش نداری خود بزمین
 ناز پروردگار بپوش تو اندر
 در جوانی سعی کن که بی غفلت خواهی غل
 عالم عالمی تمام از هر چه خواهد علو
 منتی ز دامن ازستی نوازده بخود
 فلسفه چون اکثرش آمدند بس کلان
 فلسفی از کج حکمت چون بغلی رفته
 حکم حال منطبق خواهی ز حال پس
 آن به آخر گفتیم بنم گفته چون هر
 اختیاری نیست او را اختیار از وی
 خج و انیم بن مردم هر یک اینجا مضطر
 نوز و حیدت در دل مشاود را کن
 معنی مشرعی باشد آمد زان
 حکمت یونانیان چنانم نیست و به
 فارکش عنوان ز قال اریا قال ابسی
 نیست جز بهیچ سویی خدا را برتر
 دست کبل از شای او که دستور است

رخت ز بیاوج بستن خاصه بکدر
 خضر از آن حضرت کردی بزرگ
 چند چرخ پیک در ناز که سنگ اذو
 زن که باشد لایق مجرب در مهر است
 میوه بی نقصان بود چون از درخت
 چون علی کش منی استعلا و کار او
 دفتر خود را در دست ترمین آری دفتر
 هم نمده باشد که دارد حکم کل آنکه اکثر
 می ندانم دیگری را سوی آن چون رسته
 کن قیاس از آنکه اکثر مندرج در اکثر
 پیش او نمده باشد خدایشان آخر
 اختیار جلد کم در اختیار داور است
 اختیار جلدش من لب المضطر
 معشر آخر پرستان را با آن مشا
 نیست زین معشر کسی بی شر اگر
 حکمت ایمانیان فرموده پند است
 حاصل صفون آن خبران روز مشر است
 از علی جو جو که بوی بو علی مستعد است
 پای کیسوز ز قانوش که کانون سر است

مساجد علم لدنی را بجای خط و
جایی است این نه شعر از این نه
در سواد خط آن انوار حرکت نمی است
بجو که فکر هنر و زاده است از لطف
ای بسا خواهد که با خواهر جو کرد و جلوه
نموده اسرار که سازم لب از است
خجسته احوال که با این کلمه فم هم
بر بود بخانه و چون آمد دوم ایست
سال تا نهمین اگر فرخ نویسم و در

صفحه دل مصحف از آنکه قرآن از بر
کلامه و هر حرف طرف پر شرب کورا
چون شب تا یک استن بصیرت افرا
در کمال خوبی این یک خواهر این یک
در جلال اکبر بود هر چند در سال
ز آنکه از اسرار دین بجای لب کور
ز آنکه بر مملوب هر آنداد حجت کور
در صفای ملک شایه که گویم در دست
ز آنکه سال از دولت تاریخ او فرخ

در معنی فقرات و دعای خواج

کجاست نقد فقر که از اطلسمها
آسان گیر کار که در سین این طلسم
نا در بود که دست دهد فتح این طلسم
جل ببال بیدت که بجای این کلید
تصور لا بصورت تراض خبرت
تو رتقم ز رخنه لا میکند طلوع
یا دره کردن شد از آن خانه غایت
ست آن عصای شق شده این
زمناران عصا نه از کت که چون کلمه

سکل ترین طلسم طلسم وجود است
دندان که بینی دندان از دست
آز آنکه فی بدت ارادت کلید لا
که هر کشت کشتن این قفل بدت
یعنی برای قطع قفل ز ما سواست
خوش خانه دل که از آن رخنه بر صبا
هر کس بنستی خود مانده میلان
بافنس در غلوه باد و در غلوه است
فرغون تو زبون شده آفریدن عصا

بسوی هم دو دار بود یکی لا کران
 دانی که آن دعا و دل گیت نفس دیو
 آمد و شاخ لا بود و گشت متصل
 زان رشته چون که بکشاید اندک
 زان رشته کن کند سوی اوج نیستی
 قوت رحمت در جهان زینهار این
 رحمت عین بقاف قاف بود
 عاقبت بر جود کردش سپهر
 بی تخت چون نشسته بی و تاج چون
 گوشت و تیاج ز برود بر شو که باک نیست
 فرمان رود امکوی کسی را که تیر حکم
 فرمان رود کسی است که نشود در
 بگویند هر را که خواهد بول کن
 هر ظلمتی که مت زنا برستی
 نفس تو از که تنی از دست کوی است
 تیریش کج شد بر بکش بود پسر
 در طاعت خدای دو تا شو که تا کان
 نفس ترا فیه حق از بهر ند که
 خل ساقن ز طوق بود اما نهی نظم

مقصود ز جود غل و مهر هر دعا
 کن سر کشیده ز ارم حق آن تحفه بود
 سالک بان ز رشت و وحدت که گشت
 جز رشته نیست که تصویرت کرده است
 که از حقیقت هست اینک ادرت
 میل غامکن که غنا صورت عنا
 عنا عنا عنا جواز قاف خود^{حد}
 عارض بود بیا من که از کرد است
 انگوخت خسرو از تیاج پادشاه
 درویش را که تیاج غلخت بود است
 بر مور و پشه که کند فی مثل خط است
 بیغل کار برید و حکم کای است
 قول کن وجود کون معاصات
 حوز را کم است سایه جود در حد است
 از دست نارسا که کاره پادشاه
 آرا که قد جلالت بحون خونی دوا
 کج نیست نیست در نظر عیار است
 تصدیق این معاد ان ارشاد شری
 بر سده خدای نه داب ولی التبی

خوش دار حال را بخلصی ز قید خویش
حاشا که حال خوش بهت دو جو کار
بگذر ز غم که پر نشود از هوای هو
کراده ات نهند بر سر کش که آن
در بخت زنده بل دل نیکو آن
در هر قدم پای که مقصد نهی است
کونی دیت این که نهایت نیست
این خوی که کند شود بار کیست
نمیدم میاش که بیرون رود ز راه
ره را میان خوف و بهادر که در
آه صدای بانگ جان ز صوته
می ترسی از فانی خود آخر صوفیان
نی از فانی ترستی از زنگ است
احقاق بیک ویدم تخم است تویر
تخمی که در زمین بود آفرمان دید
باشد هوای نفس عن زو زار
کسبان ملت کواید از طغیان
از آن جو غریز بود لطف خوی خوا
ستندم نکات بود ز هر دقیقه است

کاینده و گذشته غم فزاید غصه ز آ
که نگرانی و کوی ذکر نامی است
بر کس که فی انمای دلش خالی از آنا
بر فقی فقر کنگره تاج کبریاست
در باک ده بردت از عالم بیاست
در هر کد زبانت که ره را میباید
از آن که قدرت به حاجت میباید
که زانکه ز جو ساق خوش زانکه
کونی ز نام او بکف قاید رجاست
خیر الانوار و سطا قول مصطفی است
ما و ترا جوان اجل آن صد اصلا
بنشین که گفته اند با از پی فانیست
کاینده حقیقت از آن خود نکاست
احوال آفت ز تو رویند چون
که از غوان دلا و کسیر و کدیاست
چون روح را عفت آن مایه ربا
تقر هوای نفس قوی کار او میاید
ایت طبع و هر دلت مصطفی است
سر مایه میوه بود آب و کم نه است

جوع است و دولت در هر صحنه جاریست
 زمین جاد جاده نیست کسی را که تنش
 خوامی صدای تو تو یکدم همه جهان
 معاش و شو بکلمه جوع تر است اگر
 بهر فراغ دل طلب کنی میکنی
 خلق از دنا و محبتش کلام از دنا
 در دیده میل خواب بود و میل چشم
 کردی بدیده اندر دلی خوامی از
 در صحت جو غایت که کلی که غایت
 نقیصت بی ثبات سخن کز پی هوا
 بر تر ازین همه بود و بت و جوی
 پری که در افاضه نور آفتاب و
 پری که در جهان برون از زمان
 پری که چون رستیستی کند و روح
 پری که چون زلفه اخلاص نم
 پری که خدای عمت او در کس ترا
 در قید طینتی جو کند با تو خدای
 چون زاب و کل خلاص شدی بی
 جایی گفت و کو مکن اثبات ترا

زمین جاد رکن قصر ولایت نوی بنا
 در ساحت زمین دل این طوطی قصر جا
 کم خور که از درون تنی کوس بر صدر
 در دل ترا مطالبه دولت است
 آن کنج را که میطلبی کنج از دنا
 از کلام از دنا بیکل رستن از دنا
 چشم دلت زلفت این میل بی
 روشن شود چشم دلت کان ز دنا
 بر شرط من صفت مرتب شود غایت
 کلک زبان رقم زده بر خط هوا
 پری که پای بر پی پران پشوت
 پیش صیقل از او کمر از سهات
 نه بر تو صباح و نه تاریکی مست
 غلین پای عمت اوج عرش است
 خلاص خلصان همه در جنب آن ریا
 کسیر عالمی که نه از دست فانی است
 اول کشیدت ز کل و بر لب نقیصت
 تا اوج لامکان که دروغ و شین
 اثبات آن اقامت بر آن است

ببلو سب است لوح و نی و نور با قلم
دردی که شب سر تو زنی با نیشی شد
دعوی کنی که هر شدم زیر بار دل
قول زبان و کله خود صورتیست
که سر تو بایست از خواج طلب
آن خواج که خوان کریم ناکشیده است
بنود شرح جنبش و آرام او بر دل
چون در زمانه نصرت این فدی
گویم بوجه تکیه نامش نه سکا بر
چون شد دل ز عجب دزد و دزد
بحون شام بر سر دشت گرفته است
جسم امید حق می که بوی او پست
احوال جاک شود او را حجاب
و معانی این سب است ولی انکال
کارش و خفت اگر غلط خود او
در مزاج سلوک ز باران فیض او
چون کلک او متاع خطا آورد و دم
بسند رواست بر خطش انکشت چون
زین کوشه قصه من نه ادای سالی او

در شرح رنج شب که زنی بتری را
زیر سر تو سکت زبان در دسر کو آ
بر مان مستقیم برین دعوی نجات
آنگاه که سر تو بود این عه سب است
که سر تو سر زده از کسوت عات
هر جا شیت بر در دلیله او آ
او قصه می و خواج که کونین عقد است
او کرده است ناصر دیش لب سب
زیر که طبع اهل ادب را از ان آبا
ز از و شمار سان بیدار کرده ها
نقل از دل جویش بوی تو خوا
جسم شود او ز عطف بر صفا
با جری حجاب جو جان وی شاست
انبار کرده حاصل خود را دران سب است
آن حارثی که داده نشان قلم نیا
تم ارادت می در نشو و در نماست
منقذ خط او ز در دروم تا خط است
حاجات عالمی نبود کشت خط روا
بر آفتاب شب پره راکی حد است

کوید نشان ز پرتو خورشید دونی در آن مقام که خورشید اهور ز اطناب در سخن جو میسر نمی شود شد وقت آنکه ختم کنم بر دعای او تا بر پس وجود مرید کمال جو مدد و باد سایه فرخورد او	یعنی که رسته چشم من از خطایست عا آن قوش که چشم بیا بکند کجا حد شمایش که مبر از راهها زیر ادعای او همه آفاق را دعای فرخورد پر ملکی جو کیمیاست بروق هر که رویش در آفتاب
---	--

شرح صفت پربت و عیب شب

نیمه شد جو درفت شکوفه دارم بهم شکوفه و میوه که دید طرفه کن شکوفه دیر نپاید شکفت زان دم ز شیر مادر دهرم ضرر رسید مرغ ز بس که آینه ام عیب شب بوی جگو نه بختش آخو که گاه دیدن بیاض و جوی بود آفت بصر اگرچه نیست مراد در تصور دهر ملاوتی که بشت کردی بر بر تو دو چشم کرده ام از شیشه و زجاج رفت که بر شش ز چشم و خطی فشانندی جو که حرف را از رخ ان	درین درفت عین میوه علم شکوفه را کنم بر درفت و بوی که دم بدم ز زمانه شکوفه مانگ نرم کنون شکوفه کنان بهر مرغ آن ضرر روی دشت نخوام که روی او کنم بیاض یکدیگر سیاهی بصر اگر بود ز نظر در بیاض بود ضرر کنون ز دهر بود صد تصور در نظر بروزی نه بدست در فرود خورم هنوز بس بشود در ملاوت سورم دهر زین شیشه سپهر عشو گرم جو بود می و دو که هر نهان خودم
---	---



که فریاد از روز مشکلات کرد
زیر کوشی بودم خفا که از روی
ز دست رفته کمون کوش با شای
رو حوس اگر جذبه شد عاش
چه احتیاج باید اوص جو روی نمود
خوانم از قی زبوره کام و لب شیرین
نمید که گشت قدم بحولام و تا جوالف
جولای نمی بود این دو حرف بستم
ز صفت تن شده ام آجیان که کرمل
اگر زیادت شود یار پای بگینت
جو سجد ساخت مرا حلقه دهر و گرام
بهم بود سرو پا حلقه را از ان سر خود
جد ابله که گفتم خبره خود از زانو
اگر چه حلقه شدم آن گمان بیز
جو حلقه بر در خلوت سرانی شام
خط کون ناید کلکته بملات
راز کنک و حدت نشسته آن غم
جو در پیوای قدم پوزنم رو و بوم
اگر ز خوشه پردین دهند دانه را

جای خج تا راج قد سر کهرم
حدیث نفس کپان دوشی بل
نی شود ز معاللات و در پستان خیزم
که در صفای درایت از ان قد گذرم
عروس معنی نکریم ز فقه تصویرم
جو با جلالت خود رسته تجوی کرم
عصا کینم شمشیت پای ره سپرم
که نمی شود خطه بجا اثرم
کران شود سرم از حجاب بگنم
که زبشتن در بختن بود غنوم
زبشت حلقه شده مهره مهره گرام
نهاد به بر سر زانو ز شام تا محرم
که بت هر دو بهم از تراوش حکرم
که بحلقه بود بر ربون در موقرم
بسان حلقه نماند فلکات رونم
بخت عرصه عمت خیر و خضرتم
که باز رسته ز دام طبیعت بزم
عبار عالم امکان ز باد مالی روم
و که زبشتن خورشید باشد تجوزم



من آن بزم که کم نال است ز اوج
 بشد ک غنا کج ز رطب حکیم
 فروغ باقیه سکنت ز زناش
 مجوزه است جهان سحر ساز و فزون که
 نیخنده به جوارت ارجه شود
 جویمین پی دانه زبون او بشوم
 جو مع غمت و تیر جبار رسد ز جود
 مین که مبط خیر و کمال شد دل
 پرت کوشن از سجده ملک جویم
 شد از حیات عرفان دلم فروخته زان
 پر درشته کس دان من شود بچند
 بحر شور اگر فکرن شود غوص
 باغ شر اگر گلشن من کند شش
 بوستان ارادت اگر بود شری
 ولی چه سود که در کام ز خویش
 منش کنم که به دعوی کینه سون کلام
 جویت لاف بهر فردیل بی مزی
 زبان زبانیه آید بهر شش در
 جو کرد بر دلم ابواب فیض سماء

سو حیفن کرن آب دانه بهره برم
 جو با تو اکر می دل غنی ز کج زرم
 اگر سبک کنم زوی عابد الجرم
 که ساخت سحر وی از سر کار کور و گرم
 قصا برض حال از زفاف او گرم
 برد جو تقد زن روز و شب جو گرم
 بس است ترک خودی خود و منی گرم
 جو منعت رسد از طعن اهل سوز گرم
 کجا شوش خاطر شود بهیق خرم
 کراف فلیان کی به نیم شمس خرم
 ز خوان علم لدنی جو خضر ما حضرم
 بهای یک که آید خراج جبر و برم
 ز خلل شک دهبه بار میوای ترم
 که آورد ثمر معرفت من آن شجرم
 عیش جاشنی تخمید به عرم
 بنیر دعوی خودیت معنی د گرم
 جو دلیل اقامت کنم که بی هنرم
 کشد ز هرزه درایی جانب سرم
 جو سود از آنکه کند در سخنوری سرم

بزرگوار خدا یا رحمت نوری
بخت پاک روانی که پای کرده بر
که باش یاور من تا بنیر وعت
رسی نای که چون جانی ازینست
در آن سوز خط سجد چنان مستیست

که دل نیز کش آمد ز شوق آن نغم
طریق پی روی پی روانی پریم
بیاستی موهم خوشین بدم
قدیمتی اقلیم نیستی سزم
نفسا شمل خود دور دار از آن خطم

م در خانه مستی طاهر بودیم

جاده داری جانی اسادر برای کامل
نام خاص خویش عالم کردی اما عا
عمر صرف کب نام سیکن کن کان مان
کاملی بگذارد روی عت خود از عت
که تمام است تمام دین کرد و عاقبت
خانم فتن ظلام است از پریشانی
بند زبان شو که کرد و تمام گاه بند
که بد بیامنی اندر بادیه صبری کن
از کلمات غیر لا در کم نشد حرفی
خوش بانه کمال دل ترا بخون
یاد میکن از اهل ذر و هلاک اول
عاقبت از بعد مان نبی بخشیم خود
خلم کیستن خصم دین اندر توانی
نام حیدر خواهی آزادی طلب چون

جانب خوانم نه کامل چون ترا حیات
کش بود روی از لیلی دایما بر پایی
چون اهل کوته کنه باقی نماند غیر نام
آرد در تمام کار دین که نیست بهام
آه ماند حاصلت زان امتا نام
در دل بش آه دل آمد شهاب آن
چون بجای غل کلاه خو جکی عیلام
تا در احرام حرم کعبه یابی اتم نام
از تو با سایل تنی زین حرف کم با
خند داری چشم برو ام همان چون
هلاک است هر دو تن نفس را بر سر جانم
خون ایثار اگر ریزی تیغ تمام
چرخ سازه در سکن کن بود درین تمام
در میانش زن جوید رخت و عفت

بند بهر خوان ز افغان کوشه گریستم
روز مردان جز چون ردای تو از آن
تقریبی ز تو ز دینت خرقه افتاد
انگیزه خوانی افتاد بهر خرقه افتاد
رخ که خود را در آفت نخته گوید چون
رو تاب از حال دغم خون خال دغم غم
دیده دل کو میسازد شاه از بهر عدل
از شاه میر جهان کشته رفت و میر
به معنی دارد از صورت دل عازف
حال که دلم آتش و جدا غایب هر دور
ست در کوی فنا هر جا زیستان شبی
ز اول صبح از دل تا آغوش ام ابد
صد که کم کرده مرا بی پیش فزینک ربا
رنجی از بهنگانه گیتی رود از سنگ نشین
منفصل دریا نامل هر جا بکاشد
حقی و سازد و انجاس صلاح آموز
چون بود عسایه را دیوار کو برین
سودت ارباب نشین مست اهل
فرق عذر را با جو در بابت باشد

طعم احلام ارشاسی کی جسی طعم احلام
عزوه الوی است هر تازی ارزان بی
بمحو سیمخ ارغی آن قاف را کم کن تمام
خاصه کر زرشان بود بر فوق بلخ
بر طرقت از زان با تو خاشاک
غم بروی افتاب و ماه دل باشد غم
کز ستون عدل بر پائید این نی نیام
میرا هم نام وی آید زقی روزی بیام
کز جویلی می غایند از کونای لیام
مسی ادرام کیر دما شد آن از وی
هر که بگذشت از سر و پا زان فیاض
دل ز یاد فیرب شست بر قصه ام
کو بر آن حرفی دو آذاید شود صدر کرام
کز نند کینه اهل دل پروان از آن بهنگام
زان انامل بر کنار طبع جو دند نام
مار را کرد اند افنون منون بر دار نام
دیده نا عاقبت بین داشتن بر دار نام
فی نیفتد رخه از دانه سین در حرام
و این نفس صرورت پای دارد ز دار نام



جست

جیت عاقل با فضیلت چو کوهری فصل
بند با بکست است از دم دوات فصل
این قصیده جیت قیدی بر بار کردی
از معانی دقیق این غنچه بی عدد و
کرد دل از طین و یخین منتظم از کائن
شود بود چشم عقل از جمل در سر دو
آفت از خویش است پس باشد درین

نیت جفاقل جوابد آن کمر با تمام
دو تکی باشد عجب کرایه آفرات تمام
دل ز خاصان یافته در سلک نیت
ست ام و جلد دلهای صید افتاده ام
جایی آرزای ساری و در خود بود نظم
ششم عقل از جایی در شرحه دوری
کوئین خویشی و کنج سلامت و ایسلام

دله ایضا

چو بوند بادوست یخوای ای دل
کن شپهر غش پر و از خود را
ترا در زده اوج غمت نیشین
ز آینه ز جسم و آویزش او
که جازا بصد کلزنت ازین بد
کلمات دمی و راحت حس
بود عین فاش اگر مانع آید
براطراف کلشن کشتی جام روشن
نه کوی آنکه که در کام عیشت
نظاره روی شاه کشتی
یکی پرست در خلط و در خون کشیده

ز بحرین که خواست بوند کبیل
درین دشت آباد آلوده کل
تو خوش کرده در مرکز خاک منزل
جان کشتی از جوهر خوش غافل
زی فکر قاهر زی جمل کامل
میان توده مقصد افتاد حایل
ز لذات اجل ترا حفظ عاقل
بیج قاری و صوت عنادل
دهد عاقبت غنی زهر قاتل
نظر کن بود مزدور و اساکل
برد صبرت از جان و آرمات

کمنی عیش خود غم در جنت و جوش
 ز زلف غم اندر غم بیج عیش
 غمخانی آیا که ناکاه بستان
 که اول پری بود چشم نماید
 کمنی کب فضل و هنر تافضولی
 چه غیر ذفضل که مژوم دارد
 که از شو اشعار پانی شاعر
 کمنی مدخلی داننی نام حاتم
 و که خانه در دست گیری زحای
 کمنی نامه خود سیه چون لیان
 قلم باد دستی که از چشم او
 که انایه عسمر تو شد صرف
 که نام ماضی که هرگز نبود
 چه جوی ز اعمال خود در محبت
 ز خود آن نه یکوقت لاف بمان
 که تم کند در بیان معاند
 نه آخر بمران در دانه دوران
 اصول و فروقت مسلم شد اما
 نشد کار که در توان فرط غفلت

که سکر دانت و شیرین شای
 نهی دست و پای خود را سلاسل
 از دو کشته آن خوبی لطف رایل
 بحشم تو چون بگردیدو حایل
 ترا از فضولی کند نام فاضل
 ترا از شناسایی فضل فضل
 بود کیم از جلد صدق عاقل
 که حاتی را کمنی وصف مدخل
 نویسی بر سر سخنهای نازل
 بدح ادانی و قدح ارازل
 بود بهره مرد غصص انامل
 نشینی ز تقریب ایام ذایل
 یکی طوطی بر بوجب امر عامل
 جو در حد مقل بود جلد داخل
 مکن بوالفضولانه ذکر فضایل
 کلام بیج تو نفع رسایل
 بود سخن سبحان کم از زار باقی
 کمشتی باصل خود از زرع واصل
 حدیث ادا فر کلام او ایل



زاداب اهل کرم بحث کرد
ترا در طریق جدیت کمالی
ز منطق بمن نطق کانه رود
مبین بحث از حد و دور سوس
ز حکمت بنود این که میل طبعی
خونس ترا نیست در دریا
مبین هیات جرح کردن آب
حکمت راجد کیری حاشی
خلیل اند ساقبانه فطرت
اگر قابل فعل خود یک طرف
ز اجوام و جام مغلی چه چو
غیر وی امت زن دست بانی
بر آور سر از جیب کردن کلاه
ز هر ستاده صنوف ملک
یکی فوج در اوج تربیت میهم
یکی جوق در طوق غنیمت کرم
جوطی گشت تیره حوادث انجا
دران قدم نور شو غوطه زن
ز قعر محیط قدم منطبقین

در لایت داب تو جفع سیال
بخندم اوضاع و نقص لایلی
شد حل ز اشکال او هیچ مشکل
ز اجناس عالی ز انواع ساقبل
ز روی آئین ترا گشت شاغل
ز تحصیل علم ریاضی حبه حاصل
بخوش کھی با نفع و کاه آفت
قر راجد پر سی شمشاد زل
جو آیات فطرت خوان رین
بر بین نور فاعل عیان در تو
بصوب اعلی کرای از اسافل
بهم در شکن دام و بند شواغل
برین عرش را فیه سیان که
کرویی هیچ کردی مهمل
ز ذات جلیل صفات طایل
در ایصال انصال و وسایل
بلک قدم ران بیک حد تحمل
فرو شوی از خویش تن غفلت
بودی بکان هزاران جدل

بود بر وجه دل یکی فی الحقیقه
یکی خوان یکی دان یکی کو یکی جو
بهر حقیقت کند شعر جایی

روی فاست از احوال و سوا
سوی اسد و اسد زود و باطل
بیا خبر قول و یا شر قایل

در مریخ شصت و عمارت اویت

درین سرا که جو خن کینه طاق تا
بکونه شاد زید کند بهر مردن زاد
با عبا درین کلخ زرد کار کنز
پی مشا به ده راز نای پنهان
جواب سکن اشش بیتی مانده
عروج ده دل خود را که روزن بایش
بخیر هر که سرافقت بخو کنکره اش
بیطع خاک مرغ نشین نشد بزرغ
کاف هر غم طالش کمت در خود
فروع شمش آفاق تابانست
درون خانه شود سیره از در بسته
کشی بر عکس در اگر صفا خوی
جو تابدان بر یافت لطیف سار حجاب
نیز در جدایی رسید بکوش آفر
ذبیلهای خود پرده در کرد

همیشه قائم از باد دل جو طاق دوا
نجات که پی اندام کرده نبات
که هر نظر که نه از روی آینه ز طاق
رخام و مرمر عیش آینهای داده
که بر تو از در و دیوار بار برج و خن
دری کش ده بدست ز عالم باکیست
نشد زلزله حادثات در کم و گیت
خوان فاده که چون قشت فزین اویت
کشیده بر دهت دین دل خدایک
ولی دروغ که وقت زوال اویت
بر تیرگی درون هر که در دست سیرا
که صند را جو در دست نیست چو صفا
که چون کینست فاده حجاب اسید
ز مطبی که درین بزم گاه نمه سرت
مغنی که درین پرده بر کرده نوا

ترا بستر بس رده راه کشاده
گذشت پای شوم رفعت از شوی
ولی هنوز غلو مدارج قدرش

خواین قصیده که از سرگاه پرده
برین کتاب که مواج گفته شمر است
زود نزلت مدح خسرو و اوست

پسر مرتبه سلطان حسین که گفت جود
زده طبایع تشویر رخ در پاست

تمشاهی که جود بهارستان را
بدست آن مکرمل جیت دانی و سز
کوبه آن مکرمل جیت دانی و کوه
اگر چه در نظر آیت برکت نیست
ز گردن آب گذشته و نشسته
عصای روح اعصای موسوی دارد
برین نشین فرسویا زک که کوزه
جهان پناه چون در مقامی است
تقلیدت ز اوج حلال و جاه ترا
قیاس ملک جهان با جرم عزت تو
تو بر زمین تواضع نشسته یکن
درین خواب مانا غارتی که کیستی
که تاب پای دیوار تو پناه ارشد
جست نوز خیمه تو آفتاب بود

بستم عافیتش روضه جهان آرا
صبا و قیاس لطفش نهاده روضه
لکنت ضایعش جودش نموده درضا
گذشته که زمین که ز گردن است
بلی چنین بود از آنکه علت است
که روز موع که در چشم خضم از در پاست
چنین که عمت او در مقام است
ز هر چه عقل تصور کند از آن اعلاست
که تزل تو درین خاک توده غیر است
حدیث خانه عهد و شین غصه است
رواق قدر تو بزرگ ز کینه خضر است
غرض نه خط خود آسودگی خلقی خدا
که جوج کینه در روز کار حادثه است
عاجل جیمه که در جنب افق است

ز مژگان تو کس را قیاس توان کرد
 بود دل میشتول عشرت امروز
 بی ز دولت باقی امید بریدن
 عنان بار کی خود کشیده میداد
 فروغ رای تو آثار شرع روشن کرد
 مهارت تو جلالت در دقایق
 نهاد عدل تو برداشت از میان حق
 نشان نماند ز تعالی بجز آن دروغ
 اگر چه سوت سخن بر ساق حکمت
 درین قصیده سپردم خلاف مدح
 و کر نه بجز منی را بطلب کی بود
 سخن نه بر پنج افقصار رفت آن
 عیش تاز فلک و اندام قدر دانا
 ساد مثل توانا عمارت و دانا
 درین قصیده که گفتم دلیل است
 بخردل تو که مشغول دولت کرد
 برای عشرت فانی میشود و اما
 نه هر می که شریعت آن را است
 حلالم تو ده ویر غوغا راه این بر
 که مبدعات خیر تو حیرت انصاف
 رسوم کج که نه با حکم شرع باشد را
 که در درون تعجبی از غم عفت
 نه مذمب شواہل و فیلذ حکمت
 بوفی امر تو کار زانجا و حکم قضات
 بزار بکنه حکمت ز زبان بند گدا
 که طی کنم ذکر این نام را که داشت
 که مر عمارت او را فخری ز فحاش
 که در عمارت دلهای عمارت دوسرا

این مہمان طریقه و اسلوب است

این مقام خوش که می بخشد سیم و
 فرخ آن محل که شای را بود درون
 بپیران را پدید آید قرا دل در
 از فرخ آفتاب شمس او دزد را
 غیر دار دل فیما خیرا و بسبب الیها
 روشن آن منزل که مای را فدا
 جای آن باشد دارد که نام وی
 حیدر عشی تواند دید در شبهای آرزو

نفس یواریش اگر صورتی که
ازینست نشما دیوار سقش فضل
بین کارین خط زرقعاس منع کرد
باشه از هر رنگ خط بر کاغذ این
چون دل صوفی دروید است صورت
ک بود هر جواب آن که ویرا در شود
تا در آید آفتاب و شمس و زنی در
کینه عجب است در این جهان از این
کاغذین خانه است چون خانه های درونی
ما من عیشت چون خود من دوی

روید یوار آورد از صورت خود
بجو صحن باغ از الوان نبات این
نیت ممکن مثل آن قطعا ز کف خط
کرده از کاغذ خطی بر لوح رکن نگار
بس که مستقوت و یوار و درش انداز
کو در این آرزو طوبی بر وی خود برار
تا به دان را مانده بر در صحنای نظار
کز ورقهای تون باشد شمع
شمع ملک این ز باد حادثات روزگار
نوعوس ملک در بر شاه جسته قیدار

خسرو غازی مولک و دین سلطان

شهریار کامساب کام بخش کامکار

آسمان غرور و افت آفتاب قدر
برج او چون شاعران خواهم که گویم
که که ظرف زبان خرد نماید بهر
هر حق آن باشد که از جانشینش
بکده ازیل و دنار آندم که بنوشان
خیزد از عدلش در حق میوه مید
شده جو باشد عادل از بدست آن

بر وجود و کرمت کان سخا که قار
بش ارباب و نکاد فطرت از ارباب
مهره متن از خوف خوشت کوشا
عدل وجود خود رقم بر صفحه ییل
باشه او را جای و دان نشود غرور
روید از خودش نهال و دوتی جای
روز مشر از رستی عدل که در دست

وز نباشد عادل و خوانده خلق عادل
ای بسایه و ان مع شهر یاران را که کرد
لیک چشم اعتبار را در دوزخ و بر دست
شهر یاران را که کار میکنم پیش
سوی در تیر صورت پیش ازین است
خانه دل در منزل خانه کل سر سینه
کار طعنانست کردن نفس زده و در
شاه با رعیت خود بر پران زین خاکدان
فحمت منزل اگر بودی کال ارباب
سنگ بودی چون دل اهل جهالت
خود آتش یک نیمه ماندنی شکست و شکست
بهر قبول در آن سوز و چون نمی بکند
کس یا رستی قیامت زوق کردن از کج
بس که در وقت سجودش سر بر آید
بر انصاف و کنش آن بگزینی سود
گفت بکنم را که باید بایستن زین
رخت خانه چه سود ایغا خواهد داشت
زین معانی پایی محبت سوی مالک
از نسبت خدمت و هر کسی از بهر

در شمار دهم بر آید مدحشان روز شمار
ثبت بر لوح زمانه شاعر مدح شمار
معلی عبرت بین کاسال از تقویم یار
چند نکته بر زبان یکت خوامی گویند
پیش هماران دارالکلت منعی عیار
خانه دین در زلزله خانه عین استوار
بالغا فرازینهار از کار طعنان نیاید
تا کنه بر شاخ سدره طایر قدسی
کی ازین فیروزه ایوان سردر آید
حکومت بقان که بود از خوان ملک
چون فراز کلبه او ابر کشتی قطره بار
برشس سایه رود بودی فروغ خوار
چون دوان کاشانه خشت شدی طعنان
تارک او سر بر آید پس بوی بخار
نمری با فحمت و زینست نای خیار
فحمت خانه ازین افزون نمی آید بخار
فحمت می کنی پیش آمدنی با بوی بخار
نقد انم میکند زین بشود درایت
چشم بر تو دیده بان از این ملک



از غبار تن بخیان دامن جان من
در کنار کس جویند از روی غمان
ترسم از طغاب طبع شاه یا کرم
نی دایمی که خدا خواهم خالی بجز
نی دعای که تصور عمت اندر نی
بلکه بگویم خدا یا تا بقی فکرت بود
دولتی بادش قرن در سینه شامی

کز وجودت باده جان را بکفر عباد
خوش نگار از روی این جنان بگردن
بر دعا خواهم سخن را بعد ازین کرد
چون هزار سال در عالم بیا صد
بر حصول دولت اقبال غایب قصاص
بر عباس باد ملک و دین ملت دار
پایه ادنی نماید تحت کف پایدار

باشد بنام طوقه این سینه

جبهه اقصی که ایوتش ز کیون برآ
بر کشد است آجان با لاک کوی فرخ
کعبه است و هر کس که در دنیا او
خرج بر بخار او کاه عمارت غرض
گفت خشت سیم و در اینجا می آرد
کل کعبه جوش دست تصانیخ کرد
بر استاد و مرتزبان کار او هر بار
شاخ و برگ نهشای صفه دیو بار
ز انچه فاضل مانده از عمارت بکشد
شب ز نور شکسته او دره در چشم
سیکرم دعوی که است از خون ز عالم شمشیر

قبه و الای او بالای جبهه
کنکار طوافش شرفهای اقصی
کعبه است و هر کس که در دنیا او
خشت مهر و مد که این از سیم تاب آن آرد
بر زمین فکرت کوشش در جوش
خاکش از خلد برین آبش روض کوش
کعبه شسته مهر از جبهه ج صبح او
در علو نزلت باشخ و طوبی بکشد
یکت سفال لا جوردین کعبه بکشد
ز آفتاب جاشت ریل مهر روشن
کز جود و عوض عالم کشور اندر کوش

چشم این بس که آن شای که در عالم
میکنند در چشم ممد و نیت نیت

شاه ابوالناری منور ملک دین سلطان
که سر استان جاش نه ملک یک سطر

سنت قصرش با طبع تشنه لای هیچ	بجز بالایی زمین این طایفم را حیر
چون در خلوت سر بر روی خامه از	از صدای طوطی اش چون جلد بران
چون بود در سایه دیوار او خانه	که نهد در قصر خود پا از تصور قصر
کلیت ازو شد و بلر زیاده این خلاق	پیش این ایوان تویس ابروان و کبر
شب سراید ز بهر بهر با بانش سر	کو یار بر گوشه باش یکی حیا کت
از در و پنجره او که باب دوست	فیت هر تحه تخت هزار انگیز
آفتاب در رخ را باو عیگر قیاس	در خط عت او این صدف ان
عصه میجا که باشد پر دلا زار و نه	کش پسر کل عینا پکان و سون خیز
هر که ز انجا ز ابرغ افشاند ماران	رسته از خون اعادی لاله های
مدحت جاده جلالتش را به جلیقه	حسن مادر زاده پستی ز رسته
تا ملک کرده ز خویشانش از دم	که دین قصر جهان آرا بود در خبر
باد دور از چشم بدردی که در چشم	آنکه بخون تم هزارش جو خورشید

این هم همان طریقه واقع شده است

بر تر آمد در علو این منزل از خور	نیت باین نیت یک خانه درو
بس که طرح و وضع بیرون آمد	بموت نخل پنداری پرست از
ست طاق غنچه اش ابرو شده ابد	نیت جوان جبار از چشم و اوردی



شاهیت نظم عالم خویش گشت
نفس بندان روی در دیوار آینه ار
بوی اگر بروی ز رنگ آینه نماند
مخمسازم سخن زیر اخل بر سر است

جان فردوسی ز خدای گم گوید
نسخه از نشانی روی دیوارش کین
خامه از مرغان در گن از غره آدی
سبج سعد و خورشیدی در دشتین

آفتاب آسمان سلطت سلطان حسین

کز فروغ اوست روشن عرصه دنیا وین

بانی کاخ جهانی که آغاز و جو
مهر افروز کر خلع ایش کرد باجم باید
پاسبان از گنبد اویزش بر بند بر
یکه یکن از خاتمش فیروزه جوش
عدل اوقات است ظلم از دیگر نشد
قصد ایام را سدیدت تیغ اوسید
چون کند بر روضه لطفش کند ایل ساز
آید از گلهاش بوی بده خاتمش
مهر او در شاه و غایب اگر کردن
تابانی ملک را زیر سپهر مستون
از مستون عدل او باد ابانی ملک را

ذات او مقصود بود از قنارج مایه
کرد بام قصر قدرش مرغی آمد دایم
شرفهای سدره را کم چند ازستان
خاتمش را قاف قاف جهان ریختن
برنج بوی بر کوزن از پنجه شیر غریز
حوزه اسلام را حصنی است غلط اوید
باز پاران آرزو و آرزوهایشان
غیر از مرغ خاتمش یکت فاد حلو با
کز دم آید مین داغ و لایش بر
غیر عدل و راستی بنود ستون را
وین دعا را باد امین از دم روح الامین

این م بیان طوقه مطوم شد است

نیم جان شوم گویا ز عالم دل
کش ده اندری در جرم بر تن

سرشته اند همانا ز آب حشر	ز زندگی درو دیوار او اثر دارد
فروشد بگلش پای عمر مستحق	دیده بپای غلند هوای او کوکب
رو قبول درو هر که یافت شد مقل	چه خانه دل اهل قلوب قبولت
نموده نقش خیمه مصوران کل	نمیده صحنه دیوار او خوش قلم
ز شب نقاب ظلام دزد روز پرده	حجاب دزدی کرد ز بس ضیاء که
بطاق ابرو خوابان کجا شود دایل	دلی که دیده کشاید بطاق ایوانش
بفتح باب امانی بشارت سیل	دهد حیر درش پشتر ز دل سوال
بی دعای شه کامران درو مقل	بجای خود بود دار ساکنان سدره

بمبند مرتبه سلطان حسین که در لطف

کند نزول درین خاک توده نازل

جبات عالم اگر عالیت اگر سافل	و که نیست بود پیش پای قدرت
محیط وار ز قورش پدیدنی ساحل	بنور جو نکش چون رسم که در یاقوت
سباط حاتم طی ساخت طی کلی کل	سجال بر زغال دی از بسطین
نه در میان بود سدیخ او حایل	شد خواب ز با جوح فتنه کی اگر
چنان که ز پست مراد جهانیان کا	مراد هر دو جهانش از غدا ای طافل
قرون ز ماضی حال و ز حال مقل	ز نو دما خیش از خروان بخون باؤ

این هم بیان طریقه و سوال است

روشنایی باد از چشم جهان ز امان	این هم بیان خانه کاغذ خورشید جهان
در سیاهی نورانی پنهان و نورانی	خانه حبش جو اکویم که روشن دیده

بزرگوشان صف زده ز دور کرد اگر
در صف چون خانه کعبه است یکدفعه
از درختین بود بخار کرد باری او
در نیاید جوهره کار بهای نقش حق
بر لب حوض زمره است آتش نشین
میچید رقصان با لاله آب از قواره

بیت نموده است کلام بر زمین ارمان
زمره آنجا بر کران از خانه اینجا در میان
بر ریح نظار کی بکشد ابواب حنان
بی زکلی حبه زین شیشه های تابان
آلوده حل در آب منعقد می روان
در هوای بزم شاه کلام بخش کاروان

شاه ابوالغازی موملک دین سلطان سن

اقاب عدل احسان سایه امن و امان

آنکه کس از بعد رحمت خود نمزی
تا بود از گردش پرکار نقش آرای
از زمین بوس سرافرازان زین تیغ ما

سکن آید زان عمارت عرصه کون
شبه این لا جوردی سقف شادون
این سعادت خانه را بر زیر دوزخ

ولادت

ای از علو قدر بکسی ننهاد پا
مشکل رسد بدولت تبیل شده
از طرف بیت از کز دپاسان بیز
در نیمه راه سدره بر آساید از عروج
بر آسمان اگر کنی سایه چونین
خلق زمین با ست زشت نرسد
سکن اساس تو رقص حل مل

فرق قیم فروش چرم تو فرس
کردن اگر جوهر است کند قاتل
در مجلس آفتاب نماید کم از سما
هری که سوی کنگر قدرت کند هوا
تبارین بسایه تو کی کند و فنا
فارغ بود صباغ تو از ظلمت پسا
سقف دواق تو ز رفیع سما فنا

زان لکر زین اذابت ابلان
روی توجده آفاقین برت
وضع توبی نظر و بای تو دلپذیر
هر جای تو که می کنم بر زوگر است
جبدی بلنج که در بصف زبانی
خود را برستان تو اندازد
اندخت ملکش خیمه صورتان
خوشید ز زنا ب دلفک لا خورده
نخستین چه کار کند در تو غیر آنکه
موض تو در میان دانه را کرد
جون جابری خلد بالوان غلبت
حوضی عجب ز سیم که بر دیده جان
جون دید حوض سیم تو از لطف آید
سر بر کشیده طوف در حق از زبان
ریزان نشسته برک وی از دست خوان
مرغان بشاخ و برک وی آسان گزیده
خزمنهای عمت مرغان عشت
قواره در ترانه زشتا رسوخ
نهاد در حرم تو سایل هنوز با

زین قبله دایمی اذانت است
هم قبله امید و هم کعبه صفا
آب تو جانزا و هوای تو دلکش
با تو نرسد صفت من هیچ جا
اما نشد هنوز کای منی ادا
دارد ز شمشهای تو در یوزه مینا
از بس که یافت صغی دیوار تو طلبا
کودنه جادون تو خورده انچهها
برش کلک خویش کشد فخطا
با بر کنه را در خوش و او در میان ما
جابریت که حوض تو انهار دایا
قیل مثل آن بنود حد سیمیا
سیاب شد ز روی زین شنبه جا
وین طوف ترک نیست در وقت نما
بخشش ندیده شاخ وی از صولت سما
کروی نمی شوند بصدای و هو جدا
بوز در رفت عرش برین کوه منتهما
در باغ و هر کم زده مرغی چنین ناله
گوید صیر باب تو ابل و مرصا

حاجت قبول نیست که بی دلت سواد	حاجات سایلان ز درت می شود
از ظلت کسوف شود این آفتاب	که آورد بایه دیوارت التجا
لیک از فروغ شمع درون درون تو	امکان سایه نیست مگر سایه خدا
ذوالجود و الحکام و الفضل و المنن	ذوالحمده و العافیه و العفو و العلا

سلطان حسین آنکه بود روز بزم و روزم
کالغیت فی العقیقه و اللث فی الوفا

شاه غاشقا که دارد غزای او	بر روز کار دشمن دین صورت غای
سکین ز طیب ناز و غلتش شام کل	روشن ز کرم و کب اوشم تویتا
یابد ز کجیا صفت ز وجود پس	وز القات عمت او فعل تمیبا
که یافتی کجبت او رخصت قیام	از بخت جیح پر برون رفتی بخت
نبود برو زای ریح آن مطر که خور	بادت ز رفتاش عرق ریزد آبر
شد خضم سنده از اثر تیغ او دو نیم	چون ارض سغلی از دم خط استوا
هر کس که رو ببردوی آرد به باطن	کافیه جو سایه خضم کوناش از قن
خوابد فلک بسایه او خواب خورده	بر مده طلش زنده و مهر مکتان
عالم پناه شاه چون می کشد دلت	از شاهان سرفرد بر تیغ خفت
پوشیده نیست بر تو که در عرض قنات	معووسی که مست دین بر صفا
آن به که از اشارت معیار عقل و دین	در باغ ملک قصر عدالت کنی بنا
چهره جادوان کنی ز درون و درویش	از جو بیار دانش و سر مشد دکان
بخشیش بجهنم در حق که باشدش	شاخ از دفا و کل ز کرم میوه از بن

برکش بود هوا زده نفس علاج
مرغان بران نشسته ز آثار تو
زرمیوه خود جلیوم کرطم و بوی خوش
بروش کام نفس و بخرد دولت
چین آیدم که رایت شامی فنی
نکستایدت ز پاختن این سرائی کام
از فیض بر لطف و سخاوت تو
ورنی در آن محیط که هر قطره است
تا بهر صید مرغ اجابت نمیهند
بدا میسر مرغ اجابت سگارتو

شخص بود ز من شده بخیر عیال
آکنده در رواق ملک غفلت شناس
جان ترا شود ابد الا بدین غذا
ایک سده مشرقی ان الله شریک
آجا که سر کشد علم دولت که
کر کار آن سرائی فانی دین سرا
هر گشته که زاد ازین طبع نکته زار
بخ که جبه قدر صدف ریزه مرار
هر صبح و شام اهل صنادای از عدا
دش دعای دایم لک العروبا

این هم جهان طریقه افتاد

ای سر از قدر بر ملک سوخته
از زمین بوس سر کشان جهان
کوش سیاهیل بخصدای گرم
هر چه جهان ز وضعهای مرغ
در بنای تو صفت سپاد
هر که دیده فروغ شمع تو
شش نقاش تو سپر بود
بامت آینه زار مالالتو

عالی بر پاست آسوده
هستان تو گشته فرسوده
از صبر در تو نشنوده
در خیال منده پان بوده
مهدا آسگار بنموده
دیده بر آفتاب نمشوده
صدنی لا جورد الوده
نیت حاجت که نباشد

در حال تو دولت ازلی	هر زمان خیزد کیه افروخته
وز عمه بهتر آنکه نوک شاه	در تو کای نزول ز نواده

از زمان محاربت این وصف

نم که تاج هر سبز رخ خاک پستی	جو دزد رقص کنان مهر در هوای
قطار روز و شب افتاده سایه زدن	ز اوج کنگره کاخ کبریا نیست
آفتاب کجا سر در آورم که جو	هزار خشت زرافاده در نصای
ز ماه کاسه کجف هر شب از شهاب	فلک طوفان کنان که در دل آبی
ز شب باده بود حاجت و ز روز بهر	چین که روی زمین روشن از باده
زین بزم شه و ساقیان خوراد	چویم رقصه رضوان چویم سرای
کنه نزول زمین هر زمان بجای دگر	چه لطیفانه زهر نیش کجای نیست

در جواب نامه یعقوب سلطان واقع است

قاصد رسید و ساخت موطر شام	در چین نافه داشت مکر نافه متن
آن نامه میت بگد پی تخم غنای	جید از جن نبش و پچید در بسین
هرگز ندیده ز کس جملی سابع در	ز میان دیدم سبیل سگین
سکفته غنچه بیت جو عید و نیش	بجون دای غنچه دایان پر از سخن
عسفر فشان کلیت جو کیش ده خوا	بر سبزه تر و گل سبزه خنده دهن
سزین بری گرفته پیر زلفت بر که	کلجده نهاده بر رخ جد پر شکن
تختی است خوش زعاج که صفت	بروی باز بهد و کان بر نه تن
ایمانگاریت بگویم سخن صریح	وز جبهه دین بجایم قباب سخن

اقبال نمارت با خلاص
از لث نغمه عقوبت حسن

شای که حدین بود چشمت آفتاب
چون قاضی است کلک زبانت در حد
پاکیزه که هر پای کوش تو سخته ام
آویز دایت در خور تو دارم آفتاب
تو یمنی بصر طلابت نهاده دخت
عقوبت است بیت خون هر خود
دادت عطیه ملکی لا ملک خد ملک
باید زبان حال و حال تو روز و شب
تو بگردستی از بین عدل و باطل
باش از سگوف کرم عدل زین
تا زان سگوف روح فزاید شیخ و بابا
آنکونه زی که رشته آمال را بود
ز انصاف ملک را طرب آباد
عالم که نور علم فشان کن استوار
بی نور علم او شود از یر ترکی جمل
آز انشاس صاحب علم و عقل که
فی آن سینه را که ز قبس نور دیو

کر خود بدل وجود کند رخ خوشین
آن که چون دوات نهم مهر برین
در پای شاهوار به از لولو عدل
چشم از تو مردی که نبی کوش سوی
من غایب از غباب تو عقوبت سخن
من دارم از برای تو صد بیت بی خون
بیست سپاسم فضل و انوار من
باشد بگر کوی این فضل مرهتن
ش کن ز ظلم و باج خج خود کن
باش از مار جود و عطا روق جن
تا زین مار کام را باید مردوزن
عدالت که کشتی بر طلت کر کلن
کافا غریب را رود از دل غم وطن
پایش برز جو شمس از زر کنی کلن
ز ان جهان که در شب ظلماتی
زان منی شرایع و زین بی سنن
تجائهای حوص و هواد است برن

هر کج قلم که دست کند خوش را بر آن
دشمن بپنج ساز قلم تا رقم کند
بر نفس و مال خلق کسی را کمین
در حجاب خانه رده آزار اگر میکند
آزار بجای را کمین آسوده ز این
آزار اگر سر غیب درین بود هنر
یک خلق خوش زهر که برین نیند
یک خط هر که میکند شود مفتاح شمار
حیری که یکمینی طلب از اهل طلب
یکان فرشته خوی و بیت پرست
کرات را بکش رک جان از بدن
مشوف آن شو که ز پاکت اصل
عالی شود لیکن ولیکن نه چون کرم
معمور خانه بیت دشمن سرای خلده
چون شد سخن دوازدهم ختم رد
تا باشد آن دعا که رود سوی سنان
باد از اهل صدق دعا بای کتاب
بر خضم تو باد پی آن سهام قرض
باد از آن جاکه رساند بجان خضم

کار دیت مال قمری بگر و فن
آثار عدل و داد تو بر صفی زین
که در رعایت درمی میت جوین
از زده شوی پیر من از مردگان
کار زده مردنش باز آسوده بستین
بروی برای ستر کنن بزهر من
ین سیل شدند دولت ین
قون او پس شد شب ز قون
کز نابین بار رسی فی زمار دن
سپند بر نشسته روان علم اهرن
از بهر دست بپشت این بهترین
جدان طراوتی نه هر سبز و دن
بالا پرند مرغان امانه یارن
آزار عمارت دل ویران بود من
خود کار من دعای جود در هر دم
کاهی میفرض دست و که نمثر من
بر خضم تو سان و بر اجاب تو من
جز آنکه چشم بسته بود من
ز اجاب تو جود من کند ماو من

این نامه خوانده مبارک است جواب

مر جایی قاصد ملک معالی جبار
 نامه بر بسته آوردی که کز جون نامه
 عجب تشنگه است از کلبن فصل هنر
 تلمه نمیده است از خون لعلان آید
 بود موسی را عصای پیش این درخت
 کشته بر انواع سحر این نامه ملی کو با که
 لب او را که کنی نثر از برج نظم و نثر
 از بیاض فرج بین السطور او بود
 سوی موج حقایق عقل و جاز اعلی
 سلم است اما در غیر منزل نیست
 پادشاه عیال از ان سلم جوی آید فرو
 نظم دترش بن که پنداری در پرچم
 مایه و افتادست طوفان کج که
 قوتی نثر اوقات در بهشت منور
 خدایم که دلت از دمیای ارام
 تا جواب ان که نیشا در عقل گفت
 ز آسمان جود چون رفته که در دیا
 در ریاض فصل جون با لاکه سرو می

الصلا که جان و دل زل تو کردم
 سرشکاف بر شام جان زنده بوی و
 در بهارستان دیش یافه نشود
 تا شود جان و دل کت شاسار
 سحر ای سحران جون شد بخود
 در کت دیش و ران کین بشماره
 پر ز صفت یا پیش از ابتدا
 نه رسیمین راز هر سوخته
 شکل تربت سطرش کا به سلم
 طرزه عالی کان تنزلت غیث
 می هند کوی زهر پایه فرار غش
 عقد پروین را در شای بنات نفس جا
 بر براط عرض بعضی متصل بعضی جدا
 نکته ای نظم او روشن کر تیغ دکان
 خادمه از تیر و بیاض از منقح العنقی
 بر مدار از بهر اندیشه طلب حیا
 در محال سهوا باشد بخش نورایه
 از نیت لایق جلوه یافت

در سخن آنجا که باشد طبع بجان سخن
در صورت باشد یعنی طریقی شوگر
چون در عقل زد بپهرین این سجده را

کی بسند مایل از طیان که کرد و شمار
ناروای غیر شاعری شاعر و ادوا
سرزد از خاطر بوفی در این سطح

خود نبود قاصدی بی قاصد از الی صبا
خیزد بکند رسوی آن مقصود جانها قاصدا

عوضه ده آنجا سلامی از سلامت
نیش از دندانه پسته اندان
لام او بار دل مایه دغم کرده است
و آن استال آمده دردی که ناپایا
حلقه نمیش بود شاه بر افغنی کرد
بعد تبلیغ سلام از بنده جای غصه کن
کار زوی من بدیدارت بسی کلامه
تشنه دار در بادیه روزی که باشد زخم
میل دل دانی جوسان باشد بسوی
عرق بر شوم و رسویت نویسم شرح آن
نیت در شهرت تر از نهر منع زار
از کران جانی نیارم سویت آمد در دست
ست جنبانیدن از جا که آیین برال
شد فضای ملک مستی بر دم چون نای

مکد چون اسم سلام آفتاب ز بلخ
تا کشاید از رکعت جان عده و رخ
آب بشت نم کند از اسیر حداد
بی لوی استقامت در غمش و لا
سراخلص حجت حلقه در گوش ما
کر کمال کنگره باشد در آنحضرت
ز آرزوی عاشق نفس وصل کیمیا
کرم چون اهلک زمین سوزنده خون
شوق من افزون بود سوی توانی
نیت آن خویش دستی قصد
شهری در راجه سان در دست بر دم
جذب شوق از پیش روی و دغم
کرجه کرد و باد صحرای آیین ربا
میرسد هر دم خیزم بر ملک زمین

بر چنین دافع غنای از یک طرف و بی غنای
دوستان این دشمنان آن فی امان
خبر کردم که دشمنان دوستان در دامن
در دهنهای کربان گیرن شده تا بود
پاکبازانی بن بر سبب حل وجود
ستودار است ایشان خفیه است
جایی فی در ارض فی اندر مایه بستان
کم شود چون قطره در دریا اگر بیاید کند
از نوازشهای شیرین و زنجیرهای نرم
تاج و تخت سلطنت را خوابند و بستان
یکسری از اوقاتش عیش و لعبه را
رویشان در دفع غلبه مصایح الظلم
آه و وایلاه من بجانم بعد از مصایح
کین لا اشکو و قد زادت مصایح
مانده زیشان دور از مصایح و در دامن
یکت باقی بودن از کسوت نوع بشر
فیض ایشان چون سیرت از قلم سوا
وحشیان حرف از کم کر زان
پست پوشانی فرو بسته باریک

بر زبان لاف و فاق از یک طرف و بی
تا یکی نه بدب لالی و لالی
هم زبانی یافت فی در شرفی در درو
در جوان از کم دامن اخوان
لیک سر جانشان مستوق موج فنا
در تالی عمت ایشان جویم کبریا
طرز تر حال که زیشان پر بود از حسن
بر دل ایشان ز اوج عرش تالی
خسکه ز اهرم و آذادگان از اموال
شب جو آسایند سر زشت و تن
یکت که زانهاشان نکند بود بستان
رایشان در حل مشکها مصایح الهد
آه و وایلاه من نقد انهم بعد اللقا
کین لا ابکی و قد طالت بآذان الخوی
افیا دگوشه تجرید و کین از دوا
عقد محبت بستم هم در غلام در غلام
مانده محفوظ لوح آسایش خطا
قید که دشمن در سگین سلال غلام
بر طبعکاران بایند نظر مشک کش

آن یکی برتر ز جمله در علو مرتبه
وان دگر از بهر دور افتادگان اورا
آن یکی ز اسرار دوزن بر حق شهادت
آن یکی از جیش مشتایان در کوه
آن یکی دوشیزگان سرودت را
وان دگر تشیخه خاطر را نهاده در
از زمینی شیشه چشم خویش کرده
گر شود ابر سهامت بر رخ منی بجای
پای از سر سپارم و کرسی ز زانو
سر زین تن بر آرم دیده جان کلیم
ملکی از نور ظلم برتر که هر کجا رسید
نی در بعضی وعداوت نی در بعضی
لاله راغ وی از باران صفوت در نو
داده بوی هوش جازانشان آید
شمار دل هنوز زانده هوش پر
زان سکارستان هزاران حیدر من
لیک غرق حیرتم کنین بیودی سیر
سیت مبتول جمل خزان که خود کرداد
خری جونی نیست به از آنچه دارم در منیر

چون پیر باطن او مصطفی خدا
بر خیزای صبح از بارگاه مصطفی
وان دگر زانینه خلعت ظلمت زرد
وان دگر از تابش اشراقیان برقی
بر گرفته در حضور بانان سرفرا
گاه شرفیوب و گاه نظمی دلکش
کرده در دور روی ایشان نشسته
یا بر کرد ملال از دیده ملکوت حلا
پا بر کنی لکی ارقی الی الی
بر جهانی همچو صحرائی امل بی نیت
گفت لیس غنچه بی لاصباح و لا
نی در و کبر و رعوت نی در و زرق و
آهودشت وی از ریگان حیرت
خواجه لای لاله اش در انبساط
قید آب و گل کشد بازم باین حشر
به رقت جوی از خوان حقایق با
میکنند ازین دسروی میل سیر کنند
گوی عبیر کنی شپش کای کجا
خودان بتن دوات آسانی نیم دوا

در شوم مضطر ز غم بر آسم خوی
بر نیم مهر و فرستم سوی هدام شما
از جزا نردان کنم عوض از غیاوت
نفت سرالتر کن تحت استار غنی
دارد از آدای زانان طوطی طبع آبا
جیت آب نشان نینق آتاقی
کم عیاد بعبیاد قبول اذکی
در زده مدت گرفتاران صورت را
در بود برتر ز گردون پای مدح و شای
میت پیش از برکی از نیلوفر این طای
مجدد با جرات دی کجا آرد انا
مدح کوه اختصار اولی غایه ردعا
باد از ان سرمار حاصل سود تو کج بیا
کش رقی متع باشد بر از کشت غنای

در شوم مضطر ز غم بر آسم خوی
بر یکسانم خوب حکم و ذراع دل
از جزا نردان کنم عوض از غیاوت
هم مبارز اخواجه هم فخر ادیاجه
مدح تو خوام ز سخن شاعران و شایان
جیت شغل شاعران نینق اوصاف
وین تکلف کرج زرده دی باشد بمن
خودشای خویش کن یعنی سوغتی کرا
پای جایی نه که دون پای قدرت
عرق شود در لاجری کشنده دل
قطره شس از کج در انا لیکن چو شد
ایمن مدعی که کنم خون زده غیرت
تا بود سرمای صوفی فنا از بود خویش
تیریزین باد آرد چشم تین تا غای

نق رسول خدا صل و علی

الرجاء

جل متین رفته ولای
خلعت نوع بشر برای محمد
بر تهنیل عرسای
ریشه از گوشه ردای محمد

ما زمین جیت خاک پای محمد
خلعت عالم برای نوع بشر شد
سوده همه قدسیان جین ابد
عروه و حق است در دل



جان کرای در نیت عیش
جای خمد درون خلوت جای
حدشایش خرخده اگر کشاید

جان من و صد جون فدای محمد
نیت در ادیکری جای محمد
من که دانه شای محمد

لیس کلامی نبی نیت کامله

صلی اللهی علی النبی و آله

نور با آمد آفتاب محمد
بت بقای ز آب و خاک محمد
شم خد این بخود ای محمد
اگر کونین گشت کاغذ محمد
چون شب اسری کشید برده باغ محمد
دولت زده بهر باب نیاید محمد
هر چه بود در ح در صحنه مستی

برده آن نور خاک آب محمد
رسته امکان نهشت تا محمد
چون زیان بر نهد تا محمد
از شرف دولت خطاب محمد
توش سوی کی شود حجاب محمد
هر که شد امر و زرد باب محمد
منجی باشد از کتاب محمد

لیس کلامی نبی نیت کامله

صلی اللهی علی النبی و آله

که شود پرده صفات محمد
شاه خویش که کج روی محمد
ساقه چون زرد تاب محمد
ستی او از شراب ساقی محمد
سایه نهان شد در حوائی محمد

خلق بسوزد ز نور ذات محمد
هر که درین عرصه نیت تا محمد
پرتو اکیه التفات محمد
مستی باقی ز باقیات محمد
تافت عیان از همه جهات محمد

در صف میجا بوقت صبح
من که زدم در سخن و در نیم
کوه غزل نامه از ثبات
عاجزم از شرح میخاست محمد

لیس کلای نبی نبوت کمال

صلی اللهی علی السنتی و آله

چرخ که خم شد پی سجود محمد
مطلب دستان ساری برآم
مت جایی ز جرجو و محمد
میت سردی باز در و محمد
بایه قدر متو بان ملائک
چرخ لغات جان قدم در
ناله در دیده شهو و محمد
سوز باد آتش حسود محمد
عادت بوملکان خود محمد
هر سوط در کس بسوط جان
فوق صعود کلک صعود محمد

لیس کلای نبی نبوت کمال

صلی اللهی علی السنتی و آله

مقش اسری جود ابدار محمد
کوهر اسرار ذات و خزن سما
از عزم بالا گرفت کار محمد
کرد دران تیره شب نثار محمد
نیک نوا آمد افخت محمد
غیر عیله یار غار محمد
شد دوسه تازی که شکست
گری او باب شوق باد سما
خار و خس آرد از دیار محمد
خار و خس آرد از دیار محمد

مخوفه بر دودید تا دم خشر | جاکنم از اسیاد کار **خمس**

لیس کلای بی نبی کمال

صلّی الله علی النبی و آلہ

ای شده طایع و فغن کاس محمد	ز آدم و عالم کن قیاس محمد
و حدت مسور در مطاوی	بار در سر ز ارباب محمد
آبیات مصون بود ز زال	دین قوم قوی اس محمد
کیر موافقتش هدا شد	هر که شد اورد حق شاس محمد
جیش عدو گشته با ذور محمد	منهم از یست و هر اس محمد
خط قی اندر لباس نبی محمد	داشته ارباب فیم محمد
هر که کند التماس در قوت محمد	حق کند رد التماس محمد

لیس کلای بی نبی کمال

صلّی الله علی النبی و آلہ

ماه بود عکس از حال محمد	کشتیم زلف و محمد
در بن کاستم قدم نهاد	سرور وانی باعد ال محمد
حرف شان نش محمد	صد مد آمد زیم و ال محمد
نایت جو روی بان ز حال محمد	دین پی زینت از محمد
عند نشینی دین سر محمد	محب از نیز کمال محمد
دوزن بک که تافت بر محمد	پرتو خورشید ز محمد
است بد امان آل زن محمد	جز نجد مال آل محمد

لیس کلای بنی نبوت کماله
صلی علی آئی النبئی و آله

خودمان جیت فوت نوم محمد	صلی علی سید الانام محمد
بهره نیای ز ذوق برستان	تا بخشی جوید ز جام محمد
بفرخ برین بامعده ابرخ رفت	ست کین پایه از مقام محمد
بکین نیم شمال ای شده مجرم	در حرم جاده و احترام محمد
بهر خداجون بغرض ساری	از قبل بیدلان سلام محمد
شرح کنی افتخار و عجز زی را	با کرم خاص لطف عام محمد
بوکر در ایم بدین وسیله دوست	در کف ظل اهتمام محمد

لیس کلای بنی نبوت کماله
صلی آئی علی النبیه و آله

مهربط دخی حد است جان محمد	کاشف سر بهی بیان محمد
شاه نشان بابرگاه جلالت	حاکم نشین آستان محمد
کشته نشان زنده برنی بستان	خونش نیا بود نشان محمد
ست بهمان سرای نبوت	عالم دادم طویل جوان محمد
بامعده اشجار جیت روحیه	خیز نهالی ز بوستان محمد
کریم اعلی ز غرض دارش اعلی	نیت غلو در علوشان محمد
شد صدف کوشش پور عارفان	پر کبر اعلی در شان محمد

لیس کلای بنی نبوت کماله

صلی علی النبی وآله

صبح بهی تافت از جبین محمد	عصه دنیا گرفت دین محمد
گشت بنجای ماریت هوا	سریه اعدا ز آستین محمد
از بس داریش هر چه بوده و شد	دیدم عیان چشم تیر بن محمد
طوق نه بر گردن سران جفا	حلقه کیسوی عنبرن محمد
نقد کاسیات آمده فاض	از شن کوهر عیش محمد
تخت نشان تابج گشته	باج که امین ریش محمد
خیر جهان آفرین کنی نشسته	در دو جهان خدا آفرین محمد

لیس کلامی نبی نبوت کلامه

صلی علی النبی وآله

هر که ز رو آورد براه محمد	کی بودش راه در بنا محمد
بست برون از دگون گرد	حاکم مدینه است که کا محمد
داد ذیل مسوین مدق	ضعف جوشد لاف محمد
گو که حسن آفتاب گشت	شعله طلعت جواه محمد
چون که دعوت زبان کشاده	بوده حجر تا بشر کواه محمد
با کنه بگو که چشم شمع است	باشد م از عفو کوه کا محمد
خون شور و شر تمام بشرد	نیم شر دس ز برق آه محمد

لیس کلامی نبی نبوت کلامه

صلی علی النبی وآله

بسیج احسان و لطف خوی محمد چو کشت زلف مشکبوی محمد خیز ز قدم زنجب و جوی محمد تخته ریان این درود پوی محمد کلن طباپی ز خاک کوی محمد جان من و داغ آرزوی محمد عمر کرای کفایت و کوی محمد	مطلع صبح صفات روی سلسله کایات ریشی باد صبا ای رسول و خطی بر زخم از خون دل و درونی چشم ز دیده بر دست کم هر دم جوت جوت دگر از دولت جایی بس این کوی
---	---

لیس کلاهی نبی نعت کاله

صلی آلی علی البستی و آله

منظم شد این وقت توجیه بدین

یکشد هر دم بروم قطبای خون قطب برده است از دیده خواب آینه بصر بی نیم در قبضه حکمت ز نام خیار نیت درین دریا خورشید شمس زیر پایم چون جری و کل بود خار بار من فاقه است دین زین ستم بی نماید جبره مقصود را آینه وار	محل جوت بر بندای ساربان کوشی زود تر است رکن کار زوی او قطع این وادی تبرک خیار خود توان شتر ستم که چو دیرم در راه او پای کوبان می برد شوق جلال او هر کسی بر ناله بهر تخته باری می بند هر نشان پاکوی بنم ز ناله و درش
---	--

محل است
بی تو ایان
دیوار و سارکن

کیطوف بایک صدی یک جانب او در
ناید چون در جنب و منزل او نشود
یلی اندر می جو کل کشا دکوی من
حال و وجد من فرود از بوی جان او را
منزل جانان و کان لطف و انصاف
لا صحرای او بر جبهه کل داغ نه
دایه آن دارم که نیم خند را دایه

از کران جانی بود از آنکه ماند دل بجا
که جو باشد در کرانی کوه کرد باو پای
کز نیم بخدی آید ششم جانور است
سوی خندم ای صبا هر خدا را پای
آب او خوش خاک او دلکش هوا
سبز اطلال او بر عهد سبیل یک پای
کریم دایه خود دای من صد بار دای

بخدی کویم و زان قصدم زمین تیرت
کافتاب خود و خورشید کرم را نموت

برکنار دجله ام افتاده دور از خان و
پایرون کی کردی در خاک بغداد آید
جبهه تیرت که تا یکدم کم اینجا وطن
مخ جاز ایشان صلی است آن ای خدا
خواجگاه حضرتی آید که بودی نهض
نرض بودی بر عهد به زیارت کردی
حقه او در زمین پد از می حرمان کن

از دودیده دجله خون در کنار دین روان
کز نیم بخدی هوای تیرم آن سوغان
عمر با ترک اقامت در وطن کردن
ده نای این فرع را روزی سوان
مقد پاکش چو محمد عیسی اندر آسمان
صرف کردن عمر با رحمت معوی بر زبان
پادشاه باکرده بشینم ز طوفش کریمان

کی بود یارب کردل از فکر عالم کرده صاف
کرد آن خرم خرم که خودشان در خوا

السلام ای قیمتی تر که هر دریای خود
السلام ای تازه تر که هر که در خود

السلام ای گمگناه از جهنم آید السلام ای گمگناه زکات کز دنیا السلام ای گمگناه در مع کون و مکان السلام ای گمگناه بهر فرشتی السلام ای گمگناه ابواب شفاعت السلام ای گمگناه تا خودم درین تخت	نور پاکت پس بزد از حد سیاه آورد صیقل تیغ تو از آینه یکتی زد تیزبیا ز اجز نور تو در چشمش بود خطیبی را گش برب کرد تا از روز بود جز کلید لطف تو بر خلق شواهد شود در سرم سود او در جام تنای تو بود
--	--

صد سلامت میزبستم به دم ای خیر کرام
 یو که آید یکت علیکم در جواب صد سلام

یا شیخ المذنبین بارگاه آورده ام چشم رقت بر کش سوی سینه من کن آن می گویم که بودم سالها در راه تو بخرو خوشی و درویشی و دل ریشی در دیو و زن در یکین نفس هوا اعدای که در روی معدن ز کشت کتانی بسته ام بر یکد که غنی ز غارستان شمع	بر درت این بار بایست دو بار آورده که جبهه از شرمندگی روی سیاه آورده بستم آن کمره که اکنون در بر راه آورده این همه بر دعوی عشقت کوه آورده ام زین همه با سایه لطفت بنا آورده ام کرده کتانی زبان عذر خواه آورده ام سوی فردوس برین شتی کیا آورده ام
--	--

دو لیم این بس که بعد از رفت درخ دراز
 بر جرم اسانت می نهم روی سناز

یا رسول الله نمیکوم که معان تو ام بر لب افتاده زبان گیرن کی ام نشانه	یا فقیری طمع جوی از نه زده خوان تو ام آرزو مند غنی از بحر چشمان تو ام
--	---

کند ارم افسر شای بر این بس که	کردن تسلیم زیر طوق فرمان تو ام
سپند عنت نهم بر صدر ایوان قبول	که یابد سنگ رزد از دست دربان تو ام
شد کلاتن از غوی رخسار تو خاک نخا	من بیوی کشته خوسنند ایلستان تو ام
واربان از کنگوی زراع طبعام که	غذایب مدح کو مرغ شاخون تو ام
دختری دارم سیاه از مصیبت بجای	که شفاعت نامه ناید زد یوان تو ام

چون بود غشاعت را حجابی برین

آل و اصحاب ترا پیش تویی آرم

حق آنانی که عمری در وفایت بود	دین زمان در ساق قربت تو بود
حق آنانی که رای را که خود پموده	پای از سر پافه ایشان همان نموده
حق آنانی که از تبه صفات خلق	خوبصوب شارع شرع توره نمود
که کدای بل نوا جایی غایت دیگر	کش غمان دل رکت نمش مهور بود
از حجاب فیض لطف عالم خود رنج	بر دل و جانش که از لوث گناه بود
کلی بنایش نه دین در که عمری زین	مردمان چشم او خون جگر با بود
کن قبول او را لعل کسان که گمگوی	تم تن و هم جان بهت سوده و کوه بود

باشد ازین قبولت فارغ از حلقه قیتم

بر صراط است و شرع تو نامه مستقیم

کرده در نجایان صرف میوفا

صمیم باد ششانه زدم	ساعیش جاودانه زدم
که ختم گشت قدما جوگان	تیر اقبال بر نشانه زدم

جانب ما زمانه کج کسرت	خاک در دیده زمانه زدیم
کشتی عقل و دهم بکشتیم	غوطه در بحر بیکرانه زدیم
ست و یخ و ذرخنج کاشانه	نفت سوی شرانجه زدیم
وز جرم شراب خانه علم	بر سر کوی آن یکانه زدیم
بریک جوعه بی رسا و اد	سر خدمت بر پستانه زدیم
کرد غم بهانه ترش شوق	شعله در فتن بهانه زدیم
ساغوازه دورها خشن کردیم	باده خوریم و این ترانه

کری عشق را تویی ساقی

کاسه شمس و چنگ الباقی

بحر عالم خیال بی میم	پر تو آن حال بی میم
دفره تجل و فصل کون	نیخه آن کال بی میم
هر کجا دانه ایت یا دانه	نوش آن خط و حال بی میم
عارفان از لعل تو شیش	غرق آب زلال بی میم
مکران از جعبه کشیش	در کف و بال بی میم
قوت جانم مباد خوی عشق	توبه زین بی محال بی میم
بی بنوی شرع کشته حرام	در کف او حلال بی میم
کرم پیش لب شکر بارش	طوطی نطق لال بی میم
نخعی غیر ازین عین کوم	تا سخن را خیال بی میم

کری عشق را تویی ساقی کاسه شمس و چنگ الباقی

چند اوستاد جا بکست	که بس پرده خیال نشست
رشته جنس و سکون عه	در خم حلقه ارادت بست
آن یکی در سکون جاویدان	وان در حرکت کس پست
کند آتش بکجه اندر عقل	تیر فلکش نباید اندر پست
هر چه مادی و خیم او بدرید	واجب ما سپاس خیم او بست
غیر او هر چه در جهان پیش	بست آن که درجه میباید
کی بر دره ده درون پرگاه	که قاشای نفس پرده ر
پرده از روی کار او برد	شس این نفس پرده را بر
دور کش از جام خون اوی	شس رویش زبال غاسی

که می عشق را تو یی ساقی
کاره شمس و حیلک التی

شاه عشق از نشین بود	ز در سر پرده در فضای خود
سر در چشم خواناک کشید	حلقه از عهد تا به ار کشود
برده از عهد زلف سبیلست	بر کل از خط سبز غالیه سود
طره را حیدر بیدلان آموخت	غره را قفل عاشقان فروخت
ساخت از آبر پریشی	کرد این را بپوشه خشنود
هر که را هر چه بود در بایت	نه از آن کاپت زره فروخت
ساقی بزم گشت و می دردم	پوشتم از سر هر چه بر بود
آنچنان بچو دم از آن جود	که نه از دم کمال گفت و شنود

از زبانش نشو چکن | کو کجو مطرب این خسته رود

کمی عشق را تو می ساقی

کاسه شمس و چک آبانی

نقطه را از تصرف او دم	طول کشت شکار و خط شد
حکمت که در خط جان	یافت از وی وجود سطح
سطح بر بست سبک و خفیت	امتدادات جسم کثرت نام
جسم هم از تنوع اشکال	وصف کثرت گرفت و بدام
اعتبارات و هم را بگذار	تا جواد اول غایت انجام
نقطه بین در تعلقات شین	جذب بر خط و سطح و جسم آرام
ساقیا در ده آن شراب گین	که حجاب ویت ساقی و جام
آفتاب رفت در غم بود	در حجاب غلام و ظل غلام
پرده بردارد و بخودم گردان	تا به چرخ عیان و جواهران

کمی عشق را تو می ساقی

کاسه شمس و چک آبانی

آن بکشد که عرضه امکان	بود در ظلمت عدم بنیان
نم کلهای بانج او یک رنگ	نم اوراق شاخ او یکسان
بستره او موافق سبیل	لاله او معانی ریجان
نه درو اعتدال باد بهار	نه درو آخرت طبع خوان
ناگهان آفتاب صبح وجود	کشت از شرق ازل تا امان

هر کس از بوی خویش یافت خیم	هر کس از نام خویش یافت تسل
آن یکی در کال این دال	وین دگر در حال آن حیران
می پرستان بزم و قد	روی جان در نظاره جانان
محمد را خوش بدین لطیفه صمن	محمد را تر بدین ترانه زبان

که می عشق را تو بی ساقی

کاسه شمع و حکم اباقی

ای بسر برده عمر در گنج دو	یا ز نزدیکت دور در دو
هر که تخم دوی و دوری کاش	بر همان برگرفت وقت در دو
خوشه کندم از محاللات	خون فشانی کجاکند دانه دو
که مقامات عشق نیست ترا	مقامات عاشقان بکند دو
جانب ز بدکن جام بدل	خود زرق نه باده کرد دو
آن می ناب جو که جو دو	جام بمشید و کاش بخیز دو
ورق در بر تو پر تو ساقی	خویش را طوکن دران پر تو
شش روش نیست بکند	کای کا نه از ابروی پر تو
رفت بت از بیان محبت	خود بگو این حدیث و خود دو

که می عشق را تو بی ساقی

کاسه شمع و حکم اباقی

و ده که باز هم کلی ز تو سنگت	یا رخن غنچه روی خود نیست
روده زلف پیش روی کشید	حال من بخو موی خود نیست

در کنم ناله نیت جای نیت	کر کنم کر نیت جای عتاب
بعد ازین چشم من خواهد	سپیل شکم حین که ز دره خوا
غره خون بجاکن باسیت	بروای اسکت و عذر خواهی
از دل من غبار ستی رفت	ستی جام و شوق دیدارش
درین اوزدست منفت	بدو کونش خنیده ام توان
دل از صبر طاق و باغم رفت	میرود هست بر سر کوبش
سپس او پوت کرده ام	که کشد پوت غیرش ز برم

کوی عشق را تو ی پانی
کاسه شمس و مهک الباقی

نیم بس قاصد است ز من قبول	طبع بس سرکش است و غیر قبول
آه ازین گفتگو اگر نشود	سر مقتود از ان قرین حصول
بگذر از لاف عقل و فصل که	عقل اینجا قید فضل حصول
راه وحدت بپای عشق سپر	که بود علم ازین عمل حصول
در جرم فنا نشین و شوی	دل ز اندیشه خروج قبول
روشن آینه بدست آور	که ز رنگ هوا بود حصول
و اندران آینه بجسم شود	خالی از دهم اتحاد حصول
طلعت دوست بین در کس	شاد بشین نیز نگاه حصول
کشف این راز کن بنود شوق	چون نهد حجاب ترسم قبول

کوی عشق را تو ی پانی
کاسه شمس و مهک الباقی

جانی این زده و خود غایبی	زده دامن است و خود غایبی
دام کبیل بدوست کز آرام	بند بکن عشق جو سپوند
ره جان رو که بر نیاید	دل بران ز که بر نیاید کند
صید آن شو که می کشد ریش	سر کردن گشتن نجم کند
جان فشان بهر آنکه می بخشد	گشته را جان ز لعل سگر خند
هر بلایی که رسد به پدر	هر جایی که او کند به پسند
مذرات متباد او	تو بروی جگشته خند
چند همیوه باد میسیت	باد به بیاب روی او کیست خند
چون شوی متباد و شیش	بر این نوا بکنک بلند

که بی عشق را تو می پستی کاسه شمش و جگر آلتی

در لباس جگر گشته شدت

ای بروی تو چشم جان رو	وز فروغ رفت جهان رو
رخ بر آه تو سوده مد که خین	تا بد از اوج آسمان رو
هر شب از غلغله ای تشو	بجو شمع شود زبان رو
دید دجست بعلان نشود	چو بدان خاک آستان رو
سوفت جان از غم و شور	بر تو این آتش نهان رو
زخم تیر تو ز زینت کزیت	خانه جان دول بان رو
برده از پیش جهره مکنوز	تا شود پیش بکنان رو

کز دو عالم عین وصال تو بکجه کین بر تو از جلال تو

لاح برق بیخ الا شوق
 شربت مرک اگر جابان سوز
 من که دهنده و نشانی
 تو لب جان نازینی دمن
 سر عشق از کتاب نوان
 چون متاع دو کون عرضه
 کرد تو باین جال جلوه
 تازه شد در عشق و دواعی
 نیت چون زقت تو غم مداف
 حل عینی و دمی المهداق
 کثیرن بنده جابان مشتاق
 ایس بکث از روزنی الاورق
 ای خوبی میان خوابان طاق
 شور و افغان بر آید ارشاق

کرد و عالم عین وصال تو
 بلکه کینه پر تو از جال تو

میکشد غمزه تو خیز کین
 روی بنما جو کل ز مجله ناز
 بی تو هر جا سرکش خونم
 نتوان غمزه شد بد و میل
 بر خواب عدم مرا ای کاش
 من که جستجوی عشق جهان
 از من این شیوه نانی آید
 میکند رکس تو غارت دین
 ضد باشی جو غنچه پرده نشین
 لاله خون چکان دمن زین
 چون غم بجز دشمنی کین
 خاک کوی تو بودیم باین
 من که در آرزوی خلد برین
 ز آنکه من دیده ام چشم نین

کرد و عالم عین وصال تو
 بلکه کینه پر تو از جال تو

طالع شوقی ایکه مایولا
 رفت عزم بدر و جهان آ
 لاف غمت نبی رسد و
 جهان رخ جهان آرا
 سوفت جانم بداع بجران
 ایس فی ربه اخلوص سوا

دست امید ما و آن سرگرد
که بتن دردم از برت ختم
کو مرا عمر جاودانه شمس
جمله اینها طفیل تست ای
کرد و عالم عین وصال تو

روی اخلاص ما و آن گوی
چون تو داری درون جام کج
کو مرا دولت زمانه نیاید
تو عین کن که روی خود ما
یکدیکه پر تو از جلال تو

باشقان بی تو صبر نتوانند
این جبهه است این جزایا
جشم چون گویم آن دوزخ شود
جان و دل روی در عدم دارند
در دهن آن عشق بالیت
زاهدان با خیال خود تصور
با چنین رخ گذر بصورتی کن

روی نما که جان بر پشت اند
که درو کایات حیر اند
کری خون صد سلمانند
پیش تو یکدور روز نهانند
فارغ از جستجوی در نهاد
از وصال تو دور میمانند
باشد آن بی بصیرت آن داند

جان فرسوده شد راه و کج
نشان دخت خورشید وصل
برندارم ز خاک پای تو سر
من و سودای خجرتی میباش
شوان طعنه بر کل عشا
دین صلت از دست ای

دین القاب لایزال هوا
جگر ی که ز فراق گردد جاک
که جاید هزار تن مملکت
تو پر وای خون نیش خاک
که کشد دین از سر خاک
دو جهان کرد و در دین

ما خواهیم جو وصال تو بهج
 کرد و عالم عین وصال تو **بست**

سید آن طره دلاویزم
 چشم تو میزدش و لعل تو
 خلق ریزند اسکت خون
 من غلام توام ولی ز جان
 خودم بی تو شربت آبی
 کس از حرکت بر سرم گذر
 استن بر دو عالم فشانم

کرد و عالم عین وصال تو **بست**

چشم کریان حدیث سون
 باغ من و جان را هرگز
 بخت بیدار بستان پس
 که توان یک نظر خیزد
 دور از آن طاق اردو آنم
 جلوه حسنات در نظم
 پیش ازین که نه میگویم

کرد و عالم عین وصال تو **بست**

ای زده توفه رطوبی پست

هم تو خود دانی ای تکیان
 بلکه یک پر تو از جال تو **بست**

مست آن چشم قدیم
 خود کجو چون زباده پرینم
 گرفت عصه فرو ریزم
 که بیدار و جور یک ریزم
 که کجون جگر بیامیزم
 مت و بخود خاک جبرم
 دست در دهن تو آوریم

بلکه یک پر تو از جال تو **بست**

راستی در جهان و کوکب
 از دست تازه بر کلک
 که بشی سر بر آستان جنت
 بدو عالم هنوز باشد
 دل از صراط باغ جنت
 هر یکا بینم اسکار و نعت
 بعد ازین اسکار خوانم

بلکه یک پر تو از جال تو **بست**

رونی در عارض کوکب

کے تو صد بار دین آستان	کی کہ از دم دین تو ز دست
رفت عقل از جرم خلوت دل	عشت آمد بجای آن شب
من نه تنها اسیر لطف تو ام	کیست کار در زار کند تو
ست دل لوح سادہ کرد	خیز خیال تو بیج نقش نیست
جسد کوی بسزدنش کہ فلان	رفت و باد لبری و گر سویت
سر زخم تو چون تو ام	من کہ دهنستہ ام ز عین الت

کرد دو عالم بزم وصال تو بلکہ یک پر تو از جال تو

هر قدح کرنی تو کردم نوش	افت عقل بود و غارت بون
شد بد و لب می آلودت	پیر شد خرید باده فروش
با خیال تو روز و شب دارم	دل پر از گنجی و لب خوش
وہ جد اقبال بود اگر مرا	رخ عودی بخواب نشین دو
مکت ریزان دوز لبش	در نشان آن دلول کو پیش
گفتی از وصل من چه رید	خیز جایی بگر دیکر کو پیش
ر زبان بودت از غنیمت	کہ بر آمد زین فغان و خرد

کرد دو عالم بزم وصال تو بلکہ یک پر تو از جال تو

این نیز طرہ مجاز است

ای روی تو ماه عالم آرا	چون ماه ز پرده روی سما
چون طرہ تو شکستہ عالم	بر حال شکستگان نیما
گفتی سخن دل کزیدی	طوطی نبود چنین شکر کا

حال تو بلای جان پسند	رب لب خط غمزه نراری
از گریه تیغ سوخت جانم	شرین لب خود بخندد بکاش
تو جای درون جان گرفته	من یحیوم ترا بر جاب
تا پای بود ده تو یویم	در در ده تو در ایم ارپا

نیشتم و باغ تو سازم پنهان ز تو با تو عشق بازم

موی شدم از غم میات	مردم زد و چشم با تو است
جانم لب آمد و ندیدم	کای ز لب سگرفت
کشم ز تو بی نشان تو	یکدزد میافتم نشانت
کنتم بجن ز من میاگشت	سگ آمد ازین سخن دشت
دور اند تو دزدان کی بجانم	سوکند می خورم بجانت
از خاک در تو کجاء روز	دورم ز جانی با سیات
فردا که رود بیاد خاکم	چون کرد ایم بر سیات

نیشتم و باغ تو سازم پنهان ز تو با تو عشق بازم

ای مانده ز وصل تو جدا	بجز تو بین چه کرد با من
را نده ز بدن در مرا تو	جا کرده درون جان تران
خلق جو بسیار بوی تو خوش	بوی نشینده از میان
من دزد تو افتاب تیان	میسات بگذا تو و کجاست
مالای خوشت بلای جانها	جان داده برای آن جان
کنی نشین و باغ ساز	در نه گشت صید جان



بشین منی و آتش را

بشان زلال وصل تان

بشینم و با غم تو سپارم

پنهان ز تو با تو عشق بازم

از ناز بسوی ماند بختی

سبحان الله چهارمین

از ماه بتوبه و عین فوق

کو بر ملک و تو بر زین

خورشید ز خزن جانت

خوسند شده خوشه خشتی

ایام چون من کمر بست

بسم الله اگر تو هم بختی

تیر در ده در کان ابرو

پوسته نشسته در کینه

از غم نه بلای صبرم بود

وز عسوه فریب عمل بود

چون میت ایستد کند هر

بامیچکسی چون بختی

بشینم و با غم تو سپارم

پنهان ز تو با تو عشق بازم

دل جستم از آن دو نیم جا

دادند مرا نشان بارود

ابر و سوی خال کرد آست

یعنی که نشان دل از وجود

من هیچ نشان بختی خال

میگفت که ام دل کجا کو

کر خال تو نقد دل زین

دردی جعب بود بند

بنام رخ غیب خوش خال

در ایستان بود بیکو

زینان که زده امیدت

برین غم عشق تو زهر سو

آن به که بکنج نا امیدت

پادرو امان و سیر زانو

ای قد تو سر و نام ز پرورد

دل داده قامتت صنوبر

کرم که بیداره سرکشه سرو	باقه تو کی شود برابر
مکرفته پیر نال قدت	از خلل امید چون خورم بر
عمری بخت نشویم	ما بگشت جویم و روی چون
ی بود بسینه زار عشق	از هر چه کان برم نمان تر
صبر از دل من رسیده و آن	از پاره برون فدا دیگر
گر صبر رسیده دام کرده	دارم سر آنکه بار دیگر

بنشینم و با غم تو پیازم

پنهان ز تو با تو عشق بازم

هر صبح سرو دغم کم پیاز	با غمم سخن شوم هم آواز
تا چند هفته باشی ای گل	چون غنچه درون پرده ناز
خون پیش خورم درون	یا پرده ز روی خود برداز
با آتش دل دوا سری	چون شمع را بسوزد بکداز
کمی که بکنج صبر یک چند	بنشین جای و با غم پیاز
کجای نقاب تا کم نزن	دیده بظاره زنت باز
داگوش و روز با حیات	در خلوت این پرده ناز

بنشینم و با غم تو سازم

پنهان ز تو با تو عشق بازم

در مرثیه حضرت مخدوم کرم

صاحب دنان که بشیر از رک	آب حیوة از قمع مرگ خورده
-------------------------	--------------------------

اول کشیده رفت بر منزل فنا
باید بوی فیض بهار از نیش آن
جاناندا ایشان که بر اطلب تنور
بر خفتن جبهان ننداشت بفسول
موج ملک که بود بشس او فوج
با حاکمان عطیه بخش اندازده

انکه اندر ملک بتا راه برده اند
و تان که در خزان طبیعت فرود اند
پس رده یک دو کام دل جان سرور
چون حرف خود ز تخته هستی
چون که پیش حدت آفتاب فرود
اهل دل این عطیه غنیمت شمرده اند

هر رفت و زوال که حد کمال یافت

و اندر زمانه تمت او چون زوال یافت

روح تو مرغ سدره نیست درین
آن نوع زی که چون قوت بکشد
آرسته برای توستان برای طلد
سردت بهرین که از بهر دوت
نیشن ز پای جبرین عهد روز
غافل مشو ز راه درین سنگ مرصه
که درین خواب امید خلوت نیست

مخارج ارقش عیش پر عین کند
تا دوشه جان کنی دوی باز
دعا تو شادمان تماشای خار
خوبصورتی شاه صادق برین
نمایند بر این مرامت دست
کافلاک محل آمد و انجمن برین
ایک دفات مرشد کامل گواه

مقدم سعادت و دین پر راه تو

کافراست بر ملک ز تو ارض ملک

در داک پاک از جهان از جهان
جانش که شاه باز عارف شکوه

پاک انجان که آمده بود از جهان
آواز طبل شاه شود دروان بر

غم شد محیط در عالم زهر کران	کان در کج خط کرم از میان رفت
دلها بر غش که این زمین غایت	چاهناز تن زمان که امان زمان بر
از وی نشان چگونه در کجاست	دری نشان نشان خود وی نشان
چون مردمان دیده شدند غیبت	از بس که آیم از مره خون نشان رفت
گفتم بر من شمع غش ز غش کی بر	غم دور کرد و وقت نطق از زبان رفت

هر وی بر تنم شود ای کاش صد زبان
تامن بهر زبان غم دیگر کنم بیان

زین ماتم در سپهر جان کستی	از چشم اخوان عرش خون کستی
چون ابر کاشکی بخت چشم بود	تامن درین غم از غم افزون کستی
کرد و دوش جگرم بر فلک شد	چشم حساب است چگونه کستی
آیم ز صغف اگر نشدی پست بدان	بر عالم از صواع کردون کستی
کو آنکه چشم خود به عمر تریند	تا در دین بیدی و اکنون کستی
چشم دراز کرد بسیار غم غایت	کر خون دل مدد نشدی خون کستی
بادان حسرت آمدی و میل غم را	بر جای دیده کرد دل خردن کستی

چون از میان رفت سر بر لکان را
کو خرقه کبود کند اهل فاخته

کو آن سخن ز کشته تو حید را زش	بر طالبان جواهر عرفان فاش زش
کو آن بی نزول بخلوت سراسر	رخش از مضیق عرصه مکان فاش زش
کو آن رموز شوق جوهر کوشش	کو آن زبور عشق جوهر داد و خواش

کو بردنش نجات معنی هر بد را	وز سکنای عالم صورت دگر
کای طریق صدق ارادت نمودنش	کای رقیق صرف محبت فانی
از مرکب مجاهده آوردنش فرود	بر باد پایهای جذب حقیقت بنشاند
سوی که نیست سوی بد انسو کشیدنش	جایی که نیست جایی بد انجا رساند

هر طالبی که رفت طلب سزای او کشید

اول قدم بجایت مقصود خود در رسید

هر مبادا بر در خلوت سرای او	اصحاب صف زده بهوای لعلی او
هر یک بجای خود ممکن نشسته اند	یاد بجز حال شد که نهی نامد جای او
او نیست زان قبیل که دست خجالی	جا که افکنده جیب قنای بجای او
شد در بجای ذات مقدر فانی چنان	باد ابعای جبهه فدای فانی او
سگر خدا که بردل اصحاب اگر چه	صد کوه غم زد واقع جان فزای او
بگذشت یاد کار و دو فرزند از	هر یک گرفته شیشه صدق و صفا او
بادش عروج روح بکلی که بگذرد	از حد لامکان درج ارحامی او

خاک از هفت بر صفت کج در برش

جاوید با دگر دو پاکیزه کو هر شش

در پیش برادر است این

تا کی زمانه دواغ غم بر جگر بند	کیک دواغ یکت ناشده دواغ در گد
هر دواغ کاورد قدری روبرو به بند	آن دواغ را بگذارد دواغ در گد
زیر هزار کوه غم پست و گردید	دشمن هزار کوه در گردید

بر خوان میمان او حاضر ارشوم صد زهر ناب بقیه باشد درین چون در نیاید از در احسان و لطف دانی که جیت بالیش جیت اود	در بشن کباب بکرم حاضر نهند در کام عیشش بن بشل کر سکر نهند رخم آیین سراج جوان بدر نهند خشی که روز واقعه ام زیر سر نهند
---	--

ایزیم مرگ اگر جودل و جان جیت
در وی امید واری صد کون جیت

مغی زنگای قفس بود پای بکشد دبال صدق و صدا در قفس نادان که جو نیست قفس فایده بود دانا که دشت الکی از نخت قفس مغی جان پاک قفس این حکیم مغی تو که ز بسته پرست این قفس جای شکستن قفس آسان شود ترا	دست قصا بطف قفس را بود چون کنان بکمر فقر تانشت در ماتش باغن اندوه جبر نشت سکر خدای گفت که مرغ از قفس رشت این مرغ پس بلند قفس یک یک نشت بر خویش نی شکنی ای قفس پرست که جلوه گاه مرغ برینی خاک نشت
---	--

پروان این قفس بجه باغت و تو بهار
در غان صیغرن که گذشت از حد انتظار

خوم دلی که دوزخ قدش شین است نشین درین سری سدر که عاقبت روشن دلی بجا که بود روشن سار گل تا بکزد که مت کلی سر زده ز گل	فانوع ذریع و خشت این تر کجاست جای اقامت تو سرای نین است وازا ده بجا که زبان دان سوسن است کله ده که در ته کل کوه چکست
---	---



تا بشود که سوسن آزاد و در راه جایی نظرسوی جنبی امکان برین کلان	برین مخوریت گش از خاک بد زینان جوایون دل آلوده و آ
کل دارفت دین هم صحتی ردت	کو یا غلطی کنم آن دین نیست

کلمه سکوت و کل روح ما ز خاک خفت
ما را دین بهار کلی بس غیب سکوت

خیز ای نسیم دوه بچیم جنبی بر سر زان کل که میرسد کن سبز و خاک	وز هر کل و گیاه جنبی کن بر سر حال حریف فتنه درون کن بر سر
بکند تازه روی نورستگان بیخ سروی جوی بلب آب روان	پژده کی عارضش ز سر تن بر سر احوال نادرانی آن نادران بر سر
چون شمع لاله بر نم فروز جنبی شود فروش جویر سبز و آری ز بر پا	زان شمع نور بخش بر لبخن بر سر جونت زیر خار و خار آن بد
سوسن جو باز بانی مانی کند شد	از خاشی آن لب شکسته کن بر سر

آید بس از بهار جنبی را خوان بدید
فصل بهار باغ حرا چون جوان سید

من بودم از جهان و کراچی را در ز انسان برادری که در احوال علم و فضل	در سکت نظم جمع کراغیه کوهری چون او زاده مادر ایام دیگری
در بوستان فضل سرانیده بلی خوشید اوج فضل غده که دوام	بر آسمان علم درخشنده اختری بش قدم ز نور قدم داشت بهر
کیت شده از شایلی او که بجان کنم	جمع آید از کارم اخلاق دفری

درد او صرا که ز باغ جهان بخت	ناخونده از نهال کالالت خود
چون او ندیده دیده ایام قرنها	روشن دلی دقت شناسی بخورن

این نکته گوش دار که در گران بهشت
نظم مدح اوست ولی حب حالت

زلفی و در دو داغ تو ام یادگار	صد صرست از تو در دل امید دارم
بیل کشید رنج کشتن و حیات	کل را صبار بود و از و بهره خوارم
در باشد از سرکش کنایه رم فلی	کمان کوهر کایه من بر کنایه مانده
ای یار مهربان بگرم دستگیری	کز دست زلفت کارم و دستم ز کار
در حیرتم که از دل ریشم آرنغا	وین سوز و پترای دل برقرار
آنکس که بود آرزو جان ز دست	این جان زار مانده اندام جبار
خاری می خلید مرا در دل از کل	آن کل مانده در دلم این خار خار

حرفی که یابم از قلم مسکبار او
سازم خیال دل و جان یادگار

یاد ب بروج باک بینی که بر درش	روح الهی من سر ز که ایمان کمرش
یاد ب بنفس ذاک که او که کرده	ذالودگی هر چه نباید مظهرش
یاد ب بصفوت دل کش که حیات	عکس ز فوغ ذات تو مشکو به ابرش
کمان بنفس غیب غرق که کرد	دوران ز حش باشد از خاک ترش
خاری ز طاعت آمد پیش حشمتی	پوشان ز جاده خانه فضا درش
ز آسمان جود و سخا ب کرم بریز	باران فیض رقت جافید برش

کنند



سایه ز غفلت اگر کرد این زنا

کادوده بسوی تو بار و سیاهش

چون نام شد شدش از فصل سردی

سازش مقام زیر لوی قندی

واقع شده در محراب فرزند است

این کمن باج که کل بهلو چار	نیت یک دل که نه زبان خار خار
برکت است مطلب میوه متسود	برکت بی برکتی میوه غم و بار
ناله تنگ که با این بر عطر است	خون افروزه آهوی تار است
برکت عود که در این محراب	نه انگشت که صد عالم را زار است
دفر بنجه کش اوراق چین بکین	نفس کم عمری کل کرده خار است
بر جبرت بکش ناف زمین خون	خط سبکین تان بین که خار است
چون جهان در خم جوکان قصاکوی	پژارت جبهان قوار است

بیزاری جهان صبر و قرارم بر جود

کام دلوار زو جان ز کمارم بر جود

بگذر دش این فرخ جانی را	که جبهان زیر و زبر کرد من سبک را
ریخت صد که درم از خم خوار سنگ	برد در صدف لطف منی الدین را
از حرم خم نشخ کل تا زنگشت	تا بیا را بد از ان روضه خوارمین را
بسم در خاک شود سوده ندایم زج	ساخت در خاک خنایان بدین را
بی زش دیدن عالم جو نخواهد ان	بسم از خون جگر دیده عالم بین را
مایه شایم او بود ندایم بیهیز	شاد سازم در کاین خاطر اندک را

حقت وقت او یکشد اینعلم
امدم یکشم آبی طلب یکین را

سمره آه دلا راه بعلین جوی

برو این نکته و در کوشی الدین کو

دنی و سیر ندیده رخ تو دیده هنوز	کوش یک نکته ز بهای نوشیده هنوز
جید دست اجل ای عهد نوزت را	یک کل از شاخ اعلی دست تو نمانده
بر تن عاجز تو بهرج بود این عجب	زیر پا مورچه از تو زنجیر هنوز
سر سوی بهرت ز ملاشتنی	زقت از سوی ولادت سر آید
این عجز بهر چه ارخت فلک در	شرت شدی ازین کاسه نوشیده
تا آرا لکه کند خاک کشت دستان	دین نک تو یک لقمه خاییده
بر دست فرمان سوی خاکت	نازین پای تو کامی غر خاییده

عمرزدیک شد از شقت بهتا در

بر کز این دو تو صعب نیتا در

دینی خون دل از دیده کرمان پر	رحم بر جان پرماعت ای جان
صد ره از دست قضا به شاخ گزنی	کز نیاید از آن رخ در ایمان
ز بهار آمد و کلمات رستند ز جا	تو هم از خاک برای کل خندان
جان خود بهد و جان تو غرض ستان	که بود قایض ارواح برمان پدر
شدم اید به جو یعقوب خدا را تو	بوی پرمیت ای یوسف کفایت
بچ کل کز زده خاک کربان جاست	دست خادس خاک تو دمان در
خواب دیدت که دل مع پریشان	دست شد عاقبت این خواب پریشان



چون کسی نیست که صورت حاکم
بهر یکین دل خود ز حالت پرسم

زیر کل سگدل ای غوغه‌ان جو	لی تو ماعده جو نیم توبی ما جسته
سکنت بجیت بانی تو گشت زخم	ما که بقیم جنیم تو تنها جسته
بر سر خاک تو ام ای که ازین شرم	بوده تیغ سر امر و زنه پا جونی
لی تو بروی زمین گشت شده بر خاک	تو که در زیر زمین ساخته جاونی
میشود دیده بیا ز غباری ستره	زیر خاک آمده ای دیده بیا جونی
خورد غمنای تو ام که خیال نمی	می پرسد که درین خوردن غمنا جونی
رو بخواهی عدم تافتی از شهر وجود	من ازین شهر علوم تو بخوا جونی

کرج جان و دلم از ناوک بچرانستی
بسکت روی این ورطه حرام جستی

حیف بودی جو تو دری بخت گیران	یا جو تو آینه در نظری کج غمنا
حیف بودی جو تو شمی ز سر آرد	رخ بر افروخته در این بی لعلان
حیف بودی جو تو مای علی در خور	بیخ کن خورده درین نوک کینه وران
آمدی پاک و شدی پاک پس غنی	دست نیافته بر تبت تو پرده ران
ای خوشان دلم کلچره خوش بخت	زود برت ز بهنگامه کوران و کران
سنت در کاد فلک فکری کاش قضا	فلک سگ درین کاد که شیشه کران
چون کند پریشان دیده تمای بیا	بار دقت جو بستند از خود ترا

جای آن به که درین مرعده آن پشه کنی

که ز مکر و دران مکر خود اندیشه کنی

کام ناخوش کنه این جوعد بنا کام ترا	شربت تلخ رسد آفرین جام ترا
خوفنا و از ناخکس این دام ترا	دام تپیس بود هر جوهرین صید ترا
حاکم سازد بته پای سراجام ترا	حاکم شو حاکم از آغاز که دوران ترا
کافرا و لوح تا خوشد نام ترا	رقم نام خود از تخته هستی ترا
که فراوش کند گردش ایام ترا	بزاوشی خود نام بر آورزان ترا
مبذول بخت بود زین طمع خام ترا	یکینی آرزو بختی از هر خام ترا
عاجه دین بس بود دولت اسلام ترا	عاجه دینی مطلب دولت خانی بکد ترا

اوبه یوار کن و سر بکریان در کش
هر چه جو هستی قی از عهد دامن در کش

المشذیات

بنام خدا ای کبریا	خود رشید فطرس بود هر چه
فرارنده این کمن بارگاه	فرورنده مثل مهر و ماه
کری که از طارم کسب یا	جوشد سایه کس درین سنگ
ذفر تو دین سایه را یاد	توب شاه عالم پایش نهاد
جبار از صد گونه فرموده	در آن سایه بخشد اسودگی
جوشش عقل آن غنی کند	که تا پنج اقباش نشی کند
ملک حل کند بهر خوش	از مهر در لا جوردی هند
عطارد کند خانه فتنه	که نقش بر منو روزگار



الا تا بود فرخ عالی نهاد
 از آن نشین این صوفی خالی
 شد تا جور بر سر بر سرور
 بجایاد پاینده تا نوح صور

باشد این در مح سلطان بوسعید

دوش جون بر دسر کوبید	غل غوطی زمین سپهر
بود المی جو خیمه مشکین	سر کشیده باوج فرخ برین
ز بخشش بیخ وز طشت آب	قیه آن ز ماه عالم تاب
من در آن خیمه از همه یکت	جون ستون با قیسه در
کردم از خاطر سخن پرد	با خود گفت دکوی شغاف
کنتم ای فیض بخش طبع نرند	با پر قدر شوم از تو بلند
تاب کردی تو افتادم	ساخت شاگردی تو افتادم
کو هر نظم از تو تاب فرست	خبر شوم از تو تاب فرست
لیک باین همیشه در تمام	کس بر آشی نی زند آتم
ست از آن آب و لب حاصل	آب در دیده تاب در دل
بر سر جارسوی کون و فناء	هیچ بنی برین کپا مباد
گفت کعبه آرد جانی این کعبه	آب از حد مهر خاد لبر
کر می بایدت رواج سخن	یت زین پست حجاج سخن
خیز و بر زخم ناگان کسان	هر چه داری بوض شایان
ز آنکه نهد سخن درین باز	کر چه باشد جز زر تا عیار
زود بگو نهد ای روان	تا باشد برانی جو سکان

سکه آن اگر نه آگاه	میت اما قبول خاطر
شاه روشن ضمیر صافی دل	حافی حق و مافی باطل
سعدن عدل و منبع انصاف	خون فصل و بیخ الطاف

شاه سلطان ابو سعید که است
آسمان پیش تهر قدرش است

بخت برشت شاه و شاه نشین	جاوشانش ز جاده شاه نشین
داده شایان تا جوهر بخش	خوان خانان کشیده تار بخش
دست جودش جو زر قانی	کیه پرداز جزو کان کرد
بغ قریش جود در مصاف شود	زهره ردان شکاف شود
فرع تیرش جو آسمان گیرد	دردل دشمن آشیان گیرد
نخل رخس جو بار و آرد	بار خضم از میان بردارد
هر طرف کرده رو سپید دارد	بوده فتح از زمین نظر زیار
اهل غیش بهتای امید	داده در وطن مثال نوید
فیض خاصش ز عالم جود	داده تیغ کف تا ملکوت
کرده نص حق عدل و دین	بجو داد و در خلافت او
من جو گویم کرین جلال	باشد اندیشه کف تا طلال
هر چه اندیشه را بران دست	پیش قدر بلند او دست
نشان گفت مدح ازین	که خدا خواند سایه خویش
حق بود بجو بخش و او سایه	سایه از بخش ی بردایه

هر چه در ذات شخص بود	لی تفاوت ز سایه بود
رو نظر کن در آن درخت بلند	که جو بر خاک بت سایه بلند
هر چه بینی ز شاخ و برگ درش	همه در سایه ظاهرت اثرش
مخمسین هر چه از دست حال	دارد از معنی جلال و حال
بر تو و طلی آن بود پیدا	از دل و دست حسد و دلا
کنند ز اطناب ترسم و طلی	کم از ایگان یگان تفصیل
لیکن اینجا که کفرت صیانت	این اشارت که میرود و گمان
عجب نیاید و سنگساری عدم	تاب اشراق افتاب قدیم
شد ز اشراق نور خود نازل	گشت ظاهر بگل سایه و طلی
تا که غفارش از بصارت دور	کنند از سایه استخافت نور
کیست سایه شد ستاره سپا	آفتاب سپهر حشمت و جا
کیست غفارش فلش کیم فلش	خلق در مانده در محاد و محاسن
که ز خل غلیل شده بود	که چهار از جلین پناه بود
دین و دینی مصلحت کرد	تا قیامت صلاح بند کرد
تا بود در بندگی و پستی	سایه و آفتاب را پستی
یا رب باین سایه این را	آفتاب سپهر شاهی را
بر سر بر تاقش در آن	بر سپهر خلود روشن در آن

در وصف عبادت شده است این

بنا میزد و دلکش فرست این	ز آب و گل همه جان و دین
--------------------------	-------------------------

بسی در فلک نزل نژاد	بمخرو دین نزل ندیده
تصور کن جو یک شخص	که باشد محو چشم این خانه

کسی کان شخص را نمان عین آ

جهان مردی سلطان عین آ	کفش کوی رنگ بخت
که باشد خایکین نشسته	زهر لالبتت او غوغا
مکر شد لاله داری باز کوز	بدیوارش ز کج کلبار
کل کا فوریت از کل دیده	منقش از در حل هر دو
دری از خلد در منظر او	مروح خانه دان از جاش
که باشد حوض کوثر در پیش	سیان حوض کس این سخن
بود نو آردای نه کس این	زهر کس جنبه این
که گاه شادی آب از جیم جان	بگرد حوض جوی زخم دبا
جوامه سیمکون بجان دوا	جولطف حوض جوی آرد
که پروان شدن ز خویش بحد	بسی شاه شد این خانه
جو تارخ عمارت و خراب	

این هم صفت عمارت اوست

جبهه آفرینی جو کاخ بهشت	حاکم بکیش عید غیر شربت
کوی از طارم سپهر برین	بیت مکرر آمده زمین
بهر اوجش از چهار طرف	بزم پوشان درستان رده
موج زن حوض و درون	بهم آب ستاده بین دو در



آب فواره اش تر از سر آید	بر صدای تر از جبهه رجا
دیده حور این مقام فرخنده	گشته از قصر خویش شکرده
لیس فی الکلیات ثامینا	خلد اسد ملک با مینا

شد این نوشته سلطان محمد روی

طالب ریاک ای نیم شمال	تم و سر نحو کعبه الایمال
نفس از بوی صدق میکند	راه خلاص ز تن آیین
از خراسان به بند بار نیاز	راه بردار ملک روم انداز
چون رسیدی ز راه راه	بارگاه جلال و جاه پیر
جبهه بر خاک پای دربان	باجارت زمین به بوس و
پیش شاه مجاهد غاریس	بکش لب بکنه پردازیس
کی ترا در ده علی پسند	بکش میراث تو با عن جد
اصل تو تا آدم آریند	محمد مندر نشین دتا جویند
خاست زینان جهان فر	لیک امر دوزخ جلالت
کم کسی بر سریر جاه و طلال	چون تو کرد کتاب فضل
شکل حکمت از کلام تو حل	منطق تو بیان هر مجمل
راه شایسته ز تو واضح	نور اشرافیان ز تو لاج
طبع پاک ترا که دعات	فهم حکمت طبعی افتاد است
بر دل حکمت آتین افت	که زخ از طفت ملافت
کند تو زد سوی ریاضی را	شد دمیاضی ریاض خط

بنوی از سعی تو عیب	بست شریعت نبوی
شد ز جبهه توبه الاسلام	محمد کز دعبده اصنام
کرده قطع قلام کز وصال	صن تدبیر تو بحرب قتال
موضع از زیام اطلاق	بتلی بر دم اسپم اشفاق
حکمت و عفت و محتاجت خود	جمع در ذات تو برغم خود
بلکه بردی ز بحر دکان هم دست	بحر کانی بخشش پست
ذکر گشت بچرکت بروی زنان	کان ز دست تو شد لیکان
تا بود نقطه زمین ساکن	تا بود در زده ملک ممکن
شرف این کجاک پای تو با	روش آن بونق دای تو با
چون سپردازی از شاد و دعا	ای معجز نسیم نازکشا
لیاق فهم هو شمشه لبیب	در قی چند نظمهای غیب
ز ان غریبان بیزم شه یاد آ	با تو همراه میکنم زنها
این خرقه پدیده را و کوبو	عرض کن در جرم مجلس ا
سلیمان نصف رطل چرا	ارسل النمل من خلوص دوا
والهدایا بقدر من بید	فایلا ذاک منشی جید
واقسم بالاسلام والاکرام	ثم اوجر خلفه الابرار

بهر شاه جهان جهان است

که مستی درایت زنی	بده ساقی آن جام کیتی
مستان عشق آشنایم ده	بستی ز مستی دایم ده



زین مطرب آن نغمه دلنواز
سبک از گزیده گفت و گو
ز کله از فردوس آمد سبک
ز باران جود و سحاب کرم
ز دریای اسرار فیض جید
سخن کوتاه از زاده طبع شایسته
حمایون کتابی جود بری زار
دروهم غزل درج هم شنوی
شده طالع از مطلع هر غزل
ز مقطع چه گویم که هر مطلق
بصورت پرستان گوی
جود رشنوی داده داد سخن
در ادراک اسرار ام الکتاب
ز می نامه دلکش و کشتی
بود شنوی لیکن آن شنوی
ز بس کل که از راز درونی
بود ناپا آن سخن بس بلند
سخنهای شده کز دل پاک جا
برین نکته باشد دلیل تمام

که در پرده دل بود پرده ساز
عروسان معنی نمودند رو
بزه بستی نوا بلبلی
ز لال بقایان خاک دوز
بب تشنگان سوا حل ریه
که دانش بابت و غر فغان
رسیده از کربای تحقیق پر
هم اسرار صوری و هم نموی
فروغ تابشیر صبح ازل
که فیض ابد را بود بینی
ز شاه حقیقی نشان داده باز
نوی یافته را را می کن
ز هر مصرع عشق عقل تابش
که شد جان عطار از دگر عطار
که فایض شد از خاطر هوگو
همی شایدش گلشن راز
کی آنجا رسد صفت مایه
با پکان که شاه سخنهاست
کلام الملوک ملوک کلام

من از وصف کنش قاصم	بدش جویان ره خالم
جوخاش را نیست نور بصیر	که بنید بروی زمین عکس خود
کجا آورد هرگز دیده ما	که بنید بر اوج خلک آفتاب
فرو بند جایی زبان مثال	که سخت اینجا سخن در احوال
جو رسمیت دیرین که حکم	بود بر دعار بدعاستم کن
الا تا تو ابل ز فیاض خود	نپذیرند همواره فیض وجود
دل پاک شه قابل را از	در فیض بر خاطرش بار باد
سهرش بزبان جانش کلام	و خاکوی او انس جانم

این شنبی است در غزلت

جایی اگر یافت درین کشت	فکر تو بر کار ز رعیت قرار
در دل خود تخم خافت نشاند	بهر این هیچ ز رعیت جدا

نخم پراکنده که در کل بود
نخم پراکنده کی دل بود

بسم الله الرحمن الرحيم

محرمان مسترم اخس را
نوزده حروف است که پنده از
بسم ر ح ف ت که گوید بسم
شس که گشت زد و بین کونی
اره ی شش به دند که کرد
بسم شش زلال حیات
برانشش پای جادو و شان
شاهد یعنی جوز لامش نهاد
ما شط خانه ز شد دست
باش که با بای هوی کی است
مت دوری دوری و هر یک
عجده خاشک کشاده دبان
هر تو نون دامن رفتن از
یاش که عشرت درو شرع و خوش
از برکات حو کاتش رود

اعظم اسماء عظیم حکیم

تازه دهی است ز عهد قدیم
عالم از دیانت فیض عظیم
جز تو در ورطه امید و بیم
نقطه صفت در کف او مستقیم
فرق عدد و از ریاست دویم
یکند احیای عظام و بیم
شبهه اعجاز عصای حکیم
طره شش یک بردی جویم
شاه آن طره عبرت شیم
فهم دوی الهیه فیما بهمیم
قد آن در دل عرش عظیم
با تو کند عدد ریاض نفیم
می طلبد رقت و فضل بسم
دیده عیان دیده عقل بسم
ساکت ره بر پنج پستیم

رسم سکون از کاش بر
بزم پدی کت همه نعلش
جایی اگر ختم ز بر وقت

هر که شود بزم تبار ندیم
هر یک از ان راجم دیو بریم
هر چه شد خاتم ان ریم

فی توحید الباری غر اجمه

سبحان من یحیی و اموات
از ماقیاس ساحت قدس
برو حدش میخیزد لاریب جنت
مهری خود جو چشمه با چشمه کاش
لیکن کشید عاقبتش در دودیده
طوبی که مشیت روضه پر از شمع در گشت
شبهای تار در لکن نوره کوب جنت
تباری سازع و غفار بی ملال
با غیر او اضافت شای بود جنت
آز آنکه سر فراز کند از کلاه نعت
و از آنکه قاتل از کشتش او بود کشت
بر یاد اوست عیش جوانان میکده
ز امید برداری اوشت با جو کوه
جایی که نامه عیش و اینانده
نوی سیاه و ابروس یکند بکند

فهم سر و بکنه کاش نروده
نوری کند مساحت کز نور جنت
ایکین نوشته از شهدا بر زبان
تا بر کمال کند آله افکند کلاه
شکل ان که حرف نخت از
ست از ریاض کز شمس و شبیه
روشن کند ریحل خورشید شمع
دیان بی معاون و سلطان بی
بر کید و جوب پاره ز سطح نام
از فوق سر کشان جهان در کلاه
صد صید دولت افکند از یک بند
وز شوق اوست نوره ستان خانه
وزیم بی یاری او روی با جو کاه
عنوان بغیر مطلق مضمون عبث گناه
روی سعید را از کنگه یکند سیاه

عاشق است غایت و آه است کای که بکشته بر عمل خود کند خلق با او بغض کار کن ای منضصل کرم زمینان که فعل اوست ندازه در بیان	هرگز نبوده حال کسی اینچنین پناه اورا مباد و جز کرمت هیچ تکیه گاه کز عدل تو بغض تو می آورد پناه ز آنجا که لطف است تو خود بخور
--	---

فی نعت ابی بنی علیه الصلوٰۃ والسلام

ای برده ز آفتاب بوجه من سبق تو بانی ز عکس طلعت و تازی ز طره آفتاب بر هر که تافت پرتو انوار مهر تو حسب نهشت سایه اعلیٰ جنین نزد زمینان که شد کلام تو دیار کمال در بزم چشم تو بسیار و منظم بر دفتر طالع تو تورت یک رقم کل زمانه از عرق عاصفت حاجی بجا و نعت تو اما بکمال شوق	قص قمر بوجه من تو کشته شوق صبح اذ انفس و بیل اذ احسب شد رخ روی درمی آفاق چون زیراک بود جوهر پاکت ز نور حق با منق تو ناطقه را کی رسد نطق وز مبلخ نوال تو افلاک ز طبق وز مصحف کمال تو انجیل یک رقم بر عکس آنکه اکنون رنگ بر لوح صدق زن رقم کینت ای نعت
--	--

فی نعت ابراهیم بن علی ابن ابی طالب علیه السلام

قد به اشد مولای اینجمله رویش آن مظهر صافیت که در مظهر چشم از پر تو رویش بخد این شد زنده عشق نرد و نیز دهر گز	که شد به اشد از آن صمدم انوار طبع آسکار است در عکس جمال آن حاجی آن دارد اگر کور شود معتزل لایزال بود این زندگی و دم بر
---	---

در جهان نیت متاعی ندارد بدست
دعوی عشق و تو لاکن ای سیرت
سک بر جامه زدن سود ندارد خدا
چون ترا جاشی شهد جفت نشند
جای از قافله سالار ره عشق ترا

خاصه عشق بود نسبت بی بدست
نقض ارباب دل آید جوی و دلی
چون تو در جامه گرفتار کند بغل
ارشد نخل چه حاصل ز لباس
گر بپرسند که آن کیت علی کوی علی

فی نسبت سید الشهدا سلام الله علیه

کردم ز دیده پای سوی شهید حسین
خدام مرقدش بسرم کردند پای
کعبه بگرد روضه او میکند طواف
از قاف تا قاف پرت از گراف
آنجا که بر خدای بود جبهه مشک بار
جایی که ای حضرت او باش شود
میران ز دیده سیل که در مشرب کرم

است این سر زینب عاتق و حسن
حقا که بکند ز سرم از فوق فریدین
رکب الخلیج این ترو حن این این
آن به که جلیه جوی کند ترک شد حسن
از روی مستعار چه حاجت بر لب
بارحت وصال بدل غدا باین
باشد قصای حاجت سیل ادایی

فی نسبت الامام علی بن موسی الرضا علیه السلام

سلام علی آل طهر
امام حق شاه خلق که
علی از جوی الرضا کردید
فی عطره زنده خوران
جو حاجی جبهه لذت تیغ مهر

سلام علی آل طهر
امام حق شاه خلق که
علی از جوی الرضا کردید
فی عطره زنده خوران
جو حاجی جبهه لذت تیغ مهر



حرف لای

باد ازاد جان تودس را	یاسن بداجا گشت فی کل نامدا
دین طرفه ترک از تویم کنین خدا	می نامم از جدای تو دم مردمی
گاه از لباس شاه و گاه از کت که	عشت و بس که در ده جهان بگوید
کاشن ندایمیش نام و گاه صدا	یک صوت بر دو گونه غنی آیدم کوش
بر عاشقان غمزه زان جام عمر دا	بر خیزب قیاز کرم حرمه رز
در دیده شود غامه بخشنه خدا	زان جام خاص از خودم خون دپ
کنیم والسلام علی تابع الهدی	جایی ره پی بخدای غیر عشق نیست

وله ایضاً

ما عر اسعد و ما علی	حز جهاناست نام دلبر ما
کنج پنهان غیب از و پیدا	نام او کنج نامه لاهوت
عمه اشیا مظهر اسما	عمه اسما مظهر ذات
نحو شد نش غیر نام سوا	لا اری فی الوجود الا هو
این هو این است این انا	مستی مطلق است و وحدت
سر وحدت شد از عمه کیتا	من و او تو از میان بزفا
شکیده جو مای از دریا	جان جانی نه کنه وحدت

فیللی لاحت نادر و سلی	نشانی سلی شد از دور بید
کمن ناسته دافع اوشت تاز	قباکنن دکر نلس مین
ازین برع و اطلال هر جای	که بنیم کویا ز بایت کویا
خوافنون سلی و افنا	خوانند بر ما نگویند با ما
خدا را روای باد و ازین	کاکن رمش مرده بعد ازین
بروشش ریان کانی	لب لعلت ایای رسم سیا
جیات ابد یکینه نده جان	زعل تو در یوزده دالام علی

وله ایضاً

هر چه سباب حالت زخ خوب	مردم بروج کالت کلا سیخ
بعد عمری گشت کنتی دمن می برم	مردم از غم که سبادا بکنند عمر دنا
بس که زاهد بر ما دانه سحر صد نم	در عمر شهر بدین شیوه شد گشت
که بر تیغ تو جدا شد سرم از تن	غم از انت که از تیغ تو افتاد جدا
خواستم خواهم از ان لب بر عادی	حاجت من جور واکت جو حیا
طلب بوبه از ان لب نبود حدی	در سر من بوی مست دلی زان کن
جلای آفرین زلف تو ز دست بوی	فضه الله تعالی بمنزله الوسی

وله ایضاً

جند سوی جن ایم بهوایت جو صبا	میکده ای سردس قات رخا
تیر که تیر نیل سوی بستان خرام	تا کل از شوق کند خرقه فیروزه
باغبان کاش کند سوسن کل در	ز آنکه بر روی زمین حیف بود آن

سرور را جالب جیت در اکبر شمس	اسد اسد جیت توات تو کجا سر و کجا
بجو طبل بهوای کل رویت نام	نیت این ناله و فریادین ارغوا
ز آب صافی کز آن دوی جو کل پانی	کز جبه روین عجم چنان تواند اهل
با تو جایی هوس گشت کلسان دانا	لیک خون عمری سر و کند شمشیر

مکالمات

شرف کعبه بود کوی ترا	زاده اسد معالی شهنشا
ز ایر کوی تو از کعبه گشت	سر کوی تو کجا کعبه کجا
سرم غرقه بخون افتاد	تا زنج تو فدا دست جدا
بی تو بر جان دگر ممانی	جان اگر رفت ترا با جدا
سافت بخون نه توانیده	میل ابروی تو ام پشت دوا
هر کجا درد دوا نیز بود	خون تو بی درد فدا دی دوا
داشت دیت خون غالی	جاده ملک بشیر فضا

مکالمات

ز درخت خورشید قدت را	ز نفع اسد قدره ابد ا
تو بهایی و نیت خلق جا	جز در زلف تو دام ظلم
کر کند غنچه با تو دعوی لطف	بر دناش زند نسیم صبا
دیدم هر دیده ام جدا کرد	تا ز روی تو مانده اند جدا
تو بکای خدای من خلقی	بدعا خواهد این بکار حسدا
آینه از رخ تو می آید	ستودارند روی اهل صفا

هر که در مای نظم حایم
گفت صد درنا طمها

ولم یضف

گاه در دلی ساز که در دیده	هر دو جای تت یابد الدجا
طوبی آمد قد تو وقت خوام	که خواند سوی ما طوبی لنا
تا بهر جشی ز دست برید	ختمین دارد عبادی ارضا
می کیوم بنده خویشم شمار	نیت حکمی بنده را بر بادش
خوام از دل بر کشم بکان تو	لیکن از دل بر نماند آید فرا
برده بکش چون نویدی آن لب	تا رفت بنیم بعد از عمر با
که سر جایی جدا سازی بیخ	بر که سازی در هستان خود

ولم یضف

لب لعل تو کام اهل وفا	لعلیل الفراق فی شفا
در دوشان جام درد تو	صف نشین بارگاه
کی بروی تو خوش تو ام	مجموعی تو فتن ز قضا
یاری از کس نخواهم ادین	حسی الله وحده و کنی
بخا داغ دیگران نپسند	قیدی سوزیم بداع عبا
که جو یوسف شوی ز ما نیا	مجموعی یوسف ماویا هفا
جرم جایی هوای تو با	غزاهه دینه و عفا

ولم یضف

اگر هر دم زنی صد تیغ را	بریدن از تو نتوانم طمها
-------------------------	-------------------------

پرم با آه دل زان لب خالی
چنان خجسته فرمود گشتی
بود جای خیالت حاشم
بکوشت خجسته بر دگر گشت
سری نغز اهر را توان کرد
تقبل جای ای جان رنجی

لمبی بود و نتوان بخت خلوا
خدا را ماه من اینها مغرما
بردم گفته ام این گفته جدا
دگر زانده اوده پرده می بند
برابر با که وحاشا و کلا
کرم کردی خراک اسد خرا

ولایت

اگر شوق آلی و یار نیست فیما جان سلی
بودی غم غم فدا به تمام مکرنت ز دشت
ز می جان تو قند جان جویم کوی تو کعبه
ز سر عشق تو بود پاک زبان ارباب
بکت عیونی علی شوقی فدا عالی و لا با
اگر جویم بر آوری جان و کرم به تنم بکسی
باز گشتی فلان بجایی بود و حالت دین
بر بهشت کینه جایی بلال بودن بدو نواز

که برساند زانده نوازی نوبه لعل کجاست
ز جنت یار و غلام بهر تن توانا
فان بخدا مالیک بنجدان سبنا ایک
ز لب زبانی غم غمائی جاکه دانی شد کجا
که دامن آخر طیب ملت مرین خود را کند
قسم کجاست که بر خادام مراد است ز خاک
رفت شوق و دست بحر ایکنه شکوه
کج زشت نیست غرض کوی است کجا

ولایت

شبه برق روی جوهرت زلف
تا کی ز غم سود و زین زنجیر
وینا نه ضایعت که اندر دین

سجده قید را جعل الیل لب
ای خواجیه یا سغری کیر و بسا
با خضم مدار کن و بادوست خوا

اسرار فی از فهم کنی جمله شایست
در هست نبانی ز تو تا دیر مانست
خواهی که در آن راه خدا ایست
تا صاف نشد جای از دو صاف

تا لیکن آن عید کما العقل قیاس
خبر بر معانیست بدان راه شایست
رفساره کجاک رده بری سر و پایست
با صاف من راجع مصافحانست

وله ایضاً

عمری رفت بودم با خاطر خوش جانان
دام سر زلفت را که خال بود آن
شد در قبح صبا عکس ز رخسار
از میکده بگشتی بر در سه شکی
کنتم که بجز از دل شوق تو شود زایل
صد گشته بجز ایای بدی هر جا
آن سر و سهی قدر شد خاک خانی

و دعت و او دعت فی قلبی تجلیان
صدید تو شود دامن مرغ دل هر دانا
قد اشرف الدیان کاس حیات
شد در کو و باده در اعدا مولانا
فی البحر مفی عمری و الشوق کما کان
که گشتن وصل تو بوی رسد ایای
ما رفقه قدر اما اعطه شانا

وله ایضاً

جو شک خویش غلظ میان خاک و خون
شدی شود و شهرت آن که بچون تصویر
خواب بر درت یابد جا جانهای فانی
ز تو هر شب ز بس یارب رود در آسمان
تم زار تیش دل هر شب از آید دیگر
شد بر غمت زانکه خود نشد آید خوا

ز رسک انکه منم جام می رالیه بر آن
می خواند طفلان قصه منت عکسها
به پنداری بجا آیند دیگر سوی عالمها
غلاکت را غلط در سحر از غوغای دایما
خدا را ای اهل رقی که جانم سوخت
سعادتمندی روزی ازین سیاه باده

رستاد و دولت کرد جانی روشن

بی عاشق ندارد نه می خورک نه

وله ایضاً

ریزم زمره کوکب بی ماه رخت
چون از دل کرم من بگذشت حد
از بس که گرفتاران مردند بگو
از تاب و تب و ملت بچران بگو
تا دست بر آوردی زان غره خور
شد نفع خدایا قوت اکنون بگو
جایی که پی مذبح اطراف جانی

تا رکت شبی دارم با این همه کویا
از بوسه بکاش شد المیها
بادش همه جان باشد خاکس همه
بود این به بیان آری خاصیت آن
بر جوخ رود هر دم از دست تو
تعلیم خط از خلعت کینه بکشتیا
بازد مبع عشق تو کشت از همه

وله ایضاً

از خانه خاد عشق تو در سینه دارم
از بس فغان و شیونم بکیت نم کشتم
ره جانب بستان که شوق تو کل در جبین
تا سوی باغ آدمی گذر و صنوبر دارم
ز راه مسجد رفته بی جانی بیایان کرده
هر دم فروشم جان ترا بوسه ستایم
تو داده بار هر نفسی زن مرد و غریبی

هر دم بکشته بر زخم زان خار کز
است آمده تا دهنم از هر چه چون ترا
صد جاک کرده بر من شسته خون را
عمری بی نظاره سر بر کرده از هزار
آنگاه که باشد قتل می بکارت است
دیوانه ام باشد با خود بسی ناز دارم
بیکبار میرد هر کس بی جانی

وله ایضاً

خیال از این کس تشنه از رخ قلیها

که بی تشنه صفای می فروخت خلوت و



آنکه خفته بینا از خفتی ساقی بجان شوکان کعبه بیابان خدیجه بر آرای بجای میان ز جود یکران مرا نظاره محل ز سلسلی باز میدارد تو سلطان ملک قهوی در باسی کدا صفای جامی جای برد زنگ غماز	که مانده از خفت سستی درون پرده کلبه جو بنود قرب روحانی جرسود اطلاع که خلق تشنه بودند از طراک جی باشد برق شغاف زنده آتش غلبه تو خورشید جانانی جو کردی کرد خطبه اذ انما نلت من ثم ظا و لعلنا و لعلنا
--	--

وله ایضاً

سیم الصبح زینتی بوی بخیر و قیام جو کرد و شوق میل از وزن جی طعن دلین پر ز مهریاد و اوفی از غنیمت رسید اینک ز راهی من از غنیمت زینان مرزای ابرید باب حیرت بر سر راه مرا از سحر او در دل کرده بود صد شکل ز جور و دروغ فرجام جانی قصه داد	که بوی دوست می آید از آن فرموده سبوی بود چلی قد و نیال ساحله که میگویند راسی است لعل و اسوی قد یا صاح زوئی محبتی و قیام کرده و اولی هم آشنایی جی خطبه جو دیدم شکل اوفی الحال چل شد خطبه و لکن خوف اطلال الندای لم یظفر
--	---

وله ایضاً

رشد افروخته از آتش دل معلما دلم از پر تو خیزد رفت قندی آ شرح اسرار و غمات نه اند که کس در ره تو رفتی بنیاد عشق مرو	رود از کوی غمت سوی عدم قافلما که سر زلفت تو آویخته با سلسله هم مگر پریشان حل کند این مسئله که کین کاه حوادث بود این معلما
--	---

کشتوی خود از حد بگذشت ای ساق
ساعتی کوش رضا سوی من نشده
و این از سر خوابت جوانت نشد

باده در ده که نه دارم سرخ شمعها
کاش از دست تو چشمش تو دارم
که بخانه بر آورد جو جانی خلیها

وله ایضاً

تا بروی کل زدی از شکرها
هر کذل من بی تو بعد از المی
در شک عشق تو اسیران هر کردند
نوع و کرامت ز کرم هرستم تو
زین بش غم جلد تان بر دل من بود
تغیبت کوزه ز خون و کوان نیست
صاحب نظار روی نهادید چنان

در وصف تو بگفت سر جلد علمها
ای قاعده لطف تو یکن علمها
نورش دلهات در ان کرد علمها
با چشمت دلاان یکنی انواع کرمها
که او دشمن با غم تو از غم علمها
بر عاشق خود تکی این کوزه ستمها
ز از دزد که در راه تو شد خاک علمها

وله ایضاً

ای برده دخت رزق کلها و ستمها
که سر دانه باقد تو ماند توان برد
صحرای عدم لاله سنان شد جوشده
گفت بهر عجب صبا لطف و نیت
مشکی که بود روی طامعی دلدار
بالدت آوارگی دادی عشقت
چون خاد بر صفت خط و حرکت تو

دارد و من تنگ تو در غمخه ستمها
چون آب بر غیر مرا سوی جبهها
با دایع تو رفتند خون غرقه کفها
ماند است زیر صرحت عذر انار و ستمها
از زلفت تو باین حد خنجر کشها
غیبت زد کانه از شوخیل و طمها
جایی که شد بگشت نادره علمها

دلایف

ای غمت تخم شاد ماینه	وصل تو وصل کار ماینه
کرده ام کم کجوی عشق دلی	روی از داغ تو نش ماینه
میروم کوههای غم بر دل	ی برم از درت کر ماینه
بهوای قد تو از سر سپرد	کرده مرغان غنچه خوا ماینه
کنه جویان عشق را سر	ساده بودن ز کنه دای ماینه
تبع خیرات کوشه دیر	لیس فی الکائنات ثای ماینه
عیش جایی در دمام خوش	طیب اندیشش با ماینه

دلایف

کعبه که تمای جبال خود مارا	ز خون دیده کم نعل ریکت بطحار
بدور من تو از مهره و فاخت	مسجد قد این صهای مینار
ز شوق طوق سکان تو گردانده	سبحان ملک سجده ثریا را
برکت عشرت احوال چون کم کم	ضمان نمی شود ازین صیوة فردا
مریض آن بیم ای ناله چون رنگین	بپرس شرح مداوی من سجاد را
کنار دکن زبان تارسی با شوق	بکوه قاف طلب شیان غنادر
چشم میگرد جای مقام پاکان	ز داغ رزق بشو خرقه وصلار

دلایف

شد بحر قایه اقبال من شیدا را	آتش آتش من غیب طر مارا
ای خوش آن آتش رخشده کز آیه صبح	نی برد شعله آن رنگش طیارا

کریا بم ز سر کوی تو در کعبه نشان
کمنت عین سارا همه عالم گرفت
طولی ناطقه را قوه حدت است
بس که رفد شهیدان عت بسوی عدم
جای از عرض سخن چیست ندانم نیست

از خزه و جلد بعد او کنم بظن را
تا صبا شانه ز دآن طره غریبا
بچینی کشت آن لب شکر خارا
لایعنه بخون میداد آن صحرارا
چون درین عهد کسی کم خود این کالارا

وله ایضاً

سین ذقاسکد لالا عذایرا
این قالب فرسوده کز ارکوی تو
آرزو بادا که شود آن تن نازک
من چون کدزم از سر کوی تو کز انجا
خوش کنده ز میست شوی بخیر انجا
کرمست جو بخرنم کرم غنیمت
جانی کند جو هوس بزم تو لیکن

خوش کن بجای دل غم پرور را
القب علی ملک لیل و نهار
از بهر خداست سخن بند قبار
یار ای کدشتن نبود جبار
نهان ز تو تن بوسه زخم آن کس
اذ جکت قد او قد نسی قلبی نار
در حضرت سلطان که بر دنام گذار

وله ایضاً

خدای خیر داد آن جوان عیار
که شمای غزالان است و خنده
جسود پند کسان چون نمی بردم
شرار سینه بخون اوش لیلی
بجو دجالت درت بردم عیار
بجو دجالت درت بردم عیار

که دارا ندید پیرانه سر ز ما دارا
ز غمت از دو جهان عاشقان شد
هوای قد دلدار و روی زیبارا
کباب ساختند آهوان محار را
جاکت بی برم امروز این عیار را

بیدیه سوی تو ایم که از سر بیاکان
هلاک جای دخته خفت آن کار

بر کند از تو جانیت بر زمین پاره
بگل رشیده سواران سر دلا را

وَلَا تُصِفْ

زلف تو بر پریشان کرد و مخبأ
از در سجده با آن دو بر و بر من
بسته دانه از آن دل رسامه ننگ
باوشها خاک پایت زیر سر خواهم
زینت از قفل زبان غرغرات هرگز
در نمی آید دلم را راحتی از هیچ باب
زینت و گلشن تر سرودی طایفی از لطمه

شاخ شکند بر کل سنبل سر را
بشت سوی قبله رود در روی خود طرا
دل بکنده آمد عینی الوالا باب
گر ندانم دولت بیدار خود این خواب
کی علات خیزد از خون رختن قصا
بروی از بکبان دری بکشی فتح آبا
وقت میکن بدین کش سرود اجاب

وَلَا تُصِفْ

من نه تما خواهم این خوابان شهر شرب
دیری جنبه بشیرای باد بر کفایت که در
دل نهادم بر جفا تا دیدم آن قد بلند
کوکن در دلم من کات اندر رایت
چون صف و لاس کشی زین کن بر خشت
نواب آید چشم تر را بی تو شبها غمی
دی خاکت بپوش بصد دوق می شود

کیت در شهر که خوانی نیت دوی
خزده بر این یوسف بر یعقوب را
بر درخت آن بر که بنده مرد عاقل جو
طاعت این ابر بنود حاکم کعبه
شرط بنود دقت از پی لکر مغلوب را
کر چه باشد خواب غالب مردم در طو
گنت جایی که دشت بسته زنی جاب

وَلَا تُصِفْ

شد خاک قدم طوبی آن سر و پستی
ای بگر روحانی از زلف نه دای
من نش خفت بستم روزی که کلام
پسند ز قلم من آزاد بران عد
من زنده و تو غیری خون دگر یی رز
در دوت ز ازل آید تا روز ابد باید
در مصیبت خفت نو کرد این سخن جان

ما اعطینا ما ارغفه قد را
در قید تلقش کشت ارواح مجرب را
میز در تمستی این لوح ز جبر را
یکتسخ زن از غمزه خوزیر جوب را
هر خط از ان غصه خواهم بشم خود را
چون سکه که آید کی این دولت سر
ذوق دگر است آری بشمار جبر را

وله ایضاً

پیر ما بکشد آفوشده ز یاد را
خورد دلم بش از غلظت صبحی بهر
جنگ استادت در شمس کو مطرب
صوفی در یوده که از بزم جع دگر کش
افتاد و غلبه پس بنیاید بر فیض تم است
از دم فی نرم کی کرد دل سخت فیه
جایا خشت از سر غم گیر و کل ار لای

ساخت فرش میکده سجاده ارشاد را
ای امام امروز با طرب کند اراد را
آزمانی بر سر درس آید این استاد را
که رود غم نیست یک ز نعل کم غدا را
مینت زادی خون تو کل حاجی فی را
که جاسازده فی المثل نرم این صوفی را
که عارت خواهی این دیر خواجیه را

وله ایضاً

مشق باید که دو عالم فرد پارود را
و عدده غم سید به یار و ندان این نذر
هر جا که رود ز در پیش عشق را نکند را

در دین غنی باشد مردم بی درد را
کین نوید عیش باشد جان غم برادر را
که دگشتن کی رسد خورشید عالم کرد را

برخود افتادم جو خوردم شربت بجزان ملی
که جو گشتم خاک راه او مجد احد که باد
لا الهی سخی و منی زرد و روید از کلم
برو جابی را بکوش اسکش سیل اما

چو جان خوابی کجا لایت بود این خور
از سر دهنش سود یک بر این کرد را
چون برم در خاک اسکش سخی و دوی
در میان بستانی این خاشاک راه او

وله ایضاً

یار بایضانی بد آن شیخ فطری دارا
شرح را از آرا اهل دل تصور کرده است
طبع رنج محبت قتل و شرع آید کلید
هر که جنبه کلید شرع را بر دوش طبع
سکر اهل طبیعت را ز عرفان بهره است
سر وحدت منقش الطیرت جانی اینند
بوی عشق از کشته عطار عالم را زشت

تا بخواری سکر زندان در دوی خوار
زان گرفته چنه خود شیوه آرا
تا بد زان کین برون کو هر سراد را
طبع کشاید برویش جز در ادبار را
مینت جز جلی جلی بکزانین کار را
جز سلیمانی نشاید فهم این گفتار را
خواجه مرکوم است زان سکر بود

وله ایضاً

جنبه بوسم دست و پا یک دمار مارا
یار اگر کهن فراموش کاریم ز دور
خواندی طیار غم بی ادولی چون شد
دیدم آن آزار زان رخ دور بخوابم
یکست نازک باشد آن خاطر ندانم کنم
بنده جابی و دعای او که بر باد رفته

خرم انعامت که چنم دولت دیدار
ز آنکه بایادش فرست کرده ام غبار
نامش توید جان طی کردم آن طومار
تا بد برون شرح دوری آن آزار را
درج در گفتار کم در دوی بسیار را
خدی زین به دعا گویند خدکار را

چون مرد نامردان آمد او عماره

بر مرد او را این گنبد دوار را

دلایض

کیت که غشاق بخیای رسیده
شد دلم آرزو زخم غم بخان کاست
ز اسب خونین سرخ رویهات
خون از آن کیم زجر او که در خون خفته
پاکت آن بر برآیم با تو خوشی دل
بهر خود نام پیک آن در خواهم عاید
سربالین جدایی دید جای را ب

دور از نوستان دهد یاد آن فرسنگ را
هر دم صلی که از دل جیند این از او را
حق که اری جو گنم این دیده خوش را
ایده که لایق نباشد دولت و مزار را
شد جان سال کا نه خواب جویم
چون پسندم بر بخار و دوش این عماره
گفت جعفر در علاجی منت این بجا را

دلایض

نجرام و باز جلوه ده آن سرو را
گنبد ار یک نظاره دراز که اطل
خوش آنکه تو نشینی من بوی تو
حسن ترا ز عشق من آوازه شنید
از شرح سوز و درد من ای جان فنی
جولان مده سمند و بر عقل و دین را
جای گرفت خاطر آن نه شرح بحر

با مال خویش کن سراپا نیاز را
گیر نه کیمیا نظری پاکت باز را
سازم بهانه بهر بجودی غار را
نمود ساخت شره عالم ایاز را
بش که گویم این عالم جان که آرا
گنبد از شهود من این ترک تا ز را
کوته کن این فناء دور و دراز را

دلایض

برش ای صوفی ز سر این خود سلا

جام می بستان و بکن شیشه نمون

کاشتهی خور که خواهد کاسه خاک
من رعایای ز جعبه غنیمت آن جلوه
رخ بجای صل بر در نفس عاشق ای
جنبه آید بر فراز رخ بکشا روی خوش
صیت عشق کی نهان مانده که مایه دوا
دست بوس دست جانی بر نمی آید

بودنش کاسه ز این سخن کا کوس را
زیر دفرای ز پر خود بود طاق
نیت دتی بر در ایض عشق عالیوس را
بر فراز از فوج ای این کمن فاقوس را
بر سر باز دار سوای زیدم این کوس را
پای در راه طلب نه دولت باوس را

وله ایضه

من که جا کردم جل آن کا در کشید
ناصحا غوغای بد خوئی چنین میدادم
رسم بلوئی نثار دایرب آن سلطان
کیش پر تیر جفا دار دیکین بیدان
در دوش از فد و عنای تو از در دوش
دل نکارت کار او میکن طیب
سینه جانی که شد پیش از تو توان نزد

کوش کردن کی توانم قول نکشید
وز نه هر که کس چنین رسوا نخواهد
یانی گوید کس حال من در دوش را
از کدام استا و سکین آن گرفت
با که گویم یارب این عنای من از دوش را
زاکم خرداغ تو بنود سودمندین را
زاکم آه سوزناکش سیکه از دوش را

وله ایضه

بر دم افروزی جو کل ز فاشناک
عقل را روشن شود ماهیت حنت
جان پاکت آن تن در زیر پهن
کهرن صید تو ام پیش سکان خود

شده در خون زنی شقی و فاشناک
پرده حیرت نه بند و دیده ادراک
صده هزاران آفرین جان آفرین پاک
که نیم لایق که آیلای بنم فزاک

جامر جان جاک شد تازی ز بر این
و این خوک بر کفن ای نه که کشتن
خاک شد بر بگذارت جانی و هرگز

کز جان رسته توان بوند کرد این
وزنه خواهد سوخت آسم خیمه افلاک
آن شرف کز سایه سرو تو باشد خاک را

وله ایضاً

مطلب هب سارین ناماد من سپا را
بکن نایدم زرد دوری آن نسکندل
دورم از یار و یارم سوی او رفتن که
رازم آفرخاش خواهد به سان تو هم
ست آسب تن آذر افران بدلا
به ریت جگنه دیار دجان تن لعلی
جاسا طغرائی دولت خواست از سلطان

آشی دیگر فرزین سوزناک بکن
دل بدو آمد ز آه و ناله من نسکند
ساخت دریا کردن فرسنگ در فرسنگ
مده زرد و سرسنگ از خوانی رنگ
اندکی هسته تر بند آن قبا تنک
تیر دیگر سوی جان انداز نشان جنگ
خط رسوای کیش منور نام بکن را

وله ایضاً

من که خدمت کرده ام زندان درم
تا شدم فارغ بستان عشق از هر
رند و صوفی عارف و عالی خواندم
شیخ شربت جوی رعنا را آتشا که
یکند دانی پی صید کس عجب
عجب دروغی از حد تجاوز میکند
هرگز ز فتنه عظمت قوت خود

کی شادم خیمه وضع ز ابدان خام را
بر مرد خویش یابم کدوش ایام را
کم شدم در شاه بدوی بر نیام نام را
در لباس خاص ظاهر شد فرب عام را
شاهبازی کو که اندم بر کند این ام
بی بر دین فعل سکر دوق سلام را
ز به و ز زان جانده سالوس حاجی طام را



میزای خط میکن عارض خونم	میکشی بر رخ امید جوف بیم را
رونی تو در این تویم اگر دیدی حکیم	کی نهادی آفتاب و در تویم تویم را
کشور خون مسلم شد ترا در کوشش	حلقه خدمت سزاواران مفت اعظم را
عاشق از خاک پای خود کنی خطاب	بافروستان ز حد پرون تو علم را
که خود از قه نشس زو جبار مالک	ایش نزد کلزار آمد ابرهیم را
حکمت آموز دل پاکت سروش	کو علم بر کشتن هیکامه تعلیم را
سخ میران که جانی قند جان سلیم	هر چه فرمای جان استاد و امیم را

وله ایضاً

رحمی بدو خدا یا ان بنی کدل جورا	یا طاقی و مبری این پیر ناتوان را
نجم جوان و علم پرست یک عشق	آورده زیر فرمان هم پر و هم جوان را
که از دشت کبابی درخت سال جوان	پر فرو کی باد آن تازه از جوان را
خون یزد و چشم آن جفت که که بنم	سروی نشسته رب این جبهه روان را
زاد کج خراب آورده روی طاق	عاشق گرفته قبله آن طاق باروان را
خلی سینه امروزی ساربان جان	کرات چشم باشد ره بسته کاروان را
جانی در عشق جوان کلفت نو کدم	این نکته بشنوا زن ز نهان دشوان را

وله ایضاً

گدشت از حد خویش و گریه بر نوهار	کجا هست یارب در دو داغ دلکار را
سارای ابرو دشت آن خاک نو	که دیده بر رست از در باز امید را
ازین عشق جگر خواره چه دارم	که بر داده بر باد بستی خون من هزار را

ز جام غم خور و او کی یگر مد است
چنین گزاید عشرت خواب مستی
سز و گریه و غم و غنای دور
سمند ناز جوان ده برده که گشته بود
چو عهدن گشته تو به بر منیر کار دار
چو دان خشت بخواب ز غم و زار
بی کوبسته قراک بید شهر بار دار
اگر صانع شود ووری جوقشان هموار

وله ایضاً

معلم گوید و تعلیم بده اوان بری روا
هر چشم گمونی بود از آن بدخود انتم
ریتا چون بره بی منیم افتاد و غمی
اگر بای پسکی بی بوم ای صبح خون
جای هر سر بو بر تن من با و حد شر
سیناوی میان خاک و خون هر دم بودی
چنین شعله و رسوا بکوی او در و جان
که خونی کنولایق زینم روی منور
که خواهد در حق من کوش کردن قول
یکی زین سوخا مان بگذران سر و طو
کوش روزی بکوی آشنای میوه ام
اگر خواهم ز درد دوست خالی که مور
بر پیش روی نهادن شریک بی
مباد اگر تو عار آید سگان آن سرور

وله ایضاً

کوشه برقع قناد از طشت زنج آن ما
مایل طوبی نیاید سایه سر و قدت
در دعا خرد دولت صلت نخواهد لم
شد کان قائم را رشتنای انگشت
با بجران تو که هست این تن لاغری
راه در بند است باکوی تو چون راه ام
کشف شد نور بجلی عارف آگاه را
سغب عالی جلاق محبت کو ماه را
یاد کن روزی دعا گو یانی و لخواه را
تا کشیم بهر میدان وصل تیر آه را
طاقت کوی جان تا کی بود این کار
اگر نه لطفت برین بیدل کشاید راه را

کوس خاقانی زند جانی دارم کیم

کرفته غش قبول طبع شروا

وَلَا يَصِفُ

ای در خوشی از رخ برکن پرده را
که بگورستان شاقان سواره بگذر
جان بب آوردیم لب بر لب نمیفیس
بی طلب توان و صامت یافت ای
شراب جوان جیدم مکن جان کنده
که چون غلظم جوباک او را که لعل خورده
یت وقت توبه جانی خیر بار بخت
جام می گیرم رخم زاده افند را

سازن آفرمی دلمای غم پروده را
جان دهم در تن صدای سم است مرده را
تا تو ببارم این جان لب آورده را
دولت خج دست خراج بایان برده را
چون امید زیت باشد ز هر قافله را
رقص داند مضطرب فرغ سبیل کرده را
جام می گیرم رخم زاده افند را

وَلَا يَصِفُ

رفته کردی دل بقصد جان دهنده را
کم مهر فال او در دل میکنی ای ر
خیز کوش طکاند زلف میکنی بمان
می کنم سینه باخ کرده رو در کوبی تو
عاقبت خواهم ز تو یکانه کشن جویم
عشق میگری تصانی میکنند وین دوست
جانی از خود رفت زان بت قصه کم

دزد آری بهر کالای سگانه خانه را
پیش ازین ضایع کن در سگانه را
بس که دلمه شده که راه گدس زده را
می کشیم روزنی سوی تو این در زده را
ز شش پیش تو قدر افزون بود زده را
در شمع آتش جازده بخود پر زده را
مسح در خواب شد کویا کن فزاده را

وَلَا يَصِفُ

دو هفته شد که نیدم مدد و نه خود را
الگاروم بگویم غم نهفته خود را

دراز خواب خوش ای بخت نه گداز	بروی مجویش چشمش خفته خود را
خدا را رکن ای باغبان صنایع آن	کوکت نظاره کنم باغ و سنگینه خود را
رسید دل زمین از زلفت ام نه گدازم	بخشکار تو مرغ بودا که فته خود را
زهر جگر غیر تو خالیت دل بیا و بیا	جویم منزل از که دیگر رفته خود را
میزانک من ای چشم خون گرفته غلام	کنم نثار برش این درخسته خود را
بمن بر است با و نام جاساک و بکی	خون دل سوس این دردناک گفته خود را

وَلَا يَفْضَحْ

نم ز جان شده بنده به نیک خود را	کر سافت جلوه که نازیده خانه خود را
قدم بخانه ام آن سرو تا نهادم بهر دم	هزار بوسه زخم خاکستانه خود را
نه ادوست جوینم که ریختم زدودند	بای او که اسکت دانه دانه خود را
بکوز حرم او بشاخ سدره و طوبی	نخید به خرم خاساک اشیانه خود را
گفت قصه دردم درازی از غم غم آن	کجاست یار که کویم که افانه خود را
بباید سازم و سوس دردم و بی جوهر	چه کار آمده کم کنم بهانه خود را
چو من را نکشد شرح عشق تو جان	رسان برضوی این شرف عاشانه خود را

وَلَا يَفْضَحْ

بام بر او جلوه ده ماه تمام خوش	مطلع آفتاب کن کوشه بام خوش
با عید سر دخت قمت سنده تم	خام به بکران مکن رقت غلام خوش
بخت زلف غم دلم خام هنوز کار	پیش تو عرضه میکنم خفته و خام خوش
نه بعلای درت صرف جوینم نه	به رخدا افتدی کجاست پر غلام خوش

بر تو سلام میکنم که جزو دایم
بر دستایستش زود بخورم
دروزی که کرده ام نام سگات را
بر من خسته دل زن طعنه بمر سکون
جایی تشنه آب که شد خاک ز سوز

با شرف جواب تو قدر سلام خویش
هر که بدست عشق تو داد ز نام خویش
زیر ترک نوشته ام از همه نام خویش
صد کسی که خواند آه و نام خویش را
باده خور در و فشان جرعه جام خویش

و کله ایضاً

ز آن می دیزم سرشک لاله رنگ خویش
نی چنین بکوی دگر گشت یا گل خویش
سکندر از مجوز در بوته بس که آه کرم
سیم داد رنگ باشد جاتو چون خاک
ساقی قدم جو گشت آن طره از دلم
زود رفت و دیر آمد صبر ای دلادین
عشق رسوایت جایی یا خوان ل

تا ز خون دیگران شوی خندگن خویش
شت در آب از غلغله بوی درخت
میزوزم کلبه تا رنگ و رنگ خویش
در بر زمین دل سخت جو گشت خویش
هر تاروی تو میسند جگه خویش را
آن حریف در صبح زود جگه خویش
یا بکل یکطرف نه نام و رنگ خویش

و کله ایضاً

که بدانی قیمت بختا رمونی خویش
بدری باروی از کلین تازه تر دوسم
تا بگویم که کل زانم زین دل کرس
با جان و چشم من عکس من دور
خاطر من و لایش زهر ریای شد طول

کی دمی بر باد زلف بکبوی خویش
تا زده کردی در دل من آرزوی خویش
می در بای فرش شک انداز کوی خویش
لاله و سبیل نشاند اطراف جوی خویش
سکندر کاسه در دوزخ ام شبت شویش

ای که گوی فوی از این بت می توانی باز
سیدم کنم نهایی خاک کوی آردی

رو کن بر بی شاسم از تو خوبی
کنت رو جای کند از آب روی

وله ایضاً

بس که می آیم بگویت شرم بی
از سر کویت من بصبه دل هر جا بوم
هر طرف صد خوبرو در جلوه نازید
و ده بگویم من که نیم کام کابی رود
بخودی من ز عشق که چه از حد
کز ترا باشد کی پردای غم ز سودگان
کشته جانی کم است از خاک کونی ما

چون کنم جانی در خاطر نیاید
کز جانی خلد باشد دل زد نماید
از غم نظاره روی تو می باید مرا
و یکی را خبر و کشتن نمی شاید مرا
هر که بیند روی تو غم در فریاد مرا
نیست غم که جان دل از غم نرساید
زین تباخ شاید از سر زلفک نیاید

وله ایضاً

جودت بود که تا که بر رسید مرا
رسیده بود دل از هوش و بیدار
فتاده مرده تنی بودم از خال تو دور
کشم بدیده بسی زنت از بیم صبا
کل مراد بر آورد در رانی امید
مد ولایت غمت بود ز بزمین
ز عشق تو به زنده و زین بود جا

که داد مرده وصل تو هر که دید مرا
که آن رسیده بیدار است از رسید مرا
بکینس لب تو روح در دید مرا
که کل دیده ز خاک رمت کشید مرا
بدل ز جگر تو خاری که میخند مرا
ز قطره قطره خون که جگر جکید مرا
خدا جوهر عین کار آفرید مرا

وله ایضاً

خوشت ناز تو ای سر و کلاه دار	یاز پرورشتم باز دار
مکوب طوف جن جلوه ریاحین	ملم اسیر تو بادگیران چه کار مرا
ز گشت باغ جعفر ز گل جگشای	رون جان ز تو صد گونه خار خار
مکوب هر چه کنم اختیار ده که غمنا	پیش حکم تو یارای اختیار مرا
کنند زلف تو ام بندی نهد بر با	و گزیده غم حلیت ازین دیار مرا
ز جام لعل بخت جو غم گرم دریا	گشت ز کس است تو در خار مرا
مدرد و غصه و اندوه از آن جویم جا	اصاف عیش و طرب نیست ^{سنگوار} خوا

وله ایضاً

چه سود کردی خون چشم اشبار مرا	جوینت هیچ اثر که بپای زار مرا
بر کنده از جو خاک فاده آن ایجت	بدین طرف برسان نایین سوار مرا
غنی بزم ز غم این بار جان ز بهر خدا	خبر دهید زن یار عکس را مرا
کمی که خاک شوم قابلم باید دید	بود که جانب کوش بر دغبار مرا
ببین خایم از عشق این که داری	همه عافیت آسوده روزگار مرا
پیش زخم خدک تو در زخم مرا	زیر سخت ترا دل فگار مرا
سایه باد که جانی خار خود بکن	که خوشتر است ننگ خار مرا

وله ایضاً

ز دغ روی تو خورشید و دبستان	چینت آینه صبح که بستان
مرا چه حد که شود ابرو تو حرام	تشان لعل سحری بره بستان
جنم که شام امل غنچه مرا اندام	ملم که بسته ز خون تبه بستان

حجاب شد مرز زلف سیاه پیش
 بشق کینه که نوشد اگر کینه کارم
 کونیت که و بیکه دلم کند میدار
 کم نباده جو جای دلالت صوفی

مین علالت بخت سیه برست
 حفظ عذار تو عذر کند بست
 کنی ز چشم خوشت یک کینه برست
 مین معالجه در خانه برست

و کذا ایضاً

با تو بخت بدوی مدغم می سازد
 باغم محو بری و اندیشه دور خویشم
 دیگران را شاد و دارای جان و وصل خود
 خواهم اندر عالم دیگر ز بخت خانه نشین
 بهر سبب دل افکارین میکنم
 نیت سوز عشق را جز به خبری نگار
 بهر نفس جانی دم برن فزون نماید

در جرم وصل تو غم غیب سازد مرا
 خاطر شاد و دل فرغم غیب سازد مرا
 عاشق نخواهد ام فرغم غیب سازد مرا
 دیگر آب و خاک این عالم می سازد مرا
 سافت صد مردم ولی مرهم می سازد مرا
 آرزو دم باره آن هم غیب سازد مرا
 با بلا خورده ام این دم غیب سازد مرا

و کذا ایضاً

هدایای می کند بنیاد ما را
 مقام ماه ما عایت ای پر
 بجا فرشت آن به خونیاخت
 ز جوان رخ ما چند ای برادر
 نیما حجاب بتان گذر کن
 که جز نابوس تو به سببش می

خدا بستاند از وی داد ما را
 بلند آسمان کن فریاد ما را
 خدا یکی داد و استاد ما را
 جودانی نوی مادر زاد ما را
 بکوی آن نارین عشق ما را
 نباشد خاطر ناشاد ما را

تشریف قدم خود زمانی	مشت کن خواب آباد مارا
مردی نیست جای طلب شد	بمی ده فرقه ارشاد مارا

وَلَا يَفْصَحُ

ای با تو ز کل فراع مارا	کل بی تو بسینه فراع مارا
در باغ کل از تو می برد بو	بوی تو برد به باغ مارا
دارد شب بحر سوله آه	در عشق تو بر جراع مارا
بگنجی ز رخسار خیاlet	جابه ساخته در فراع مارا
دل رفت و نشان ز هر کس	سوی تو دهد سراع مارا
مایم و صیغه غنایان	خوش نیست نیر زراع مارا
مشغولی عشق داد جاهی	از شغل جان فراع مارا

وَلَا يَفْصَحُ

بگشای در از رخ جفا سیه مارا	وز سینه برون برغم ویرینه مارا
چون ناوک دلدوز تو ناوک زنا	هر دم دخت که رسد سینه مارا
مایم و دل صاف جو آینه جدار	خروم ز عکس رخت آینه مارا
تو شامی و نامور و کدایم جنت	با اطلس ز درخت تو بشینه مارا
مارا اگر از کینه به بپلوندی جا	این بس که بدل جای دی کینه مارا
که جلوه کنان بگذری آدینه مسجد	تجارت کنی مسجد آدینه مارا
جایی بگنجی غرض کنج نامر جوان	قدری نهند حاصل کفینه مارا

وَلَا يَفْصَحُ

ای در بار دگر نه کند چه حالت ترا	کوی از نجات اجاب طالت ترا
موجب من تو تنها خط خال فدا	عشق مانیز از اسباب حالت ترا
تسکنا ز ابدی آب تفقد میکن	ای که منزل آب زلال ترا
بر دل از غصه مرا رخ و طالبت عظم	تا بهر سخله سر غنج و دولالت ترا
بی تو کشتم جو خیالی و جلاط کدشت	هرگز این نکته ات آفر جویالت ترا
نیت ره سوی تو ام جو به پرو بالی	سکن بال در پر مرا که دوات ترا
جای اندیشه ساحل کن از خط عشق	که برون دقتن ازین در خط طالت ترا

دلایف

با اسیران نظی نیت ترا	بر غیاب کدزی نیت ترا
جون یاری و گرم ش نظر	که نظر مباد کری نیت ترا
قول دشمن شنو در حقن	که زین دوست تری نیت ترا
سرم از خاک درت دور کن	که زین درد سری نیت ترا
خون دل بر ذره ام بست جگر	جذب کوی جگر نیت ترا
دردت نامه ما را چه اثر	از وفا چون اثری نیت ترا
جای از عشق تان عارضه	غیر ازین خود هنری نیت ترا

دلایف

که به هر روزی ز صدرم نمی نیت ترا	خون می کریم اگر یکدم نمی نیت ترا
هر بنا حکم نیست ای دل چون شکست	چون بنای دوستی حکم نمی نیت ترا
عشق در دل میتم ای عقل در دیر	کانه دین غلبه سر اهرم نمی نیت ترا



برقل عاشقان میدیت زین شبنم	بون بهجت ما رسید آن هم نمی نم ترا
طینت پاک تو کوی زاب خاک	جنس آب و خاک این عالم غمی نم ترا
از خم خواب باروش بمانا غافل	ای که هرگز نشست طاعت خم غمی
از تو بهر بورتن جایی غمی دارد جدا	وز غم او بیکر موعسم نمی نم ترا

وله ایضاً

کند از حلقه زر گوش کزانت او را	جزم از آله فونین حکمت او را
که کله بر بکشن از ناز که در مندمن	مصب شاهی زرین کزانت او را
ویده دریاست مرادان کبریا که جا	صدف سینه صاحب نظرات
شد در حال دگر از غم انشوح و بی	نظر لطف بحال دگر هست او را
وی گذشت ازین بد روز دگر بگشت	و ده که خاصیت عمر گذشت او را
خاک شد ویده غنچه چون هنوز	جسم جان جاب بی کزانت او را
سندخ پیران در دل جایی نشست	ز آنکه دل در کف شیرین پسر است او را

وله ایضاً

کیست آن که در آمد ز در خلوت	که شد از بکس رخس نور طلعت
افتابیت در خنده که از طلعت او	رفت بر رخ برین کو که دولت
می سر شیم کل خفت از آب شکر	که بر آمد کل خفت ز کل خفت
جان زن رفت چه پایزم نماره	که پس از در که خاند بر تربت
سکه او خاند دق از سر خواری	این لب در دو جهان بر غایت
جان فایدم بکانت قدش یک سو	که نسیان قبول که مش خدمت

نهایت محنت حاصل وی آید جای
محنتی دارد که کاری بکند محنت ما

وَلَا يَنْصَحُ

ساقی بجدل حل نشود پس	می ده که ز حد میکند ز مشغله ما
در راه طلب بادیه کعبه نباشد	صد بادیه کعبه و یک مرحله ما
این هر دو در میان مسدود دارند	که با یک درایی رسد از قافله ما
بیشینه سیاه از برب ز تو گویم	در خود بزلت تو رسیده پسند ما
زده از دل ما شعله بر اوج ملک است	شد نوزده بزم ملک مشغله ما
ما را کله از غمی تو است که چند	کردیم کله گوش مکر ذی کله ما
جای طلب دولت و شرف است	تحصیل چنین نزلت از حوصله ما

وَلَا يَنْصَحُ

ای مهر تو از صبح آزل بمنش	کوتاه ز دامن تو دست هوش
ما قافله کعبه عشقتم که رفت	سر تا سر آفاق صدای جوس ما
آن بمل میستم که دور از کلاله	این گلشن یغیوری اندیش ما
از دود دل ما خدای شعله توست	آتش زده در غرن فاشاک ما
خواهیم بکین جوعی از خوش خفا	از پیر غنایت خزان عشق ما
در پای خم الوده لب از می جویم	دانشد طایک به پر خود کس ما
جای مدبرت جان بکین دست نهاده	یعنی که عین تخته بود دست ما

وَلَا يَنْصَحُ

کار ما بخورند دینیت دور از ما	و ده که یار ما آمد هیچ کند کار ما
-------------------------------	-----------------------------------

روی در دیوار غم سبها بر بدن چو سود	کرده آن در بر زنده کیت سر از دیوار
خند خود را پیش عاقبت نهی ای پسر	خود فروشی را در باجی میت در بازار
سیکند پاک از سر سبک سرخ و دی گار	از خند دیدن یار و در کت بر رخسار
کرده شد سطره ابل عوفت را سبزه	سرخ آرد بدون از حلقه زمار
کوشش کن کو طره دستار خود را بپند	در دیالای حریفان کوشه دستار
گفتم از بوی تو شد باد صبا عطار	جایی از اناس خوش اکنون بوی عطار

وله ایضاً

ساقی بیا که دور فلک شد حکام	خویش را رفوع و مار عکس حکام
کلکونی در آرمیدان کنون که میت	رخس سپهر و ترس ایام رام
آن ترک را بیک دو قلع مست کن	کر که دش زمانه کشد انتقام
آورد آب رفقه بجای غصن را	سر و بند قامت طوبی خوام
طاموس و در طوطی جان جلو بکیند	از فراین همای که آمد بدام
کاهی می شبانه که باد بصبح	بکزد و طینه سحر و درد شام
جایی در وصف آن لب شیرین سکر	خاش میاد طوطی شیرین کلان

وله ایضاً

کاش دیران شود از سیرین فاحش	تا کشد کینج تا برفت بوی رائه
چرخ فروزه که بینی ز شوق کلکونش	در دوا کو ده خالیت ز فحشه
ما و همان می ای ز اهر بمانشکن	دور با هفت سنگ تو ز نمایان
طرفه حال که بیک حرف زانکشان	قاف تا قاف جان پر شد از آستان

سپیده زهر بر نهان جودم که
سایه رعتی ای شمع بکل کافور
جای این نازک شای ز کاشانه

نخ یکجمله می بجه صد دانه ما
بال و پر سوخته در پای تو پروانه
که موی شده از انفس تو کاشانه

وَلَا يَصِفُ

هر کجا جلوه کند آن بت جلال کجا
مهریم ز سر دیش اگر مهریم ز
فرز آتش بن ای آه دران کوی
شدم آوازه شہری ز کف قادی
پای جایی که هند کاش کند اول
دور از ان در که زانم ز ملک ناک
جای از خون خود آلوده کن صید

خواهم از شوق کنم جان جاک جان
بکدارید خدا که شوم خاک کجا
دو دخیل ز سر این خس خاک کجا
که ز خوریز عریان بنود باک کجا
که بر گمان ز چس و خار کنم ناک کجا
تا جسدان بیکد زانم دل خاک کجا
که نه بند خن صید بتران کجا

وَلَا يَصِفُ

طرف پنج لب جوی لب کباب
شیخ در صومعه کست شد از دین
لب نهادی بب جام و از این
بسته قلعه زلف تونم نهادن با
کی کشی تیغ که سازنی دل ما را دینم
پیش ارباب خرد شرح بکن مشکل
جایی از بوی تو شدت زنی دینم

ساقیا خیز که پر میر جام است
من و میخانه که آن حال مدام است
که لب لعل تو با باد کلام است
هر کجا مرغ دل بسته دلم است
تغ کیدار که کین غمزه تمام است
نکته خاض کمو خلس عالم است
بزم عشق جبه جایی و جام است

وَلَا أَصْفَا

سبست اگر نباشم ازین سخن جدا	صبر از دل و دل ازین دین ارادت جدا
که کزینان فتنه زتنش پرمن جدا	سازد ز غصه بحرق جایت خویش جدا
ناله ز درد کوه جدا که کوه کن جدا	در بیتون ز ناله من که جدا افتد
مرغ جن جدا کند افغان و من جدا	هر صبحم ز شوق تو پیش کل سخن
مردن بر تو به که ز تو زیستن جدا	ز دارم کیش لک که ازین آستان جدا
اکنون فغان است بر این جدا	ز آن حال که پیش من آمد جدا تو
شعشعیل ز حسرم جن جدا	و دانی که جیت جای ازین آستان جدا

وَلَا أَصْفَا

هر جا که زنی صد جان پاک خاک جدا	ترا ای نازنین هر سوز دلها صد جدا
ترا هر شب درون دیده من خواب جدا	می ترسم شود آرزوه آن تن در ملک جدا
همیشه عشق تو در کشور دل پادشاه جدا	ز حکم عقل می بخشد ز غمت عشق تو جدا
سر روی اگر گویم خطا رویم سیاه جدا	سیر رو خوانم و آن موجب صبر جدا
همیشه خوی تو خورزی هر کجاست جدا	خیل و کمان باشد که بام لذت جدا
خدا عواره یار آن سوار کج کلاه جدا	کلمه کج کرده میران سینه خلق میگوید جدا
نه دروی فکر سجده نه هوای خانواد جدا	دل جانی که شده تجانه از بهر تنی جدا

وَلَا أَصْفَا

جو آن غریب که ماند ز بکار و آهنگ جدا	برفت عقل دل و دین و نامه جان جدا
که نعمان تشنه میمان تنها	جو خزان در دهنادی خیال را بر جدا

حدیث موی میانان جو در میان آمد	تو در خیال من ای زان میان تنها
زلف و خال و خلت چون رم غنجل	گرفت از عمه سودزد و پاسبان تنها
بسان خادر دو بودی زبان من الی	که شرح شوق تو نتوان بیک زبان
جونی چگونه نسالم که شد زنا و گشت	هزار روز نه ام در هر استخوان تنها
مرد بخلد برین بی خیال او جای	که لذتی نه بدشت بوستان تنها

وله ایضاً

خال و خط جان تو نیست اینجا	یافت جان ما پست اینجا
مهر و خود از دلم چه خوب	در دور تو خود گریست اینجا
ضمیم تو هزارفته نکینت	ای شوخ چه قضاوت اینجا
نخ تو دو کون خون غنجل	کیوی ترا بهات اینجا
از جو رو بجای تو نسالم	کز بخت تو بی وفاست اینجا
کوی تو ز دود آه پر شد	یارب ز دل که خاست اینجا
کوی که رویت قیل جا	و کج گشتی روایت اینجا

وله ایضاً

رونی فداک ای ضم ابطلوت	آشوب ترک شو بر غم فته عرب
کس نیست در جهان که خست بخت	ای در کمال من عجب ز غیب
هر کس یافت جو عه از جام وصل تو	زین بر نگاه تشنه جگر رفت و بک
تا زان تو شبت رفت آنجا شبت	واللیل و والنهی است مرا و در روز
کای ز لب بخش که عاشق خسته	صد خار خار در حکایت ادا و ازان ر

رقت بر طریق اوب نیت در ر
دل با منزل غم و سر خاک نمید
مطلوب جانی از طلبم کوه که نیت

ما عا شتم دست نیاید ز ما اوب
کین موجب شرف بودن نماید
مطلوب اودین که دید جان در

و کله انض

به ابرق بطا و الی مع ساک
خوش آن برق رخشان که از کوئی
نکاری که رو بند حوران جنت
دل سوخت از شوق او که به دایم
ایامادی ایس با لید شتر
از آن منزل خوش و زان در کش
کمن بسته اند از می توانی
سلام من اند مولی العوارف
علی روضه حل فیها حبیب
یلجی که مع است در زم صلیش
فصیحی که در جت در درجش
ما قال در دروغش رت جان

ز می عشق مستولی و شوق عا
در خند جو بر آسمان نجم ثابت
عبار دیارش می کین دوا
خیال رخسارست با جان مصاب
تعلق انیانی و طی السباب
کز دینت یکدم دل خسته عا
ازین پیش صرف زمام بجای
سلام من اند معطی المواب
رفع المعارج سنی المراتب
فنون مقاصد صنوف مارب
روز و نوا در نکات غریب
نیل مرادات و نیل مطالب

و کله انض

بکوش مرسد آواز بارم به
ز بحر روی تو روزم شب وین

می تو نیز بکوش تو میرسد یارب
بدیدیت بنیز از سر کش می گوید

رفت بجایده سال این حال دومی
سرم ج لایق فراقک بسین این بین
کایت تاب درستی جان لطیفی
بر بغض جستن من ای طیبیت تیار
ریز بر سر جایی سالی دردی درد

کجا رسد تو ماه نکشت بجایده
که در دست شود آرزو دهم کرم
جان خویش که هسته بر زبان لب
که آن تی که تو دیدی که خفت ز لب
که نیست در جز او جام صاف لب

اصف

بدن که رساند کنش نه شده بهر
نشان بود زده آن لب کم اما بوس آن
سرم که جفتاید که نبر آن بر بند
جو اندام دلت می شد در سر و
سخن ظلم تو گفت بر سلطان که تو نم
نه اگر هست معلوم پس گشتن خلق
نشود تو از دل بجایای پای
ت بجان تو یارب چه بگوید زنی
شراب از نو دهم سر و دستار خانی

زخم بجز بر سپاه ملک ناله یارب
که بوس لب جایی که رسد گاه بان
چه شود که بگذاری که نهم بر لب
چه زخم لاف زنت چه کنم دومی
که در آن حضرت عالی تو گوشت تیر
تو این ناز و کرشمه زخم آتوشت
زده سوز تو از جان بجایای خراب
که طیب از تو ناشی زو جان
کنم در صف زندان بس ازین دشمن

دلا اصف

خدا ای معلم هر روز تاب
شد زنی ربا از بنده محرو
تعلیم آداب او را جفا

باشد غلام محروم کت
ارسله میارم و رعب
او خود ز آغاز آمد خود



هر جا خواند بهر دعایی	خیزد ز جانها فریاد مایه
در درویشش منع آید	ای خواجه دوست از طلبش
دی ترک عشق ندیدم	چون دیدم آن رخ کشته شد
جایی از آن لب بچون ای	دارد درونی از خون لبالب

کلامی

تا نمودی لب و عجب	دل من در جبهت و جان بر
شب من روز کن طلوع	ای شده روز من زلف تو
میش تو آفتاب باشد	روز روشن من بود کوکب
رنج شد خاطر زیار	من دخته چون کم یارب
بش لب تو لب جام	لب نهم من کال من طلب
فال بگو گرفت هر که بدید	بجو مصمت رخ تو در کعبت
کلک جایی کشید خوان سخن	ند و صبرش صلائی من عرب

افسانه

آفتاب من طلوع شد جو کندی	من طلوع من کردیدم آن رخ خون آفتاب
در خیال خط میکش تو با عارض بزم	دیدم چشم ترا میزند تشنه بر لب
خاک آن در زیر سر شهاب غنودن	عمر بکشت و ندیدم هرگز این دور
سینکند هر دم دل پیوستم آن لبها بس	مت رفت از دست و دار و بجان
وانع دارا آه های تشنه باشد	دود روزن میداد آگای ز سوخته گدا
من که در میخانه باوردی کشان مجازم	خانه ام خواهد شد آفر در سری خون

کشته جای گیرد چون زرق خالص روان
چو با کسیر قبول طبع شاه کایاب

وله ایضاً

هر کجا زد و خیمه چون ماه سپهر آن آفتاب	بیدلان از رسته جان ساحل
بس که در هر نرخی آید ز چشم من چون	چینه باده دیده مردم بخاید چون جاب
تا شام که در پیش هر طرف تا عیان	پیش من خیل او پاشم ز بار دیده آب
او در جوانی بخند و من در آن عمر گم	دست او که در دستان مایه او نرسد
بش ازین کافاب آن عارض زار گشت	ورنه آبی بر کشم از دل که بخورد آب
ز آفتاب آن رخ جوان پوشد کمی زانک	تاب منی او که بروی سایه اندازد آب
جای از غم مرد چون تا خیر نشس که	آه که زخت ویان تا خیر شدین شب

وله ایضاً

ای روی تو آخر جهان آب	شد تیره ششم ز بحر دباب
من تاب نیارم از تو توبه	من تاب من الجیب تا خط
عمریت که بر در تو ام من	کیا بر سر من علی اباب
خواب اجل از تو غایبم بر	من غاب کایقال قد غاب
چون چشم تو خوابناکیستی	صاحب نظار منید و در
زاده بخیاں آن دو بارو	سر رده فرو کج خراب
در وصف رفت ز من جا	از بس که تر است میبکد آب

وله ایضاً

ای ترانه خوب اردو خوب زلف و خیر	بر زبان اهل دل نام تو محبوب البک
---------------------------------	----------------------------------

باب نهمین تو ذولاف شری سزا
با تو هر کس را هوای دولت می کشند
با دانت در میان دارد و دم سرنه
گفت باخون کسی کای در کای عشق
گفت بخون که هوای عشق لیلی میکنم
جایی است دوستان در نقش شمع

مهربان از شهر خود کردند بر و نشو
خانه را اول ز کردستی خود کو برد
لیس میری سرقبی غیر علام الغیوب
تب الی مولی قبل العفوفا را اندوب
تو را امن هوای لیلی فانی لا اتوب
رغم زاهد را تو هم دستی زن پای

وَلَا يَنْفَعُ

هر صبح کافاب رفت سر زنده
چون گشت ساقی آن لب میگون بد جان
بر آن سرم هوای جوانی زده میکنند
بر ما رتم ز عشق زده اندم که سازد
بکش من از عیشین میدهندشان
بر آب کن ز جویین جان تشنه را
جایی درون خفته خود یافت بود

کرم جو صبح خاک زخم جبین
که طیلان ز بد صبا دهد صیب
آنجا که حکم عشق بد جای شباب بود
اسباب جلوه شاد غلوت برای
خ حقیقت سعاد علی این الغدیب
زین بش تشنه لب نشین بر آب
ز از د کشید جایی در این و کرب

وَلَا يَنْفَعُ

چون نصیب باشد وصل چپ
در دوری زان درازین پرس
که جز از نزدیک خوبت آن دروغ
کی توان سودای عاشق را علاج

ما در دوری نصیبی با نصیب
خفت غمت ندانم جوع
دور بهتر باشد از قسمت
ترک این ما خویا کن ای لب

شکسته را که در دین بودی زده
کردن داغ خط بشیر خطیب
روی خود بجایت کنی زده
کاش بودی این سعادت
نال جان ز شوق دورست
ز آنکه تو ترک کل اوج دست

وله ایضاً

میز داشت بروم که بین سوی حبیب
بجکسیت جزو شکی از دست
که بدست بنفش من طار زده
شعله چون شمع ز تاب تم شکست
هر که داشت تو آداب خود بر هم زده
نیت مکن که مودب شود از پند
روز آوید به قصه در آنا خواند
خطبه سلفت من بنام تو خطیب
برجن که کزد شکستی از پر منت
هر که با صورت شیرین بران غشاست
پر شود این حبیب من و خطیب
جای آن بر بنیان سده کوشش
نیت از منی بران ریش بهج
بش ازین در سخن انکه خالایک

وله ایضاً

در دندم عافم بیا و تهناد غریب
حال خود مشروح کنم وقت لطف
هر شا در تو غنیت و ان در دست
قد بکاشوشنای کن که برت غریب
جوش در یای خلقت یکله و بد را
که از اند به بد ترم حاشا که نام فی حبیب
عاشق بیا و را اول حبیب اعظم
ز بهتات چون روم چون تم خطیب
با تودت آوین تنای و غایت
بغریبان لطف و درت نیت از خود
عزیزش عیش خوش از دولت و مل تو
لا تبا می بعد بخل و لایس طیب
بنده جایی را بکینان این درگاه

اول بطرف جن جام فرسوار طلب	جویت سرو قد و یار کفدار طلب
عین محبت یار است نقل و مایه جام	جو برک عیش ساز نیست یار طلب
ز بوج حادثه که از بوج آسمان بگذشت	بکشتی کی کلکون ره کنایه طلب
سخن ز صغوت صوفی و ز پند زاهد	صنای شرب زندان درد خواهر طلب
فلک برشته امیدت از زندگاری	کش و از آن که بعد مسکب طلب
بهر دیار که روزی گذشت غل و دود	دل ریمده مارا دران دیار طلب
ز جامی جو ترا وقت خوش شود جام	خزیدمشت شاه هم قهقار طلب

وله ایضاً

ای در هوای مهر تو ذرات کایست	وقت نه از کای ذات تو بیج است
شد جسم عقل خیره جو در مداه ازل	منت نموده جلوه در آینه صفات
هر خشت از گشت شود کعبه و در	کر پر تو جمال تو افتد بوسه است
هر جا که یافت پر تو انوار عت	غری نید غری و قدری نیافت
در بحر کربایی تو بکن که شد فنا	خون خضر راه برد بر شمع حیات
هر کس کعبه طلبت و نهد خشت	از کل کایات کند قطع ایست
جایی بخش جای لب تشنه را	زان باده که درت مجلس است

وله ایضاً

ای آفتاب روی تو عکس زود و دای	ظاهر زلف وصال و خلعت کثرت
زیر نقاب جدم پیل رخ تو کرد	شرح بطون ذات و ظهور تعینات
جست بعثه لب بگر خنده میکنند	تیز آینه خلق الموت و الحیات

ز آن سخ غمزه می برم از جان او دل
کردم نماز در خم خواب ابرویت
ز آن خار با که در دل من گشتی از خفا
در دام طمائی تو جانی اسیر شد

درویش را چه جاره ز قطع عیانت
قوت بخور و جبک عیانی فی الصلوة
خواهد کل وفات و میدان پس از وفات
مکمل که بگذرد این دام تر است

دلایلی

ای صفات تو نهان در تن و دهانت
ما گرفتار حجب از تو نشان جویم
از ندای تو در افتاد صدای مجسم
مشراب ز بهر کجا جاشنی عشق کجا
ماند ایدم مثنائی که تو ایتم نشیند
بوفای تو در اینجخت چنان آب و کلم
هر دجانی بسر تربت او بوسید

جلوه کردانت تو از پرده اسما و سموات
ای سر پرده اجلال تو بیرون رفت
خاست و نه خود بیک ز اهل عرفا
آن یکی غلج اجاج آمد و این غلب
در نه هر دم رسد از گلشن و گلستان
که در بعد وفات از کل من بوی تو
بده و وضع من حل بر عشق من نیست

دلایلی

صلای باده ز در پر خوابت
من و تو و ذوق می پرستی
می گفت و درین شب روز
سلوک راه عشق از خود ربایستی
جهان مرآت من شایه است
سعادۀ خواهی از عادت کن

بیا ساقی که فی التایخ افتات
چو کاه آید در اگشت و کرامات
بنامیزد ز می او را و او را
قطع نمرال و طی مقامات
فشاید و بعد فی کل ذرات
که ترک عادت اصل است

زن پیوده لاف عشق جان

فان العاشق لم علامات

وله الف

ای درت کجاست ارباب نجات

قبلی و جکت فی کل صلا

بر سر کوی تو ناکرده وقوف

حاجب از اجد و قوف از غفات

رفته آوازه قد تو بمصر

کوزه خود زده بر سنگ نجات

غم عشاق تو آخه نشود

ازل الله علیهم برکات

که عبارت کند از نیم دشت

آید از جبهه میم آب حیات

یکشی هر طرف آن جلوه

بر کن ای باد مبارک

جانی از درد تو جان داد

نومن کم عشق فات

وله الف

بردت جانکه اهل نجات

رفع الله قدر هم در حیات

که تو خواهی زکات خوی داد

ما فقیرم و مسخی زکات

هر که دارد وقوف این سر کو

لایزال الوقوف بالوقای

تا تو شوی زنی لب جوگر

آب شد قد و کوزه گشت

خط بنر تو زیر سایه زلف

خضر خام حوله ظلمات

مردم از لعل تو بطالع من

خاصیت بین که داد است

توبه کردی شواب خور جا

ایح ایات الحیات

وله الف

صد قادم ز فراق تو در پای دل

دلکش وصال تو نماند کل بیت

از شوق دانه تو درین دانه است	بروز از گاه مرغ دلم شاخ سیدر بود
که شمع با پاست و گردن دی پرست	هر کس که مست جو خوش جام میست
خوام نهاد رهن فیصل هر چه است	زادان فضل و دقت دانشم کم گوشت
بیماده خود پرست که هرگز ز خود نیست	دارستی بی پرست ز بجز خودی ز خود
یارب زبوح فقه نباشد ایست	نامه استان میکده کشتم سر عید
خواه بکن حادثه این گاهه است	جایی پای خم جو بسوزنند کج

کله نصیب

خدا یار او باد هر جا که است	کرات بی وفا عهد یار کیست
که از کوی مهر و وفا رفت	نزدین شهر بار سوزت و رفت
که شد خانه تن ازین سیل است	یغمان سرکش از ره دهم
که پونه نتوان جو شکست	من بر دلم زخم و در هم من
مده تیغ دردست ترکان است	کمن غمزه تعلیم شبان شوخ
خضر برب آب حیوان است	ز نوشین بت سبزه فیض
که جانی از آن جام شدی پرست	بین لعل بیکوش ای بار

کله نصیب

گفت تا گویم در روی خدین سخت	گفتش از سخت دل عهد و سست است
گفت در عاشق کشی نایز خالاکیم و است	گفتش در عاشق مارندولی با کیم و است
گفت این خم دوزین خورنده خوریت	گفتش در خاک کشت از بی باقیم ز شکست
گفت عاشقیت آن کرد و است	گفتش عربیت بجوم زلفت کام دل

گفتش کل را باغ این شرح دوی
گفتش سر رشته تو ام کین سوت
گویم آنسک جای طافاتی

گفت کفون دل غنچه ز سیم جبریت
گفت این سر رشته کراهل دل در د
گفت چون ریشته آید سکن گمانه

وَلَا يَصِفُ

بش از آن دوزی که کردن خاک آدم
پای تا سر جلدی کوی استوار
روی بجای طاق ابروی از د
هیچ باور نامه ت هر چند غم فون فون
گر کشم گشته تو کاش ماری بعد مک
خیز و غم ریز و غم ریز کس زیر پا
در بهشت نیه غلی سبه دل لیکن بقدر

عشق در آب و کلم تم غنی تو گشت
طیبت پاکت نه ز آب و گل ز جان دل
طاعت اندیش آن سجده برسان
بر در و دیوار آن کوشش شوق مانو
به بر کشت خاک ن سارند
چون بساط عمرم آفرین در خواهد تو
هر جا دیدار تو آنت جای رایت

وَلَا يَصِفُ

که بود در خاک پیش رویم از گوی تو
کیو اندر پایشان روزی برون آید
رشته جانت ایوان جهالت در
بت پرستان را ز دل سر برزند و مرتین
یافت هم از غم غلی تا در تو غم مهر است
بسم آن خط خوش در دل طی کنم طوایر
نامه شوق از جانان بجای غزل

بو که باشد روزی بر جای این خست
چون بهشت ای خورش خاک در سینه
و ده که خج نیز گرد این رشته را تا بهشت
کز سمع رویت افروزند قندلی
خاند ویران شد زبانان کز خجرت
چون نوشم نامه را ناچار در باید تو
نام خود انیکه چون دیده در میان تو

عشت که بود کجسته ارباب سلا	ریک خرش نیت جاسک عطا
شهری که جای تو در و خانه گیرم	در بادیکس را نشود جای انا
دو قی رسد از نامه تو روز فرام	که نامه طاعت رسد روز قیامت
از آتش دل سر بکشت برده علمین	بر خاک شهیدت نیت عطا
ناجسته دهر پر معان باده بر زبان	با معتقدان میکند اظهار کرامت
که وقت ناری که زری سوی نمودن	قد قامت ادبیت شود زبان قد
هر نفس که جایی نرسود ای خطبت	ست آن چشم ترش از آب

فلا ایضا

بکده که باز دیده روشد جبار	که قتم قوت جان از قوه لعل سحر بار
غبار آلوده ایایی در فرج این آرزو	که باشد عت یگان چشم بد بکند ارادت
کلاه دهری کج نه سمنه ناز جوان	که آب چشمه خورشید شود که در خسار
کنده جعدم در غم که میان کلنی نیم	معه که دکان کشت با اینم که گرفت
چه حاجت پاسبان کرد در و بام و کرد	جو روز روشنت از سخله ام تارت
اگر چون اقامت ده در روزت	که روزی سایه و از از پادشاهم بر دوار
جو در خان خوان دیده نقش بود از چرخ	ولی در کنگره آوردن مارش بوی کلوار

فلا ایضا

چشم بکندم پس از چرخان باروی حوت	ماه عید وصل نو کردم بروی موش
خط نمویی پر تو نمانده زان رخ	سوخته از دود تو نمانسته که گم است
یک نهال آرزو در باغ جان نشان	که خدای باشم کم ای ترک شوخ ارادت

یکه دوسه بوسه که من جانده در دوا
لاف انستندی ای صاحب خانه
در قنای تو پیوند از کجاست ایلم
هر چه گوی جایی از دل کونه از دوسه

نازکت آن لب غی از ادم ابرچ و
چون خلاف انش آمد وضع ستار و
بعد ازین دست امید ما و بعد دل
تا شود خوش وقت ایل دل ز العاس

وله ایضاً

در کج غم نشستم خرسند با حیات
این بس که سوزیم جان هر دم عیان
بستم بوق را ندی زرقتم را ندی
درد را لب تو در دم لب تشنه جان پیر
بودن کج وقت با بعد ملال و حسرت
تستی بگردم ز غمی بزن که کرم
جایی خوش کم شو از کج که خوشد نو

خوش وقت آنکه بیند هر ساعت
من کیستم که باشم شایسته وصلت
جان با دست خردت تن با دایما
برگز خورده آبی از چشمه زلال
بزرگه با تو باشم ز من بود ملالت
هم جان خود فدایت هم خون خود
ذوق غل سرای از شوق آن غزلت

وله ایضاً

بش از آن دم که دم جان من بدلت
وقتی کن که من تشنه جگر می برم
خوش بران دیش که در جلوه کجاست
چون شود پیش تو طرم من خردم که
هر چه خوامی بکن ای دوست که من ایلم
نازد رفت جاوید من این بس که مرا

قدی ز که شوم خاک زیر خدیت
چشم بر ریشه آبی ز سخا کست
پادشاهی تو خویشم عیال خیمت
با دراز بهره احرام جرم حرمت
لذت جاشنی از لطف و کرم ارب
دوسه حرفی رسد از خانه یکسرت



ز قی کشی از حال دل خود جای
جای آن دارد اگر خون جگر نیست

ولادت

که ز قفا دبر وقت گشتان غمت	هزار جان کرای ندای هر قدرت
نکند سرو قدرت برین از کرم سایه	مباد از سرین دور سایه کرم
بیک جان تو رستم زنگ مسخ	خوش آنکه سوی دی افتد بکادم
نیاید از توستم و رستم کنی بمشل	ز رقت در کان خوشتر آید تم
مگر بخت تو بسته اندک کلکان	سخت سوخت شایان رحمت
چویم سده شدت شایان مرغ دم	هنوز رسک بر در کبوتر حرمت
بنامه روح کن شرح شوق خود جای	مباد سعله زندانش ازنی قلت

ولادت

تا کی ز دیر آمدن و زود رفت	خون ریزم از دود دیده که خوم نکند
جای تو نیست سینه تاریک تنگ	تشریف ده که جای کیم چشم زد
دارم ز تو بهر سر بوی هزار درد	دردا که نیست کیم سرور هم برت
استه ران که میزند آتش جان من	هر سعله که میزند از غل توست
کو جانان خوان بجاشای کل تیرا	با کرده فرش راه ز سوری رسوت
می بایست ز رسته جان جامه جان	که تا رود بود پرین آزرده شدنت
دین کشان بجای اگر بگذری شود	چون کل ز خون دیده او سرخ داشت

ولادت

بوی جان یا فتم ز بهر منت	کوی از جان سرشته اند منت
--------------------------	--------------------------

آنکه اگر نارین تنست بینم	من که مردم زبوی پرست
برک کل که جز با رکت لطیف	بطافت غیرسد بر تنست
سویای بهشت اگر چه خوشست	از همه بر گرفته ام ذقنت
ای خوش آندم که کوشش میکردم	گفته از لب شکر شکنت
هرگز از کوشش من نخواهد رفت	ذوق آواز و لذت سخت
داد جایی تلخ کای جان	هیچ کای مدیده اردوست

ولایت

پرانه سر کشیدم سر در ره سگاست	موی سینه کردم جاروب سگاست
ای از دلال ابرو بر آفتاب تابان	سکین کان کشیده من چون کاست
کم زن که میازا بر قصد من که رسم	تاب که یار و از نازکی میاست
لعل تو جان و من هم دارم رسیده جان	بشین دی که باد اجانم فدای چاست
سودم چنین بر اوست گنتی بخو زیانم	یارب خدا بخشد صبر یارین ریاست
من کیستم که چنینم بر کی ز کلبن تو	کاشم خلد بسینه خادی ز پوست
یکه بوب و عده کردی لعل لب صفا	خود لطف کن و گرنه بستم از رخت
خوی پاک کن خدا را از زنج که شست	لوح مصوری از دل رفتار خوی حکاست
دشانی از زبانیت باشد مراد جانی	یا از زبان کنن کو گوید از زبانیت

ولایت

تو خور جنتی اما ز چشم قنات	ز بس که خاپست بلا غم زخواست
سحر مانع که شستی کش و عین دوان	کو بوبه بر باد ز لعل خند است

جودت طوق تو سازم ز صفت نشاند
 شد آفریده بت زان زلال آب
 ز شاخ وصل تو چون بر خورم که آن
 کش زانکشت نیازم بشویم من ناز
 حدیث عشق دهم درد جای این صفت
 اگر نه دفتر اعمال است دین است

دلایلی

ای و افصح والفضیلت	واللیل نقاب عنبرینیت
طه ورق زده ستات	یس علی بر استیت
جنت اثری ز فیض مهر	دوزخ سردی ز قنیت
اسرار وجود را کاس	دیدم نظر خدای بنیت
بش تو بهر چون زمین	عالم بزمی بر زمینیت
تو صاحب کان گشت گزاف	عیان رسل ترا خدایت
چون بر تو خدای آوریت	جای چه سرای آفرینیت

دلایلی

صد شاخ گل تازه نشاندم بهوت	باز که یکی زان بهشت بجایت
بنی گشت پیر این تو خفته زدم خاک	ای غنچه خندان بکش بند قیایت
مرفی ز کلمه که ز پس و کنه بازند	جایی نپرد خور و بام و سرایت
سیام تیکش تو رخ بهر تلی	چون دست رسمینیت که تو هم کن
هر چند بهر روی تعالی خورم از تو	هر جا که روی روی ستایم ز تعالی

هر کس بد عارضه بیا میکند از خوش	یار ب هر جلای تو که جویم بد عیادت
ز انسان که کل از خار و در دل	کلمای وفا میدهد از خار عیادت

وَلَا يَصْنَعُ

مرا جو قبله کند و بعد که دوست	ز عید که کنم ایستد کعبه کویت
تو عید خلق و قربات آنکه مردم را	کشد بغیر از خور ز چشم جادویت
اگر جویت درین عید رسم بدین	نیز روز و نیمه خال ابرویت
که شمع از هوس کعبه و طواف حرم	عین بس است مرا ج که بگذرم بخت
ز تاب بحر توی سوخته بخدا	که سایه بر سرم انداخت بر دلجویت
بصفت ملک و لبر کشا دم دست	دعای خسته دلان با و خور بارویت
برون خرام و ترس از که که از هر	نزار سنده جو جایی بود دعا کویت

وَلَا يَصْنَعُ

قربان شدن تیغ جایی تو عید تا	جان میدیم بهر چنین عید عمر با
آزاد که دید کل خوشت با دعا عید	پر دای عید و ذوق قشای او جلالت
صد جان فدای تو که جویم بارین	هر کی نهای بدین نازکی نکاشت
در دیده خاک پای تو که زانکه پیش	بر با یکم کن کند از جانب جاست
شب دهستان بحر و درخت اشکین	لعش بخنده گفت که باز این جو با تو
جایی ندانم غم صفت تکدل باش	کز غم جولاله بر دلم این دعا جواست
تا بر فروخت رخ آن شمع دلروز	در هر که بگری بهین ذراع مسکانت

وَلَا يَصْنَعُ

لله قبح باده وکل شاید رستا
بخرام سوی مانع که شادی و طرب
تا کل تن بخور ز خواره گشاده است
بسنه کشد از سوزن زنگار گرفته
بر صورت زکس بکش چشم که گوی
یا برکت عین بدنی جام در پاش
به رقبی ز آتش گل شاخ شکوفه
سر کرده ز دوقه کبودیت چفته
این ابر بهار است که در سایه و دیا
نی فی غلظت مکه سر برده عشرت
جایی که ز دانه زخم این سحر بهار

و لا ینص

کلبانک زمان مرغ جن مطرب گوی
بی سنی من و تو عه سباب هست
ز کس بدن جیشم شده مبر عا ش
خادی که گشته زدی اندر چکر آ
پیران جو ریشید عیان غده زینا
کز هر سریش گشت جو نیم آمده است
از جیب برون کرده جو موسی بهیجا
کز بنزه زیر قدش بنزه صلا
پر کو هر دو در گشته عده من محراب
شاه از پی بخش زده بر طار مینا
از برکت گیاهی جن مرغ شده آرا

داشت تو شبید تیغ غلات
جان پاکان تا رتبه دست
ست ازیت که گوی کمال
بیان که سر غیب آمد
بیک تو عشاق را وجودی نیست
عاشق تو کس که زدنش
نظم جایی ز شوق سر و دست
سرکوی تو در وضع استهد است
در رمت جان پاکان فاک بهار
آن دنان مست یک نیست
یت و نا کسی خدا دانا
مهره بل آفتاب ناپید است
چرخ میان زده در گشت بهار
و می نازن ز عالم کمال است

تراصباقت ترک و فصاحت بحر	علاقی که میان بنعم جانب غیبت
میخیزد آیت و جود تو بر لطف من	که از مهول صفات کمال شجاعت
مست پدر شد و خورشید جد تعالی	ترا میان تیان این جد ز غیبت
کجا رسد بنوکس چون ترا بر سر تو	هزار غمی موزونش و لطف ملک است
تو آن زلال حیاتی که دوده جان را زد	بودی طلبت صد هزار شنه است
ایام با سکت تو در تمام ترک ادب	اگر چه ترک ادب پیش پستان او
ز شوق لعل تو صد خم و جام را جان	زاده سافت تنی و هنوز در طلب

وله ایضاً

این جور خسا رو به خط دیوانه	دین جویم خوش و خال غیبت
زیر لب نقطه بود در جسم سدا	نقطه خال تو بالای لب
طلب من غایت دوزخ است	بنده را غایت من طلبت
شکل بالایی تو شیرین خلقیت	که ز نوشین لب از ارباب
بی تو تنه زبانه است	روز باین که سیه تر است
ناید از بی ادبان شیوه عشق	مذهب عشق سراسر است
سکت این در ز کون شد جان	عمر باشد که عیشش لب است

وادی عشق که بفرشته در دنیا است	رکیش از خون دل تنه لبان سیر است
خواب هر کس در آن وادی و بیدار	شده در سایه بهر جانورش در خواب
سر بنده یا سر خود گیر که این وادی	قوت زانغان نموده از اولوالب است

خار نام شد و بر خاک میفان کوی
 چرخ خوانی است اسباب جان نود
 صوب ابواب فوقت صدای و
 لب فرو بند ز بیکانه که از دور سماع
 منع جایی کن از جاشن شریعت
 کس از خود وقت درین جلیات

مصدق علیه السلام و کلام از حضرت امام علی علیه السلام

ساقی بیا و باد و اکنون که در دست
 چشم بردی شاهد و گوشت مالک جلد
 جان در از مردم دخت نشان پرس
 بجان آید اگر آید ز دست دوت
 زانم که سر کنند بران آستان
 در سینه بی کج قناعت کار برد
 ز انبای دهر دقت کسی خوش شود
 عالی محبت و خون توان چو ز دست
 عطرب بزن ترا که دقت غنیمت
 ای پند گوید که نه جای نصیحت است
 که عاشقی نصیبه او دایم هست
 بر عاشقان سوخته باران فرست
 بر گردنم زنج تو صد بار هست
 این نند در خونه ارباب محبت
 خوش دقت که ملکیت کج غنیمت
 موقوف دقت باش که ان کار دوت

مصدق علیه السلام و کلام از حضرت امام علی علیه السلام

خط کرد ب آن میگیرانست
 هر کس دارد آن چشم اتفاقی
 براه کینه و صلت دو چشم
 زکات لب بده ای نامسلان
 که گشته بر لب آب حیات
 کمال با برائی اتفاقی
 یکی چون دلد و ان و دیگر فرات
 که کینه و کن از مسلمان زکات

قبل من چاقی دارد از شکست	رفت کردی نه بکاف بخت
لبت آمد یکنی لعل کز خط	سید کرده بی مهر بر پشت
ز سدی نیت تا جانی خویش	که کیم سر جاسم بیلیات

وله ایصف

ابروی خشت که ماه عید است	نشت غای اهل دید است
از روی تو عید طاقان را	مهی مبارکی دید است
هر سال کیمت عید روز	همه از تو عید است
شد عید من از رفت خفته	زین عید خسته تو گوید
گفتی ز غمت بجان رسانم	عیدی ز دلم من رسید است
خیاط زمانه خلعت لطف	بر خفت و گفت برید است
بی رنده وصل مرده عید	بر جانی مستدل و عید است

تا دگر در پیشگاه فادع از تاج دریا	کیم ترن ترک از کلاه تا کس ترک سرا
کی کلک کرد و از ترک دو عالم آن کلاه	ز آنکه ترک دیدن آن ترک ترکی دیگر است
سحره منش خیمی را زید تاج فیسر	سرگشت نهاد را در خود نه جای سپر
زن بود که ز زکند دیور برای و خیش	دست مرد از این خیش و خیش زرد و
تا نایه زو مرید از اجو خام راه راست	پیر را از اسکت پیر و تار با جوت
براسید کیم خاک عمر خود ویران کن	کاجه خوانی کنج نامش است از دست
بر خوانده غم کرده در خاک جفت	کیمی عزبان کرده قامت خود جبر است

ذوق خیر و سماع از آه جون خیزد و روز
خود وحدت را در امید جانی خون

نمود باشد حاضر از او دکان از خرا
روی دل بر خط کونا کون جوشد و

ولم یضلکم

نشود و دلی که ز غم میسر است
باین رسد و بخشیدن دم که خط جام
بودم خواب خوش که رسید از چرم
گفت ای بسر درخ بود نه زندگی
بر خیز و باوه خور که ترا خوابگاه
ساقی بیا که عشوه بیتی زده بزد
درده زلال خمر که رفت آنکه گشتی
جای شو ز نیت کین جرح کورشت
در ظل آن کینه که عسای غمش

خمر پس آن خطیت که بر دور عزم
خود امان از خط جرح و آخرت
پری که رشت و قدش رشت کور است
در دست آن حریف که کوش بر آید
پروان ز مهند تو پدر و چار مادر است
آز آنکه نشو و لی لعل تو در سر است
ز همد ااساس جوسد سکنه است
جون حلقه از نشین اقبال بر در است
بر باز زر جناح ملک سایه گستر است

یا رفت از دیده لیکن روز و شب در
عاشق از رخا هر دامن بپند عمر دوست
در حضور دوست بر جانب نظر کردن
خاطرم خوش نیست هر که جز بر زبانت
عاشق در پیش تو انت ذوق میبرد
آن دانه از مرغی غیب آن که زبانت

که صورت غایت ای معنی حاضر است
پیش اهل باطن یعنی که گویم ظاهر است
میکردن حاضر نشین ای دل که جانان با چرا
پیش عاشق هر چه خوشتر باطل است
بر جانای تو صابر روز بیا باش که است
هم اشارت مانده ما فرم عبارت حاضر

از نری نه در راه خون سخن تنجیر کرد

ز ان سب کونید شاعریت جانی

وَلَا تُفْضِلْ

بگذر از توبه و تقوی که محسوس است
صفت زده در دکانی خوش در مکه اند
رشته سبزه که از کوه پهلوانیست
عجب را که نهد پانصد شرع برین
خوبترید نه پاک دین راه دراز
هر چه بر فرق تو بار است اگر مردی
علق و بجا ده جانی نه بی ذوق دریا

در پی مطرب و می باش که کار این کار
زاهد صومعه را وقت نیست دیوار
مهره اش که به هزار است کم از شمار
چرخ آینه در جوی که خدا آواز
سوزنی در قدیم عیش عیاش
بنا از سر که نه مردی مهر و پشمار
هر چه دارد و می بهر که وفادار است

وَلَا تُفْضِلْ

در آگاه از غم عشق تو زار است
اگر از سینه پری در دکان است
تو کشتی از قزاقویشتن یک
مبعد عشق و احمق را خطی بس
بر که در از رخ زود بین ای شک
زبون صد خار خار رفت بحر
میرد در دو غم خوش باش جانی

دلم رفت به جوان نزدیک کار
و که از دیده گویم آشکار است
در آن تهراری برقرار است
که عذر را از خوبی بر عذر است
کران حاکم سوارم یادگار است
که ابروای گلکشت سلیم است
که صاف عیش را ناگوار است

وَلَا تُفْضِلْ

سایه روی تو خورشید عالم افزا

بستم ز روی تو چون روز و روزگار است

شد از حال تو گزید روزی و زین دارو
بشم ز شعله شمع و چراغ مستفی است
بمع غمزه اگر جاک یکینی جگر م
چنین که عشق تو ز دراه پر دشتند
ز فی چنین خوش و انگاه فوی بدعا
تو در عافیتی جای از زبان کبیل
که خواهم شب و روز از خدا ای کز دور
چنین که مشغله آه من شب افروز است
چونم جوانو که در کان تو جگر دور است
چه جای طین جوانان دهنش است
معلم تو اگر غلظم به اعوز است
که عشق شونده زندان عافیت سوز است

وله ایضاً

قدم بطرف جن ز که سبزه بویخت
ده بباد که انما به عسری باده
سرو و جلبس تهوت غدی است
کف با لعلات ملا را یعنی
که ای عشق تو کیر دلبسته دلبسته
هوای طلب بجز کن که کیو جنگ
خود شراب خود از معنی شرب
بین چشم ترم کلام ای خواب
ز لطف گفته جای محمد خاسان
سکود در قدم دوستان درم دریا
کسوت که باده فرج بخش و باد بکلیز است
باینکه جنگ غمزه ای که غلبت یز است
باید که که از می نه وقت پرست
چه جای سنده بشیده و توت پرور است
بست زهره میان غیب و لاکور است
که سیل خیز حوادث که درت الکر است
که پنج وقت عشاق درت اینرا
زود گرفت سخن در عراق و تبر است

وله ایضاً

باز در زخم غمت نوه نوشا نوشا
ز سد خفته دلا ز تو جویش تم
علی حیران و خرد و دل و جان به هوش است
که چه جام لب لعل تو لباب نوش است

هست که زلف خون لایه در چشم
کوت خواجهی خلوت شای جکند
بر سر بستر اندوه دم جان حسنه
میکند شتی و بخود ز غم میگرد
قصه عشق تو جانی ز کسان چون بود

بس که از آتش شوق تو دلم در غم است
هر که آغاشیه بند کت بر دوش است
چون در آتش هر مقصود نه در غم است
غم باشد که مراد است آن در کو
خبره کوایست اگر جنبه زبان خاتو

وَلَا يَصِفُ

مقیم کوی ترا فحش حرم است
دلم صغیف و زهر سوماتی حکیم
کمن بکلمه ما و ذکر رشته بیتیج
بر صحن و سخن باغ یکشاید
ز صبح و جنت کسانم غم و فراق است
بقدر همین من تو بیناید روی
بین دور کنی و ساز و اسکنان

ز کعبه تا سر کوی هزار و سیست
بگشت نازک و هر جا که میرودم
کو گوش مجلسیان بر لبم جفت
ولی که غنچه دوش از بحر کفری است
ز با کسم سر صبح و عطاقت جفت
در غم کاینده مانده در زکنت است
که در طوق محبت میشه بگفت است

وَلَا يَصِفُ

در صورت تو سر خالی که بچل است
هر که خدیش زلف تو کو تنی شود
من تو از عرف مشاط غارت
کل بصره خاک درت بیدل کند
بر تو بای بر سر عالم نهاده ام

در خط و خال و عارض و زینت مصل
این که کسوتی آبی است مصل
مرآت آفتاب جبهه جلال
کس چشم دل بکل بصیرت کلان است
وز شاه راه عشق تو این کام او

ب بر لبم بنه که سخن مختصر کنم
کافی تا تطاول بجران مطول است
حاجی سواد شود تو کامه از نورش
مستفی از تکلف مذیب و هدو

وَلَا تُضَيِّعْ

خیال خالبت تم خزع اکل است
پوای خط تو ختم صحیفه عمل است
اگر نه رقع قتل من آرد از تو رسول
رسول قاصد جان رقع نامه اکل است
رنکات آن لب یکون بی پرستان
قبول خیر عیالت اگر نه در عمل است
می شبانه خوار سخن از زود
خوش آن حریف کرم صبوحی ازل
بنیرنی که شده از خود تسی نبی مینم
درین زمانه زینتی که خال از عمل است
حریف با ده کار و دینم کده از
صراحی می ناب و سفید غزل است
وصف آن کل عارض مدام حاجی
جو غنچه دفتر رکنین نرفته در عمل است

شاهد بتان که شبی کنس و درویش
سایه بر برگ کل او کرده شایع شیل
خبری فیروزه دان هر عجز را که کل دران
آتش از دهنه از بهر داغ میل است
کوه و محاسن کمی خورده از جام بخت
لایما برویشان افتاده زان کل
برگ از بهر زینها بنرشد هر پیشه
جگر کوه بجستی دان که ستر لاشیل
طوطی شاد گش به که دست صبا
آینه بر سر ز جوان جن جنی کل
تا کند بیل بزم کل مکر قول خوش
از صراحی آن ز غنفل بکه کمر بکل
از بیاع شرعایی بس که در و حدو
درین افتاده از غوغای در غافل

وَلَا تُضَيِّعْ

سجده غم جنب کن که هوا معبد است تخته خاک ز بس گل که دیده است	دازم نمیشی راه ند که در کلبه است لوح صورت کری خاند زمان بگل آ
ابر که سایه میندازد که در لب جو بت در شاخ کلی خرم و خندان دل خوش	سایه نارون و بید بهم متصل است هر که چون غنچه درین فصل زار بابت
رب بکشت جو اسنخ برآمد لاله عفت که زنده بر خمی سکه ستم	که نه در دور گل از سپاه خالی پشت هر جای که کند درق مستان گل آ
رستان دلکش می خوش میایان سر خوش	جای از ز به خود او در غب مستعل

وَلَدِ اَصْفَه

خوش ز عشق تو ام جا بی ست بر مایه من بسی نوت ناز	دازم زیر ملک اسباب ستم جوت قوت عاشق ز میان عمر بجز و الم
نیزم شادوی با تودی بایادست دعه دلف و گرم آگین ای دوست	حاصل غیر که انایه عین یکدوم است که کرمان نرسد آنچه طلاف کرم است
قدن که ز غم عشق تو خمشد غلب خوش بود دست وصل تو به بسیار دود	با پشت کران قات اطلاق تو سلطنت که کینه بود منتهم است
یا که زان عمر در میکه در خرم گشتند	غیر جانی که بقوی و درع متهم است

وَلَدِ اَصْفَه

بطافتی که رفت راز جبهه خرم است زلف عرو به با حیات اهل دلی	هزار عاشق اگر باشد به سورت بیا که غیر عزیز و حیات منتهم است
دل میافت نشان زان دمان ملکند	نماده روی کنون در ولایت عدم است

نرجسته تو ملوی عظیم و من مشاق	هر است غم که جدایم ز تو تراجم
نهادم در هم رحمت اگر بود حاصل	نصیب عاشق میکنم جویت و الم
لبت بلطف عبارت ز عالمی دل	نه در عرب جو تو شیرین زبان نه در غم
جویم خاک درت را بستم شد جای	فرز بدیر خجایش که آه و حرم است

کلمه

بمال عید بستن کار عام	بمال عید خاصان دور جام
بیای قی که هست تو را ما	زی جون روزه فدا و احرام
برافروز آشی دیگر باؤ	که دینک باز روزه غم جام
ز روزه رفته شد ایام ششم	خوشا رندی که عیش و دام
ز بس پویشی دستی نداند	که ماه روز در عالم کدام است
که کم کن میده جام دیگر ده	که از من تا بستی میده و کام
ببخای ز جو خاک افتاده جام	سوی جو و جام کرام است

کلمه

نعمتیم ز بر قبا که این بدن است	گرفته بر کسمن را بر که پیر من است
برین ز پیر من اندام باز کش که کم	در آب کشته جان عکس لاله و عین
اگر کشد بکل نارین تنش را یاد	رو ز تاب تعالی اهدین جو لطف
که کشته کربته بر کشت ازین	که کشته عری دان شکلش جسم من است
جو در نظاره آن روی میتوان مردن	و از هزار سکایت ز جان خویش من است
جو کفش سخن تیغ جند گفت باز	که شرم داره آخر ازین لب و دهن

اگر کوی تو جایی کشف غمان ای سرور
میکند خرد که او غنای این بین است

وَلَا يَصِفُ

آتش اندر غم ما ز درخت درین روز	شربت
آن رخ نازک جواب از دیده رفت اما	پیشوز
تو چه جویی و تا بر بام و درون آید	پیشوز
که جوی پوشد ز ما لطف تنبت را	پیشوز
شب نهانی رخ پایت سودایم آید	پیشوز
دل اسیر دام و جان مرغ جویم بام	پیشوز
بی رفت کنم مکنو بر میکشم دامن را	پیشوز

وَلَا يَصِفُ

یا قوت لب تو قوت جان است	پیشوز
زلف تو بر آفتاب تابان	پیشوز
بستی بلباس کج کلان	پیشوز
راغی بلب شکر دلمان	پیشوز
در هر آنی تویی دشمنی	پیشوز
هر چند بهر زبان غشست	پیشوز
ندانم که ترا شافت جایی	پیشوز

وَلَا يَصِفُ

مکو که قطع بیابان عشق آسان است
که که بهای بلار کی این بیابان است

حدیث جرم مع بمر قافله کو یس	که سایبان زره ماندگان نیلان آ
فرار و شب زره از ده روان کرم پیر	که بش مرغ هوا کوه دشت یکسان آ
ز ناز چون بکشدی کعبه دامن وصل	چه جا که از این حشرش بد امان آ
به بند دیده کرت عینت قوت جفون	که برق نمرلی لیلی قوی در شان آ
چه سود قافله نمر چمن یوسف آ	ستاع عشق جو در کار روان کفان آ
براه عشق تو جای ز ناله بس کشند	زبان او جو درای از برای افغان آ

ولادت

دلم ز بحر خواسان از ان هرستان آ	که بحر قمر و محیط فنا خواسان آ
خت کو هر از ان جرشا بطای آ	که قطب زنده دلمان و خدا شاست
بکش لباس ثروت که شخ خرقانی	ستاده خرقه بخت بر لبی لباسان آ
بجو لباس مین عازنی که در رفته آ	که عشق در پی آزاد ناسباستان آ
بکوش جان بشو نغمهای پیر هرات	که مشکلات طریق از یانش ایستان آ
جو کاس خویش شکستی بیا که با جام	هناده باده بدست شکسته گمان آ
کدایی در شان پشه کرده جان	بخز تو کیت کدایی که پادشاهان آ

ولادت

کیت آن شوخ که همان تهرستان آ	که ز سر تا قدم شجده و دستان آ
جلس از رنگ فرش دایم نگار آ	خانه از سر و قدش غنچه زن بستان آ
تابش جاشی در قدح باده فکند	رفته بر رخ برین قاعده مستی آ
عیش را داد بد ده کامی از بی	که ز هر گوشه صدای بده و بستان آ

کسمل غل و ش از دایطشن چند
خضر و سرخسده او میطلبی فخر و
جانی از خاک خواسان جگر میصدقا

که سیه کرده که دخت یسم است
آن خط بنز و لب لعل که گشت است
جون ترا کعبه مقصود تبرکستان

وله ایضاً

آن کیت سواره که بلای دل و دین است
مایست درخنده جوهرش میخند است
آشوب جهانست اگر آب سوار
در آتش و آیم ز دل و دیده جویدم
بر آفت زین رو که افکند در
کر قصه خود غرضه ریش نتوان
کنم که سخن دانی جانی زلت

صد خانه بر انداخته در خانه دین است
سرویت خواسته جوهر روی زمین است
آسایش جانت اگر نرم زمین است
کافور و فقه رفا و عرق کرده چین
ایک سرو و شیره اگر بر سر کین است
صد سکه خد اکو محمدان و کین است
از بسته سکر ریخت که آری سخن

وله ایضاً

فونان هزار و زده مقصود من می است
خوش جمعیت اینجی نیکو ان و
خواهم بهر قدرش خفته و در
کشم جهان صغیف که بی ناله و دغا
آجا که لعل دلکش شیرین و دفرغ
ناموس و نام ما بسکتی زینگون
جانی درین جن سخن از کیمکو بسند

صد پاره که کند بر ستم سخن کجا است
بای کزیت رونی این اینجی است
لیکن میقصم که جان در بدن کجا است
ظاهر می شود که درین پیرهن کجا است
یا قوت و لعل در نظر کو بکن است
اری ز صد خلیل عین بی سکن است
کاجی نوای عیل و صوب و سخن

روی خود را کموشتر گشت مرا	در گنوی که لاشریک است
نارسیده بخارده سالت	رویت افزون ز ماه جاریه
مکت مستی تمام طی کردم	تا بر صلت هنوز عیبه است
تا تو بستی نقاب تو بر تو	بر رخ خون بسته تیر بسته
کی پذیرد ز شمع و شعله نور	هر که است ز دود دل سیه است
جانب عاشقان نکندیدار	حشمت پادشاه از سپه است
خانه میکده است جای	باده کینه پر خافقه است

وله ایضاً

ای که جان و دل آگاه ترا همراه است	بی تو اکتیم از خوش خدا آگاه است
بدست محبت تو عمر کرانیا بهماست	آه ازین عمر کرانیا به کس کوایه است
غم تو از دل مادر عمه دلما ره کرد	درست این که ز دلما سوی لماره است
دل پنجواست جدایی ز تو اما بکنم	دور ایام ز برق عده دلخواه است
واقعینست ز من غمزه تر عثمان	شاه حال من این واقعه ناگاه است
رفت برباد جوگاه از غم تو غیر غم	روی بنا که فراق تو قوی جان کا
جای از دست شد کار ز آبیر نصفا	جاریه کار رضفا نصفا و الله است

وله ایضاً

در شمع شب افز و رفت نور کلی	اور با خیال تو بکار زهره دعوی است
رضوان بهوای قدر غای تو ای	حاجوید وطن ساخته در سائط طوی
سناکس از نو در تپ نظر کن	از نو که عاشای رخت هم هواد

هر جانسی میگذرد زان لب شیرین	آنگاه جلال دم جان پرو عیسی است
کفتی بس عیت تلی دم از وصل	عزیت که مادر ایمن و عده تلی است
هر کل که بر آید ز کل تربت خون	بوی خوشش آنجی با کنت تلی است
در کسوت رندی قدح آشی طای	بیدان میل و رزق که در خود تقوی

وَلَا يَصِفُ

سینه تنگ ز جایی چون تو زیاده	خوش بیا چشم من نشین که میگویم
برنج زردم برین خطای خوین زین	کین ورق در جب حال در دهن
هر شتی چندان ز در و در بکدام که روز	در کان افند مردم کین نم بادی است
بی رفت در باغ و صحرای بادغ جان	هر کل تش پاره هر لاله سوزان
دوسته داران سوخت جاتم باکی و ایام	دو زنی در دل کین عشق بشی سکر
من که سودای فیت ز کسان کوی	شربت آبی که مانده سلسیل و کور
نارسید از لعل میگوشت بکام خویش ام	دیده جایی ز رشک آن پراز خون

وَلَا يَصِفُ

را از درد تو بر سینه دغیت	که با آن داغ از دهنم فرغیت
مکو دیگر نخواهم سوخت جانت	بداغ خوشن کین نیز دغیت
من و ویرانه بجای خوش کنش	که با خون تو کلی بر طرف غنیت
بانی ای غد لب بحر دیده	که با بغ وصل عشرت کاه داعی است
خوش طلی زبان کشای کار تو	سرود بزم کل با بکنت کلاعی است
تو جوان نیستی ای خوابه و رنی	از آن کم نمانده هر سو سماعی است

کمن جانی زاده آتشین بس | کز شبنمای غمت را خوشتر است

دله ایضاً

دلم پرانه سر باخود سالت	که باغ من را نازک نهایت
شکار آهوشیر افکن اوست	بسجای من هر جاغ ایت
خیالش تا چشم جای کردت	که عالم چشم من خیالیت
نشان از شراره سینه است	برویش هر کجا افتاده است
ز کیوان برتر است ایوان و	خوش آن مرغ را کوپر دایت
بهر هیلو که گردد دل جو قرص	برو حرف غم و خنده غایت
نه شتر است این که جانی می	کفران دل در حب است

دله ایضاً

خج را جانی کون دان گزی عشرت یمن	باده از جام تنی من نشان ایمی است
مرد عاقل جا به کیمی رالت دولت مند	بجنان کلام بس بینه غل و گوید و می
از دعا کردن بقی بر قدرش خست	خلقی بس نافه آمد عمر عیش کو می
یست شاخ میوه و از این رنگ	خوش تنی و می که او ازاده خون هر دو
خوش را با قطع و وصل باغبان معنای	که ترا این باغ پر آید امید می
راه بس باریک و شب تاریک از دران در	بی دلیل غم ره کردن دلیل بی دبی
هر که چون جانی درین ره شد زانوی	که بصورت مبتدی باشد معنی می

دله ایضاً

ای شهوار من که جام فدائی	هر جا برست خاک ره باد پای است
--------------------------	-------------------------------

خوش جلوه ده سمنه که دفع کند را	هر سو هزار سوخته دل در دعای
مشاق وصل را که زجران بجان	سرایه حیات امید قیامت
بجای ده عاشق تو که مایه درد و نظار	شد در رست غبار و بهمن و بوی
کینه خنده کروی و دل باشد زار	باری و کز خنده که جان هم را بخت
دل چون تو نام از تو برین که دراز	آب و کلم سرشته بهر دو دعای
جانی کر آن خشم ز تو بیکانه شد رخ	این بخت بر ترا که یکش سست

وَلَا يَفْضَحُ

در عهد شهادتی که کوفه خون کردت	یا درونی نه که از زخم غم آلودت
جان ز درگاه تو برشت و دل از غره	بهر کرای مکرّم تیر غبار خورده است
پرده مرداشتی از راز این ای فکانه	آه ازین بوالعجبها که بس برده است
حوص ز کس کمزای خواج که زبان زرد	روز و شب چشم غم دوخته ز خورده است
از نیم کل دل دین و دلم رفت ببار	آخوای باد صبا این غم آورده است
سکر فیض تو بن خون کنای ابر ببار	که اگر کل خاوار که غم پرورده است
کرده و ناک آبی ز دل خورده است	جانی سوخته دل سینه سیر کرده است

وَلَا يَفْضَحُ

بسیح دولت را فروغ از آفتاب دوست	قبله زندان بقبل کوشه ابروی پست
و مبدم غصه ده جوان شهر سوخته است	کز غم عالم عین میل دل من سوی
دوی یکنوازی به روز پوشیدی و	چشم یکنوی نمودم از رخ یکنوی
از غم عین بران بروی زور بخت	تا توانی راجه تاب ساعد و باد و

لب کز بیخون کویت آزار جان رسا	جان من آزار جان بستن بهما قوت
دل بعد شافت در بستان صنوبر را	کویا دل داده سرو قد دلجوی است
بکیرمان پهلوی یا بکلخه پهلوی ریب	رحمت و ربی که ما هست از پهلوی
سیت جایی را نوایی خورشید و عشق	تو کل نورسته ابل خوشگویی

وَلَا تُفْنِ

نقاش دل کان خط میکنی رقم او	یار بجه رقیبای عجب در قلم او
خاک قدم دست شد میت کی را	آن عیش که امروز دارد قدم او
پروان بود از سلسله اهل ارادت	هر دل که نه در طره پرچم او
تن که چه بعد مر حله دور است کعبه	جان طوف کنان کرد حرم حرم او
آن گزگش بود که منی نه بنا کرد	میخواری ماینز بنا بر کرم او
جایی دم توحید ز ندی محمد دقتی	خوش وقت چونی که شناسای او
آواز خوش بر صفت و حدت	با کثرت اطوار که در زیر دم او

وَلَا تُفْنِ

جفای تو که بسی خوشتر از وفای	معدنای لطفت چون بجای
وفا که با محس میکنی غبی خواهم	من و جفای تو کان خاصه از برای
جو قدر دولت وصل ترا انداشتم	بدائع تجربه می سوزم سزای نیست
کمی که تر کشی دست ده که نرسد نم	که دست بوس توان خط فو نهایی
خوش آنکه در دم کنان باریق کنی	درش از بر این کو که بسلائی
مرا بمر تو تاست دوی سایه نیست	رقیب رویه افتاده در جفای

مکو که شیوه بجانان جای
که غم مات سک کویت هستی

وَلَا اَنْصِفُ

تویی که در دوغلت یار ناگزیرت	خدا و هر چه رسد از تو دلیدرست
ز خون دل جزویم بلوح جبهه خویش	جویت بر تو همان آنچه در ضمیرت
کشم به پیش تو جان یکجوشی را	و القات بدین تحفه حقیرت
یعنی سعادت من بس که چون درانی	بخاطرت که زد کین که ااسیرت
جو عود بس که خورم کو شال غم غم	سرود نرم فلک ناله و نیزت
بخار و خس که در آن کوی شب بیدارم	خواب خوشم که مگر بستر حیرت
اگر زبانی فادام جو جانی از غم	به باک من گرم دوست و سیکرت

وَلَا اَنْصِفُ

این همه خوانا به کاغذ چشم گریان	گشته پدید از جو احتیای پنهان
قاصدی کاغذ ز جانان بهتر قلی دیگر	قاصد جانان مگو قاصد جانان
برده از دار دلم چون غنچه رخا پدید	حاکمها که شوق آن کل در گریان
خواب بیدم دوش کان لب میگزیم	در بستر نازده نشان زخم دیدن
می شوم خاک دست ای باد گردن	هر کجا جو جان که سر و خوارمان
هر شب از بیهوش خود فوج ملک نشاند	بس که بر اوج فلک فریاد و جان
از جگر جانی کباب آور ز خون دل شرا	کاش آن خونخواره بدست پنهان

وَلَا اَنْصِفُ

ز دل زبانه ترش که در دهانت	شرح دافع دل ترشین زبان پست
----------------------------	----------------------------

بسان آرد بنسخت خویش بر زخم
کمی بدایع نشان سگان خودین دین
تو در میان وز جان در میان مرا با تو
بدیده غیر تر از راه کی تو اغم داد
ز بار دل جو کاهم بخز قیاب
چو شد که خط ترا جان خویشم خوانم
دلیر نام تو تا بر زبانم توانم روانه
منیده قامت جانی جوی خوشی نیست

بحرم آکنه بصد رخسار سحر است
که سوزی از غم بی در غم نشان نیست
برین جوارق میان تو و میان نیست
خیال تو جوش و روزه در دهان نیست
نشان تیر دغایی که از کان نیست
چو از سیده چنین بر لب از تو جان نیست
خوشم که گوش رقیبان که از دهان نیست
چه عار که تو نه بر کردن سگان نیست

که ایصف

هر نشان که خون دل بر این جان نیست
و بدم ای غنچه رخسار خند از گریام
عشق تو گرفت بالا تا دل دلم سو
جاشنی شربت مر کم رفند از دوا
شد تم فرسوده زیر سگ بیدادبان
ترک مر کم کو طیبیا کن جبهت بر دلم
کنشش روی ز جانی دل بر گشت

بش اهل دل لیل و هنر پاک نیست
یکین جن را آب و رنگ از غم نشان نیست
آری این آتش بلند از رخسار و خاشاک
آبج در کام کسان ز بهر تر باک نیست
گشته غم من و این سسکها خاشاک
یاد کار از ناوک بر خوی بی باک نیست
گفت هر صیدی کجا لایق بفرمان نیست

که ایصف

نام که جهان رسیده نشو اقبال
دزه سان عالم هواد از این پیشانی

مهر او بر نامش لوح آمال نیست
یکیک ذرات عالم شاه حال نیست

هر زمان خال غمی کیرم ز دل در جرم	کن دل علفان بخون یا ترغی خال
با دفرایدن افتاده بآن کل رساند	گفت کین کلبا کین مرغ بی پروا
نکند هم بر خاک سینم چندی	این جوت با دیکار شوخ قاتل
گشتمش ز لیده ام سر بار بار پای تو	گفت یک سر کو درین ره کان ز پای
شون جای بیان عشق خون خورون	این نه دیوان غزل دیوان احوال

فلا ایضاً

جویم منزل جانان برون ز عالم ما	خوشا کسی که درین کنگوی محرم ما
ز بار غم قد ما حلقه گشت خون خاتم	بوق سگ طاعت کین خاتم ما
جدا از سر و قدان فرش سبز را در	باط عیش کموکان بلا پس خاتم ما
مزاج خسته و لا ز اجر غم تو خست	علاج ما بنم اولی اگر ترا غم ما
در ازی شب ما را اگر نیند	ز ناله پرس که تا وقت صبح محرم ما
طیب ریش را دید گفت در کبری	که زخم عشق کند جادو جای مرهم ما
هرم ما سخن از جام و جسم کمو جایی	سفال سیکه جام و کدای و هم ما

فلا ایضاً

دل بی روی تو داغ دل ما	داغ تو لاله باغ دل ما
داغ خون این همه بر دامن ما	رشیخ خوانا به داغ دل ما
دل ما خاک درت گشته و غم	در بدر کرده سر داغ دل ما
طاق خراب خم ابرویت	سینه از دود داغ دل ما
خون سوزد حکم از شعله شوق	بوی آن عطر دماغ دل ما

واعطالاف بلاغت چو
لعن مشغول جهان جای چند
وعط تو لاف و لاف و لاف است
شغل او بهر فراغ دل است

وَلَا يَصِفُ

ای ترک شوخ این نماز و محبت
دارم تظلمی تو هسته ران سمنه
بادهل شکستگان ترم محبت
ای سگدل بر غم مت این محبت
کشتی شش خواب تو ایم ولی بود
کرم نه غرق اش دایم ز شوق تو
بی تو ضعف قوت جنبید نم نماند
از مدرسه کعبه روم یا میسکده
جای جلا ف میزنی از پاک دنی
بر خفته تو این همه دافع شر است

وَلَا يَصِفُ

مین زنی که تو داری حکایت کل
هنوز از خط بنرت بوده هیچ از
نغان من جوشیدی حدیث میل
نه انم این همه اشک تظلم محبت
درین معامله لعل ترا تعلل محبت
که هر دو وجه معنی تسلل محبت
بخت با جور رسید این همه معامل
که جاده فرشتگیای و تعلل محبت
بیا و تیغ بکش بر وجه تامل محبت

وَلَا يَصِفُ

ساقی شراب مل بگردان بهایت
فرغ آشیان خوابات عشق را
کز پند بر کشی جو صراحی ز گوش آهوش
که پرمانه دوش نمان جو خورده است
ای خواج خد غفل کرامات شیخ شهر
اول مح تو بودی و آخر مح تویی
جایی اگر نه زخم تو دارد بتا زکی

ما کویت که حاصل این کار خایه
مغوب تر ز باد و نعل آب و دانه
دانی که سر مال جگن و جبار بهیت
در ز کش خور شراب شبانه
نقدی ز وقت خویش بیاد این بهایت
این لاف هستی در کان در صیایه
این خون تازه ز قه برین بهایت

وله المص

باز این خار در سرم از چشم گشت
دل شد ز دست و باز نمی آید ای صبا
در همت شمر ز دوست و دلا زخم تیغ را
عری سرم فاده دران کوی گشت
در دل خیال دوست و هنر ساخت
تس که است سینه ندانم که دل
مست جایی از غم عشق تیان و

دین نادکی گرفت و دلم را ز گشت
آن فرغ آشیان و فای گشت
تو تیغ را بنین بگردان ز گشت
کین سر جو جان کشته درین راه گشت
کین خانه خواب تمام نیت گشت
از غمت تیره هند و توش گشت
کس بی نمی برد ز جو جان گشت

وله المص

باز چشم در فشان از لعل کوهر گشت
زیر دیوار تو هر شب زار نام تاسخ
چشم میدارد غلغلی دیدن رویت

از کفن زمین کوه فلکون از کل خیار گشت
رب بام آشی کین نامای زار گشت
یا خود این دولت نصیب دیده بهار گشت

من میگویم تو کردی جا که در جان من	هر که بیند جان من دانه که اینها گاریت
کوی تو صد جا چون آشته شد آفرین	کین عمارتینش دیش دل نگاریت
گشته ام بیا در خون جفت چه باشد کوی	کوشه چشم افکنی بوم که این بیا گریست
نام حای علی کن ای طرب خدار دین	ترسم آن نه نشود که دانه این کمار

وَلَا اَضَعُ

من پیرن انوی غم تیار منرا گوییت	خاطر من سوی او تا خاطر او سوییت
من نشسته روی بر آینه ز انوی خوش	تاکنون آناه چون آینه رود در روییت
بیرسد هر خط مسکت اینر باد و صبح خیز	کز بر یکین غزال من کد گریست
سوی خرام خوان ای شیخ بیکرین زمان	نشسته در دلم شکل غم ابروییت
کز نشسته در خواب آن سرور دوازدهام	مانده در چشم خیال قامت دلجوییت
ای که خانم کویم زمان سنگ دل با زنی	کاشیم با خوشن تا زور کنگوییت
شد مسکت کوی تو جایی چون سکا سکن	تا بداند هر که بیند کز کان کوییت

وَلَا اَضَعُ

آن سرور ناز برب بام آهسته گوییت	بر طرف آفتاب کله کج نهاده گوییت
بیکه اردگر خور و حدیث قصور او	بالای قصر آمده آن خور زاده گوییت
گویند دل برای جودای مبر او	کنش که دیده شکل می ددل نداده گوییت
هر جا که بیاید کند گشت و کسوار	آجا کل سواره و سرو بیاید گوییت
ای شیخ شهر خند طاعت کنی مرا	بی ذوق جام باده ام شوق پیاده گوییت
تا دیده اند جام لبش اهل صومعه	آن کو کرده خفته خود رهین پیاده گوییت



از پاق و جای و آن شوخ سگدل

هر که گفت بر سر این کوفت ده است

و کما ایضاً

بر دوشی دل زن اما خواهم گفت

که بر دهن سرم قطعا نخواهم گفت

آنکه ما را در جدای سوخت سراپا شو

که را سوزند سراپا نخواهم گفت

که ج در باشد کن از شکسته این هر جا

که هر قصه و این دریا نخواهم گفت

سیکون بسیار در چشم من آید دود

آنکه دارد در دل و جان جا نخواهم گفت

سرو بالا یان بسی می بینم اما آنکه

کس بجز و لطف از دایا نخواهم گفت

دارم از شیرین بی شوی ندانم کنم

کین خواهد گفت یکین تا نخواهم گفت

یا ربی مهر و فانی و اند جای را طبع

گفت خود را دان که من اینها خواهم

و کما ایضاً

روزید انت ترک سوار من گجا

چشم هر کس بر رخ یار است یار من

عاشقان هر کس بروی یار خود حزن

من چنین عین جویم مگر از من گجا

چند کردم تیرا و جبر هر سو عین

آن کیست آنروز جان پیر از من گجا

داد کردم در پیش بر باد و آن مدح

آنکه غری بود خاک و یکد از من گجا

تا بر نه از جلوه خوبی فحالت سکون

نیم جوانی ز سر و کله از من گجا

نیست خوش بر دهن پاکش عین

بیدی که گریه باشد غبار من گجا

ماند جای دور از آن در و ده گجا

باز پرسد کان غریب خاک از من

و کما ایضاً

و که باز از گفت من درین قصه

یار و رانده از پیش نظر دزد برشت

تن که اندر دوش تمش بود نماند	جان که او ز بند کمرش بود رفت
و عده میکرد که دیگر از دم راه فرات	تا جگر دم که نه بر لب موج رفت
دل که از خون رنگ اندود بر که گوشت	که باز از غم آن قلب زرد رفت
بود خشنودش آن کرشم او جان بهم	بعد از کزین غم در چشم رفت
خبر فرقت او داد و شد آواره رفت	ز دیویرانه آتشش چون دود رفت
جگر شد رخ جایی که ز غم کاهی بود	بس کش از دیده سرکش جگر او رفت

کله ایضاً

بهر نعل که جانان من آفتاب	دلم ایجا ولی جان من آفتاب
من از دورم بجد ایستاده کنار	دل بصیرت و سامان من آفتاب
هر اگر نیست جابر طرف باش	خوشم کاو از و فغان من آفتاب
در آن کشور مسلمانی بخوید	که شوخ نام سلمان من آفتاب
چه حاجت ماه تابان در دیار	که خورشید درخشان من آفتاب
بتیغ آن مردم را میکند کجاست	بهازه آنکه بیکان من آفتاب
خوان جایی خواجه گفته شین	که طوبی سخن دان من آفتاب

کله ایضاً

از آن درج کوهر تکلم خوش	وز آن غنچه ترسم خوش
جو مورد مکن پامیال جفا	که بر زیر وستان ترجم خوش
چه بپویی از من نشان رقت	تشان رقت از جهانم خوش
خواهم چه از سرکان در دست	جهاز که دینی بر مردم خوش

نه کو فلک باش ز کرم	سرن بخت سز غم خوش
مرد و دم عشق خوش یزغم	چه سبب باشد تنم خوش
کمن بازش جای از کرب	که بر کل ز لیل ترغم خوش

وَلَا يَصِفُ

از کوی زهد ساحت میخانه خوست	وز در دج نوره مستانه خوست
یکدانه قتل از کت زندان دردوش	دردت باز سجد دانه خوست
پیمان زده اگر بکشد محبت بی	پیش من از یکشن میانه خوست
تاکی میان این عشق عشق	این کجگو بکوشه کاشانه خوست
دیوانه چه خوش سخن گفت کرشن	دیوانه شو که عشق ز دیوانه خوست
سجانه دارایم ازین بس بکوی	کرشنه بکوی تو بیکانه خوست
جایی غمت بسینه صد جا که نه خوست	یعنی مقام کنج ویرانه خوست

وَلَا يَصِفُ

در دیشن اسرار گوی فابست	ترک متاع خانه متاع سر آست
کو هر کرم ز خوششش جاد کند	پهلوتش از او تو بویار آست
کر خانه هم زنده نوره در آست	از آستر آن قافله مالک در آست
سوزن پشت از یکجو در طریقت	آز که باد پانده دست پاست
کر روی زرد مانده از جام عشق	زخم کبود سیلی غم بر قفاست
عمر جویس در طلب کی میگذشت	مار قبول اهل نظر کیم است
جایی ملک و مال جو هر خل دل بسند	کنج فراغ و کنج قناعت را است

ز شادی جهانم دل گرفت	غمت تا بردم منزل گرفت
که عقل آن عده در شکل گرفت	پیرس ازین شمار عده این گرفت
کزین دریا راه ساحل گرفت	تو دریایی و زاده شکست از این گرفت
سر شکم راه بر محل گرفت	سندای ساربان غل که امرو گرفت
که میادش بی بسل گرفت	دلم با چشم خور تو رسید گرفت
که راه ز به جاصل گرفت	کبوی عشق از انگر حاصل گرفت
به خود راست لا بعقل گرفت	ز جانت جو غدا خورده جا گرفت

و لک ایضاً

دل قاعده خون گرفت	تا عشق تو ام زبون گرفت
هش به درون گرفت	خون لاله را از داغ عشق گرفت
کز خط رفت کون گرفت	کل را بقیه نیست آن گرفت
لعل تو خطی خون گرفت	از شعله دوز کار مار گرفت
دست از می لاله کون گرفت	در دور لب تو ساقی بزم گرفت
در جان قد تو سکون گرفت	ز انسان که بود سکون لغت گرفت
از مهر و شش فرون گرفت	تا روی تو خط زود جا گرفت

و لک ایضاً

بس شعله کزان در دل ارباب گرفت	تا ز آتش بت شمع زفت تا نیست گرفت
کش آرد و شربت غایب گرفت	بیار تو شد دل زبش عاشقش بخش گرفت
زمینان که خیال توره خواب گرفت	در دیده و در خواب خیالت کز غم گرفت

هر سجد که در عمر خود آرد همه سواست
کو شمع کجی نشین کردت شب
هر جاز لطافت سخن زده دشت
جایی که همه جام می نام گرفت

نکته که خواردی تو خواب گرفت
کاشانه مادامه هفت گرفت
بس نکته که بر غنچه سیراب گرفت
ناده است ترک می ناب گرفت

وله ایضاً

خوش آمدت کل لب جوی گرفت
عبد نبش را که بن مسکند از دست
از جگر داشتی گمانی در دلم
کس راه غنایب نزد در جرم گرفت
چون تا بم از تو روی که بر لبای
جای جرم دگر نشد غلت چنین گرفت

در پای سرودست بسوی گرفت
بر روی زلف غایب موی گرفت
تا خوبه عربه جوی گرفت
خو کل که از تو دینی و بوی گرفت
راه خلاصی از همه سوی گرفت
کز طلعت تو فال گویی گرفت
از دست داده دل سرگویی گرفت

وله ایضاً

که جبه خلقی ز تو در دام ملا افتاد است
دلم از جاتم از پای فساد است
همه جاز برق جمال تو درخشید و
هر که در جبین از شوق تو آبی زده است
زخم تو برد که آن آمده من حده در
حال جاک حکم خویش چه داده شوح

هیچ کس ز افتاد آن چه افتاد است
که مرا در غم عشق تو جفا افتاد است
شعله آن همه در جبین ما افتاد است
بال و پر سوخته مرغی ز بهوا افتاد است
ای غیب تیر که صید کجا افتاد است
کس عین جاک بدانان قبا افتاد است

کته جانی تخت زده بی ما چون / خون بود حال کسی که توجده افتاد

ولایت

روی خوب تو موش افتاد	حال میکن برده خوش افتاد
چشم بد دور خال بر رخ تو	چون سپیدی بر پیش افتاد
چهره زده ما ز سرفی شکست	دورقی بس ز شش افتاد
مژغای بند کوشش	حال ما خود موش افتاد
هر که درمی فتاد جام کشید	بند جانی سبکش افتاد

ولایت

بار هوای فتم آرزوت	جلوه سرو و ختم آرزوت
سکنت کلر اجتم ای نسیم	بوی ازان پر ختم آرزوت
تو بزنی کردم و آمد بهار	ساقی تو رشکم آرزوت
پریش اگر نیت بگو با من	کز دهنش یک ختم آرزوت
من یکم و بزم تو لیکن ز دور	دیدن آن اجتم آرزوت
زیستیم با تو سیه باد	بی تو اگر زیستیم آرزوت
پیش مگو جانی ازان لب	کین بخان زان دهنم آرزوت

ولایت

جو یار دور جد سودا بهار کردیت	جد از صحبت او کل بخار کردیت
دیارم آن سر کردیت و یارم آن کوی	خوشا کسی که یار و دیار نزدیکیت
خدا را از سرم سوار دور داری	که روزم از تو شبهای تار کردیت

فانده صبر ولی موعده وصال رسید	کشت کشتیم اما کنی رزیدیت
سبقت زارتش دوری لم ولی دارم	بین خیال تکی که یاز رزیدیت
کجا بر شادی شغل جودلا و درس	ز شیخ شهر که اوم کجا رزیدیت
رسید نظم تو جایی بکوش سگاه	بکوش شاه در شاهوار رزیدیت

وَلَا يَصِفُ

بجانب سنان ترک شد فترت	غیر دیدم مرا اگر کدام سو فترت
بگردش ارج رسیدن نتوان باز	کشم بدیده غبار ری که اور فترت
هزار دل کند از شهر صبر آواده	بهر دیار که با آن رخ نکو فترت
جواب بر حکم باشد نچنین کرد	هم آب دیده ز جوش هم آب فترت
بکشت باغ خوان باغبان در این	که بی جال وی از باغ رنگ بود فترت
نداده کس خبر از غرقه خویشم	اگر چه عمر عزیزم بحیث و فترت
بروز مهر مگر سر بر آورد جان	بنین که از غم بجان بخود فترت

وَلَا يَصِفُ

با خیال آن دوا بر و هر گم خواب	نوا بگاه من جو محبت طاق خراب
هر کجا حال شب و خوابی خود کفنه ام	زان فانی خلق را دم در خواب
ره بنو حید سبب کی بر عقل آرد	عون ز زلفت بسته ز بخر سبب
که ترا جنس و فانی بهر عشق جوی	کان متاع اندر دایه من نایب
خانه ما را خواهی جوع عاریت	کز در و دیوار این دیرانه عاریت
بس گرفت از دل که مایلان	از غم آن سبز هزار جوع عاریت

هر که افشردست جانی قلی ز زمان | جای آب از دهن او باد نهالست

وَلَا أَيْضًا

کس از جوان وفا هرگز نید	خو این جهان هرگز نید است
کنه نادیده آن بد خو جانم	که نیداری مرا هرگز نید است
دل زان چشم خادو شود	کز آموی خطا هرگز نید است
خو اش دل بد کویم کان کل	ز خار آزار پا هرگز نید است
نیاید جگر کسی را دجله در چشم	که آب چشم ما هرگز نید است
بعد از آن مرد جسدان نامش کن	کسی بی جان بقا هرگز نید است
بلا باشد غم جوان و جان	خلاصی زین بلا هرگز نید است

وَلَا أَيْضًا

خوی تو بسنی زک و ما را ادبی	کز زانکه بکیر دولت از باغی نیست
بنود قدی در رست ای غمخوین	کافاده خون غرقه جوین تشنه نیست
هر آرزو رست سبب جذبه غمی	سویت کشش خاطر با بیستی نیست
از نغمه نم بس کن ای مرغ سخا	کامپال درین باغ نوازی طری نیست
سر بر در تو جواب غمت بود	کین دولت بیدارشیست بستی نیست
پد هست چه غیر ذر طلبکاری	کز از طرف دوست نهانی طلبی نیست
کردی لبت جانی بیدل سک	در بیغ یار ان باریش لوی نیست

وَلَا أَيْضًا

عید شد کیدل نمی بینم که اکنون	خود دل خود کین زمان از بندم اراد
-------------------------------	----------------------------------

کی تو آنم بر عیدی با تو گستانی نمود	چون که منم قصد سخن نام تو آید بر زبان
ای فلک اندوه شیرین رد دل خست	کز سده زخم از در جان دلا
کرم می بینم بگر خود دل آن مرد و بی	بر سر زش فنام دی که دواش

وَلَا اِضْغَافَ

محب عشق خود پندیت	خو فیری و درد مندیست
عشق جادوست یک شوه	چشم منیست چشم مندیست
به پسند آنکه میرسد کاین	نا پسندی جو ناپسندیست
بکند ز از چند و چون که جانان	سر جونی و برگ خندیست
که لونیت طوف آن کوی	که در و پستی و بلندیست
هیچ یاری به از لونان نه	هیچ کاری به از لوندیست
یافت جای کال شعره با	کرپا آنی و خندیست

وَلَا اِضْغَافَ

در بر سیم زلیت کزینت ترا سنگ نیست	هر کزت رقی جبر عاشق دلت نیست
از خوش دل خواهش طلب کن سر	ز آنکه این سر در صدای غود و صو نیست
ماند ز اسکت با جو خود کل رسکت	در ره عشق تو مارا غیر ازین فر نیست
از نوای بلبان بر کل جبه چهل خون	جام کلرکت و حریف غنایب است

نی سرکشه با خاک و خون غشته	در میان غمت یک سنگ دو یک سنگ
چون بام ماز تو یک نامه نماند عمر	که ترا از نام ما و نام ما سنگ نیست
لبش بگویم می پسند جای رازم	از هر سنگ لعل پر کن گری کلر نیست

وَلَا یَصَا

کردل از عشق تو ام خاک بود بخت	نیت یکدل که ز عشق تو دور و جاک
کسل ازین که درین باج کلی شکفت	که بآمان وی آویخته خاشاک نیست
شوق فراق تو ام شست ولی خست	پی سحر زنی حلقه قهر کی نیست
خوب رویان همه در بدن دل جاکنه	در میان می لیکن جو تو جا لاک نیست
شد تم خاک تو از عار برد پاشنی	خوار تر بر سر کوی تو من خاک نیست
در همه شهر کی خانه نبینم که درد	سر زانو می غم از دست ترغیب نیست
اهل ادراک همه بسته فراق تو	جای دلشده هم خالی از ادراک نیست

وَلَا یَصَا

مور در وجود الایکی نیست	درین حرف شکر فانی نیست
ولی جزیرگان این رانده	درینا زیر کردون زیر نیست
جال ادب تابان ورنه بردن	دل از مردان حد هر کوی نیست
زخم جو فیض ساغوم که بی معین	بعینا بزرگ و کوچکی نیست
عطای عشق بسیار است در ا	کران بسیار مارا اندکی نیست
زاد باب عماد نفیخته	جو کین قبح بر هر تادی نیست
کجوی نیستی جای فرود	که ساکت را ازین بیسک نیست



غزالی چون تو در صحای قیست
بزمیم لاله رخساری درین باغ
دوامت را بوجدی خود بنیان
بنفشه رات چون زلف بلج
زفت از جان تمای لب تو
چسودای زاهد از دلق طبع
شدی بر رخ جامی یار غبار

دجای حین که در روی زمین
که داغ عشقت او را بر چین
نصورت کرده اند اما تو نیست
عین رسته ز طرف ما نیست
کس بی آرزوی انگین
خوارشش علم بر است نیست
مکن جاناک شرط یاری نیست

وَلَا اَيْضًا

بکوی خم ابروی تو مر نوبت
بهر از زخم کین بر دلم زنجیر است
قلم بر نسخ خط مهرشان بکش کاغذ
روم بر آه عشقت که غبار غیر هست
چشد که مر زده خرم تو روی کون
چو روی او نتوان با غلاب هستی دم
سنگهای من جامی این کالت است

چرخ روی تو ماه آفتاب نیست
بیای که مر هم آن خوجوت بوبت
بخن خط تو مای درین قلم رویت
بجستی تو چون من کسی بی دوست
ناکه خرم او در حساب بکوبت
دلای من دشمن دزد وجود خود
که ساز نظم ترا جز نوای ضرورت

وَلَا اَيْضًا

بی تو مر آخانه جز گوشه دیرانه
مخ هوای ترا دانه در دست تو
که ز رخله کشد فخر سیداد شع

خانه دکار آیدم یار چو نمایت
وصله مور را قوت این دانه نیست
روی و فاقن عادت پروانه نیست

خفته پشیم یز مطلق سیم دزد
جانی دسک سیاه زانکه را بویگاه
عوضه دزدان کن و قحط شیخ شهر
چند یو انکی طعنه جانی نشد

وَلَا يُفْضَلُ

صاحب دلی که زود وفا عاشق زبخت
کوی وفا و قهر غیب کارخانه
بر بود شیخ صومعه را لذت سماع
دل زار زوی خالی تو در دام غصه
شد زان خدا رسا و نموش دم خون
با خاک هستان تو عشاق را سرت
خون بر ساط و صل تو جانی نبات
سبط غش یارخ تو غایب نبات

وَلَا يُفْضَلُ

بست قوت جان از سر خفته
دل پاره پاره مرا جمع بود
جو روی خلاصی بود بنده را
نکینه تار موی که تا پا رسید
بر اندزه بنود قبای بقا
بودم بیک بویه شرمند است

بیک خنده صد گشته را زنده است
در آن دلت بادش پراکنده است
که عشق تو صد شاه را زنده است
پی با توان عمر پانده است
چون زنده در آنکه با زنده است
خوایم لب دوش شرمند است

لبت دید جای که بخشید جان | لبست را با ده بخنده خست

وله ایضا

بیایک فرخ شمع هزار شمعده خست	که یار کار جگر خستگان غرزه خست
اگر بقاعده فرخ کار ساریست	برغم افترن بر طلاف قاعده خست
من و امید شهادت به تیغ آن شاه	که قوت جان شهید خود از شاه خست
بیسر کوش و لا روز بحر فایده خست	طیب شربت غل از برای فایده خست
مرد و آن لب یکون نشاند زاپه خست	حرم صومعه را مانگ و وقت یکده خست
حکمت جوی خست خشم که می باید	حریف در دم بدست را بوبده خست
خوش و غم و رفت بت در حال	ساخت صحنه از خورشید را سوده خست

وله ایضا

خست ز غرزه تیغ و ز خرکان کد خست	با عاشقان غرزه بساب یک خست
برن ز خست این مدتی که میرسد	می بایم تنی جودل تو ز کد خست
لی چون بشه وصل بر دبار کی میر	کش سکلان با دویه بحر لک خست
عیشم کن به تنگی دل چون غمت زد	هست و غمت از ازل این فایده خست
نموده است هر ورق گل ز حسن تو	مخ فتن جوا بهین بوی و رنگ خست
کجای غمت تو در یکدگر چست	هر چند عقل شیشه ناموس و رنگ خست
جایی گشت رشته تیغ ز پیرا	خواهد نرم در در کشان تار یک خست

وله ایضا

سودای خست از دو جهانم کای خست	داند زده کاه کاه مرا هاد و اند خست
-------------------------------	------------------------------------

شما در اندازد ز تو گناه بود	پیش باد هر که از آن شایسته
از خانه کان تو هر مرغ تنه بر	کلاه درون سینه ایشان خست
که سافت شد زشت زار او ای کج	خواهم با بخش ازین استانه خست
چون سوخت شرح سوز دلم شمع را در آن	از بر آن زبان دگر از زبان است
آه جو بر تم از غمت آن سوار بس	بر سمنه خویش چرا تا زمانه خست
حالی گشته بال حامیت کش پهر	از جام عشق و نخل طایب و دانه

وله ایضا

بیا که ساهستان ز رخ نقاب انداخت	نیم در منزلت نبشته تاب انداخت
صبا نیم کل و بوی یار کل رخ داد	مرا و مرغ جن را در خطا تاب انداخت
پی تا قدم کل از گنودن نیم	ببین باغ در مه ای سیم تاب انداخت
نه شبنم بحری غنچه با باد بکاه	کشاد پیرین از دم رافق تاب انداخت
توان برابر خویشند هفتد خون	ز شک زاله که بر شتاب تاب انداخت
درون ساغولالدر است شک	اگر نه مشک پی طیب در بر تاب انداخت
چکید غم نه هوا یا ز نظر تو جایی	بکوش شاه کل لولو خوش تاب انداخت

وله ایضا

پر تو شمع رفت عکس از ملک انداخت	قوس خورشید شد سیاه برین تاب انداخت
برقی از شعله طلعت ز فانی تاب	شعله در فتنه مشی خنجر تاب انداخت
خوش بران رخس که شست ملک سر	طوق در کردن از آن حلقه در آن تاب انداخت
ذوق مسان بصورتی زده نرم تو	بسیح در پلایس نیز زده تو تاب انداخت

سبحانیدی و ارواح قدس مکشید
طوطی ناطقه را سر خط و عارض تو
جایی ایلست اندیشه عشق تو شد

ای خوش آن پاک که سر در بره ای پاک
ز کنت تصویر در عین ابدا افت
تمشفت درین موج خط پاک انداخت

و کذا ایضا

بر ملک دوش از خوش من لی آخرت
روشن شد کعبه روز فاد جاد در شکست
زاده از سوز غمت لب خنک و صوفی
و غلط افسرده سوز عاشقانه از اسکر
بر کردل سوختی تهنانه او را سوخت
خواب چون آید شب بجان منی خنک
جایی اند در دجده ایی لب عالی سینه

شعله ام جو پروانه ملک را بر سوخت
خانه را از آتش ام جو بام و در سوخت
آه این آتش که چون زده شد شکست
خوش روزی ز برق آه بر ز سوخت
بکده از سوز دلش صد بیدل و دگر سوخت
شده را باین بون غشته و تر سوخت
از قلم آتش علم پروان زده و تر سوخت

و کذا ایضا

عنت روز مرا رسم شب افروخت
مکن در که به هر دم عیب منم
نزدیم بهج مذنب خوشتر از عشق
خودشوی ای معلم لوح بیداد
ست دوست اشکم را ندانم
دم دور از دخت تاب صبح دم
نویز به شراب لعل جای

دل مرا تاب و جانم در آب افروخت
که این کوهر فانی زان لب افروخت
خوش آن راه رویکن ندید افروخت
که یار این خوف پیش از کت افروخت
که این سیر از که من کو کت افروخت
ماه و زهره آه دیارب افروخت
از ان دم کز بت این شرب افروخت

بشکشی تا سخن کوی در بر آید	طره افشانی که ریزد کرد مشک نیست
با دکل و باد کککوت یا از رنگ	بوی گل بر باد رفت و گشاید از آب
کردا شتی جو غم باشد کی مکان دوت	گو سفندی را که خوش خنجر فصاحت
نیت جایی سجده عابد را پس کرده	با خیال طاق ابروی تو در رخسار
در تن پاکت دل سخت از بهر سو خا	سیم با پولاد در یک قالب آن فلک
وقت من از جاشنی شربت در دست تو	وقت کهن خوش که در کام من این علاب
ککک جایی غل غم شد که جوی شش تو	تازه و ز سواد پیرامن اجاب نیست

وَلَمْ يَنْصَبْ

خط تو در دهن کل سبیل سیر است	بر بایض صغیر خورشید مشک است
یکه ورق اوصاف منت خواب من	دفر گل را جبارم زد و در آب نیست
خالیت زخم ابرو و جویگون دانا	گرفت زنا صاحب سحر در رخسار
هکما که خشم غبارم بد امانت جلیه	قطرای خون بود که گشته رقص است
بسته و باد ام سوی لب بر گاه نیست	نقل زخم است ز دهان اولو الکلبا
خفته بودم بر خورشید زار و زلی	با دستم خار را در بر رخسار
بود پر جام دل جایی ز عطاب کرب	عشق تو بر جام اوز و دسک طاب

وَلَمْ يَنْصَبْ

دل من در پستان غم فروخت	سرکش از دیده پر غم فروخت
صبا آن زلف پر غم را بر فشان	دل صید بیدل از هر غم فروخت
ز دردم هر که دم زد شرح آزا	سرکش لعل من در دم فروخت

دل جا کم کرد بیکانت افتاد	جو ریش دان کرد در هم فروخت
ملایک را بد سود ازین عادت	بوفیق عشق بر آدم فروخت
ز خرمان بیانی ذوق آن درد	که بر جان و دل حرم فروخت
اساس عشق حکم باد جایی	اگر بنیاد ز به از هم فروخت

وَلَا یَضُرُّ

در ماند بجا کم قصه از بکار خست	ز دهنه چایی که فلان از قصه خست
چون از قصه گزیر توانه کسی که نو	دست قصه غامکش او هر جا که خست
بس اهل معرفت که زیکا افتی	احساس کرد در کف آشکار خست
کرمیت از بسبب التجار و	غیر البشر ز کم به شیرب جوار خست
اسباب چون مظاہر فعلیست	هر کس که خست هم ز خدا در خست
ای پرمیز و دش که در در در تو	هر کس که از کدورت خود در خست
جایی که خست در تو ز غیب در یابی	زان غیب هم که در تو ز غیب در یابی

وَلَا یَضُرُّ

دل رفت را از روی نیت	سخنی روشن و بوی کفایت
هر که دریافت گفته است	عقلش از سر غیب اگر گفت
پیش قدم بند تو طوبی	سخن سدره گفت و گو گفت
کوشه ابرو ترا شایعید	هر که دید اهل طلال و آب گفت
و عده یکت بوسه بود و ده	لبت آن یکت نداد و این ده
نیت شاق کعبه ضوئی	سخن کعبه که نه در گفت

دوش جانی حدیث برخت ز اول شام تا سحر که گفت

وَلَا يَفْهَمُ

دی که آن نازنین می گفت	بار قیام حدیث می گفت
سوی من بود اشارت غمزه	که چه باد که این سخن می گفت
نمک ریش لعل عکازان بود	هر چه آن شوخ غمزه می گفت
مصحفم باد از آن سیاهل جو	نمک جند در جبین می گفت
لطف آن قد ز سرودی پر	وصف آن روی می گفت
پیش کل گاه از آن لطافت	که از آن بوی پیر می گفت
بهر مرغان بهج جانی سینه	حال شبهای خویش می گفت

وَلَا يَفْهَمُ

ماده تا جاشنی زن لب خون گرفت	آتش از رشت جان من مدد گرفت
عت من که فلک غاشیه بر آن است	عاقبت غاشیه عشق تو ردش گرفت
لاف با لطف بنا گوش تو چون سم زد	ز پر عذره اهل شد و گوش گرفت
دوش تا مصحدم از یاد تو بخود دادم	اشبم باز جان پیردی دوش گرفت
خواهم از رشت قبا جاب جان جان گرفت	که جرات ترا سنگ در غوش گرفت
عشق از درد سر هوش و خود بود	دل من ترک خود کرد و دم گرفت
جای از ظلم تو ای ماه سپاسی خوا	دین شاه عطا پیش خطا گرفت

وَلَا يَفْهَمُ

آن سفید کرده کش از ما دل گرفت	جان فدایش هر کجا منزل گرفت
-------------------------------	----------------------------



جان باقی بود یارب از جوید	رفت و غوی عمر سبیل رفت
تن فدا داز پای جون غل برآ	جان برید از تن پی غل رفت
تا دلش ناید بدرد از حال ما	خویش را از حال ما غافل رفت
کرد ما دریا شد از سیل کش	باید از ان دریا ره ساحل رفت
من قیقل یاریم ای خوش آن سیل	کو تواند دامن قاتل گرفت
کی تواند جای از پی ریش	جون ز کرب پای او در گل رفت

وَلَا اَيْفَ

دل که روزی خند بادید از جان خور	عمر جان کنه تا بادرد جان خور
نیت میل بزم میل از کلبه بجم که خند	کم رود سوی عارت جون بویان خور
باید سرم برین پخته ی آید جویر	تا از ان ابرو کان بازخ بجان خور
قامم جوکان سرم کویت در میان	تا سوار شوخ من پاکوی و جوکان خور
بی رخ لیلی خوان چون چیرن رخ	ز آنکه ان سیرشته با کوه و بامان خور
غده در خون دلم از چشم منم که با	کله مارانگی کند انگو بطنان خور
بحو جایی درد پسر مینه ز باین جور	هر که سر بردت با سنگ در بآن خور

وَلَا اَيْفَ

آن ز خستت که کرد رخ زیباش رفت	دل سوخت بپوشد دلش رفت
طویانند غور برده بستک منقار	یا خط سبز لب لعل سکه خاش رفت
نوش پاپوس ویم نیت بمن بس که شربت	در مرش سوده تم نمش کنش رفت
نه دلت این ببرم بکدام از غم عشق	شد ز جاقطره از خون جگر خاش رفت

گفت دامن وصال بهم در گرفت
ساقی امر و زنجیرم قدحی خدیبه
دل در آن زلفت یه شد کسب حاجی
کشتن کوشه دامن تنفاس گرفت
دغم آنرا که غم نشیدم فدایش گرفت
بر هذر باش ز دیوانه که سودا گرفت

مکالمات

ما امید از دوست بیریدیم و رفت
و غمی باری و در بیدید
شب چه شب که به پیلو که بسر
دست بوس دوست زبانه رفت
چون ندیدیم آب روی خوش را
دولت دیدار خون روی نشد
شد که میان کیر حاجی در رفت
بجز را بر وصل بگرییم و رفت
آن که بر خود پسندیدیم و رفت
که در کوی دوست کردیم و رفت
پاس باز آبی بوسیدیم و رفت
روی خود بر خاک مالیدیم و رفت
آن درو دیوار را دیدیم و رفت
دامن از روی نیز در جیدیم و رفت

مکالمات

آنکه بر کل که از جدمین بوی بوست
طبع بر طوطی طبعم من از کم سخن
سدا لحد که جان بخت خست
هیچ دیده ز بندم من غمیده خوا
خانه صبر من آرزو زبانه رفت نکست
ناله که خون جگر پروردش نادر چن
مید پزینت باز به سخن حاجی
رشته جان مرا در شکن بوی بوست
که بر و راه سخن لعل سخن کوی بوست
که چنین بار اقامت ز سر کوی بوست
چونم خواب مرا کنس جادوی بوست
که بین قاعده طاق خم اردوی بوست
در دلش خون که از گنک نشوی بوست
نخل نخلی که بو صف قد بلوی بوست

وَلَا يَصْنَعُ

ابر نیسان سیاهان بر خا دم کردن زرد
 شاه رخسار لاله کرده گلگون پیر
 فی خطا کتم ز زیر خاک بعد از دست
 کرده یا قوی طبعها را ز زربا
 بر جوهر یکنون آب حیرانم که باد
 که به عکس نبرد در جو زنگ بر آید
 بهر تاب خورشید آمد و ز بر سر شایخ
 چون رسد بر لاله زار آیدم زان
 که حاجی بود سجده در نیران لطف

وَلَا يَصْنَعُ

این زمین است که زمر که جامان بود
 این نیست که هر شب و روزی که
 این نیست که هر جا خورشید جاری
 درین نازکشان رفته بهر جا اندو
 میدهد خاک هر شب غایت آن آید
 باید فشانند ز هر نوک خزه خون
 جان جای نیست زمین آب و

وَلَا يَصْنَعُ

دلم از خم صفا جام مصفا رده است	هم سگ برین طارم نیاز زده است
نقد عرفان ز مقلد طلب کان	دست در آرزو نشسته فردا زده است
ز روی کسی بران خواجہ نظر دوخته است	شکایت که در دیده نیاز زده است
بر نشان جیب که خار قدم تحریر است	نیم سوزن که سر از جیب میخا زده است
دوت را باش و سباط علی جوئی	بس مصلی که شش نش مصلی زده است
با بناری بحر کعبه روی پی برد است	کاب راه حرم از آبد پازده است
کرد بخت بسی فایده صورت جان	کم کسی خیزد ازین محله بخوا زده است

ولما یضاً

رنگ کلچره من خیمه بخوا زده است	در دل لاله رخس آتش سودا زده است
شد جان بایه آهن از ان ماه بلند	که سر برده برین طارم میا زده است
به قتل که کمر بست نه انم که مرا	یکشد کوشه دامنش که بالا زده است
جانم اسود ز بوسیدن خاک کدش	خون کهنس که کی بوسه بران پازده است
هر غمی که ضعیف خسته دلی خورده ز	نم سر از دل و جان من میشد ارده است
مید به خاک ریش غایت حیات	بس که هر نوش بی بوسه برانجا زده است
جانی افتاده ز پازر لکه کوب جفا	تا نبر آنگ بقی دست تمنا زده است

ولما یضاً

مرا عشق غریزی خوار کرده است	چگونه عشق ازین بسیار کرده است
نیاید از دل بی عشق کارب	در این نکته در دل کار کرده است
روز وصل بس آسان بود	شب بحر حزن دشوار کرده است

غیبت زین سرکوی	ره عشاق را دیوار کرد است
در اغوش خودت در خوابم	فلک بخت مرا بیدار کرد است
عیادت میکنی ببار خود را	مرا این آرزو ببار کرد است
کدایت جانی لیکن از تو	بخت در یوزده دیوار کرد است

وله ایضاً

مشم خیال قد فخر نخل تر است	نخل خیال را کس ازین خوشتر است
کندشت در غم تو بشی کاشین دلم	از دو دوا ره را نفس بر بخت تر است
برداشت و صلت از سر سایه ده	آن مرغ رام نشده را بال و پر است
دارد بد و رعل تو بر سر سبوی	صوفی که خرقه عابد تقوی بسزاست
صفت جوید اسکندر از کعبه	بر سالیان کریم در لطف در است
خجاعت زلف زتن جان پان	بی زاد راه قافله بار سفر ز است
جایی که بسته بود کمر در طریق	تا شد اسیر عشق تو دیگر کمر ز است

وله ایضاً

کس شیوه آن دهر جاک است	خون خورای آن کافری باک است
افتاد سرم در ره خو خواره سوار	کز کریش لایق فراق است
چون سایه جاک نکند آن سر دونه	که قدر مراد است تر از خاک است
زاکسن که مراد دخت کریان چه	خون دخت این جگر جاک است
آن برود که پاکت جو کل در پیش	هنوس که قدر نظر پاک است
هر در دومی که ازین جوح جیان	مزل جز این سینه غمناک است

جانی که خوزری آن شوح دیا

خوشک اسد و ابقاک نیست

وَلَا اَصْغَا

ای که هرگز نشود زلف بکت با آرا	کار ما هست شود چون توئی با آرا
بناستیم ز روی تو نظر کردیم	آرزو چشم تو صد تیر بار آرا
خلعت لطف بخت تو بریده ای	ناید این جاب بخت دگری قطعا آرا
هستم با تو علی رغم کج نظر آن	که جوقی نبود پیش تو از کج آرا
می نیارد زبان جاب جز وصف است	در استاز از زبان کی گذرد آرا
دیدم راست سر دجای حوام جو	رخ نه فرما قدم ای سپرو که گدما آرا
خوست جانی که رسد بدل اولاد تو	سد لحد که آورد خند از آرا

وَلَا اَصْغَا

به گویم که وقت دوغم ای	هجر پرورد دل پر غم ای دو
بزی بای خود کردی سرم پست	رساند ی پای پر گرد غم ای دو
سیان ره روان بودم پست	ز ره بردی سبک افروغم ای دو
چنان از لعل میگونم غم	که فزع اذی کلکونم کلکونم
ز نقد عشق اگر خالی بودم	چه سود این گنج افزیدم ای دو
کم در حشمت و جاهه اریخت	در یکن در وفا افزودم ای دو
مکو جایی سبک این استان	کمن زین دایره پر فرم ای دو

وَلَا اَصْغَا

دور از رخ تو جانم ای	کنستی خود جانم ای دو
----------------------	----------------------

میر از دست یگوان تو انم	لیک از تو میوانم ای دوت
خوام که بروز وصل پشت	غم نامه بحر خوانم ای دوت
شس تو هنوز نرسیده	از کار رفتن زبانم ای دوت
گفتی ز غم دل ته جوت	دل پیش تو من چه دوت
دین نشان ز من که طوم	جان در قدرت فشانم ای
جای سر خود نهاده بر در	یعنی سگستانم ای دوت

وَلَا اَيْضًا

دوش بر باد تو چشم دم بدم خون سگر	سوز من میدید شمع دار من افزون
گریه غصه ای نیزی جیزی بنود	غالب از شوق آن بهمای کوی سگر
مسجد م یارب کو اکب بود در آن	یازد بر در دل من چشم گردون سگر
چون فو کو دید در دمن برید ازین	وز نیزی موجب جوا اینکام افزون
آن نه باران بود که کوی یلی بهار	روز کار پس گدلی بر حال غنون سگر
وان روان تا نمرل شیرین نه جوی بود	بلکه بر ز یاد پس کین کوه دایمون سگر
شد جان جانی صغیف از رخ آن	سیل اشک از خانه ی روشن برون جوی

وَلَا اَيْضًا

یاد خطی که بر عهد از نوشت	نوح الیلین نه الهام نوشت
والفنی را که و بخش روح او	سوره الیل بر کنی نوشت
بخط سبز دست خط درخش	بزنه بر طاف لاله دار نوشت
لب او بر سگر شک و کلا	مرهم سینه بخار نوشت

بر باین رخ خوراکت
قصه شهرت بنود جایی را
قصه درد و هتاهل روست
کین نمه نظم آبد از هت
بهر احباب بر صحنه دهر
کته خند یا دکا ز هت

وله ایضا

آن سکن دل جویش ایران غم
خوام نشت با تو می گفت یکدور
یار ب سبب جو بود که بسیار غم
اکون که کرد و عده و خاکه و دم
کینت در کنم کلی از روضه حرم
کرفت زیر یک سیاهان بخش پاک
شد بکمال طبعین غلیم تنگ
سیل شرک من زود در استان
جایی روی خود در وصل تنه
در پنج صبر روی بدو از غم

وله ایضا

یار نازک دل که عجب زین دار
دشتم بسیار درد و حسرت از آزار او
عری از تعاف خاطر مکار
باین آزارش خندانم چرا بسیار
دیده و عجب من از نادیدن او تر بود
اکه از بداری شهای من دانی که
میگشت آن سرو و بوم ز غم ز غم
بود جایی با کاشن ایرکین آن سکن
عری از تعاف خاطر مکار
باین آزارش خندانم چرا بسیار
روشن آن خشی که بیانی از این
اکه بی روی جان مای شمشیر
با وجود چشم من بر خاک راه بسیار
که کهی کراتعانی داشت با غبار

شب بیدار دلت ویران شده است
دل دشت دران زلف سپه خالین
سیل مره بر بود مرا بچو حسن جای
دی جلوه کنان می شدی نذر صف بخت
طوف کله از ناز سگشتی و جهانی
افتاد مرا با تو همان بخت که دردم
جایی که به شیر ترم بختش خون

ویرانی مار و شنی از پرتو مرد داشت
آن بخت بکشد که دل خالین
خود را نتوانم ذکر از کریمیکه داشت
باشتم و جایی که به سلطان سپه
از هر طریقی چشم بران طرف کله
کویند فلان کلخی از ناله داشت
خود عوی عشق تو ندانم چه کشته داشت

وَلَا اَيْضًا

دردا که یار جانب مارا نگه داشت
شد خاک پای در ره او صد خنده داشت
چشم خوادش بر ساد ارجه غمزه داشت
در غیر تم زباده که از چشم مردمان
صوفی صفای دل بغم غیر تره داشت
هر جا که شد بستم درت حونی قیامت
جایی بس از دعالی صیانت ز جوش

آیین رسم مهر و وفار انکه داشت
فارغ کشت در راه خدا را انکه داشت
از سینه ام خدنگ جبار انکه داشت
چون سر مرده خاک آن کت بار انکه داشت
آینه خدای غار انکه داشت
چون در صف سکان تو جبار انکه داشت
افسوس ازین دعا که بلا را انکه داشت

وَلَا اَيْضًا

میان چشم من آن خاک پادشاه داشت
نبار بر رخ فرمان که هیچ که حسن
مهای وصل تو دل عقل و صبر دین نگه داشت

جوید اهل نظر تو تیا در غم داشت
ازین شمایل موزون خدا کز رخ داشت
جو بود مایل کلا بهادر غم داشت

شدم نشا بهش تان و غره تو
یکه سایه ز من ای که سر بر لطف
هدای بوی خوشت باد جان که پر
زدت جانی اگر جند خدش ناپه

ارین نشا خدک جی درخ شست
که شاه سایه لطف از کده درخ شست
ز باد و باد ز کل کل ز باد درخ شست
بوقتمای اجابت دعا درخ شست

و کذا ایضا

بر سر کوی که روزی سرو ناز شست
بود پیش از حد نیازم با سگان او بود
خاش را سجده بر دم چون بنایتم
حشم کر این بن و خاک کف نایکی
شاه عزیزین جان می داد از هم کشت
سوف شمع آتش اندیشه سر تاپای دو
جایا در حقیقت چون یعنی بر در راه

در زمین بوسی همه عمر در زمین شست
ناز آن به خوشی من از نیاز شست
دی جوت ناز از پیش نماز شست
کوشی از کوی یار و لعل و از شست
عزم جواز در وصل ایاز شست
چون غلبه بر قصه سوز و کد از شست
هر کجا نه سوز و کد از شست

و کذا ایضا

جان تن در سوده را با غم بجان شست
تیر تو آمد فرو سینه بس سنگ بود
کعبه روی را کشید جذبه خاک در
کر چه با غم بکشت کرنی لعمنان
ترک دل آشوب من که خود و فکر
طرف کله بر کشت رخس جفا شست

طاعت صحت نه داشت خایه نمان
دل بدم رو نهاد جای بر سگان گذشت
را حله و ز اورا ز بر میغان گذشت
آتش پیدان نه سوزش نمان گذشت
برو بخارت چه باک که کمره ایان گذشت
هر قدری صد جمن دانه و جمران گذشت



جای بدل یافت داد ز خواب شهر
راه سحر گرفت شهر بدیشان گذار

وَلَكِنْ أَيْضًا

باز بر شکل و کرمی بنیت	ز انچه بودی خوبتر بنیت
بش ازین بودی جو غنچه پرد	خون کل اکون پرده در می
جو کمر خیزی ز بنم در میان	زان میان کاغذ و کرمی بنیت
خون غمی ای جو جان اندر برم	بجو عمر اندر گذری بنیت
رفتی از پیش نظر عمری و من	تجین پیش نظر بنیت
بر آبی که رسد سوت پاک	سپنه پاکان سپری بنیت
جایی از جام که خوردی می که ناب	از دو عالم بخیری بنیت

وَلَكِنْ أَيْضًا

در بزم ما که میرو از نقل و جام	ای محبت کن ز طلال و جام
زان دلف و رخ که بخت و دور	باشد میان اهل نظر صبح و شام
زان باجو که باده فزود بخت است	هر دم رود میان صراحی و جام
منم کنی ز رخ که بکو ترک بخت وصل	تا رخ و اردت کمزد تا جام
ما باده فزوده که شرح سر عشق	از کیمتای خاص کن پیش جام
از فعلت این همه غوغای مایه	از پی رود و مجلسستان جام
جایی حدیث لعل لبش کوی اگر کند	با منق توطی شیرین کلام

وَلَكِنْ أَيْضًا

ای خاک ره تو عشق را تاج	کین پای ز قد و دست صراج
-------------------------	-------------------------

تو دریمی و ترا جایب	بر تر ز عجب جوده النج
خو تو نبست و تا جداران	آورده بنوق بر درت باج
در تیره شب ضلال فذلان	نوز توشده سراج و باج
آیات تو در زمانه ظاهرا	جون بگون خط ز منطع باج
بر روی زده کن محال	با چو دکت تو بخ موآج
مشتای ره ترا اینفلان	در زیر قدم حیر دیاج
جایی که ز تنده با عصبان	شد خون عیش تا باج
اکون ره معذرت گرفته	سکین بشاعت تو محتاج

و کذا ایضا

میت شب وصل تو مراد باج	روز باشد خراج احتیاج
خاکه در و سکت جنای توام	داد فراغ از بوس محنت باج
زین تن لا غر جبری نقد جان	از ده ویران جبهستانی خراج
در دمی ناد طیبی که گفت	داغ جبه ای ز پذیرد علاج
رخه شدی زاده و مقام کرد	سخت دلی بچو تو نازک باج
جند کنی بر سر کینه بوحش	خوش نماید ز کربان باج
عکس لب از دل جایی نمود	چون ی رگین ز درون باج

و کذا ایضا

درین خوابش بهر کج غصه و ریغ	چون دقت توشد تو خاک در سر کج
بکشت و کار جهان ریغ میار کا خود	نرگشت مات شد شاه عرصه بطح

بستر عشت و ایوان عیش شبان
کز یکدو سه روزی حبس محبت
سکنج طره خوان یکدو عشو غر
بسی مانند که آید خوان غور کثر
ز بخت تیره خود برنج میکشی جایی

که ز ناز نغمه مرگشت و غنچه قافه سنج
که است جاده کارت برهنه رن سنج
که آن سکنج و بند است در در آس سنج
که لاله بس کند از دلال و غنچه فرنج
ز حبش خلعت و کردش زما سنج

وله ایضا

سر زلفت کست از باد کای رست کای
جو درستی خوانی قدت از خفایت باوه
خیال قامت و خواب ابروی توئی
در آن بالا زلفت از اغانی من جیرانم
رقیب کج نهادت با دقلم رستی کار
ما ز من نیاز آمد چه حاصل را که در
خیال قد زلفت بت جایی در سخن

بران رسا در طایفه کای رست کای
شود چون شاخ گل از باد کای رست کای
که بخواند امام او را د کای رست کای
که چون می پروردش از کای رست کای
بعاشق خرده بیداد کای رست کای
شوم بر عادت ز باد کای رست کای
روین شود اوقات کای رست کای

وله ایضا

زایردن کلخ میکده آمد علی الصباح
مضمونش آنکه هر که نمی را صباح
سر یا به فلاح چه باشد شراب لعل
صد رو صف نغال نباشد عشق
از قواح راح راحت روح توکی

منی گرفته نامه اقبال در جناب
خوش بود بنوی پر معان صباح
یا معشر الاجته میوا علی النلاح
از هر که خواست ساقی ما کرد قباح
ان لم تکن تناو لهما من ید الملاح

خالی دایم از تو صبح و در و اح هم
جایی بیزم اهل صفای هر دو یخت

ای هم صبح نماز تو ز خنده هم روح
دل پاک کن ز دوسو توبه صلاح

وَلَمْ يَصْفَا

اینها اپاتی ادر کاس الصبوح
پر تو جامت یا عکس ام
گفت کل یا نسیم سبست
رفتی و گفتمی بچوان دهر
ناصح ازنی توبه فرمایید
گریه باین عمر دراز
جان فدای دوست کجایی
کترین کاری دین ره بذل

نات نفا حایا بواب النوح
ام برقی البرق ام برقی بلوح
ام یسم الراح ام مک بلوح
انت روحی کیف ارجی
من ز توبه توبه دارم نصیح
جند خوانی نقب طوفان فرج
کترین کاری دین ره بذل

وَلَمْ يَصْفَا

ای ز فعل تو زنده نام سیح
بینم از خط سبزه ز حال سیاه
ازبت شوم و از حشمت ام
کار یک از رقیب چون آم
فرد وصل که تو داد رسول
زاده شهر باغب غریت
خون جایی جدم که خورده
دام کرده ز دانه سیح

کرده حشمت هزار خون سیح
بر عیون ترا ترنج
کل شئی من الملیح
کل فعل من التبیح
خوش دیدیت که تبیح
دام کرده ز دانه سیح
باده باشد طلال شیش

وَلَمْ يَصْفَا

دارم از پسرمان نقل که درین صبح
حلقه لایق جان بکف آری زاید
شده علم نظور ز که العلم حسن
پش لعل تو نهم لب لب جام
آن دامن گیر بوی ز لطف دوست
هر کجا شوخ و طعنت دلم که است
دارد صبح ز صوفی طلب و در صبح

باده چون نقل بامت ز می نقل صحیح
ترسمت دست کینه دمیات تسبیح
مگر فعلی خسته و باش که ابله صبح
باش آرب طلب بوسه بی ریخ
کسیر بوی ترا بر عو سه خوبان ترشح
خاصه آن جسم خوش شوخ و لب لعل شخ
جایی و جام صبح ارکث معشوق صبح

وَلَدِ اَيْضًا

ز مهر روی تو هر شب کیم نظاره صبح
زنده بصدق جون دم ز مهر خو ریشد
سواد طره بشرک که دعار من تو
جنان بلند شد اهنک با که شایسته
علی الصباح بروی تو امفت نظار
ز صبح دم جو ز غم با صفا طلعت تو
ز بس که وجه بشه روشنست ز اهل سخن
طلوع اگر کنند ز بهره از افق جایی

نهم سرک فشان چشم بر ساره صبح
و که نه جیت کر یان پاره پاره صبح
سیاهی شب تیره است بر کانه صبح
که این نیز شب است یا قناره صبح
صباح من می شد خیر از استاره صبح
نه است کس شب تا یک در شام صبح
خوشیت در صفت دوستی صبح
بسایت کو هر نظم تو کو شوا از صبح

وَلَدِ اَيْضًا

ریش عت تند و کت تو را میدان
شده نازک و لانی بنود سلوک آه

میت از شرط راه آسودن درین کالج
میت نشوایست باریت درین کالج



نیت ممکن ترک تو ازین که در غم دل
 بهر آوازی ز گوش فرما آوازه
 هر چه داری چون سکوذ بر نشانی در
 مردم دگر کرای مست کنی فی بدل
 سنگی شهر صورت نیت جای

بسم باقر عندی سبیل افساخ
 گوش جان دارد دلم بر روزن کاج
 بهر بویه بخود از دست نشی سبیل
 میرود کنی چنین هر خط بر باد
 سوی یعنی رو که هست آن ملک را

فکله ایضا

ای بی لب توام بدان قد نبای تلخ
 زان دم که دهر زهر فراق توام
 از دل که سوخت ز تپش غم جاشی مگر
 شیرین کن به نقل دلم که میدی
 کردم سوال بوبه شیرینی ارب
 رویت بکشت و کرد غم ازو کلا
 می باید از عتاب تو جای حکلا

در کام جام بی لب لعلت شراب
 شد در مذاق عیش دوا خور و خواب
 ترسم که آیدت بدان این کباب
 کردت چون توی بنود زهر ناب
 بنود طریق لطف که کوی جواب
 هر که نکل نداد بدینان کلاب
 آوی باید از لب شیرین قلاب

فکله ایضا

ناخسته فاطم و دل انکار و درد
 ای نایبیده جاشی در دیدن
 میکرد جابجا بطر ما پندش ازین
 ما را میان اهل وفا عشق بر کشید
 بستم خاک بوس درش رسته بود

زان یار حبل جوی و کار جاسپند
 از حال ما ترس و براحوال چند
 اکنون که نبه عشق قوی شد جانی
 هر جا که برویم عشقیم شرعند
 بر کاف عرش می فکند هم کند

بسیار ز کت خاطر زنده اند در دوش
جای ز قشما سوی بی قش را به

ای زاده فروزه دل ابرام تا بکشد
خود را بنفش بست بران شاه نشیند

و کله ایضا

شد بنفش مستی خود بند شیخ حسد
کو رشو کو دیده خود بین که بهر آن طالب
کی کند باور که نوشید پست خطایست
ایل دل آینه اند ای شکل نامطوع خوش
آنکه نت بر آینه بکند چون در آینه
پست عت راز با لاداری باید فرو
خواجه ضرر است زار و تلخ کام و خک
شانه کاری داشتند و از غلامان رخ
دست بکل جابیا از رشته بیخ رقی

ماند خردم از تماشای جمال شبند
خوج خیر آفتاب اکر بود انجم پسند
مردی که ز تربت مردان نباشد نه برسد
دیدم در آینه وطن و من بر آینه خند
دید روی زشت خود تم بر روی
کر کنگاه صفت سجد را با و از بلند
مانده آب شور جویان بر لب دریای
جای آن دارد که کو دوش زنده آن
ز آنکه توان حید مقصودی گرفتن کند

و کله ایضا

ای درین کافح امانی بنموشادی بند
بش دانا بود ملک بود یا هیچ
رشته سی قوی کن که رسیدن آید
عالی راز تو بند است که در بند خود
بهر طایفه میالای که دند این کنند
سک آزار مرز بر دل ارباب صفا

بند نه نفس خودی دعوی آزادی چند
لاف نهش جز زنی ای که بهی خرسند
بر کنگر مقصود و حکمت نمیشد
تا یکی بهر طایفه و کران کو بی پسند
بر هر خوان فرومایه ز با لوده خند
کاهد آسان سخن این شیشه شکند

تا پسندیده قد طر تو جایی عس

هر چه خود را پسندی و گران را پسند

وَلَا يَفْضُلُ

دل ز جوان کشد خسرو آن سر د	ده که خون شد جگر دم زین دل سوز
رنجی فایده جبین کش ای جوانم	کی بود در هم تو داغ و افایده مند
هر درختی که دلم در جبین پیش نشاند	شد با دغمت آمد همه از پنج بخت
خنده غنچه بود وقت کل از کز ابر	کر این کنای غنچه سیلاب بخت
خط شریک تو دودیت ز کس بر	چون پی چشم بد آن خالی سیه سوخت
من نیم آنکه کشم از خط سودای تو سر	کر چه سازند جدا چون قلم بنیز بند
کی رسد دست بکین رست جایی	عشش کر چه بر اوج فلک افتد

وَلَا يَفْضُلُ

دلم در حلقه زلف تو شد بند	زین کپل که قلم گشته پیوند
بران لب خالها بر خط میوزا	بلابر جان من زین پیش پسند
چه سود از پسند کویان بدلی	که گیرد عالمی از حال او پسند
بخت ستاری سه و بدلت	میان حد جا کرده بسته فی فند
ز بنده لاف عشت که گناه	کناه از بنده و لطف ابد
ز دست من کشی هر دم سر	ز پای افتادم ای جان کسری
ز یک کمر تنی مقدار جانی	ولی است او بد فقیه از خونسند

وَلَا يَفْضُلُ

از یاد کن یکنه یاد

این بسته نوسارکت باد

فرماید کسی نمیکنی گوش	پش که کنیم از تو فریاد
بادولت شد کیت بیستم	از خواجگی دو عالم آزاد
شاید که ترا داشته خوانند	کین لطف ندارد ازادی
آنوقت یافت لذت	کز وصل نشان نیده و جان
از سکر جانورای شیرین	پرویز یافت ذوق زبا
مرغ بن وفات جانی	در دام غم و بلا حبه افتاد

وَلَا يَفْضُ

شب ماه عید را زشتی فرج جلوه	برکت حریف لعل قبا جام زینا
خوین دلی که بود حکم بر سر کلاه	بر روی رزد و کینه زدن حکم گشاد
نی فی که نعل ز بر پایی که نیست	از خون دشمنان زخم آب شده افتاد
شاهی که در مقام بنای شعله عید	خم کرده پشت خویش و بی نهایت
جانی رسید کان بو عید لطف او	خون طبع نارسیده با بید عید
روزش بود عیش ز بخت عید	جشم بد زمانه ز عیدش بعید باد
جانی که ماه طلعت او دید و عید کرد	حاشا که هرگز آیدش از ماه عید

وَلَا يَفْضُ

بیت میدانی صدای مشک خود	انت جیانت کافی باو ده
نیت در افسردگان ذوق سماع	ورنه عالم را گرفت این سر
آه ازین مطرب که از یک بوش	آده در نقص ذرات فر خود
جای زاهد ساحل و هم خیال	جانب عارف غرق بحر شود

ست بی صورت خانیست	لیکت در هر صورتی خود را نمود
در لباس من یلی جلوه کرد	صبر و آرام از دل بخون زدود
پیش روی خود رعد را	صد در غم بر رخ واقع کشود
در محبت خود بخود می خست	واس و طغیون جز نای نبود
عکس پاتی دید جانی را ند	چون صراحتی پیش هم اندر نمود

کَلَامُ الْفَصْلِ

خنده زد و دهنست رسته دندان	وزرک جان که غصه بندان کشود
ست کوی لطافت وقت زرقان	کس درین عرصه جو تو کوی لطافت
جیب جانم که شد از دست غارت	تاری اندر کشن زلف تو بکار نبود
نمک کشته خودی درود بخت کن	که دلم مهر و وفا گشت دغم و درد
بستم از فردمک دیده خود غم خو	که چرا دوش در پیش خیانت نمود
رو دینیت روان سوی تو ای صبر	چشم کربان که شد از رنگ تو کبود
بس که جایی بی بابوس تو هر سوی دید	بای که سود و دلی برکت بای نبود

کَلَامُ الْفَصْلِ

حلقه کوش ترا هر که بدین لطیف	حلقه بندی عشق تو در کوششید
حلقه کوش ترا تا شده ام حلقه کوش	حلقه پسان کار ما با و سری نشید
کوشته ای سیمه از حلقه زر گشت کرن	جای آن دارد اگر ناله ما را نشیند
ماند در حلقه کوش تو گرفتار دلم	کرد بسیار از آن راه بر وزن شد
زر شد از حلقه کوش تو مرا جبره د	نشان کو هر وصل تو بدین وجه جرم

هر کجا حلقه زدند اهل طاعت بودم	حلقه کوش ترا دید از آن حلقه رسید
کوش کن کوش که از بار غم فروت تو	حلقه شد قامت جانی و کوشت رسید

وَلَكِنْ أَيْضًا

ساقی بکحل جام زرد آمد هلال عید	می ده نبرد دولت سلطان ابو سعید
قتلی که روزه بر در عیش نشو وازد	سکلی هلال عید ز رخسار خشن کلید
من بعد ما و عید وی لعل ز عیدش	نی سادمان بوعده دنی خایند
عمدی بعید شد که ز می عمد کردایم	بنو بعید نقص جین عمد با بعید
عید نویت و یار نویت و بهار نو	دارد زهر جدید دلم لدق جدید
شد بر غمید عشرت ما از دعای شاه	بادش عیش دولت لوقبال بریزد
جانی شکر بان سرقند راشدی	از جان مرید سیرک اند ما تیرد

وَلَكِنْ أَيْضًا

باز صبح طرب از مطلع امید دید	نجات طراز گلشن اقبال وز دید
نامه بسته سر آمد ز مراد دل من	حاصل نامه مرادی که دلم می طلبید
فتح ناما کرده جو نامه سر آن نامه منور	بشام دل و جان رایحه فتح رسید
پیرا بود پیرا که هر اخلاص درو	خون صدف شد تمدن کوش خوان
سدا که که آن نقش که خاطری خواست	آمد آفرین برده تقدیر بدید
خامد هر کید که بد خواه راه تو نهاد	بخون گشت که خرد جگر او کلید
دم دم جانی از اخلاص کند عمره	سوی تو فاتحه فاتح ابواب منید

وَلَكِنْ أَيْضًا

تو خصل خود سالی و ما پیر سال خود
چشم سیاه سرخ در سازی چون
بکشی بند زلف که افتاده کرده
نقشی کموتر از خط زنگاریت ز
جبین جسد کرمی و غلط که مست
تقوید عمر زلف جو طایر بوست
زلف تو دید جایی و دستی بران

با ما برین که مشت تو پیرانه سر کرد
موی سفید من نگرای جان و روی
بر رشته امید من از جرح تر کرد
کلک قضا که زور تم این لوح نا
افروز آرزو شدن این نکته های سرد
کودانه سعادت من بخت دروزد
عمر دراز یافت ولی هیچ برنجوزد

وَلَا اَيْضًا

ز بزه کدوب جوی خط تازه دید
کشد بزه زنگار حوزده سوزن
ز بس که فیض عطار یخت برغن
جوت کردوب غنچه کشته غنچه خون
زلاله شده عمو ابراز پاله لعل
جوسک حادثه بسیار شد ز زلاله
جو غن کشادگی ارغوان شتر ق
ز نوک خاند جایی نه از کل بگفت
کسی که نکته ریختن ز در قمر شت

تا زکی خط آید کان باغ رسید
بهر دل که زدی خارهای غصه حلیه
ز بارت او کردن نبش حین
اگر نه صبح بدندان شمشیر بکشد
خوشا کسی که می عیش از آن پاک
کل از تو تم آن در کلاف غنچه خیزد
نه از قطره برون آمد و یکی بکشد
سوی او جو نیم قبول شاه ذریه
کلی ز باغ معانی بدست خوش خیزد

وَلَا اَيْضًا

وصلت یافت دل خیال تو جان
جویای ب تشنه لب اندر لب

ماری که باک کرد بدامن زخم زد	خون جگر بکشد جو دامن خود فشرده
تا غنم حاکم جو حاکم از برون	برتن رگی که مست در استخوان نمرد
عاشق نماده جان بکشد آید پیش	در دوش خدای که تو نت پش برد
بی چون خورم که دوش جوسانی بد	دور از لب تو جام می لاله کون سپرد
که جام بجوی ز دل که من گفتم	که می جو جام از نفس هر دین فزرد
جایی که گنبد سینه بافتن جود	حرفی که خود فای تو ازل می سترد

وله ایضاً

خاک که زیر پای خود آتش سپرد	صد جان بهاد دهند اگر با بیعشده
شتاق کعبه را زب ط حور به	ز کعبه حرم که در ته بهلو بکسته
سوی شدم ز نفوذ فنا کو قلندری	کین موی را باکی بخت به سترده
کری بجوی جلیس و غلط که سمع	که باشد آتش از دم سردش تو سترده
برین بر در بجز ز جان نیست منتی	ایام حرکت را خود از عمر نشترده
من آن نیم که سر ششم از یکم تیغ	صد بار اگر جو شمع سرم را زتن برد
جایی حریف لیل دین بر کد ساق	بروی میگرد زده اگر می بی خورد

وله ایضاً

چنگان ترک عاشق کز عین خویش	سند کز غایت شمت کمال من پند
بر پیش طاقم ای دیده رزن بر شمشیر	که ترسم تو نشن از شمشیر قتل کند
عجب تن است ز طمع که کردش از پای	دل هر چند از پی در کعبه آید تپه می باز
همه جوانان بگوکان بافتن یارب چرا	می آید برون مامان و بگوکان می باز

ز جامی زی برای اجل چرخه در کام
ره در قمار که است و لطف ملامت
یکم من جامیا که شکارم من خود خوا

که بیاوردان بجز از این شربت نمی
نشد سرور او دیگر که در میان نرود
نهانی که خطای کاشکی سوی من اندازد

قله انصاف

جو ترک سرخوشم از خواب ناز خیزد
خون غیر در دینت یغش کرده
میان صید کیش زارم اوقاده
خین که بخت بد و یار یک خصم مند
کمی که یار و ده کام بخت کند اورد
فلک ز جام طرب جو غم من ند
اگر چه دوی توی می کند جایی

نمراشته زهر کو شرب را میخورد
مباد آنکه بخون عاصیان ریزد
طیغ صید بفرات خوشم آورد
ز جکت خسته دل من چگونه بگیرد
کمی که بخت شود رام یار بستر
که از بخت بزهر عشق میانمزد
بد و رمل تو مشکل زباده بریند

قله انصاف

خوش آنکه غم عشق با جان می نبرد
جون قبل شود رویت از بخت نیاید
دل بسکندم بخت خون در زدم اورد
که سر و دلا و زنت طرف جن اورد
شویت سینه زلفت کردیت میل
جون صید کنی شکل حاجت بکند افتد
که سرخوش باید خوش کن دل

بر باد تو بشیند و ز شوق تو بر خیزد
در جام و به طاعت از باده نبرد
مست عجب بنود که بکند و ریزد
کی غنچه دل پر خون در شمع کل اورد
کس نماند مبارکلی زان شویس پرورد
که تر زنی آهوارش تو بگزیند
خاطر که حزن باشد کی شرفش آنکیزد



فکماضاً

ان قوم که احوام سرکوی گویستند	تا سر نهادند بر است
هر چند که هرگز نمی بینند	عوارده ز شوق لب بیکون گویستند
خوش حال شهیدان فراق گوی	رفتند و ازین مانع هرگز گویستند
زینان که ترا دوست گرفتند	ترسم که ازین بس بخت گویستند
بزرگشان را چه ترقی شود از غلط	زینان که فو آمده در پایش گویستند
از دام علایق بزم عشق روان گشت	خوش وقت کسانی که ازین دام گویستند
چون جام تنگ بود دل مازک جان	کز شکستم بزمش بکشید گویستند

فکماضاً

خون دل آسان که بخیانه نشستند	از و سوسه خافه و در پیر گویستند
چون پرده ما جامه نقوی بدرید	چون تو با خافه نقوی بکشید گویستند
غم یار و بلا مونس و اندوه دیدم	ای دل تو کجایی که حرفان گویستند
بر سبزه بگذر که زلف کشاده	تا روی تو بیند دگر تیر گویستند
ستان در عجب کر زین خورده	خون دل با جوع و بمان گویستند
پیش تو جویم سخن سدره خونی	بخرام که با قد بلندت گویستند
جایی حرم کعبه مقام بزم گشت	این بس که در دیر روی گویستند

فکماضاً

با آنکه اهل دل ز علایق خردند	وز دام زلف سلسله نمایان گویستند
سرکشکان کوی تا ز اتوی حرام	مقصود کیمت کعبه را ز اگر گویستند

شش من ای رفیق بدینکوان کمر	جان و دل فند اگر یکدگر بدند
کو داغ مهر و دوستی عهدشانی مایش	این شیوه بس که لاله عذار و کمر
چون غنچه در قیام جان شمس اند	با پر من جو کل عسره روح خرد
تویی که کام دل طلبند از سکران	سکینه است عاشقند ولی عاشقند
جای حدیث بر خفان کو که اهل ذوق	مناده کوش بر خفان جلد دهند

وَلَا يَصْنَعُ

سپاه دوست کز میو سوار یکدیگر	ز روی لطف نبوی فادکان
سوشکار سندان ماه و من برده ام	خدا را غم حال من کشد جزید
بخوارم مکن اید برده مناده	که شش خم من از جان دل غریزید
قلاده سکت کوش بگردم فکند	کشان کشن ریش شکار که برید
که کم کنید دستایندیم جان در	کاک سم سمند سوار من سپرید
اگر شمار ده یخل سکان خوش کند	در اسب و هم از یخل آن پکان یکمید
مکر در دولت آن جای ناله جان	در غم کز غم ارباب دردیخیرید

وَلَا يَصْنَعُ

ای کانی که دران کوی کد اوری	آنجین در غم داغده مرا مکی اری
ناکمان کز سوآن ماه کد اوی مکنید	بر شما باد که از حالت من یاد اری
سر بر غصه و غمهای مرا غصه دهد	یکبیک خست داغده مرا شما
میروم سوی عدم جان مستایند	مادکاری بکان در او سپارید
تن و نوده من بر سر درش فکند	چه شود یک من و خاشاک او کد اری

بعد درک ازین خروم کی یاد کند	سکه از آنکه نه خروم از آن دیدار
جو کنی ه غم و حسرت نهد از کل	هر چه تا روز آید بر سر خاکم کارید
باغ خلد ار شودم جایی هنوزم باشد	بر شمارش که در سایه آن دلتوا
رفت غشته بخون جایی زان کون	شاید از بر سرش از دیده دل خوان

وَلَا يَفْضَلُ

سیل غم ابروی تو ام شت دو باد	در شهر جو ماه تو ام شت ناکرد
از لوی میان تو جدا بس که کشم بج	نشان تن بر بخورن از لوی جد
با دیده غم دیده من اسکت دادم	آن کرد که با خانه تن سیل فکارد
دوران ز کل لای می دشت سر غم	بس خانه عشرت که دین ناکرد
جانی زلت دشت تنم دادم کردی	از گردن اوتغ توان دادم ادا کرد
تا شد بقا سرود قدماز تو مایل	کل طلسم فریوز ز زلفت فکارد
جانی که شد از سگ ستم بر تو دانا	مرغیت که از برک کل آغاز نوا کرد

وَلَا يَفْضَلُ

آمد فخران عمر و مرا کونه زرد کرد	بر خاطر هم هوای کل و سبزه سر کرد
آسودگی جوان بید آنکه تکیه کا	از کرد باش ملک تیز کرد کرد
غزه شو که خواجده نیکی سیاه	بد مردی زمانه تر اسکت مد کرد
دشت یار و سیل در شت سیاه	خوش آنکه خاطر از عینا فرود کرد
زان افتاب بهره جوان گرم دود	کو بار کی زعت کردن نوزد کرد
کر کردون دلم جو زبان از سخن به	با او که احوال سخن هر چه کرد کرد

جای جویت منی رکن خود را
آذین شو خود بزر و لا جوید

وله ایضا

تیر تو افتاد دور جان من بکار کرد	بر پد آه ولی در دل من بکار کرد
پیش رفت وقت کل لاله سنگین	سینه زده از شوق جاک داغ تو بکار کرد
ابرین را ز کل روی تو آید	نوه بسیار زد که بسیار کرد
مهر که دیوار دور پر تو روشن	روی ترا دید جا در بس دیوار کرد
علی تو آمد مسیح کز دم جان بخش خوش	داد شنا هر که احشتم تو بسیار کرد
طعنه بخوایی زن ز آنکه غریب جان	بودم این پیش تر عشق تو خوار کرد
جای از آغاز نظم وصف حال تو	مطلع دیوان خوش شرق انوار کرد

وله ایضا

مطرب آهنگ تر نهایی شوی	وزدم نی آتش صاحب لاله از آن کرد
در جرم نرم زندان پای تواند نهاد	جز خویی که بسوی باده دست آید کرد
کو بکن کوشه بحاصل زن جون دور	علی جان از زای شیرین روزی را کرد
بسته تو خاست که کل ترا از شکست	با ایران هر چه کرد این بسته تو خوار کرد
زلف بکین ترا باغ بریم ز صبا	جبه سبیل را غیر افشان و غیر بزر کرد
داشت از زانی خیالت دوست	مردم چشم منش از که به کوه بزر کرد
دعوی پر بیکاری نیست جوان	وقت جانی خوش کین آلودگی بزر کرد

وله ایضا

آن سردی بقصد سلام قیام کرد	شرط دعا در نیمه نقد تمام کرد
----------------------------	------------------------------

جای جواب خوشش جان و نیم
بکیم مکر در نظر من تمام لیک
بودم جو خاک بر سر دیش بر غی
دل رفت و جان هم اند پی سر و دروا
سکر خدا که از سکرین خنده گشت
جایی بوقت آن لب لعل سکرین

دست او بپسینه نهاد و سلام کرد
ذوق سلام او بدل و جان تمام کرد
خاک حقیر را نه کردم احترام کرد
از پیش من جو بهر که بشتن فرام
شیرین لبش بکام من تلخام کرد
طی حدیث طوطی شیرین کلام کرد

و کله ایضا

و ده که آن ترک بری سکر در ادوا
هر مسلمانی که شکل آن بت بکشتی
آنکه هر جا قصه یلی و جنون خواند
این عجبستی و بیویتی نه حد با ده
عشق کینج آمد دل بجان و یان دروا
جان ز شوق عارض جانانش زدود
حایبیا با دردی در در بلای با ش

هشتم ناکشته از قتل و خود بکشد
بشت بر طاب و مسجد روی در خجاست
جون شنید احوال ما را ترک افان
با جو بیان هر چه که دآن رگستان
آنجان کجی بکام نزل درین ویران
مرغ را یابی بپستی ذوق آب و
جون ترا ساقی عشق این با ده در

و کله ایضا

دلم میل کمی سحر دسی کرد
اگر چه بی روی کردن زهد
دل من زان دین رود و غم داشت
صراحتی با وجود لعلش از

که در منش عبادت کوهی کرد
مجدد الله که تنبا با روی کرد
جو جان داشت غم عمری کرد
دلی پر دشت بر ساقی کرد

چون استانش دید ز اید
دلش خوش بود با بیاری خوش
بحر ای عدم ز دریا چرخ

هوای خلد کرد و ابله کرد
از آن سبب رفت در دریا کرد
چو سودای تبان خوکی کرد

بشی بسوی تو از دید و پای خواهم
برسم سجده جبین را بکنم تو
درین سرایت خود گرفته ام تو
فرد بختم از دلی بدای تو
بر طرف که روی در قایم تو
به بنده بوسی از آن لب حواله کن
در آبیکه جای که گل شکل شست

برستان تو در زیده جلی خواهم
برای دیده خود سرده پای خواهم
غنی که زاده آن سرای خواهم
سرای این دل شست قزای خواهم
چهار عنفسی با درای خواهم
حواله لب تو با خدای خواهم کرد
بجام باده مشکل کشای خواهم کرد

پیش تو جانم خواهم کرد
می توانم ز خویش قطع آمد
بی تو نمی کنم که مبر پیش کنم
خود که کم کن به بوسه بود
سوختم ز آتش نماند نمود
سرد خواندم قد ترا در شرم
جای ازین کیش و طرب

وز تو خود انی توانم کرد
وز تو قطاعی توانم کرد
کنتم آمانی تو انم کرد
که قاصد انی توانم کرد
بگذار انی توانم کرد
سهر به بالائی توانم کرد
کمن اینان انی توانم کرد

شش از آرزو که این طاق تو
رفت آن مثل روز است که از
در دوشان غت خفته بشیند
شش ازین شوه چنان تو خور
فیض عاشق کزای شاد کل خورده
زاده جاک کن خفته که سرمه
جانی از این آن که دروان دشت

قبله ام از آن تم ابروی تو
روشن از آتش وادی تو
بس تو علم که درین طارم اطمینان
دور ما آمد این شیوه چو بس
که درین باغ جوار پرورش خنجر
زاکه این جابده بر قامت هر
که بهر حلقه صد قافله و بس کردند

وَلَكِنْ

بکشت یار و سوی بران نظر
حاکم رهش شدیم که بوسیم پای
ما راجه سودا گشت جویم و رخ خور
تا درخش نظر کنم هر که می بیند
بر حاکم ره نشان کت پای ناکت
نیخو است تن که عمره جان از پیش
شد حاکم ز درش سر جایی ولی بنوا

کردیم ناله در دل نختش ارنگ
از سر کشی و ناز بر جانگداز مکن
چون آفتاب هرگز بدین چشم نکر
جایی که روی خویش بوی دگر مکن
روشن دلی میدید که کل بصر مکن
جان خود جان برفت که تن زخم
سودای پای بوس وی از سر مکن

وَلَكِنْ

بود که آن سلطان مظلومان گنجی
بهر با بوسی بر شش ساند خاک
دل که میزد لاف صبر از ماه روشن

دزد بکمر گوش سوی داد خواهی کم
هرگز آن بدو که ز بر حاکم راهی
کی تواند صبر از وسای که مای کم



هر که با روی جو زرشک از کله لایان
کیت عاشق بیدل که تر باران
بر در و دیوار خود کند است پام رو
من ندانم که چه شد جانی چنین بی

مایل مالی شد پردای جایی هم کرد
خو ز صد زخم طبار جان دایم کم
آه که زن عباد برک کاهی بر
که چه نامه از وی جانی کنای نم

در لایق

خو ترک کرشن پای در کاب
قزاق خان ازین جا کرده ایم هنوز
چگونه لذت تعیش چشم که دردم
من از تصور ناپوشش می برم
خواب عشوه آن تند فونی چشم
باده بهر جوینان جو غلب پس آید
اگر بترسد جانی شیخ جام رسد

که شد بر باده و جوان راقب کند
هزار خانه صبر و خود خواست کند
ز طلق تشنه که ریز تر ز آب کند
نفوذ باده اگر روی در قباب کند
که کاه عشوه که ناز و که غلب کند
نخست زارش غیرت دم کباب کند
کی بد ویش تو باز شراب کند

در لایق

هر شبی آمم حرم سدره را اند
شد پشیمان کارن از کفران و شر
شد تشنه راسب تا رو بود و پش
دل که از غم سوخت هم در آتش غم
که نخواهد سختی حال گرفتار آن خدا
که بر روی زرق و خاکی زلف

شاخ طوبی را درخت وادی این کند
مهربانی کو که اکنون فکر کارن کند
کاش که بکشد تررتیت پیران
کفنی بستم از خاکستر کفنی کند
یکو از اتن جواز سیم و دل زمین
را آسمان آید فرو خاک درت میکند



بر رخ جایی بودی رویت از دوزخ
 که ز روضه خاندن اندر قبر او زدند

وَلَا اَصِفُ

از غم تا خیز زان عاشق و اوتان کند	فخته عیدی کان جوان رست کند
هر سوسری او بخت جا بر سر میدان کند	رخش خجسته خون اسیران بخت
ناله از جاک درون از وقت کسان کند	چون از دل غم بخون آید بکاس
آن غمخوار را چشم از اسب خندان	زان گونه که از بخت باشد کلاه خندان
آن خاک را در یک طر سبزه میدان کند	که خون چکان آن لب سگر بر شود خاک
بیل بلای کو که این غم را ویران کند	بر جان می آرد کین غم زین دل اندوه
در بای خون روزی روان از دوان	زینان که جانی خوشان در بر نال کند

وَلَا اَصِفُ

بشنو دانه زارین دشیند کند	تا کی آن شوخ سر ایند و نایده کند
در رقیبان مکر خنده در دیده کند	چون بگرم بر او فاش زین پنهانی
هر که اهل نظر آنجا قدم از دیده کند	در زینتی که شود دیده نشان قد
هر چه باین کند آن طره شود دیده کند	من ندانم کله زان کله شان زده
کس خواشال من پای خواشیده کند	بر خواشیده دلم که مکر زانکه باد
با تان چند نظر بازی پوشیده کند	پرده زاهد سالوس برانده فتنه
کان پسندید به بخار پسندید کند	جایی از یار پسندید به بختی حاشا

وَلَا اَصِفُ

ز اب چشم و دم سر دش قبح را کند	بی تو عاشق جو نظر در قبح لاک کند
--------------------------------	----------------------------------



که بخت تیره جو بر کوه زند آن چه خدا	تا این دست ز درد دل او ناله کند
دیده دنبال تو دل نیز خدا را پسند	که در قیام ز سر کوی تو دنبال کند
بر توان خواند بان خط ز رخ زیبای	که ملک کردم از عنبر تر ناله کند
آنچه بار زنده ولی کرده خضرات	علی جان بخش تو با مرده صد پای کند
عشق بی جلوه معشوق میست نشود	علی و دین کی برد آن صفت کرد لاله
لاف بر ناف غلت از جان زده جان	راه موسی زند بانگ که کوسا کند

و لایف

زرد اگر دست گشته خوراندی کند	نیز ز خاک و بار در جان فدی کند
شد روی دوست قبله با کوه امام شهر	تا در نماز خویش عبادتی کند
بس پسر سلو زده که خون غلی خود	در مکتب تو لوح محبت بچی کند
حاشا کن لباس سلامت که بپوشد	که شتم از پلاطین مت روی کند
سکین نیت میکند انکار من دوست	با او بگو که دیده جان را جلی کند
تو در میان هیچ نه هر چه دست او	هم خود است گوید دم خودی کند
جای میر در غم یاری که بر او	که هر صد هزار بار عبیری کری کند

و لایف

حادی که بر ناله سلی حدی کند	باید ز شرح فاقه ما ابدی کند
دانی برای بادیه بانگ درای	کم گشتان قاطعه جو راندی کند
با شیطیب جاکار آن رفیق	که خون دیده شربت دار غم غدی
از ارسد ز برغان خلوت یول	که در شیخ شهر طراز روی کند



صاحب دل بجاست که بر رخ زاهدان	مخاینه خجسته زندان بنی کند
در یافت نقد وصل جو جان داد	تا جرمیش سود زنج و شری کند
جانی جویت کار تو غیر از خاشکی	ماری جوی اکنه کشیدن کری کند

فکما یض

جان از ان لبها حکایت میکند	طوطی از شکر روایت میکند
هر که میگوید هدیه سلسل	زان لب نوشین کنایت میکند
از رقیان میکند پهلوتی	جانب مار را رعایت میکند
چشم شوقش میکند سجینا	لعل خانی بخش حایت میکند
دور از ان لب جان کی لالان کی	بشو از ان جون حکایت میکند
زان لب بچون شکر مانده جدا	از جدا ایها شکایت میکند
قل جانی راجه حایت رحم	غمره او را کنایت میکند

فکما یض

آن در بجا لب سزاوارک میکند	صحر او شهر بردل ماسک میکند
ای نامه بر مجلس او نام من	کز کت و کوی نام نشر میکند
شرح کال شوق عین بس که خرم	عنوان این معینه بخون رنگ میکند
عاشق فاشده جان بره که خوراد	زاده نشسته بر شش رنگ میکند
صد جگر می کشیم با صد کیت صفا	جون ی بریم نام صبا جگر میکند
نشیده به سمع قبول از جودت	منع سماع باکت فی و جگر میکند
جانی کند سخت دل یار را عتاب	جام تنگ جلاد لب باسک میکند

دل بکشت افت آهنگ سرودی کند
 شکل خرابی فعل سم دشش تو راه
 چون مرا سوختی از غم مکن آه
 دهنست را که خود جوهر فرودش آه
 بایست پرسن از رشته جانها که
 بنده کوی که حدزکن زرقیان صود
 قدر جایی که جان مهر تو دزد ساش

کر روان بر رخ از هر خزه رودی کند
 هیچ دلداده نه بیند که سجودی کند
 کم فتنه سعله جاشاک که دودی کند
 جو غبط لبث اثبات دودی کند
 صبر بر زلفت هر تادی و پودی کند
 آنچه بامن تو کنی هیچ حدودی کند
 پیش اذان و ذکر که شناسی سودی

قاله ایضاً

لعل لب طلفت حکایت نمیکند
 صد بار پیش پیش تو گفتم درد دل
 دل با سگ تو شرح دهد قصه ریت
 با شیخ خفته پوش چه کارم که کار کن
 از لوح فتم و غلط خوش بچه خوب
 معشوق را رعایت غاس غلب
 جایی به نبداب که حریف سخن نباش

حشم خوشت نظر رعایت نمیکند
 درد را که درد دل تو سرایت میکند
 از دوستان بغیر حکایت نمیکند
 خبر بر میزدن کفایت نمیکند
 هر کس که کز لب تو روایت میکند
 یارن این طریقه رعایت نمیکند
 ادراک مز و فتم کفایت نمیکند

قاله ایضاً

پاک باز آن همه نظاره آن دوی کند
 غم بار کن انگیزی غارت دین
 چون خط سبز تو از کز سواد تو

رستان بیل آن قامت دجوی کند
 کافرانده بادا که بدین خوی کند
 خوش نویسان بمثل کر قلم از دوی کند

چون شوم خاک سرم بر سر کوش بکشد
ساکنان بی کشش درست بجای
من که و قبله جو پاک زندهم ز نهادر
وصف آن دوی جو کل کو بکشتای

تا بشد این کاسه خنای سنگ آبی
سایه که جودین راه بکاوی کند
هر کجا منزل او روی من آنوی کند
عیلان جند حدیث کل خود روی

وَلَا يَصْنَعُ

خاک کوش را بشن شن جو نم کل
چون بریزد خون من این بر تپه
می باشد خون من در کوش جبر
تن اگر بیا شد بر سر میار طیب
من ند ارم طاقت دیدار تو باطن
نیت پیش اهل دل دردی زنی در دین
جند در سر شد جانی ز کوش و کوی

خانه سازید و جانم را در منزل کند
گاه کای بت خون من قایل کند
پیش از اندم کو شد خجسته بر بکشد
ای عزیزان کادتن سبقت کرد دل
پیش روی پرده بهر خدا عاقل
جند تیر دوی در دین حاصل کند
ای جوانان مارش از کوشه لایق کند

وَلَا يَصْنَعُ

بشم در تمام جوان دوار و در خیال
بس از مرکز ای میاوی زاع کن سواد
دوم در سایه دیوار آن خورشید رخ
نشان غلامی که شش جویه سر کند
نیاید خروخاب جگر در زنده کوه
زشت شاید ارایش نیاید رخسار

بسیه هر کجا ناخن زدم شکل بلال
دران محو که روزی بوی آن برین
جو خواهد آفتاب عمر را روزی دوا
بی سایل عیش بیل صف خیال
که مانع پینه و بتان جات را چون
که سر می عزیزان در ره او پایال

بر صفت آن دامن تنگ کنت اگر سخن
از راز عاشقان نکند لاجب حال

وَلَا يَصِفُ

سند محله که آن مه ز سفر زیارت
از غم دیده صاحب نظران سوزین
آن فکر گوشه که چون اشک بر فکرم
بنده از جان کمر بندگی او که عظیم
عکس الهامی گرفت و زان بر
شد چو پروانه دل از صبر خود خیزد
جای افتاد بر ندان غم از سوی شش
نورم از آمدن او بر بصر باز آمد
لاله و سپیل او تازه و تر باز آمد
خون شد از غم جگرم تا بنظر باز آمد
بر خیزری من بسته کمر باز آمد
در پناه علم فتح و طغر باز آمد
سوی آن شمع ولی سوخته بر باز آمد
طوطی آردی به نفس بهر شکر باز آمد

وَلَا يَصِفُ

رخ خود بخون نگارم که نگار نیاید
بکنار جو نیایم جو قدش باغ سرود
خط سبز کاه از گل که ز پی رسیدم
مکه ام کاسه سرخوش نیم از شراب
برشس جو خاک کتم در بوقت بود
جدم با و دلی که خواب اندوگام
ز زجره سافت جایی زد و دید هیچ
عم او جوشت زارم غبار من نیاید
که ز آب دیده جوی بکار من نیاید
بکنم جوی این بشارت ز بهار من نیاید
بسم جو زخم پستی ز سوار من نیاید
که بشت باش باری ز غبار من نیاید
که کار آید او را جو بکار من نیاید
که ز کان عشق نهدی بغیر من نیاید

وَلَا يَصِفُ

یار ب جوشد امر و ز که آن یار
جان رفت ز تن و انبت فطرا

صد قصه پر غصه من ظلم رسیده
از خاک درش بودم چشم غبار
از لذت تیغ جگر خورده دل از
از من و لطافت دل من غلوت صفتی
هرگز بسکوی شهیدان نمک شستم
جایی من و جام می و قلاشی در

بردم بسره راه ولی شایه نیامد
این لطف جوار باد بکاه نیامد
چون زخم تو جو بردل آگاه نیامد
کم دوفت که بر قد تو کوه نیامد
کز خاک شهید غم تو آه نیامد
خون زده و صلاح از من کمر نیامد

دکاء ایضاً

بود رسکون لباس آن بکشت
ز بس خون جوینان ریخت آن ترک جفا
هرزای دیده خون دل با دهن خدای
چنان گوی که رول داشت فرادارم
شدم چون لاله دین جامه ای شاد کل
جفای که رسد از تو من و از تو کلک جفا
خدا را چون بزم عیش نشینی بگو

دل از آن شکل عیار اند در قید جنون
عباری که سر آن گوی خیزد بوی خون
که شد آب از قند تاب درون آن
صدای ناله تا اکنون سر ز کربس تو
ز بس که ز دیده بی روی تو شکم لاله کون
تو خود لطفی ز سر پای ایمن از تو خون
خیل دیگران بجای هم درون

دکاء ایضاً

مرا بر زمین که زیده اشک لاله کون
بشی خواهم خواب آید مرا آن ماه و کون
خدا را ای شوکر در دگر که که بگرد
اگر کون بهم بخت غم خون در دین

دم ز با کمال حسرت و زان کمال بوی
کسی را که جان رو دور نماند خون
نه زان بر دوزخم کان بتوبه و خون
نه مردم که دردم از غم خون خون

نوی سار شرت برم ضرور لایق
خو مان میرسد از شوق خواهم شکافم
مخارجی از خاک ذرت بودی

خدا ای ناله بس فرماد که پستون آید
که با آن قامت رعنا جان ودلی
که بخت خواستگ اورا بدینهار نمودن

دلایلی

چو رکش بسته از آه آن نوازین
بلا گویندی آید ز بالا آید
کمی کایه چنین فغان و خوش طبعی
چو از دهن می آید زو چشم من
بهر ناک که سوس بدلان اندازی
نمانی با تو را می دهم اکنون که فرست
ز بخوابی شبها چنین کایه جان

در این طایر بر سینه اندوه کین آید
طای جان من ایست از آن بالایی
معاذ الله اگر ناکاه را بپسند کن
در این آید در کان پای نازک ز زمین
مر اصد رخه در جان صد غل در کان
جوی آید رقت اوسیه یار عشق
چه خوش باشد که آن بد رخه را خوا

دلایلی

که از پرنهت بوی بطرف گلستان
بران اندام نازک چون پندم تار پرا
بکلی تشنه آب زندگی دانی چه خوش
جونی هر استخوان شد ز بیکان تو در نهان
کن خوشیدن از تن جان را خود
دانت غنچه عارض کل برت زین
همین بر دلت جایی که خاک تپش

زند کل جابه بر خود جاک بعل فغان
که بروی سایه بکبرک هم دامن کران
مراقب خجایت بر کلو خوشتر از آن
کنون کردم زخم صد ناله از هر سخنان
که بر تابه زمین که صد بلای آسمان آید
سباز این بهار حسن را دوزنی
که آن عفت غنی باید که در سلک بکانه



آریس که چشم دارم کان نه ز در
زیرم سرکش کلکون از نغمه منی
گرم ز پیشانی زن که در دست
آن کاهن بکویت کرد خیار بیکره
باین خواب رخت سازم بر آ
از او چنان که ده دهن بکس کف
است آن دهن نشانی زار خیروی
بی عمل تو نشانی باشد زانکافی

از جاجم جو که او از در بر آید
آری روان شود خون بر رک چو
پهلونیم به بستر دودم ز بستر آید
بی خیار گشته صد بار دیگر آید
شبها ز پاسبانم سکنی که بر آید
هر چند کل خوش آید بر بار خوشتر آید
لب تشنه باز کرد که خود کند آید
خون کردل صراحی در چشم سنا آید

و کله ایضا

هر آه جگر سوخته از سینه بر آید
ز دیکت بودن رسد از بس که طبل
من بنده دوی تو که هر بار که بنیم
از خون جگر بکند زان دیده به بندم
بکند ز برم عمر کسی تا مکنیم سر
پوسته دعای تو کم خون کم آید
چنانکه کن کار که جای از بس

دودیت که ز بوی کباب جگر آید
خون سگی تواند دور مرا در نظر آید
در چشم من از بار در که خوشتر آید
زان روزنه که غیر خیال تو در آید
در پای تو زان پیش که عمرم بستر
کاری که بدست من در پیش آید
باشد که ز صد ماله یکی کارگر آید

و کله ایضا

ز خاکم جو خون کیایی بر آید
جوشش شوتند و سرکش مباد

زهر شاخ برک و فای بر آید
که دود دل از بسلای بر آید

زهر سو که آوار پای بر آید	بر بوی تو از جا جهمت و خود
چو شهبان کدایی بر آید	کنو کوش کن کان نم کرد تو
ز کوی تو چون آشنای بر	دوم شس چون انگ چال تو
بود در دمار دوا بر آید	طیبایی دفتر خوش کن
که کام دل از در لای بر آید	بسی باید از دیده خون کن

و کذا

بهر ای اوصد کاروان جان رون	چو غل بسته بر عزم سز جان رون
که بر بچار کان رمی کند پنهان رون	نه از دیکس تاب و دوا رون
نشاید کاروانی را که در باران رون	مسند آن ماه کو غل که میگزید صد
هر هر قطره خون کز دیده کرمان رون	جو کیم بر گرفتار دل سیل غل رون
خوشت از صاحب خانه که با رون	ز سینه با خیالش رفت جان رون
ز خاکم جای سبزه لاله در جان رون	من بیدل جوارشوق خط و خیال رون
برای آن بود کز وی بمن فغان رون	ندانم جرفان جایی ز دانش رون

و کذا

که تا زلفت تو دیرم بکن آید	بکنم غم از ناله بکن آید
که شستی تو ام بوی بکن آید	بوی آشت جان می دم بکن آید
جو کام سحر بکام بکن آید	بچشمش تو شستم ز کام آید
که با خیال لب سحر بکن آید	تر شحیت ز خون دل آید
بلی تو شای و از مات بکن آید	می رنند ز بار براط بکن آید

شدم ز کلمات رزحانگ
براست پر از خون دل خانی

نجا کم از کت اجاب کت
که غنچه وار بر و حاتم کت

وله ایضاً

بینه که ز غمت دم بدم فرود آید
که گنجت صبر دو سپه ز بحر تو سطل
جو کعبه که در کس را بود بجوی تو را
ملکت ز ناله من بس که بر فلک
چه سود در قتم از دست دیگران آن
ز ارغش تو با بان و قطره دل
صدیث خط و لب که رقم زنده جان

دلم بکنده سینه کم فرود آید
که نارسیده بملکت عدم فرود آید
نهار قافله بر دوی هم فرود آید
جو ابر ترسم این نامم فرود آید
که بر سرم ز قوتیخ شستم فرود آید
خدا کت خشت و بیکان غم فرود آید
زالال خضر ز نوک قلم فرود آید

وله ایضاً

چه شد یارب که آن سر و فرمان
ز هر سوی سپاهی از یری روان
ز جام یک دیش ماند است بر تو فرود آمد
نینه ام چه شد که ترکش آن ترک عاصی
عدم بحر عالم سوز و بار لطف اونی غم
بر دای زاده خویش بجو سامان کار
بویص و صل او خواهد دیدن قیام

سودر جاکب من سوی میدان یری
چه حاصل داد خود باز که سلطان
قبل من دروغ آن مسلمان یری
بجانم تر ز هر اتود چکان یری
در میان گشت باشد خشت و مار آن یری
که رسوا گشته جوان بمان یری
نخود غم کشت بخران بمان یری

وله ایضاً

دین که میروم هر خط سینه بارش
سایه هر کرم بشن آن گلایه
برصف طالع خود صدستان رنگد
جانب بخود شدم هر که نم پا بر کوش
دل بر کار عشق انگار دارد که گشت
در آن کوز خان دانه غنچه گان
طریق عشق جانان جامی اول بخود

ز می دولت ز هر صد بار اگر گشت
که میگویند عاشق را با بسیار شش
مهر از من فرو ریزد جوان خوشتر
که از در بارش اسم اگر دیوارش آید
ز خوی او که صدره دیگرش از کلاه
که شش آید مرا بادیده خونا شش
جد دهنم که آفرین عود شوارش

و کذا

دی دوتهم مساعد و اقبال بنده
سرو قدش گلکش نیندید در دم
بارنده همچو ابرازان کشت چشم
بر شاخ گل که پیش رخسار لطف
وصلش بود افسوس شای که دوست
آفرینده خون روان سافت
جایی بنا خوشی شش عمر مکن زمانه

کان آفتاب سایه بجا کم فکنده
ورق ز باغ عمر به نام نپسندیده
کایام وصل یار جو برق مهند
خندید غنچه درین و جای خنده بود
این جاب بر تی که نمان ز رز زنده
آن جوی سکت را که پی سر کینه بود
خوش داشت خویش را جو دور و دور

و کذا

دی که بود آن کافور کش که ز کشت
یکدل اندر بر نیم مردم نظاره را
خوش تنوی و میرم اهل دل سالم

تیر ز کان در کان ابروان پیوسته بود
کشت نه آن ابرو کان از تر ز کشت
ز شش کز نعل سم باد یا شش جبهه



رشته بود از رک جابجا همی بر طرف	روش را چون عیان از سر کسی
شد دلم صد شاخ و با هر یک جدا شود	شاخ و جان زش که ز یک نیزین
او که نشسته از ما و ما ندیم حیران خوشنم	هر که او کند و ما را باور کی هسته بود
دید جای ناگهان آن شکل شهر نو	آنکه روزی چند از بودای خوان

و کما فی

دش خیم من بواب و بخت من ندارد	شب بر لب من عالم خیال ما بود
دیدم در خواب چون بیدار شدی	این قدر زین خفت خواب آلودم
علی او در خنده هر باری که میگردید	در برابر چشم من از کوه بار بود
لعلت شیرینی کنار او در جان میماند	اندک اندک از بهای شکر گفتار
و که رفت از خاطر من در خواب	که در کار من عیبش تا بحر مکر بود
روزی در چشمش بیره شد	ای خوش آن روزی که چشمم بران
چون خوش بادت طلال ایامه	دیدم شب آنجای غری بر آن بیدار بود

و کما فی

تا کی از بحر تو باغم عشق خواهم بود	با سرکش کرم و آه آتشین خواهم بود
تو درین کیران ما رغبت حایه در	تا تو باشی ای جان ما آغوش خواهم بود
در کان ابرویت بنده من هر لحظه	بعد ازین هر جا که باشی در کن خواهم بود
سبیل زلفت تو چون خون من در	که دهن خون کده ای خوشبین خواهم بود
آدم بر دهن من بر استانت عرق	استاده نقد جان در استین خواهم بود
چون تو از اندوه مانشان خورم	از تو دایم بادل اندوه مکن خواهم بود



ای نشانه بر ساطع عشق با کنی
با کوی غم جو جایی بر زمین خوابم

وَلَا أَيْضًا

که نماند آن غنچه لب با بن جان خندان که
ای رفیق کوی زده ازین سرو سبانی
هست ای غم بفرخ از کدو معذور دار
خند سوز جان من ده کاش دل آب
که شد ایام بگزشت بشکرش بدل
خاخر آه آفر از درد دم یکس طیب
آه جایی زد علم چون خاک کردی پیش
شد مرا از شوق لبش کبر صد جسم آن که
خاک شد در راه جوان هر سرد سامان
چون ز صفت تن نماند آن قوت فغان
یاد کار تیر او در سینه هر بیکان که بود
طلعت این کوزه از نور آن ایمان که
گرچه کرد از مرگت تدبیر هر دربان
عاقبت شد بخار آن آتش نمایان

وَلَا أَيْضًا

دوش در بر من که آساید فردا آید
نارین بخت خاک نشینان نماند
ز آسمان برین خشت زده از طشت
که بر شایان بهوا خواهی او خاست
عمر بهر زمین بوسی فل و شمش
کردم آبی ز عشق آتش صد جوش
در جبین بل قد آن سرو سهی جایی را
نور نازل شده و ماه فردا آید
از سر بر شرف و جبهه فردا آید
ای قی بود که ناگاه منسود آید
شش درویش موافق خواه فردا
خیل اسکندر بر راه فردا آید بود
هر کجا دودی از آن آه فردا آید بود
فاطر از عمت کوتاه فردا آید بود

وَلَا أَيْضًا

وی جوید آن مهر از دور گردیدن بود
وان روان بگزشتن آنکه باز پرس بود

بارفتان کند ز مرغی دشت ارمن
بدلی میکند دی کان ماه را فاخته
بر نشان پای او سپادم بهانه سجده را
کند آفرودر لش جاکرد قول بدست
من نیاسودم ز ناله دوش آن بدست
جایی آفرودان جوان باز یطی طایلی

آن اشارت کردن پنهان خمیدین کج
من ز غیرت سوختم کان خانه پرسید
تا مگویند کس که رخ بر خاک مالیدن کج
بکیانه از عاشق بجایه ریختن کج
شب بیدار بر سرین کوی الیدین
خود بگویران سر این عشق و زردین

وله ایضا

رفتم سیاح سر و فرمان من نبود
چون ابرو بهار بهر سو گریستم
کشاد دل ز لاله مراد انبوی خوش
از پنبه کباب لطافت می کید
مخمر چمن گرفت سر خود فغان کنان
هر جا نمود جلوه تی بر سمنه ناز
جایی کوی بهر جا ماندی ز دوست
فغان کنان

آن نو کشفه بخت خندان من نبود
کان سرویش دیده کریان من نبود
داع غمی نماند که بر جان من نبود
خون دل جکیده بر امان من نبود
کش طاقت شنیدن فغان من نبود
جانم ز رسک سوخت که جانان
من چون کنم که بخت بر امان من نبود
فغان کنان

وله ایضا

هر شب از زلفت تو حال من برسان
که جوتواند ز جا جفید سر و جوب
کنیم یک بوسه خواهی یا دود شبنام
جایه مرا می خود زیر بار عشق تو

هر دم از لعل تو چشمم کو فشان تر بود
بر قدرت از شاخ فی در آب زرد تر
هر ج که جان من دانی که آسان تر بود
هر که پرسم ز من صد بار جان تر بود



مهرت اندر جان جان در دل اندر زبانت
 کردم و زین نیز نخواهم که پنهان تر بود
 ز آتش دل هرمن برین بسوزد و خودم
 گزیده هر یک در بزم از آب شرکان ترود
 ببل خوش خوان جو صفت کل سر زده
 گفته جایی که خواند هر که خوش خوان تر

ولادت

هر ششم در خیال آن لب بکشد
 دین از شرکان و شرکان از دلم برخون
 چون رسد بیکان تو بر سینۀ آنکه بگذرد
 از رسیدن درد بگذشتن بسی از خون
 آن خالی تو که از بهر کثارت عالی
 کمره اندر کوه یا سرشته در باغون
 باغم بگذارد و شادی دیگر ازاده کن
 عاشق غمخواره همدادی ندانم خون
 دو دنا نیز از آتش دل در بزم
 آمد آن اکبر که دودش زرقه بر کون
 هر کجایی که خرم حمیه یی دید
 خورده آب از چشم سار دیده بخون
 صحبتی نکست جایی جان و دلایش
 عقل خرم نیست که تا بیکرمان برود

ولادت

هر اکبوی تو خواهم که خانه باشد
 ز بهر آمدن آنجا باشد
 که آشتیم دل صد باره را خاک است
 که پیش تو ازین نشانه باشد
 من آن نیم که غمان بکسرت تو بگذرد
 حرامم از تو بمن تا زبانه باشد
 جویم زبانش دوزخ که گفت و بگوید
 که آن ز صد شوق زبانه باشد
 ز غم تو بهر جا کجایی گفتند
 حدیث یوسف مصری چنان باشد
 بهوش عارض خیال از دل رسیده
 که رخ زده بآبی و دانه باشد
 سکیت جایی جایش نمیشد خاک
 نه آن سگی که بر استخوان باشد

وَلَا يَصْنَعُ

خوش آنکه وصال تو میسر شده باشد ریزم ز غمزه اشک دما دم که بشوید با هیچ برادر بکنم آنکه بد من زین پیش کن سرش ای شوح میشد شد قامت من حلقه دران لکر که رسم هر که زوفا با دگری عهد نه سبزم جایی کن اندیشه که تغییر نیابد در حکم ازل هر چه قدر شده باشد	چشم بحال تو منور شده باشد که غیر تو در دیده مصور شده باشد در خاک پای تو با برابر شده باشد زان لحظه که آیم ملک بر شده باشد در حلقه آن عهد بکنم شده باشد که خود ز جفا عهد تو دیگر شده باشد در حکم ازل هر چه قدر شده باشد
--	--

وَلَا يَصْنَعُ

ساقی بیا که میکده رافع باشد در ده شراب ناب که جان دل چو از باد و خوش بر اکبک نیست غری و دمای جاده و جلای تو گوید مرا فروغ عاریتی نابید گشت بهر خانه طرب که بنا کرد بدست جایی بکوش شاه رساندن نه	پرن قدح که دور شده کامیاب شد در بزم غم بر آتش جوان کیاب شد آنرا که جام عیش تنی چون جاب شد منت خدایا که همه مستجاب شد وقت طلوع کو که آفتاب شد سیلاب غم رسید و بیلدم خراب شد که خود ز لطف نظم تو در خوش آن
---	--

وَلَا يَصْنَعُ

چون برید از تن رگ جان ازل بی رخ جانان قاشای جهان لطیف	حکایت افتاد از نو جوان تار او آرد این کمن باغ آن کلج تو
--	--

بس که چشم ریخت در بحر زشت باری
شد کلاه از زنگ حاسد رادان
که گهی دل جانب را بهاید
تا ز جعد میگویش دوزخ می بجای

عاقبت از لوح دل من صبور شد
زخم نیست مرهم ریش من میخ شد
تا نمودن آن دوا بر ویل دل پیوسته
بر رخ جایی در اقبال و دولت نشسته

ولادت

دل با خیال آن لب میگویند
بزد بکنج صبر نشستن چنین که یار
از طرف باغ ناله میل غیر پس
آن بت نمود عکس رخ خود در آینه
بگذرد و لا بگذرد دانش ز بود خویش
از تاج سلطنت سربا کردند
جای گشت شیشه تنوعی و کار

ای عالمان کناره که دیوانه است
بر خاست باز و فتنه آهنگ است
میکنم کرد با هم کسی ایست
من بت پرست گشتم در آینه
چون نیست عاقبت هر چه
این بس که زیر پای تو خون خاک
در عاشقی در دست خدایت گشت

ولادت

ز خالق ابرو تو بت خاتم شد
بوقت که بر ایامی دل بخونده خوان
قدم جو حلقه خاتم نمیده بود ز غم
نزار ز غم کن بود در دلم زبان
زیم خمی تو سوی تو نمک زیم بسیار
سری براه تو ام مانده بود نا شناس

سر گشت رخ ز لعل تو ام دما دم شد
ز بس که دیده من است ریخت بی غم
عین شک بر دم نمین خاتم شد
کاف تیغ تو از جای مرهم بود
ز آنکه شوق لقای تو در دلم کم شد
شاد تی بر قیاس بد که آن هم شد

درد راه ز بد و سلامت قدم گشایی | جو طر و شق و علامت ترا بپیماید

دلایضه

تا دامن آن تازه گل از دست برداشته	چون غنچه دلم تبه آغشته بچون شده
کنتم کنتم نیل جوانان جو شوم پیر	زیاد که چون پر شدم حرص تنم
بکش و صبا تازی از آن جبهه پهل	صد خسته جگر تبه زنجیر چوین شده
از بس که در سوخت خط غایب تو	از دود دلم روی هوا غایب کون شده
صد بار شده از عشق تو ام حال در کون	کیا بر کفشی که فلان حال تو چون شده
جان سوخت غم عشق تو ام شاد باد	اکس که بدین ورطه مراد راه نمون شده
فرغ دل جای که کسی رانده ای ام	درد ام سر زلف تو افتاد و دوزبون شده

دلایضه

ساق اطراف باغ از بنزه تر تار شده	جام می در ده که دور عشقت از تار شده
کل بوج سپاغی در میان آورد ز	در سز ز کس هوای ساغ و ز تار شده
بزم گلشن را زلاله جامه لعل آید	افسر کل را ز تار لعل که هر تار شده
بلبل از جان بوی محبت کل زده	قرنیا ز ایل دل سوی صنوبر تار شده
سرور بر طوف جوی از فیض بر در	حلد بسز ز مهر و رنگ در بر تار شده
از ریاض کرمت آمد نسیم خمتی	جان عالم زان نسیم روح پرور تار شده
قد که جای اهل فضل گشت سید	از کباب لطف شاه عدل گستر تار شده
مهر و غازی مهر ملک دین سلطان	آن حسن خلق که زو اثار حمید تار شده
با درونی هر دوش میروزی دیگر کرد	دلسم میروزی درین فیروزه نظر تار شده

تا دم را پا دران کوبیده شد	راه رفتارم زهر سوبه شد
ناغم غم جان بیای را	بر سر آن کوی زانو بسته شد
به چشم بد دل من پردغا	بجو قویده شس باز بسته شد
آن میان آمد جویم در خیال	رشته جانم بآن مو بسته شد
تیشه در انگر تاشس	در درون صد کلل دل جو بسته شد
چشم من ناید بهم بشما که	نوکت ز کلام بار بسته شد
از سخن طایر جلافت که زبان	بش آن لعل سخن کوبه شد

وَلَا يَصِفُ

باز خون دم از دیده روان خواهد	چشم از هر ره خونبار نشان خواهد
است مقصود دل انکه غیرم غمت	هر چه مقصود دل است جان خواهد
بس که خویش کنان داغ تو بر دل بسته	همه صحای عدم لالهستان خواهد
دیدم در کودکی پری و کشت این دلف	فته عالم و آشوب جهان خواهد
شکل بالا بنا کرد به شب تنهایی	در دم ناله و گشت و در سینه ناله خواهد
خون من جای دگر ریز که خون در آ	کشته افتم همه را در تو گمان خواهد
هر که دید از رخ تو خرم و خوش طای را	گفت کین بر دگر باره جوان خواهد

وَلَا يَصِفُ

که ام سر که بدین آستانه خاک شده	که ام دل که تیغ غمت بپاک شده
که ام پیرهن ناز و دلفت شایه	که در هوای تو جویند خج و خاک شده
براه عشق بخاک رسیده قتل را	که حرف مرگش عشق لوح خاک شده

بحکم عشق مرا غم هزار بار سوخت خود ای پاک دل شو گشت زبون گدشت ناوکت از جان و عمر پاکت رفت بی مرادیت بشی که حاجی را	عجیبه آنکه گفتم هنوز پاک نشد که آب پاک نشد تا خورانی پاک نشد هنوز نه تش از جان درد پاک نشد بر شک تا سگت زاله تا سماک نشد
--	---

و کذا مضیعه

جواب کوزه نمی کوزه نیات شود ز رسک آنکه خوا کوزه لب بلب از آن زلال بجای کاب نیم خورده مرض عشق تر جان مایل شکار کرد ز کعبه بود نشانی دم جود انستم نهاد رخ بدم دل جو غم مهر گشت نهاد چشم بر آه تو نطق جایم	ز کوزه نطقه جلد بشی حیات شود مرا دو دیده زخم و جلد و ذرات شود جو خضر هر که خورد این از عمارت شود ای سرقه تو کی طالب نجات شود که بهر چون تو بقی در سونات شود چو آن جوین که ناکه ز گشت است که بگذری بر او خاک پات شود
---	---

و کذا مضیعه

بزم گشت جوان نازین سوار شود پی سکار جو راند برون رود آهو جان بیکر رخ ناز گشت خاطر رسد جان بلب و دم غمیتو اندزد حاکم است رستگان خوانم تر باید روی تو هر که بکشد گدازم	بزم از خسته دهن خاک ریزد ار شود بیش راه دوی از دور تا سکار شود که یاد غمزه او چون کنم بخار شود که سر عشق می رسم اشکار شود اگر چه غاب و نسوده اعمبار شود ز گریه دیده من ابرو نمبار شود
---	--

ز جام شوق تو باشد دام جانی

ساده کند ازین باده بوشیا شود

وَلَا يَفْضَحُ

هر جامش از دل دیوانه که شود
این دل که رفته رفته شد از غم و غای
شد سوی کشت آن مردن بر سر
آجا که می باید لب او کند نوش
در باده که نه جاشنی باشد از شیش
در آخیال می کشد جو خیال او
جایی اگر شایمل یلله نه میشش

سودای شمع از سر پر دانه کی شود
شبه از سدره ساکن ویرانه کی شود
در قطره تا طوف خانه کی شود
بی بای و سوی نوره سانه کی شود
چون زهر در سر چانه کی شود
او فرغ زیرکت بهر دانه کی شود
چون صفت جاشنی هفتانه کی شود

وَلَا يَفْضَحُ

ز آن پیشتر که سیکه از باقی شود
پر کن بسو بهر دانه وین باده
نوش معرفت میکند بکن جوخ صفت
کلاما گفت فقه فو بان باغ شود
نشان بلام عشق تو که ز فو طیب
ز آن سکنه که کو بکن از غم بخت
جایی بر است نظم تو که ز آنکه کوس

میسند جام را که ز صبا تپی شود
ز آن غم خود که خانه ز کالاه تپی شود
هر کس که پر کند آجا تپی شود
تا یکد و روز شهر ز غوغا تپی شود
صد بار قهقاری داد او تپی شود
کی تا جگر دامن صوا تپی شود
از کوشواره عده تریا تپی شود

وَلَا يَفْضَحُ

بیکه بیم که آن مرد مهربان من شود

دام کرد و بان و آرام جان من شود

استخوانی شد تم فز لاغوی دوان تم	کر کشش ریل سوی پنهان بن شود
اینچین جوان کنان کان شسوارید	جای آن دارد که باز اکت غافل
آتش فلک دین ای آه ویر ایام سوز	باشد آن مد وقت سوز نمایان
زان لب شیرین تکلم یک سخن نگر بشوم	آفتاب آن سخن در دوزبان من
کر کش خود خواندم آن آه و مردم کار	شیر کردون خواهد از کمر کافران
کنشش جای بیابوس کافران	گفت آرزوی که خاک آستان من

و لک ایضا

جری که رفت ما بجریم فنا کشد	بهر تر طاعتی که محب در باشد
هر دم ز برنم عیش نهم روز راه	ما بزم کند کیو حبیب از قفا کشد
کو جام صاف و دهن مشوق سیاه	آز او که دل صحبت اهل ضعا کشد
بر سنگ آتشان نشود هم عیار زر	هرس که سر ز تربیت کیمیا کشد
زین کو که گرفتار و قدر در کشم	در حیرتم که کار من آفرینا کشد
بر جوف محکم بن بخت تهر	آن نیت کلک صبح خطا کشد
جای ز خوان رزق جوین مان تیرا	آزاده بارت دوان جوا کشد

و لک ایضا

طبع مردم سوی خوابان ذکا کشد	فاطمین بر بان ستم اندیش کشد
بر کر اسرشی و شوقی و بد خویش	خون کرفت دل من جانب اویش
می کشم تخته جان پیش جانی سنگدلی	که بکلم زعم تیغ جفا شمش کشد
حرم خلوت و صلند مدقتشان	لخت بحرین عاشق درویش کشد

مرعی بخش ز بیکان جگر ریش مرا
زخم بیکان تو برد از دل من رنج
جایی از تشنگی من خورشید
آز سر دماغ و نایت بیخ خویش

و کلام

کند یار از زلف رقع پیش روی
من ز سر کوی تو آیدم ز بی شکستی
حاکم کوی بر تم نباشد ز غیبت
عشقا زی خوی شد خون دلم را با
چون تو نیخوام دلی از شک لیکن
چون صراحی پر بر آمد تشنه حلیت
لب فرو بند از سخن جایی که طوطی

و کلام

بازم کند شوق بوی تو بکشد
دل کو دو اسبه از غم فغان بی گشت
بوی تو یافت از کل نورسته عیان
تخت جبر زمانه مند دل بجز کشته
از جبهه حلقه حلقه سنبل مرا چه سود
بس پر خرقه پوش که در دود و
آتش بلیست جدا از بهار و باغ

وَلَا يَفْصَحُ

زفت ز غایله فط کرد آفتاب کشید	فطت ز سبیل تر برین نقاش کشید
معه راندل ابروی دکشی تو خوا	ز مشکاب بلالی بر آفتاب کشید
کشت تو فخرت برای فلاد و عکس	برشته خره چشم در خوشاب کشید
چاس میکده ز ابد ز دل شین ست	باط رزق پای خم سراب کشید
بش خیال تو دهن کشن ز ماکله	کرن دودیده نه دهن خون ناک کشید
ز خواب ناز جو کشد دیده کرکست	جه نازد ماکه ازان چشم غوا بر کشید
ز درد بحر غداست ناله رقی کن	که در فراق تو جای بسی غدا کشید

وَلَا يَفْصَحُ

فطت قوت ازان لعل خند کشید	خضر جاشنی ز آب حیوان کشید
بخونم نوشتت فرمانت	خواهم سر از فط فرمان کشید
نیارست چشم دلم از خودت	اجل که تم زشته جانی کشید
پی مقدم تو ز سبزه جفا	باط ز مرد بهستان کشید
نه لاله است بلکه خونین دل	بدل بهر تو داغ بهمان کشید
نه غنچه است بر گلشن آن گل	ز سرم تو رو در کرمان کشید
یمین چهل جای از سیر سب	که در میکده پایده امان کشید

وَلَا يَفْصَحُ

شال سوخته آبی ز سر در کشید	صبح بشیند هماغه نمش سر کشید
من و جام می و شکر کرم بر رخان	که بجای نه فرامت ان مرد کشید

دارم از دوست بخاری که جوین
ماه در خط شود از رنگ تو زینان که
روز باز از رخ خوب تو چون دید
مره خواهم که گفته قصه بحران خیر
جایا دل بزم و در دانه اندر ده عشق

در ره او ز جود و دان ازین کرد
کرد خورشید خط خالیه پرورد گشت
رقم من جو ابر بر شب که در کشید
کین همه دل خوین رخ زرد کشید
گشت ز دره آهنگس که این در کرد

کَلَامُ الْعَشَقِ

در داک عشق یار بدیوانگی کشید
ایزد و جوش من دی از دست آزل
ای من غلام عمت آن زنده پاک باز
تتمد جو خاطر ویرانه کنج عشق
جان درون پاک خدی که غایت
هر کس کوی عاشقی از خان کوان
جایی در شناسی و باری نمودن

خط خون به فقر و زانگی کشید
بر ما رقم عجب پر دانی کشید
کو در دواغ عشق بر دانی کشید
معمور خاطری که بوی رانی کشید
زین شیوه کار قطره بدر دانی
بابا و حبیب رفت بهیچ کشید
خدا که طبع دوست بر سکا کشید

کَلَامُ الْعَشَقِ

هیچ شبی تو دلم ناله کردی کشید
کس جزین من نیخواره نشدی
دل جو پر کار شد از دست تو گرفت
کوه را یافت هم آواز خود اندر جان
جان کن من بیکم از بحر تو فریاد کشید

که برویم رقم از اینست جگر گون کشید
کز آن ساقی چشم قح خون کشید
پای از دایره عشق تو پروان کشید
کو بکن باد دل خویش بهامون کشید
آنجن من بیکم از عشق تو طغیان کشید



یکشده دل سوی دل ای که دلم جز سوی تو	نکسیده است ترا دل سوی من چون یکشده
بدی نکته بخیله جای نشیند	بلج موزون جو شودش سوی موزون

وَلَا يَفْخَرُ

بگلشت بهارین خاطر ناخوش	ز گل بی روی تو چنانچه در فغان کشید
کرده شد در دلم زلفت چه کردم کسایتها	جو دلم کین کرده از طرئه شمشاد کشید
اگر مقصودی از اودی از سر وقت	صبا بند از زبان سوسن از آواز کشید
جو سود از روزن جنت اگر شیرین	ز کوی خود دری در روضه فغان کشید
در آید هر که اینی ز در یاری و غمخواری	در پشت سرای عاشقان فغان کشید
خزان ز بخت بد رس ای مدم از کوی	که شکلهای عشق از هفت بساط کشید
مکو جای بدان که غم خویشم بیای	خلاص مرغ دلم افتاده از صیاد کشید

وَلَا يَفْخَرُ

ماه من تا کمر از موی میان کشید	بید لازا که از رشته جان کشید
چون بنشیند ز فغان باد زبان سوسن را	که تا زادی آن سر و زبان کشید
که چه بیند صدق آن قطره در کوه قند	جای قطره کمر از ابرو بان کشید
آن دلبست دوکان شکر از کوه	بید از ادر که از شراب دکان کشید
در کلو کیر که گشت بسوزد دل اگر	رخ آن شوخ ره آه و فغان کشید
تا اشارت نکند ابرو او فرج گلک	بر دلم تیر غلابی ز دکان کشید
پیش افزه دلان عرض سخن چای	دفر خویش کل ایام فغان کشید

وَلَا يَفْخَرُ

بر من از غمی تو هر خدی که بیدار
کرده از طره مشکین کش بش صبا
تا بکی عاشق دل خسته بامید صال
نفس شریں روده از بسک دلی مکنیت
خاک باد اسرین در ده آن سرور
جو بوز اند غم جاکند مسخ و دم
دل جان غره غور ز کشت جانی

چون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود
عمر صد دلشد پسند که بر باد رود
شادمان سوی درت آید و ناشاد
که خیال رخس از خاطر فراد رود
که گرفتاری من میند و آزاد رود
خنده از آن میت که در منزل آباد رود
صد را چون اجل آید سوی صیاد

کلام ایضاً

سکته دل ز بحر کی از یاد خون
از گشتان بکوی تو شد سین خون
هر که ز لعل سلسله بر طرف سین
آن کرم دو معشوقه ز کمال سون
ماند لعل در اثر آه که بکن
طغان رده نشسته بامید جوی شیر
جانی حدیث شوق بش گفت جانی

از شیشه تادرت بود باد خون
پسندش ازین که بکوی تو خون
بس عمل ذوقش که بقید خون
پروانه دشت با تیش سوزان درون
که خود نشان قیسه اش از پستون
عارف حبت و جوی طایلا کون
آری جو جام پر شود از سر درون

کلام ایضاً

آنجکه از آتش غم بادل غناک رود
بنده ام پاک روی را که درین کبر
زیر هر پیکر قنات است سر سکان

که بر آدم دم از آن دود بر افلاک رود
چون نازک پاک زین چون برود پاک رود
پردی که که درین راه خط پاک رود

دیدم را تا بزین فرش ناهارم لدت تیغ غت باد بران کشته حوام سروازان جهان کردن قیلم نهند جایی از خط خوشش یک مکن لوح	حیف باشد زین پای که بر خاک که نه با عهد درست و کفن خاک رود هر کجا قصه آن حلقه فراتر رود کین نه حقیقت که از صحنه ادراک
--	--

و کما یضاً

دربین یارم جو با آن لطف با یارم هر که میراند حدیث نقلی طولی بر زان صید ز صحرای شهر آرد و آن جاکست میرود به خیر جهان هوشمند از نیست بر فلک افکند جان بجان کند از دور ز اسب دایم در زمین آسمان روان بر درش کم کوی جایی را که آن جان سرو را پای و صنوبر ز اول از سر دارد عاشق ز اول بان نعل سکر خایه کرده صید خویش شهری سوی صحرای هر کجا بخون او به خیر بر پا میرود کوی از شوق لبش سوی میجای رود جو کنم کان تازی دین تا اثر میرود ز آنکه او در آمد آن پسین و خود رود
--

و کما یضاً

بر رخ زردم نه یکست این که کلکون کردم شد رفته از رخ خفایت بکشت بر تن زارم زین شدی تو سنگ ای کاس عسایان بارانده و تو با آسودگان لاست بر غیر پوشد در زبلی دخت خوانده دایم کوی جو میرود آب است	شد دلم ریش از غمت و در زینال خون جانم از زردان غم زان رفته پرود نیزند در دامن آه و بگردون میرود کو هن در کوه و شیرین گشت آبیون در جو می بهر شکل که بخون میرود لطف آن قدسین که بر روی زمین خون
---	--

چون سخن در وصف این دمان رود ^{در طلب} نظم جامی را سخن در در مکنون میرود

وله ایضاً

ان رگ شوخ بین که جوستانه میرود	شهری اسیری کرده سوی خانه میرود
هر جانبی که جلوه کنان روی می رسد	با او هزار عاشق دیوانه میرود
جانم ز تن رسید بود ای حال او	فرغ از نفس پریه سوی دانه میرود
از صبر دفته پیش غش شکیم کله	با شش حکایت بیکانه میرود
حاشا که شمع جبهه فروزد میان عشق	کرده اند آنجا بادل دیوانه میرود
زاهد بخله مایل و عاشق کوی دوست	عیل مانع و جعد بویانه میرود
جامی ملول شد ز رفیقان کوی دوست	همان کشت در سر سازه میرود

وله ایضاً

اوستان بازدم غب کارند	دل جوام عشق خون خوارند
جان رسید از تن بکوش ارید	از نفس مرغی بکلاری فتاد
با بنا خواهیم و زاهد غایت	هر ساعی را فریاد اری فتاد
در جیم وصل محرم شد رقیب	دین کل در کت خاری فتاد
عقل شد منقون بکین طره اش	ساده دل در دام طاری فتاد
جسم بوشیدم ز غم خواب	خفته را بخت بیداری فتاد
عمر جامی وفا ورزید و مهر	کارش آفرینا کار اری فتاد

وله ایضاً

کر کار دل عاشق با کافورین فتد	بزدانکه به بد فوی بریم جنین فتد
-------------------------------	---------------------------------



جایی که بود تابان خورشید کن جویا
عشق تو بمرد و کن هر چند زنده و
هر جا که حید برقی از تیش عشق تو
خواب حضور آمد ما را خم ابرو به
هر خط زخم آبی باشد که بدن ما و ک
جایی جویند رانده از لعل کبریا

حسنت کران با لایه زبرین فیه
شکل که بام من بفرقه کین افیه
صدل شده را سعه در خمین
در روی خطای ما پسند که حین
سیاره ادا بزم از رخ برین افیه
در دوش از دیده در پای تیش فیه

وَلَا يَصْنَعُ

اگر هر شب ز در سر غم از بیم ترم افیه
جو در جانم زدی تیش رون را ن افیه
نشت اندر سرم سگ فحایت که ترم
خواهم گشت کوی بی با آن لب و غره
جویی توی خورم ساغر تهی مگش که کرد
تبر افتادم از عشق خطا بود آنکه یاشتم
بعد عافیت کردم جوای آن جوان

ز جاک سینه خون آتش جگر در کرم افیه
ساده ادر جرم غلبت خاک ترم افیه
فقد بهتر که این تابع که است از ترم افیه
که خو خوانند و خوریزان سخن خون افیه
ز قطره قطره خون که هر مرده در ساغرم افیه
که عشق تو زد دیگر خورویان بهتر افیه
بعد دیشم که تو هر دم بلبای دیشم افیه

وَلَا يَصْنَعُ

حشم از کرب جو در در خط خون می افیه
نختم آن زلف کنوت و در ادر بر
بی تو کم شد از غم و ز غم تو در غم
که ز دیده شد غشته خون دل را

راز نهان دل از دیده رزن افیه
هر چه می افیه ازین غلبت کنون افیه
که بر وقت من کم شده خون افیه
پای حکم آلوده خون می افیه

خلق کو نیک بخت بصر و دل از راه بند
شعله آه من اینان که بگردن کدر
جای این نوع که سر رشته بند است

خون کم بصر که آتش بدرون می آید
عرش را دم بدم آتش بستن می آید
آفران را بر بخیر جنون می آید

وَلَا يَصْحَاحُ

ترا هرگز کد ز بر جانب کلشن می آید
هرم دور از درت باریت بر گردن
خین کر سینه تری آه تا گردن رود
چه حاصل که مرا از خم بجان بند آید
جنان ست می ناهست آن ترک
ببست جام بس درده که عیش میشود تو
با بولبت آن کوکبی جادو کلشن می آید

که از شوق تو کلر اجاک در دهن
ناید در میان این بادم از گردن می آید
عجب دارم که مر را شعله در خمین
جو هرگز بر توی زان مبرین رودن می آید
که صدره یکدم افغان بجای من می آید
اگر عجب ز لعلت در می روشن
که آهوا بچین خوز ز روت افکن می آید

وَلَا يَصْحَاحُ

روی تو افتاب را ماند
خون کشای دمان خجسته است
ترکس تو ز خواب نموده
پاره پاره دلم بر آتش شوق
بش لب تشنگان راه طلب
شد کلمات کتاب لطیف
خط بران لب نوشت که

لعل تو شهد ناب را ماند
در دوج خوشاب را ماند
ترکس تو ز خواب را ماند
پاره پای کتاب را ماند
وعدت نایت سرب را ماند
زان کتاب انتخاب را ماند
رقم ناصوب را ماند

نقد عشق تو در دل و دران	کلیج و کج خواب را مانند
نظم برین چه روشنت میکند	شرفهای خواب را مانند

وله ایضاً

اگر ناز و زویب چشم شرفت بخشنند	عجب که بکلیس باد در جهان دل بکشد این
غشختن تیر کاغذ از می فکن بر سینه شدم	که ذوق آن در ادر سینه تا زور سینه
خط میکن تو باب صف مورث	که ناکه وقت رفتن پایشان دشمن
مکن دور از دم ای پاک دامن خشن	که ترسم دهنهای خون ترا بر سینه
برین در که جواب صبح زاده را کدر	کجا بخواهش اندیشه خلد برین
کسی گاهی سواره روی خود عالم برده	که از خاک هم آب تو کردی بر زمین
اگر جایی بود خفته روی ترا بجه	از آن شرمندگی تا حشر دوش بر زمین

وله ایضاً

شد خیال آن خط از دل و آن روح هلو	دود زود از خانه بیرون رفت لیک
تا خوشها دید لیلی از غم بخون و	بهرار باب دل از دی و هستای خوش
ست بر اندی میان شهر دی برین سو	بس عزیزان که سر زیرم ابرش بماند
کرده بودی وعده تیری بر کنی نیستیم	آنچه بایستی مرا در دل دران ترش
در لطافت سرو بکشت از ناله و آواز	لیک در رفقا رخوش زان فام
دشت جایی بین دینی زهد و تنویری ضرر	دولت عشق تو باقی باد که هر شش

وله ایضاً

یار رفت از چشم و در دل خط خار و	بر حکم صد دماغ حسرت بایکار او با
---------------------------------	----------------------------------



روی کرد آلود خود بر خاک سودم کل
 کرج بر گشتن ز عمر ز قه نتوان داشت
 کرد رخسارش غفلت که بخت خورشید
 سردن بکشدت بر طرف جبین
 ذوق گرمیت بخود خد کند دست
 دور از ان لبهای بیکون ماند جانی

کرسم در کب نشان رو بکند او بجا
 عمر با چشم راه انتظار او مانده
 بخت نشان گشت کردی بر غدا را بود
 شاخ گل با آن لطافت شربا پاد
 زخم بیکان بس که در جان نگار او مانده
 رهت می رفت تو پس خار او مانده

وله ایصف

راز مایه سودا امید سود
 جو یافت عشق با بس از پلاس با هم
 صدای سخ تو آمد بزم زنده دلان
 مرید عشق تو نهاد پای بستر و غط
 نشان مجوز دل آتشیم آه کون
 از ان زمان که در اقبال طاق
 چنان بچشم غریزه تو خوار شد

که مایه با من شیدا افتاد بود
 چشم کز اطللس اقبال تا رو بود
 کلام سر که درو ذوق این سرود
 جو شیخ شهر دین پای فرود مانده
 کز آتشی که تو دیدی بغیر دود
 بقبله در طاعت سجود مانده
 که هیچ غصه از در دل مسود مانده

وله ایصف

کرجش تو مرا هیچ ره دوری
 خانه بود بکوی طرب از وصل تو آم
 بس که از نوب میان تو جدا میوم
 حوی چشم ز خیال رفت آبادان

روی من خری اقبال تو هر نوی
 شد خواب از غمت آن خانه و ان
 تم از نوب جو بوی شد و آن نوی
 تا تو رفتی ز نظر آب درین نوی

چنانچه زود تر ای کعبه مقصود
پیشتر من بد روز دلی در دل من
لب کش ای کل در عجب سخن طیار

که درین ده و کرم تاب کعبه نوی
خوشنمای جوانان کوه زوی غانده
که درین پنج خراویل خوش کوی نماد

وَلَا اِضْفَ

خاطر جوان بعبید اهل لایل غانده
در دایره خوروان دلرانی نیست
عشق را باطل شناسد زانچه شناس
مانده مشکل دین ره و زعمی بکار آنگه
جام صافی دیگران خوردند و خل برکت
قصه کوه جلد بر غرق استغاثه
باز کش جایی ز نام دل ز نفس آب

یا دل بجای صلای عشق را قابل نماد
یا بشد عشق زان هیچ صاحب دل نماد
دانش اندوزی که بشاید حق باطل
کامل العقلی که داند حل یک مشکل غانده
کاسه دردی نصیب از آن خل برکت
انکه داند رسم و راه بحر بساطل نماد
میج کس را تا قیامت با دل در خل

وَلَا اِضْفَ

کسی کوش باین من بیار میگردد
غم من خورند از پیشتر زانم که گویند
رفت بنام که رین جان پیرزن در دم
خوش آن روزی که کنی باز یقین جوانی
اجل بر نیست کوی بر خور ز دلکاران
مر مقصود روی از مطلع امید نماد
بکویت خاک شد عاشق دلی بصدوم

دلش از ناله های زار من بفرماید
فلان دیوانه گشته کوه هر باز میگردد
ز طوی دید از اینجمن شود میگردد
که این میکنی بکوی باجو افسوس میگردد
که با آن دافع جان تو اکنون با میگردد
برغم من چنین کین فرج کج رفتار میگردد
هنوزش جان بگرد آن در دودار میگردد

تو خوش برسد دمت جواب از جای
بگرد کوی تو تا مسجد مَشایگرد

و کذا یض

نی خواهم که با من هیچ یاری نشیند
چو اندوه دل طوفان من بکین نیاید
سواد دیده را مردم تو بودی کی بود
بس از غمی دی که خوش برآید از دلم تو
از آن شیرین زبان هر شب جدا دور
تبد هر که بر دینج بجران غفلت کرد
از آن کم گشته در زیر زمین جانی

کوی تو مژدش ز اندوه من اندوه
چه حاصل ز آنکه چون من دیگری را
که این دیرانه یکبار که مردم من کرد
لب نامه در سینه آه آتشین کرد
چو آن نوری که خردم از پهلای بکین کرد
سرسک لعل من از اطراف آستین کرد
نشان کنی المثل کرد عه دوی من کرد

و کذا یض

رسید قاصد در بی عجب آورد
ز شب نوشته شالی بگرد منی صبح
خواب بود ز ظلم فراق کشور دل
سخن درست بگویم ز شاه منند
غلام مقدم آنم کران لب و غمره
بتافت نامه سر از شرح بحر میرانم
شب از فانه وصلت بر فردی ام
کدشت پای نفقت ز آسمان جانی
شمنش کی جوراه نو گرفت غلظ

چه جای درج که در بی در خواب
بنام دزه کشته ز آفتاب آورد
نشان لطف سوی شود خواب آورد
نیار نامه در ویش را جواب آورد
نوید دشت الوده عتاب آورد
که نامه قصه مارا چگونه تاب آورد
اگر چه بخت در این فانه خواب آورد
جوئی بکاک در شاه کامیاب آورد
هم غسانی او پای در رکاب آورد

وَلَا يَنْفَكُ

سحر سیم صبا فرده چسب آورد	نوید مقدم کل سوی غنایب آورد
بعیدیت که صد جان برده تشنه	بدین تبارت دولت که غنایب آورد
کشت باد بران پیرمن که سویی	بدامن سخن و چسب غنایب آورد
بجاست تیغ فراق و چسب بند آورد	که این بلا برمن همه رقت آورد
طریق عشق چه بوی که کجاست تیر برد	ز قسمت ازل اندوه و غم غنایب آورد
به روزه درد سر خویش داد و طرح طلب	کسی که بر سر بیاید دل طلب آورد
غریب شهر تو جانی داشت و یی	چرا که پیش تو این کشته غنایب آورد

وَلَا يَنْفَكُ

مهی که مست قش بر تان گشت آورد	دل در اید و کشت خط بدست آورد
غلام قاصد ایدم که یکسو اواره زرا	رسید و بر صفت اندوه غم گشت آورد
کشت و طره و بر طرف ماه سلک است	نزد افش غیب زان کشت دو گشت آورد
هوای دانه آن حال مرغ جانم	ز شاخ سدره درین دمگاه گشت آورد
ببیدی غزن ای خواب و غم مرا گشت	که دل ز عشوه آن چشم غم گشت آورد
زری که مست می ده که خواهد فر کاش	ز نامه رخصت تا راج زری گشت آورد
چرخ غلغله که جانی کشد پنج سال	که صید کام ز رخ طلب گشت آورد

وَلَا يَنْفَكُ

یاد آن مطرب که مارا هر چه بود آورد	یادی اندر نی دمید اندیشه را آورد
عمرادر کوی دانش خانه بی غفلت	موج ز دوطوفان عشق آن خانه را آورد

لذت عنمای عفت در مذاق جان
کوش براف نه کردن فتنه کین کوش
خواتم فریاد از دست تو هم شش لک
بی کل لای می دشت سر خم کی توان
جایی اندکادی پرغان شدی ر

از روی شادی و شیشه زدن نمایی
علی شیرین را با جفون از کف فری
حیرت دیدارت از من قوت فریاد
باطن نمودارین در خواب آباد
شد هر دو هر که روح خدمت استاد

کلام ایست

آهوی چشم تو دل شیران دیر برد
کرد ز تاب مهر تو رخسار آخری
واعظ که وصف غلغله می کرد سرم
ندهندیم چو به لب بدساله زبانت
تا بم بس از بجز در دست روی از
آتش بهجت جفج زنده برق آهون
جایی خیال خالی تو با خود خاک

آهوک دید که دل شیران عین برد
هر پاره دل که آه جفج برین برد
پیش لب که نام می و آهین برد
کین قصه را بر پایه غلغله نشین
ترجم که خاک پای تو ام از عین برد
کریم شعله زین جگر آتشین برد
چون موردانه یافت زیر مشین

کلام ایست

کوبه تا ره بسوی خوش خواهم
در بیان شوق او هر خط خون آلود
نامه من کی تواند برد قاصد شل
شدلم چون نافه خون تا آمد آهون
از خدا خواهم رسولی در دعا هر شوم

که سلام او رساند که پیام من
دقتر رکنین زانک لاله خام
چون ندارد هرگز آن یار که نام
وای من که شوه دهرش زدام
تا بایرن دعای صبح و شام من

شکر ز جام مهر کاشمش بن غای	شرقی و زاکر این غنی ز کام من برد
ساقی زلم خیال ان لب آمدن کجاست	تا جو جابی جرد عشرت ز جام من

وَلَا يَفْصَحُ

ترکی که از ما پیش بر د	نه مادی که روزی سلامش بر د
در احوال دین او کجاست	که بخود شوم هر که نامش بر د
چو آن در کند جلوه از طرف نام	فلک رشت بر طرف نامش بر د
در اسوی سرو سی چون صبا	هوای قد خوش خوش بر د
بود سرمه دیده آن خاک را	که مردم صد اهماش بر د
چو کیست بودن گرفتار د	خوش آن مرغ کوزه بد را
بنیانه جابی بخود خون رو	مکرمت شیخ جاش بر د

وَلَا يَفْصَحُ

بایر جسمم که غم از خاطر نمکین بر د	نه که جان کا به و دل خون کند و د
دل سپردم بر تنی تا شود آردم	نه که تسکن و قرار از من میکند بر د
من در آن غم که دل از روی بکسایم	او در اندیشه که جان را با این بر د
کود به فونی تو صد غصه ز دل غنی آن	لب لعل تو بیک کشته شیرین بر د
کنم گریه ز شوق جگم می ترسیم	که غبار رست از جسم جهان من بر د
بکده ز سوزی من تا ز لطافت روح	پرده کل بدرد رونق شیرین بر د
سخن من سر زلف تو سوز تو	آه اگر بوی این کشته سخن من بر د
سیل اسکنم بر د سنگ دل مکن	که ترا غم سپتم از دل سکین بر د

نقد جان در عوض خاک درت میری
سود جامیت اگر آن بد این برد

وَلَا يَكُنْ

بیم از خاک پات میگوید	شسته ز آب حیات میگوید
هر که خراب ابروان تو دید	عجلو بالصلوة میگوید
عمده زلف حج ترا	خود از شکلات میگوید
زایر که پراستیم درت	کافرو سونات میگوید
زابد از ورز خویش میگوید	صوفی از واردات میگوید
ست عشق تو ورود واردا	صلیه و ترنات میگوید
جای از ترنات بسته زبانی	سخن از طرأت میگوید

وَلَا يَفْضَلْ

دل قدر اطلالت میگوید	کلیچ میگویم راست میگوید
هر که ایدیه شد غبار درت	دیدیه را تو یات میگوید
درد خود بی تو هر که انتم	درد تو بی دوست میگوید
لب تو خط فزود میگویم	لب من جان فزات میگوید
یزین گفت در دلت	آنچه در دل در است میگوید
قل من کارت میگویم	قل تو عار مات میگوید
هت هر روز زلف غری	جای این غر مات میگوید

وَلَا يَفْضَلْ

با تو آنکس که زهر جانمی میگوید
چشم آید که حدیث جوم میگوید

هیچکس مردانست محبتت مست
بر سر خاک شهیدان تو پیر لاله
شمع را شعله زد و شمع زبان بر سوز
وصف رخا رو قدت اگر در من
من بنام تو خوشم ذکر زبان یاد غیر
گفته جای از آن بجز شکر سیرت

هر کسی به دل خود سخنی میگوید
شرح دماغ دل خویش نمیگوید
حال پروانه بهر اجنبی میگوید
میلی قصه سرو و سمنی میگوید
کشت جو به سجهر دم زدن میگوید
که ز شوق لب شیرین میگوید

وله ایضا

با تو آنان که حدیث جوی میگویند
من ز آنم که کسی شب تو کو میبینم
عند بیان ز سر و پا دارند
کنند خاطر من خبر تو هر جا که گمان
کو به مینای ترا می کنم از تشنه صبر
با تو آنان که بن آنها که ز کل میگویند
سوز جانی نشد ای شمع هنوزت روشن

شب جان قصه فرسوده تنی میگویند
بر سبکین دل من سخن میگویند
دگر بالای تو در سر جوی میگویند
سخن عشوه کری غنچه زنی میگویند
نم نامروز اگر کوه کنی میگویند
پیش یوسف سخن پری میگویند
که در آن قصه بهر اجنبی میگویند

وله ایضا

بیم از شعله شوق آبله پر خون زد
هر جایی که ز فغان به چشم رهاست
خون رو دهنش خط سبز تو از خاطر ما
جوهری را لب دندان تو آمد بخال

بهر بابوس تو جان خیمه زتن پر زد
دل بزم غم از آن جام می کلکون زد
کین رزم بر ورق مایه بخون زد
فصل با قوت جوهر درج در کمون زد

که بر او تو زما یکدو سه کافون	سر ما بود کم از خاک بزر قدری
که ز در حنک غت نوحه بدین بون	دک رک ماز تو مانان بود این
آن نو ادا که در اشعار عرب خون	جایی هست که در نظم عجم نو کردی

و کذا هست

از دست شایسته ازل زبانه زد	آن کج کله جو کاکل کلبه شایسته زد
خینه ز داغ و درد درون بر کرانه زد	تجانه نیست بر لبم این آبله ز جان زد
از غمزه صد خدنگ جبار بر شایسته زد	شد دروفا شایسته دل و چشم تو زد
مبتل کس که کوبه برین هستانه زد	اقبال پای بوس تو این استانه زد
عبادت شب سن که بر کج خانه زد	جست دلی ز علم و هنر بر زمین زد
صد خرچ اشک گرم روم زان ترانه زد	زود در سماع عشق تو مطلب ترانه زد
شونی ز فارسی راه دلش از مسانه زد	جایی جو رونهاد ز تیر نو در عراق زد

و کذا هست

بهر تاج عقل و دین برزد	یار کز پادشاه استین برزد
کر چه دامن بقصد کین برزد	دست مهرش گرفت جیب لم برزد
تا بر رخ خال عبیرین برزد	داغ سودا نهاد بر دل کل برزد
تا با روی ناز جین برزد	رفعه در قبله سنا دم کرد برزد
مور می کشن سر از کین برزد	میت آن خط که خاتم جم را برزد
علم از جان آتشین برزد	سوفت عالم جو شعله آسم برزد
داغ او شعله از زمین برزد	میت بر خاک جایی این لاله برزد



ترا جو برک ترا درک یا سیم خیزد	بجسته گزنی تا راج عقل و دین خیزد
اگر در آب قند عکس قند عارض شود	بهر زمین که رسد سرو و یا سیم خیزد
ز باغ وصل چه بیان بر خورم که کعبه	نمای مهرش نام درخت کین خیزد
دریغ عشق بکوی تو تا عیار نشد	که ضعف تن شونت که زمین خیزد
اگر چه غرقه خون رفت عاشق نو	چو لاله داغ جنای تو بر زمین خیزد
ز شوق لعل لب فاخته در دل کرم	تبی که در تن خروار از کینین خیزد
بزم کل جو سرائید نظم جای را	ز طبلان همه کلاک آفرین خیزد

دلالت

جوت من ز خمار شباه خیزد	هزار قسه و شود از زمانه بر خیزد
جو تیر جو دهند در کان زمینش	هزار کشته برای تا نه بر خیزد
نشان من بجای میان او کم باد	بود خیال دویی از میان بر خیزد
ز تفت خون دلم بس که نم رود بالا	کسیاه محنتم از بام خانه بر خیزد
بود بهانه منع نظاره برقع لب	خوش از زمان که بر پیش این به خیزد
از غم از من زان نشیت شعله	رض جو سوخته شد کی زبانه بر خیزد
کان بر که جو کرده وجود جایی کف	بیخ بادی ازین آستانه بر خیزد

دلالت

جان بخت از لب کشته را دانه خون زما	خونخواری شوخ من که بر کشتن جان
خاکم بس از فرسودگی دیزند در میدان	باشد محمد خویش را دوری بران
جانم فدای سارقی که شکاف می خورد	و اندم که دور ما رسد خوان به نهان

کرسایه بر خار فکند آن کفند از محنت
 هرگز کان شوخ نکند بر صید صدوق
 چون دست نهد و بل او دور از ریش
 کردی شد از پیش زبانی در هم جانی

آن خار شاخ کل شود بر غنچه خندان
 کاهش جوجان در بر کشد که بوسه
 آن به که عاشق خویش را فوج نام بگریز
 آورد به اسنها که از دیده تا تاوان

ولدا یص

میرسد باد صبا و زیار یادم میزد
 شاه کل میباید از قباب غنچه زرد
 یکشاید ز کس خود چشم از خواب
 می شود در پرده کل هر دم بزم عید
 سوی بتان میروم که گریه آساید
 شعله زده آتش جان و این رنج
 عمر خود گویند جایی صرف کردی در

زان خوانان سه و خوش قیام میزد
 نازکی آن کل رخت را یادم میزد
 شیوه آن رکنس بهار یادم میزد
 شت خرومی دیدار یادم میزد
 باز ابر آن که بهای زار یادم میزد
 خندان شوخ زانکه زار یادم میزد
 چون کنم پیش روی این گفت را یادم

ولدا یص

گفتم از تو بدم هر دم که از صد غم
 کفتم سر رشته کارم شد از دست تو
 کفتمش بهر تو میرزم زمر کان در شک
 کفتمش قاتم قرن قلعه اکم و بن
 گفتم از جوان باشد ماتی جابنور
 کفتمش ادم دلی پر درونی بجان تو

زیر لب خندید و گفت پیش تو بدم
 گفت کار کس چنین گفت و در هم
 گفت یارب هرگز این ابر کرم نمی
 گفت بخوف و فایم تش این خام
 گفت بر جان جان دافع این نام
 گفت یارب هیچ کس را در دلی مادم

گفتم از عشق تو خالی نیست در عالم کی گفتم جایی هر که عاشق نیست در عالم

وَلَمْ يَكُنْ

خبر سرگوش من آواره را مسکن بر درش تنها ساز اجاد من خروم دیگر از او دیده روشن که چه آید در دم که چه هر دم خاک گردد در شش صد جان صد بلا که پیش پیش آید بهر گامی را که کاشن را خلد فاری با از بهر آن که بود روزی معاذ الله که نوالی میل بخان و ما را جای خوش کن و به روز است این که دارم که روز خبر روی آن پری رویش من روشن پیچ که زین ریزد که روی بر آن هر که از کوی عشقش روی بر شش غیر نوک نشتر در گمان من سوزی با جایی بجای راه را آن روز جان در	
---	--

وَلَمْ يَكُنْ

بر که خواهد سوی آن شوخ سحر کند کاش جان بکشد از آن که مکر می یابد آه از آن شوخ که بر هر سر راهی گام تا که مان که گذرش سوی من افتد و نماند در من چون هوای قد او که به کیتم عشیا منشی پیش نظر جانم او کف تیغ که جایی ز سر خود بگذرد و در بخت آن که مباد از سرم در گذرد	
--	--

وَلَمْ يَكُنْ

صبح و شام کسی از عشق چنین کم گذرد صبح و شام تو بنم شام عاتم گذرد	
---	--

نارین طبع ترا از کله چون رنجانم
کیت آگاه ز حال دل در هم شدگان
لذت زخم خدک تو ندانم هرگز
جو یاسین برخ افتاده من گریانم
کن آفت نمانا گوش که این آفت غم
که بود جای کند که دودست جانی

هر چه کردی بگذشت آنچه گفتم بگذرد
خزینی که در آن طره در هم گذرد
هر که در سینه اش اندیشه مرا بگذرد
بس که از دیده برویسل و ماد گذرد
حیف باشد که بران خاطر خود گذرد
جای آن دارد اگر از هم عالم گذرد

وله ایضاً

چون سواران خسرو خو بان برای بگذرد
باو اشکل و شبیل جان و دل سوزد و
ماند ناس بر زبانم و جگر خوش باشد
سکلی آگاهان شود هر دلی گماند
دمم بهم بجران جو خیم کشد تیغ بستم
من که گشته بگردد زجران چنین دلم رود
هر طرف کان شوخ راند جانی بی مراد

ماوی از جابه های مشتاقان سپاسی بگذرد
هر جا جاکت سواری کج کلای بگذرد
نام من هم بر زبانش گاه گاهی بگذرد
وای بر ملکی که ظالم پادشاهی بگذرد
و ده ج خوش باشد ز خون بیکانی بگذرد
وای بر جانم اگر پسالی و مای بگذرد
از عجب افغان کنان چون داود خوا

وله ایضاً

تا ترا شکلی به میان بستم
قدسیان تصویر قدت خوا
زابر دقت قطره ای لطفت
تیز زکانت ز جان خون بگذرد

بهر مردم آفت جان سافتم
شاخ طوبی را فرمان سافتم
کرد که در ده آن ز خندان سافتم
کشت زوگ غره یگان سافتم

بهر غلیظیدن خاک پای است
هر کجا جولان کنان را ندی
خونت جایی گریبان بند و نظر

در اسکم را که غلطان خشد
عاشقان از دیده میدان خشد
آن دوزخ مار ز پستان خشد

و کد ایضا

جغیه مسجدی کران کل نور هم خری
ز غم دی هوای او که مرز خوان عطای
ز لال وصل خود از الم ایشان حواری
خنده کنای جنای تو چه بلا کشم که بنوازان
مهر دیش نظاره تو میرست محراب
کشم قدم زرد طلب من بیدل ارج بود
ش جایی از ظلمات بحر تیره شد و بود

ز نیم عهد منبرش بشام جان اتری
ز حواله املی شود نه نواز جگری رسید
که ساد از آتش آه من توفیق شری
ز دلم کرده یکی کد زرقای آن کوکری
که کنی ز چشم غایت تو بدولت نظر
که بدست معنی بنوا جو تو قیمی گری
ز دوزخ بیخ صالت این شب تیره و تاری

و کد ایضا

قد عمل تو از جوهر جان ساخته
هر لطافت که نهان بود پس پرده
هر چه برین اندیشه کشد کلک خیال
شونی و ناز و کوشه همه آورد به بهم
آن نه بالاست نیالیت که از روضه
غلت خرد و جایشی شربت شوق
تا بر اطلبیت بی قدمان بی نرند

کلام هر خسته دران قد نهان ساخته
هم در صورت خوب تو بیان ساخته
شکل بطوع تو زیبا تر از ان ساخته
فته عالم و آسب جهان ساخته اند
بتاشا که عاشق روان ساخته اند
در دمنده ان فرقت بهان ساخته
کعبه وصل تو بی نام و نشان ساخته اند

بر کجای منت عشق تو سیکو گوید
مستبازان بخشش در دوزبان خیزد

ولایت

خاست هر سوخته کوی قدحی بید
بر محمد ناز رنگ تند فوی من رسید
باد غنچه جو شد که در پیش جبهت
کز ناز صحرای غزال مشکوی من رسید
اسک فوین بر رخ زردم نشانی پیش
ز آنجا در شبهای تنهایی بروی من رسید
تیر او را داده اند آب از زلال لب
جان دیگر باقیم چون بر کلوی من رسید
ز آسمان هر گشت بیدادی که آمد تو
کرد خجسته بدد کان بر بسوی من رسید
ای خوش آنست که گشتی خوشم جدا
ایک آن دیوانه ز ولیده هوی من رسید
بجو جایی سر در چشم جان من باقیم
بر غباری که ز من آب تو سوی من رسید

ولایت

قدسیان کن پردای بنر که درون
میش عاقتان زین پرده برون
آن خون خوانان که در تنها با خون جان
بمن آن ملل منون خوان لب زفون
نور و سر من بلی را جلوت که باز
کو سوار از دانهای پست خون
جهت دانی عجیبی ننگست اندر چن
ملکان در شاخ گل دلمای ر خون
بر دل از بیکان دری بکش که راه دیده
بر خیالت مردم از اسک جگر کون
از خیال آن دو ابرو در دمان شیم
خاکها بر که ز بر روی صحن رسید
کس خیال غفلت بر او جانی
دیگران غفلت سخن را که جز موزون رسید

ولایت

دقت آن شد که کفک ز زمین جابج
رشته پونه مهر از مهره کل کل

چهل این سر دوری چون عکس گشت	رنگهای انجم از فیرده غفل بکشد
چون نه بر حسب مراد افتد تیغ ظهور	نبت تا شیر فاعل را بقابل بکشد
سکک نظم هستی آمد عاشقان بکشد	فرخ آناعت که خطوبان سلاسل
کی تواند زده دل اندر دهن متعصب	کر نه عقل و دهم جیک از دهن دل بکشد
کر نه در قطع موانع تیز باشد تیغ عشق	ره روان امید از قطع منازل بکشد
بکند ز فرغ دل جایی ازین سر ایشان	کر ز بال عشقش بند شوال بکشد

کَلِمَةُ اَيْضًا

بس که چشمان تو خون اهل عالم رنجید	پشه پشته گشته در کوی تو بویخت
صد هزاران صورت اندر رقاب رخسار	رخشید اما تو مطبوع ترکم رنجید
هر چه در عالم می بینم نمی ماند بنو	شکل تو کوی نه از ارکان عالم رنجید
فخس بدان کاه تصویر لب دانه تو	در دیان غنچه تر عهد شبنم رنجید
لب لب یکو تو سببان شراب	از قدح خورنده دار شرکان تمام
سینه ریختن فراق از خاک پایت	خفت داروی که بر بالای مردم رنجید
از دل جایی جوسان روید کلاه تو	هون دین ویرانه نم خشت فوم رنجید

کَلِمَةُ اَيْضًا

آن گیت که شهری به دیواره اویند	مشتون شده ترکس ستانه یویند
زان بش که شمع خوش افزوده کرده	رخان اولی اجنبی پروانه اویند
زانم که بر بهانه لب سانه اویند	جابهها کسان لب سانه اویند
هر کسی ز عشقش زده نام از شره توان	جلایوب کشان در کاشانه اویند

شبان نش خانه دمن دزدی رفت
زلف ابرو نمی نهند کاش بخت
افسانه جانی بشنو خواجه که حشمتی
کین در مکان بهرجه نمی آویند
موی دور بسته که در شاه آو
در جواب اجل زنده زلف آویند

هکذا ایضا

سباط زر کش شاهی دیش دارد
بکش زلف ابرو کرین علی سی
بست رحمت اقبال دهر غره شو
سبک سرنه و آسوده شود در دهر
مضو دل که شد از ملک و مال خفت
کسی که بر ملک غشش در دهر
برشته پادزه جانی دوگون راو
تن برهنه ماننش لوریا دارد
که کرد باش خورشید مکتا دارد
که زخم سیلی ادا باد در قفا دارد
که بهر تاج کران سبک داپش دارد
کج مصطفی بی حبت و جو که دارد
یک عیار ج حاجت بکیمیا دارد
ز فرخ چشم خجالت ریش پادار

هکذا ایضا

وقت کل جوی تو از زوی کلیم که کرد
جان پر شد که کرد ز شش دل خانه ام
بدلی ترم غزن من نمانده در شکست
سوی من ره آمد شد یاران سود بسته
ز آب چشم دود دل زدید از تو خروم
خانم بسته از گشت عشق تو من زور زدم
نه پنداری زنی در دیت کم نالیدم جا
زفته کیمت خاری ز هر سود نم کرد
که عیایه اگر خواهر جوع از دوزخ
ز خاک دل مباد اشک در پیرانم کرد
ز بس کر که بهر آب کرد و سکیم
که کاه این کاه آن پیش دوشم رو شم
که میند صفت و بخشن خان و شم
که شک اندر کلوراه نغان و شوم کرد

کدام است

کجای آب آورد که پیرین نازک نیست	کجای شربت طاق کز قبا نیست
نی خواهد که فردا دست کز دست نیست	جای تو به با خوش خواه عاشق نیست
مگر چون مردم چشم من از چشم نیست	ز مندرجست را کسی ز میان کز نیست
ز بس پرواز جان عاشقان پیر نیست	نیار دگشت جمع رویت دل چو پروانه
که خود را گشته پیش غره صید نیست	که آهوشو چشم تو جیند از خدا خوا
اگر در دیدن برب بستم کز دست نیست	نیاید اسکارا خنده برب غنچه را دیگر
چو نبود زهره نشس که سوی روز نیست	سای روزت جانی چه آید بهر نظاره

کدام ایضا

گشته آن غره را از خاک شرمیده	وقت کل زمان که از کل سیره زرمیده
بید را از ازو بجای برکت خرمیده	نیزین غمت در باغ با بر و سپیدی
آری آن دکان ازین دیرانه کمریده	کس نیاید بوی رحمت از دل غمت کمریده
کز خیال آن غره خادش ز سرمیده	مرد چشم خیال خواب چون بندد کمریده
کس ز کجا میگفت ضد جانی دیگر میده	کی شود پاک از کیه غم دراکت میده
بدل من میده کوی برا کمریده	از خون خوان شد فزون سوزن میده
از فروغ روی جانان صبح شرمیده	زنده شو جانی که جان با زبان سجده میده

کدام ایضا

لا اله الا الله و هو الله	اسم از دیده جوی آن رخ کلکون
دانه اسکت که از دیده جنون کلکون	چونیه و غم اندیشه یی نمده

دارم از اسکت جگر کون جگر غریز خون	خواه ماند عربون خواه ز برون جگر
در درون مایه غم کرد اگر خانه کند	از برون سیره اندوه دید چون جگر
چون شود کم ز رخسار تو به کار حسن	خوی خجسته ز چین مر کردون جگر
بخایل در دندان تو کرم غم	که ز نوک خره ام لو لو کمون جگر
خون بهامیت جوان غره کشد	قطره می که ترا اذلب میگون جگر

کلامی

ای آرزوی جان دهن از گسبند	بر عاشقان خسته در آرزو بسند
خامستیز در قدم اهل دل مریز	بر طالبان وصل در چستو بسند
کرد عذار دایره عجزین کش	بر آفتاب سلسله مشکو بسند
دور زلف تو طالب کد زینت ساز	حبین دل یکشته بهر تار و بسند
خبر غیبی نشان ند بدران بیان کم	بهر خدا که تمت هستی بر و بسند
جان شد ز رنگ و بوی یکم ماده	روی قیاح پوش و دمان بسوبند
بلبل بگفت و کو غم کل بی بر و بسند	حاجی جو غنچه بادل خون دم و بسند

کلامی

عاشق بسینه بهر تو بیکان فرو خور	مانند دینک تشنه که باران فرو
عجب مکن که جیب صبوری فرو دام	تا کی کسی بل غم جبران فرو خور
بنود درون غنچه عجب تو تو کره	خونابه کران لب خندان فرو خور
ساز عرق بر آن جهره پاک	زان رسته حیات که دمان فرو خور
خواهد جو چشم لکشتان جبهه شام	از بس که خانه ام غم ترکان فرو خور

باید عقیق لعل شده سگت بآرد
شهای بحر بر رخ جایی نهد سگت

زبان خون که اتصال لب کان خورد
خونی که دور وصل تو پنهان فرو خورد

وَلَا يَضَعُ

این عرق خون از لب لعل تو دل بخورد
شخ شهر ما که بودی شهره در کم خوار
جو کل مرست یار دبار در باغ اسید
دل پرست از دغم شمشیر ملازده فرو
سیل اشکم نمی آید چشم آن ماه را
ی کشد مردم زمین در خون چشم خور
جور تو خور دل جایی سینه آید بی

کسین نتوان جین خور زن که بخورد
از نه در درو لعلت باده افزون بخورد
خادر کانم که آب از سگت بخورد
تجوان پر دل که دغم اندر شمشیر بخورد
کره هر شب روح آن بر اوج کردون
تشنه کوی دم آبی ز میخون بخورد
سگت که سینه بر جام طشون بخورد

وَلَا يَضَعُ

جونی از مال شمشیر قصه بحر از فرو زرد
علاکت بس که میگویند شبهای آرتن
ز بس دامن کشان بر کشان خود که کش
جنان بر شدد اسینه ز بیکایانی آن
بحر شوق او بر جانم از هر سو بداند
جز زلفت آنکه کردش چنان در هر
ز چشم سگت دیرم که زنده نگه جانی

دم کرد دغم خون فوم از مرگان فرو
جب نبود که چون ابراز ملک باریان فرو
اگر دهن فادر خوش از دمان فرو
که کر تیش در دجاک علم بیکیان فرو
که بر خوان کدایی بودک سلطان فرو
هزاران دل فرو بآرد هزاران جان
ز نوک کلک او صد که غلطان فرو

وَلَا يَضَعُ

هر شب ز غمت بس که دلم زار باشد	از ناله زارم در دیوار باشد
بی روی تو ناله دل ازین صد جانک	چون مرغ قفس کز غم بگذارد باشد
آه از دل تحت تو که کیره بکوی	که عاشق دل سوخته صد بار باشد
افغان دلم آید ازین طره شب کش	خون ناله مرغی که شب تار باشد
گر که بکن از عشق بنالید عجب نیست	که کوه بود با سه ازین بار باشد
بلبل که ز کل هر چه رسدست بآن گوش	خوش نیست که از سر زش خار باشد
جایی مکن از یاد فغان که پستی کرد	یاد آن نبود که پستم یار باشد

ولکایض

سردمن در سایه سبیل سخن می رود	سزده تر بر کنار شیرین می رود
باغبان که بیند آن رخسار خطا نماد خل	زان کل ورجان که بر طرف من می
مایه بخش اشک غماز آمد از خواب دل	دشمن خود را چون خویش می رود
هر گیاه غم که سر بر زد ز خاک خمی	عشق تو آزار باب چشم من می رود
از دل کلک شیرین لاله را در مین	کردش دوران خون کو بکن می
توت چگون غم بود در وادی بی لیس	ده که میکند طبع زانغ زغن میوز
کوشن کن کتار جایی را که درویش	می که از دهان شیرین و سخن می

ولکایض

عید است و خون کل هر کی خندان بود	ما و دل خون غنچه خون بی سرو کل بود
خلق شده در چشم هر سو که ماه عید کو	عید من آن کان ماه در بنایم دید
تا خند خون دل خورم که ساقی جانم	تا ز آتش می آورم آبی روی کار خورم

بر کس کج خلقی با مطبی در عشقی
لی روی آن سرور و آن زود پر کل ^{طالع}
چون کل در ارم بر من یارب گاشد
جای ندارد خرقی کز غم بر آساید

مستور اسم حالی با ناله های در خود
کاشم ندای باغبان ره جاب کلزار
بودی بگلشت جن دامن کشان بایر خود
هر خط میگوید غمی هم مایل افکار خود

و کلامت

ماه نو بر شکل جام آمد غار شام عید
کر و کیا در کعبه عید از نو جام دور
خون کم خواران ماه روزه را روزه
عید بر کس کشد از نخلده اوقات
میرساندنی که ماه روزه صاف شود
کشته بودم شکست بخون زاهد اساکم
دام کن جایی بر من عید و جوی که است

یعنی از جام طرب خالی باش ایام
لی پرستان سر خوشند ایش ز دور
باد باقی خلپس زندان در دامن شام
زاهد معذور و در دوی رفیق جام عید
از ب مطرب بکوش عاشقان عید
ساخت ساقی تازه ام از رخت تمام دوست
بوق حشمت کردن ایام کز دامن عید

و کلامت

خیر ساقی که فروغ صبح شد و رسید
صبح کافوری حجاب از آسمان کافور
دی که کرد از دست علی دیبای سر سبز را
چون که بیا آن بر کج نیم در کج دوست
فروغ حلاکت پنداری فلک در میان
بود از اوراق خوانستان تون و قمر

ز غایت ساخت کردن چون حوا
بینه کافور را ماند زمین کیمیر رسید
ساخت از سر کوه خارا پوش را جاد رسید
منافرا از اینم بام و در رسید
قطع خاک از سود کیمیا بجور تر رسید
جشم عریت بین کش تا بین آن دوز

بس که آید آب و صابون هر دم از باران و
بروز آتش که کل کل می کند ز آتش هوا
جای امروز آن می کلر که خوراکش
لیک بر باد شمشیری که در باران جو
شاه ابو الفارسی که با داریض نواز می
غزه جاه و جالش تا دم خورشید

کده ایضاً

چون بشخ غم تو خامه نسیم رخسار
و صف ضعف تن و رنگ رخ من خوا
با خود آورد و دم ناله شوق زار
شاخ اقبال من آورد شکوه کرب
آه من سوی تو مانده بهم آه راست
ست عمت شوا که کند خرق و جفا
که جایی صفت خط سیاه تو سواد
کرد و از اشک من و خامه بهم تر کاغذ
ساخت از بوی قلم و ذوق زار کاغذ
آنجان که سپرد و رگبوتر کاغذ
قاصدت کرد و بون بهمن از سر کاغذ
تا و کی که زنی رفت و دوش رخسار
خانه زنده است کس را جو بود در کاغذ
شد مصیبت عالم او را و مظهر کاغذ

کده ایضاً

هیچ نقلم به آن چون دهنست لید
نطق طوطی که بگرشکنی مشهور
می که لب عوض غل غبتی آری
یوسف عید تو می کل و محبوب من
خانه از آینه شد بر تو گلستان زار و
میوه شش بهم چون دقت لید
با وجود شکرت غبت لید
هیچ غلی جول غبتیت لید
چون از رایحه پهرنتیت لید
کشتن باغ در طواف غبتیت

سرزد کرده جو غنچه بکریان خود
شور عشت ملک فغان سخن را جان

زان شیم کل و بوی سخت نیست
ملک افزای که طعم سخت نیست لذت

وَلَا اَصْفَ

حلقه زرتا بگوشت جای کرد ای سحر
بست زین حلقه دات راه خلاص
آنجانی که حلقه بنود گوش تو پیر کنی
ز رکفت از چنگی پیش بنا گوش تو
تا تر از دیده ام از حلقه بر بالایی سیم
دایع بران سکان از حلقه باشد رسم
نظم جانی را بوضعت حلقه خود گویند

قامت چون حلقه شد زین رنگ درم
بر دل من خون بر دمیکن از باغاره
از خیاش نیست خالی جسم ارباب
سیم کو خانی مکن زین شمشیر لاف
سیم بر بالایی ز ریزم بدام آسم
می نبی از حلقه های خویش دایم ریز
کعبه بنود در خوران حلقه ز این کمر

وَلَا اَصْفَ

ز رنگ قدت ای سر دامن
نرم باغ حلقه اگر شاخ گل
بنال چینی و جشم دایم
مرا کشی و بگیری نکستی
کنایت زان لب آمد پیش عا
خواهد رفت چه اندر آسم
خوشت از یاد تو بوسید

بعد پاره ولی دارد منور
توان شاخ کلی ای شوخ دلم
که آریت باب دیده در بر
جوشنیک دل کسی اندک
شراب سبیل آب کوثر
از ان در بر زم خود میوزش
ولی اکنون بدیدار تو خوشتر

وَلَا اَصْفَ

خونم کرکشی سخ ای سپهر	خواهد شد تنای تو از سر
خوایان بگذرم کنی خاکت	خدا را اسروین زین ملک گذر
زقیب احوال دردم نیک	سک کویت از و صد باهر
بسته کرد کل در خواست	مبشر شد بان جبهه منبر
کمن با قدش ای دل نایاب	مشو هر لحظه فرغ شخ دیگر
برخ نش خیال او کشدی	زوی ای سنگ آفرسکه رزدر
جو خوش باشد بزم عیش	می اندر جام و دلم در برابر

وَلَا يَصِفُ

روزه چون میداری ای شیرین	کرد لب نیم دانت پر سکر
ماه روزه که خونی سکر جاب	نیت روزه ماه من رهاه خور
مردمان در روزه و عشاق را	هر دم از دیدار تو عید و کر
روزه داران بمن عشاق	من وصلت از همه شاق تر
تادمان بسم روزه ار خدا	خواهم آن علوی لب شام خر
روزه داران از این ماه عید	با وجود ابروشت در نظر
هر نماز شام حاجی بی لب	بکشاید روزه از خون جگر

وَلَا يَصِفُ

کند چون کل رفت خود را نمود	ازان دارد ز کل غنچه دلی پر
من آزاده را گشت غمناک	بدیش باغبان کالو مال
تواضع میکنم پیش سگات	نشد از خود پستان بگمتر

کس درج و تابت از کس	کس آن زلف را به جانب
تراغ آری حق بود سر	جو کوم جود جابت حق است
به نه ان کیرد کشت خیر	بدستم هر که میند پس عدو
نهان در اسکن بخون رشده	شد از کیرتن خون موی جان

دله ایضاً

یعنی از آب شستن کون جام ز رخالی	شد از عید شستن خون جام ز رخالی
تا بشی اردو خین و خنده با می کنار	خرج با قد کون سالی کشد دهن خون
ای که داری دست رس نمی درین رخ	تم غرشت ز آب میروید کاک می کند
نکشت شد کشت ای عجب لطف	تشنه لب می دم ساقی جود بر نشان
زند درد آشام را با این کلفناج کار	شیشه صافی آرنباشد کوهان درویش
محبت بهر خدا مارا کمال خود که آن	حال مادر بزم زردان از می و شاد
عید شد پای نمی که و جعشت سر	سر زردن بدلق زده جانی باکی

دله ایضاً

دارم از اسکت جگر کون دجله خون	بر کنار دجله دور از یار و بهر از یار
سیل شتم دجله ببارم که شود با دجله یار	خون سواد ویدم دریا کند خند ادا
کی فتادی بر خواب آباد خند ادا	که بزودی آرزوی پریم از کشت غنا
سیت جوار باب در ادا دل زهار ادا	این زباغ دوا فارستانی بیداد
تا یکی باشد دل از خند ادا یار	وقت کوح آمد به بندای ساربان
می کشد بر روی از دم قطره ای خون	هر دم از شوق سوز خون آهتر آن سوز

بشت خم کرد و جو کردن ناله را در دایره

کر شود بامارای دل رو جانی

وَلَا يَصِفُ

وَصَلَّى بَارِ

کل خوشست و عید خوشم ز هر دو خوشتر
در بهاران غنچه را دل خرم و خندان
مینماید لاله زار عشرت اسالم کیم
آرزو دارم که کیمم رکنا گشتی
دامن فشان از عبا رنم که از باران
آب صافی میکند در جوی کارینه
آن سی قد که کند بر شند جانی کند
فصلی ببار
خاصه بعد از غمت بخران و در دشت
غنچه دل چون دل غنچه است ما را این
دو غنای غمت دوری که بر دل نواز
ای خوش انتم کار زوی خویش کیم
چون دل اهل صفا بر دامن صحرا غبار
شاید کل زان کشاید رخ لطیف جو
به پایوب وی از کل سر بر آرد نه در

وَلَا يَصِفُ

اشر و اولاح من خداتات السرد
با و از اندر و من خوش بکشد جان
گوشت بر تن ز طوف طاعت خیار کشد
زود تر با جا رسانندم که چون کردید
غایب از خود نمانده چون بشنود
اسک دران یروم اما بکجا یاد دواج
بردش جانی و فرسندی و بهر طرف
نزل سلی و طلائش نمایان شد در
بر غیر شکست افتادست پنداری عبود
ایکس یکس زان طوف لامع بر آرد
نزل جانان در مشکل توان بودن
نیت فریبت ز خود سر بایه ذوق و
بش آن دریای شیرین بند قطره آب
تا تسلی و لو طعنا الی یوم النثر

وَلَا يَصِفُ

انده الله ز کجا میرسد آن غرت

بخورشید فرد شبت بر رخ روز

می خواهم ز سر پرده اطلال بطون
می کشاید ز سر کج کرانایه طلسم
هر کجا سایه زلفش بمردام است و در
مرد دل داده اویند چه بهار و در
هر خجایی که کند صبر بر آن آساست
جذب شوق رخس بر دوزخ و جایی را

تا زنده جلوه کنان خیمه بصیرای ملون
تا به حاصل آن کج به بنفش شود
هر کجا بر تو رویش غمشیت و در
مرد دیوانه اویند چه نزدیک و در
شکل است که بی او نتوان بود صبور
باد آسوده درین خواب بستم و در

فکله ایضاً

خفیت بر کل روی زشت و در
فلک حسن سلیمان نوی لب خاتم
خارجش نمودم ز جام لعل لب
تو در میان و برای تو بهر شی کردان
جوی شده زندان ز شیخ شکر گیت
چون میکند خوش یامی است کو رضوان
بر و رعایت شاه یکشد جایی
پس بر تبه سلطان ابو سعید که شد
صدای زبنت جاده و طلال او با

که باد آفت جسم بد از حال تو دور
بگرد خاتم و صفت کشیده میکنم
بیکد و چه عجای بر من شود
فلک بگرد زمین با هزار مشعل فز
ز بدوق در دکان زنده است و در
که خاک روی این در کنه بکیو دور
ز جام ساقی بزم صفا شراب شور
سرای ملک ز سحر عدل او نمود
درین تهرنس ز نگار خور تا دم صور

فکله ایضاً

ز دگر طایر قدیم ز سر سپرده صفر
قدسیان بر تو آراسته عشرت که آتش

که درین داکمه حادثه آرام گیسو
تو درین غلگده خون غمزدگان مانده

روگان دار میان تو و مقصود است
 کس از دل نیز از جان که گریست انداخت
 بهج جانیت که عکس زخ او پدید آید
 خم دیرینه می پرست ای ساقی
 موده لعل بر دهنه ایام ز دل
 جانی آن را ز که در درده می نیست
 زیر این پرده زنگار کسی خرم نیست

خویش را ببرد انداخته دور جویش
 دل بآن شاه جان ده که انداخته
 جرم آینه بود که بنود عکس پذیر
 هر دم فیض در میسر ساز باطن پر
 مدعی که نخورد که بر دهنه میسر
 فی کلک تو ادا کرد با جان صریح
 پرده کش ز رخ چو پاره نشین صغیر

و کذا ایضاً

که بد خلق و همنورت سکر لاده شد
 هفت تیر خودم ساز که باری طبعی
 ره زن اهل طریقت شدی ای جوان
 که گفتم بر سر کوی تو ز خارا بستر
 جذبه عشق تو ام غور خود بر هم زد
 جذبه کریم ز غمت آه کزین رفته در
 جایی آمد بر کوی تو جان بر گشت

دل صد پرو جان هست عشق تو
 بن افند نظرت چون کنی اونی تر
 دای ما که نه مدد کار بود عمت پر
 زیر پهلوی من آن نرم تر آید ز خور
 که گفتم چو دمی بر من دیوانه یکسر
 نتوان نش جانشنت از لوح
 کرد این تهنه بود پیش کمان تو خور

و کذا ایضاً

ما شدم بیدلم غریب و اسیر
 آب جویان سر و دانت
 ما باید تو زنده می ما یستم

کارم از دست رفت دستم گیر
 که ج ما بدش کشید دوز بخیر
 در نه جبران نمکنند بقصر

هر دم از اسکت سرخ بروج	شرح شوق تو میکنم جز تر
جو لب که تو ام که زری بیت	منت کس از جان خویش گذر
بر دو غره بس ترا بی صد	کوشه گیر از کان میکنم تیر
جایی آشفته جوانی شد	سو کی داردش نصیحت هر

و کده ایضا

شد ز نشانی کشته ایر	دوب سهل علیه کل سپهر
سیرام که غم فراوان است	آنچه دارم من از قلیل دیگر
پیر من خم باد که من است	ستیفم ز فیض باطن پیر
رنجی از چشم و خاطر است	کود غایبم ز پیش صغیر
و عده بوسه باد می میکن	برین خسته کار سگ میگر
بند جایی اگر کشد مشت	نخه جان لطیف خود بندر
منت بر طبع نازک سنان	کشته تحفته الفیعه الحزن

و کده ایضا

عید است دود هر کسی غم تا شای	مارا نباشد غیر تو در دل تنهای
صد خوبش آید مرا خاطر نیاید	زینها جو گشاید مرا چون عاشم جای
نی راه مرا در خانه فی جای در کاشای	هر خطه چون دیوانه کردم بچای
بکافت از غم جان و تن خندان خوانم	بی بین برقت سوری من امر در دوز
ازین چه پرسی این آن خوانم جان خوانم	نگاهم ز غم جان بود مرا ای در
ای فاخته دل می نمی بر قامت سرد	کوی خدای آگهی از قد و مالای

جایی خواهد آمد تو دل نذر کردی چو نیکو
آنچون تو ای جان کسل نبودی دل آردی

و کما یض

ای تر کشین طوالت بر هر دلی بندی
رشته جان را بهر سوی تو سپندی
زلف تو یارب جز بخیرست سودای
هر زمان دیوانه میکرد خود مندی
چون بهد سگین دلم زان جندم درم
هر خن صد حلقه و بهر حلقه بندی در
که پدر خویش را در ماه مابند می
بر زمین ناید بخوبی چون تو فرزند می
تاسع قول مطرب دادند من حکیم
خوش نمی آید که دارم کوشش بر بند می
عجب سوکندم از می داد و وقت
و ده کوی باید گشتن باز سوکنده می
دل گرفت از خانه جایی ره بخایم
تبی مشوق و می گیرم یکجندی در

و کما یض

ای ترا دامن ز کلبک مبارکی کز
عجب دارم هر دم از شوقت کربان
بود خاک استانت از غبار غریبان
شد زشت و شوی آب چشم اکنون
ریختی صد بیکند از خون که تیوت کز
بست شوی از تو در عاشق کز غایبان
تا دل از غشای خود شادمان دیدم ترا
چند آن دارم که باشم از غم غشای ترا
نیکو از اینست بگفته از خون جانی
که در گشتی به پاک ای از غمی پاک
شوم از آب زده سازم زلف کشیده
چون شود از خون ناپاکم ترا فراوان
دش پرورن دان که بهر پای کس تر
شد جهانی بر سرده خاک جانی خاک تر

و کما یض

ز می زلف ترا هر طرف سپا هر
از غم چشم تو بر گوشه داد خواه در

کجایم که ز دست غمت کنم فریاد	که گیت خود درین ملک پادشاه
جو جان دیم زخم غیر خار نوسید	ز دید از گل مابین لایان گیاه
کسی که بر سه راه تو نظر باشم	مکن بر غم خدا را که ز براه
اگر چنین زنده از پسین شعله باشم	جان بسوزد اگر بر کشیم آه
حدیث شوق زنان بر تو خجسته	که بخدایم از دم برین کلاه
کمش تیغ تعافلی کینه جانی را	جسود از آنکه شود کشته بیکلاه

و کذا ایضاً

ای ترا از گل سیراب تنی نماز کتر	بر تن از درک سخن پیر مینی نماز کتر
نیت بر هیچ بدن دست بدی لطافت	نیت در هیچ جنازین بدنی نماز کتر
زین عهده تازه نهالان که بر آمده ام	نیت کس را ز تو سبب دینی نماز کتر
ما که غنچه جفاست بجز ز سوی من	باب نازک و آزار بدنی نماز کتر
هر شهیدی که بشیر تو خود شده	گر نباشد ز حیرش کفنی نماز کتر
منه از دست کان ای دل و جام پیر	که ندیدم ز تو نواک کفنی نماز کتر
نازکی سخت وصف کند جانی را	ز آنکه گفتن توان زین سخن نماز کتر

و کذا ایضاً

ای دانت ز لب و لب ز دانت شیرین	منه شیرین و سخن گفتن از آن شیرین
ز سر بآب تولات سخن طوطی را	که جبهت از همه شیرین سخنان شیرین
در دل شکست بجو سکر شیرین	لیک در دیده خوانه بستان شیرین
کلام دل که جبهه شد از شور غم عشق و شوق	جان شیرین منی بجز ز جان شیرین

کلفت تصویر اگر خود زنی قند بود
 شکر که گزیده ز سر تا قدم شیرین است
 جای از صفت لب که نشکند و خشک

موردی از تو کشیدن توان شیرین
 نیست از قد تو ای سحر و روان
 که نماید از انش بیابان شیرین

و کذا ایضا

خوشا کل کاهست از نار میان کفن
 ز بیماری بایان سر نهاده ز کس حصار
 همانا لاله شمع جمع نوزیدان باغ آمده
 معایت بر شکل کاشانه زین عجز
 بنفشه سر کندست و دردم بر طرف چو کوا
 درخت کل ز باران بحر بهر قدح و شان
 توانی بنج مرغان کو نفس باشد در سبانه

بساط سبز زربابی و قبر ناردن بر سر
 بی سوار پرشش آمده سر و دامن بر سر
 که دارد سخله آتش میان آغوش بر سر
 کشت آوردت شاخ گل طبع خویش بر سر
 بی نقش ستاده سوسن شیرین بر سر
 نهاده محمدی لعل پر در عین بر سر
 که جای آمده است از جلد در لطف سخن بر سر

و کذا ایضا

ای سحر و ترا سبیل یکن
 هست سبیل کفن شاه ریاض یکن
 تا ترا دیده ام از حس جهانی بر یاز
 شاه دوران اگر این شکل توانی مبد
 هر ششم آتم فکند شعله بایان و بود
 سین و نه آن بستم بنار و ز بسین
 جای این نظم تا کلفت از بهر ناز

عظم از سر بر بودی و دل و دین بر سر
 آمده کاکلت از شاه ریاض بر سر
 کی ششم بش تو سر ششم جانین بر سر
 خسته جابت دهد وافر یکن بر سر
 تا سحر شعل از شعله بایان بر سر
 کاید آن خوشترم از خواندن بسین
 و آنها ز ردت از رسته پروین بر سر

وَلَمَّا يَنْفَكُ

عزیت نو چشم جهان بر ناپشت	لبا نور مازده چشم جهان بین کجاست
بر خاک ره جو سایه قدیم و بخان	خویشد اوج کنگره کبریاست یار
در دی جد است عدم هر تار و مویش	تا باریب عدم و ازین جد است
یکجا کرده با من بجان و مان مقام	مست دین مقام ندانم جرات یار
چون یتره شد ز ظلمت بجان شمع	کز غمزه صبح دولت ابل ضعیف
گفتم تو بده دست نه رنج شد	یاری نباشد این که بر جگر دست یار
حاجی تو وصل خواستی از یار و	کر عاشقی خواه بخانه خواست یار

وَلَمَّا يَنْفَكُ

معد که بعد از سفر دور دور از	می کنم بار و که دیده بدیدار تو باز
مره بر من ز غم شقی آویخته	که ترا جگر بود باز و دم دیده فرا
تا شد از عشق تو سر رشته کارم	عجز شمع نهی میت جز سوز و که آن
با وجود غم از روی تو ام می خواند	زاده بجز از عشق بجز آب غار
لیک در شرح و غایت غاری ازین	که نهم روی آب بش تو رخاک ساز
پی توجیه بر دوازده قات تو	هر که ادراک حقیقت کند از حجاب
حاجی از شوق مقام تو نوای کو زند	بهر عشاق روی دست بود بهر حجاب

وَلَمَّا يَنْفَكُ

فرمان بگذرای سر و سر از	جسپایه سر و از پا در انداز
بازم چشم شوق را که با	کند صد ناز پیش از هر یک ناز

ز غم کنتی سوز این هم جانت
رقبت کشته شد از غم
نزد بی تو ما را هیچ جاره
چو پر کشا و مرغ جان پرواز
جدا شد از تو جانی نماند
که آتش شمع را گویند مکه از
خوش است الحمد را بسمل از آغاز
بیا محاربا کارا جاره پاز
بیا م قصر شیرین کرد پرواز
از کشته بر نماند هرگز آواز

و کما ایضاً

از خون ریزان برک دزدان شد
شد زلفان فرش نیا رنگ مسافره
بانج شد بی برک اکنون هم خوش بنگار
سبز و موقت بهار آمد بزرگ کل بی
هر کل جهت که کلین داد ستار آمد
سروانه آزاد را سیسی که کلما را آید
ز دود خواج بود کار و خار بهر ابله را
یاد کن از بزرگ دزد غمونی در جام ریز
ز بار پر دزدین که کرد بر سر دزد سیم بریز
یکتبه ایمن یک از بانج انگیز
خفتگان بانج دارند نظار بر سپهر
بی بند در هشتان از دود صد خاسته
بدر سروران کور و بیادین ریز و زار
نحو جانی صد کل صنی برون از طبع ریز

و کما ایضاً

خط قهت و بهما قهت ایمن
ولی آویخته زلفت ز بهر موی
ز شکل قاتل شده کشتی
آتش بود و دود آفت چشم
نوشتم با جفت عشق تو آری
دلم زان قهت خون و دیده خور ز
که باشد مین زلفی دلاویز
ترا که میل قتل است بر غیر
ز دود آه مشتاقان بر بهر
بود در جفت عشق تو آری



الای ماه تیرزی که خون خود
جو مولاست جای عشق

نشاید کرد در دیت نظر
تو بار خا در رخشان شمس تیر

فصل الف

تیرزه تنه بدل سنگ سیند از
وقت غم و دردت دل ای تاثیرت
سخنی دل خویش بکوشش رفیقان
بر عارض جون سیم میرا خط میکن
هر چند بقانون بنود نامه زاریم
من شسته ام از آب و نم و غم و غم
جای قدش شعر ترا است و اینک

زین پیش میان دل و جان بکشد
ره جانب این عکله سنگ سیند از
در عکله مرغان حرم سنگ سیند از
در آینه صاف دلان رنگ سیند از
حکایت تو ام از حکایت خود این حکایت
در کوزه و در خونی گلرنگ سیند از
این زمره شوق ز اینک سیند از

فصل الف

ولا ز قید و چنان بی حس و بگریز
قبول صحبت یگان اگر نه باری
بر است ز ابد عشق ای بستر این
گر این ز حد تا بکی ز اهل صف
مده رحمت فانی حیات باقی را
جویت خاصیتی در قبول و در کسان
تیر باید هر یک به بد تو جای

تو مرغ زیر کی از دام دیو و دگر بگریز
یک بکوش و ز چو چو بگریز
که در آب کن ز کشتوی جد بگریز
اگر صفای دل داری از جد بگریز
محبت دوسه روز از غم ابد بگریز
نه بر قبول کن اقبال نی زرد بگریز
علامی از غم می با بدیت زرد بگریز

فصل الف

ز می مهر از رخ شرمند به نر	ز ذیل عش تو سلطان سپهر
ز دست عش تو دود از آتش	که دارد دماغ عشت باوشه نر
مکن بوجوب ما را کس کار	جو کشتن میتوانی بی کنه نر
که شتی دی بصد ناز و کر	که رفتی سوی مشتاقان کنه نر
که رستی بملاک جان من شد	خدا را بر کشتن طرف کلین نر
چه خوش آید شد کوی خواب	فدایش باد مسجد خاتمه نر
قدم کی می نهی بر چشم جایی	که کم میداریش از خاک رده نر

و کذا ایضا

پرسیدیم و بدل دماغ جوانان هنوز	ماند تن از کار و جان در طلب جان
رسته دندان کش در رخ جوانان	کام طلب از لب تنه دمانان
تن شده موی و مو کشته سینه دلم	سویه کنان از غمت موی میانان
مرده صد ساله را خرده تو جان ده	لب کشیده ده بان خرده رسانان
خاک تو دم دست من کی برکایت رسد	کرد تو نایافته باد عانان
لب ز سخن لبه ام بغیر و ش افکار	نشر ریش منند تیز زبانان
جایی اگر چه نماند نظم ترا دلی	سخنه طبع تواند محسب بیانان

و کذا ایضا

دستی و من ملازم من نرزم هنوز	ز آب شره بکوی تو پا در کلم هنوز
داندی جو برق خل خود کرم و من جواب	در گریه و فغان زنی غلم هنوز
مکبت جو نر نام شتر رشته قیوة	دست از دوال محل تر کلم هنوز



ای کشته دل ز رخ خجای تو ام یونم
من مرغ نیم پیلیم از سوت تیغ تو
ز سود چشم غرقه کجون زیر خاک
جای نهاد چشم بطاق فراخ تو

باین دو دل مبادش کمن یکدم
تو رخ ناکشیده پی بسلم هنوز
مستوق مشاده قاتم هنوز
یعنی بکل ابرو تو یایلم هنوز

و کلامی

آمد بچار و کلخ من از سوز هنوز
شاخ شکوفه از خطری بر یک
آمد درخت کل بر ایا حفا
از سرو و کل جو سو و غیر کنش
بابا و بوی کت جوان نور سید کل
کشت نظر ملاله در کس که غایت
حلقی تبش خنده زمان درین کل

خنده یایغ چشم من از کمر هنوز
باشد ز راه سر دشت صد خطا
چون آن نمال تازه نیاید برب
زان سرو و کلخه از ندامت هنوز
و این کشتان کرده بستان گذر
چشم و جواج مردم صاحب نظر
جای جولاله غرقه کجون فکر هنوز

و کلامی

دیده چو خواب درت خوب شد
چشم قلاب تو کبر شرفا
بر زمان دل بک کوی تو ساق
هر که در کوی تو ببلو بر خار بند
دو دمن کربش از نیش زنده
نور طاعت کردل از سجده ابرو تو

تشنه در واقع خواب نمید
چون خم زلف تو قلاب
سیری از محبت اجاب نمید
رحمت از بسته سنجاب نمید
خانه ام پر تو مهتاب نمید
عابد شهر محراب نمید هرگز

جای آن صوفی صافیت که در جوار خود جز رهن می نابد پند

وَلَا يَصِفُ

یاد بادت که زن یاد کردی هرگز	دل ناستاد مرا شد و کردی هرگز
کردم آنگاه بصد خون حکم خایه شدم	جادین منزل آبا و کردی هرگز
کشت ای سیمبر از حلقه ز کشت کرا	یا تو خود کوش بنیاد کردی هرگز
بار ازل ب خود عشق شیرین دانی	فلو جان کندن فریاد کردی هرگز
یافتی بر سر ما مصف شایکین	کار بر قاعده داد کردی هرگز
من ارشاد یمن بس که در احوال	جو بخت خردم ارشاد کردی هرگز
بنده جانی کند از تو یمن آزاد	که ز بند عشق آزاد کردی هرگز

وَلَا يَصِفُ

رفت عقل چهره و هوش ای دل من پاک	کاروان چون شد روان شربت فریاد
تا بود جان در تن از وی عارض خلالت	چون زید فی آب دوازده مرغ میکن در
از لطم شوق تو خیزد و زلفت مهر قرب	ادی ار کل کل مدد فرست خار افار
بکینش خواهم بر آرم بی تو لیکن جو کنم	تو را جانی و بی جان بر نی ای نفس
چون تم گر بودی اندر ضعف مایه کسوت	از عشق کسب حقیق یاد پر و بال کس
که بتو فریاد من از ضعف رسد	ای ع فریادم از تو تو بفریادم رسد
بر درش جانی نوشتم بر کمال شوق	که بود در خانه کس جانی یمن کجرف

وَلَا يَصِفُ

عید شد هرگز ناری عیدی دارد	عید ما و عیدی ما دیدن روی تو بس
----------------------------	---------------------------------

عیدم دیدن مر عید ما دیدار تو
برده کنی آنکس من روز عید او شمع
صدق با جن دوست شد آواز تو
ما ایسر بحر و خلقی محترم زرم وصال
سوفت جان من اگر آبی کشم بخوار
بیرسد فریاد جانی بی رخت بهمان

بمحو عید ما مبارک نیت بمحو
عید شد آن وعده را و اگر میکنی سبکبار
بمحو صبح از مهر دل با ما برآورده کن
زاع با کل عیدم و بلبل گرفتار قفس
و دو خیزد هر یک آتش در خار و جنس
ای نه ما مهربان روزی بنویسد

ولایت

آن دوزخ را جامع آیات زیبای شما
حال جاک سینه کاغذ خود میدارم
پس آنراست میگویند شرط را عشق
مزع عمرم باشد که یاد دقت دردم
کر بای تو به دوران شد مجدداً که است
بالاس قریب یا به طفت شایسته
کم شنو آواز و طاس فلک عالمی

خوبروانی کرده زانجا نیت من اقباس
فان خودم گشت ازین بس خدیج در لب
جان نه ای راه دانی کن تو اسباب
که خیال ابرویت نم گشت قد من کو
چاک از دست سرخم قصه شربت را
زشت باشد جابه نمی اطلسم نمی گای
آن عهد رسوای کنعان را اوارا

ولایت

درین ره حضرت مرمی
حریف کج خلوت خانه قمر
طراز استین دلی تجرید
جهنت گشتم بهر بساطی

حرم نیت من کلمه بس
دل مشیار و جان کلمه بس
و ما توفیق الایام بس
لریح کلمه بس از شمع کلمه بس

هر که دولت شایسته نیست	فروغ از دولت شایسته هم بس
ز برون که لباس تو نیست	از بون بسته بکوفت تیره بس
جو جانی کند کوتاه آستینم	زشت سفید دست تو هم بس

و لایق

که روی مردم نمایی بکند کس	و در چشم ترم کشایی بکند کس
آیی برم آندم که شوی از غم فارغ	آن خط اگر نیز نیایی بکند کس
هر روز جدا از تو شستم دست و پای	که در کشد درد جدا آیی بکند کس
کنتی که حذر کن ز بلا چون تو بلا جو	سر تا قدم آشوب و بلا آیی بکند کس
چون جدا تو بردم کل غایب آیی	از بسبل ترغایب آیی بکند کس
هوش ابر بر بای و حسرت و حیرت آیی	که صبرم از دل بر بای بکند کس
جانی اگر آشوب نهد مایه وصل	زان خوان کرم غیر کدای بکند کس

و لایق

ای باد صبح آن کل سیرت بر سر	وان ماه شب زوز جهان تاب بر سر
از ما که کرده ایم جو در باز کریم چشم	آن در تاب و کوهر نایب بر سر
کوته کم خدایت ز زندان پاک باز	یاد دروغ و عده غلاب بر سر
احباب را ز فرقتش از دیده دور	آن نور بخش دیده احباب بر سر
دل را بین بچه دکان مشرب و پیش	آن بت پرست کوشه خراب بر سر
جان که ترم ز بود ز تو شین بشنخی	از حال طوطی آن شکر ناب بر سر
جانی خواب دید که در کن راست	تیر خواب عاشق بخواب بر سر

وَلَدَايَمَت

جام عشق کز از ناده کلک پر
جلوه شاد کل بین بحر از جلد ناز
نام من مایه سکت بجای که نم
سکستان ترا کام دل اندر است
عاشق کام طلب راز غم و درد مگو
باد بایان نتواند ره عشق سپرد
جای ایچ وصول حرم از دست ترا

مال من شنواز ز فرقه حجب بر سر
سویب ناله مرغان شب اینک
قصه نام مگو قاعده سکت بر سر
سر این نکته جز زبان دهن سکت بر سر
مطرب بزم نشین راز صفت حجب
قطع این مرحله از بار کی لک بر سر
راهی من و قدم نهرن و فرسک بر سر

وَلَدَايَمَت

عاشق شایم بی ای وقت آن طالع
طوبی ز قد او خجل مانده صنوبر با کل
مستبدنی جام و سبوت لب سگون
زان لب بزم عاشقان آمد حشی سان
بی نیم از زلف و دو بار طرف رویش
خوش آمد خواهم زان ضم لب سکت غم
جای صلا ی باده که هر جوی باده

کلاهت تدوین دل در عشق آن طالع
سروی بغایه محمدل بالا خوش زلف
صوفی و شان صاف جوی صافی و لای
ساقی زیک سودا و جان مطرب را
افتاد در چین و خطا سکن چو بی از
دو یاکمی دام از کرم خنده سحر جادو
بر سر سوی باده نه تا خیز این دستاورد

وَلَدَايَمَت

تسار کجا میرسی ای سر و قفا
من لذت دیدار هر دوام که بنور

در دلم کجای می ای میروم از
از آلود جوینم فتم آشفته و دلم

هر چند رونیستی از خاطر سنگ	پیش آئی که چون جان گشت تنگ
در کوش تو یک گشته ز خست یه	کنن که تواند بگران حال بنا کوش
گویم سخنی با تو اگر چند که کردی	بر طبع لطیف تو بمن خط و روش
خواهی که خدا در دو جهان با تو داد	ز نهار تو در پارس دل خسته دلان کوش
جایی ز خوابات غرض نه بخت	خواهی رسو در کوش و خواهی ز دفع

و که ایضا

نغان ز ابعی این خوان بی دم و	که جلد شیخ تراش آمدند و شیخ فروش
شوند هر دو سه روزی زید نادان	تبی ز دین و خود حالی از بصیرت
نه بر برون دی از لطف هدایت نور	نه در درون دی از شعله خست و جوش
کمی که در سخن آید به پس کس کس	که کاش ازین بهر یان زود و رسود
در کوش شود حاصل مراد پیش	ز با به سر نبود غیر در د کون و کوش
نخاه دار خدا یا مد آم جایی را	ز شر ذرق ریاضت کان از ذرق کوش
بکوش بهوش رسان از جویم بکده	صدای نوحهستان و بانگ نوحه کوش

و که ایضا

نمادی لعل رخشان ز باکو	سبیل و ماه را کردی هم عوش
در آتش کم شد از عکس لبت لعل	منش در دیده جاکرم تو در کوش
ترا از هر طرف در کوش لعلیت	جنان لعلی که از جهان بی بردوش
ما بر هر مره لعلیت اما	از ان فونی که در دل مرنده کوش
ز لعلت که کم نم در لوزه کانی	بلو لولعل را کیری که خاوش

ز لعلش چون نزاری ز خون دل شراب میل نموش

وله ایست

آن قبا ی سلیکون بنید درین برش در کسودی کلکش چون او می سپد اند جان فدایت بادای در بانی می مانوش یکیش دیدم عقل دین دل برانند سوختم شهباسی چون شمع می آید عاشق بابت قدم کنش بود در گشت سرف جانی زارش سحر و بر آید سالما	بخشاک کل که باشد خلوت از یلوفش کین چنین باشد لباس آسمانی در خوش تا رخ پر کرد خود سیام بر خاک درش وای جان ما اگر سیم بار دیگرش هیچکه سوز درون من نیاید باورش رونگرداند اگر شمشیر باد بر سرش مخانی بوی وفا می آید از خاکش
--	---

وله ایست

آن سز کرده که جان رفت در ابرش نارینی که کفون خسته از سندان کرجه از دهن او می رود دم صبر و کسب برای باد و انوش پس سرد مرا ماند و بسته کل بلبل غافل در باغ چون میرم بر راه ویم دفن کنند شد جان زار ز غمهای جدایی	مت می که نیاد در دهن کس خبرش کی بود طاق رنج و توبه و تابش هر گاه رفت خدایا بسلاطینش که مبادا رسد آید بگلبرگش عاریت کاش تو انم سدن بال و پرش که جو آید بر خاک افتد کز پیش که ندیدست کسی هرگز از ان زارش
--	--

وله ایست

کردش جام کز دهن ازل بر کارش	سره سپید ز خط این دایره ز کارش
-----------------------------	--------------------------------

سایه ربام ملک میکند دیوارش	سرمه در میخانه که از رفت قدر
وای من گشت آنکه کرد و خارش	بنت و جمن غموز جوان دلی کن
کار مایافت کثا دار کرده زمارش	بنده پر مغنم که در اطوار سلوک
سر این نکته نه است مکن انکارش	خیرستان طلبه هر چه کند باذه خوش
نقد افلاس غیر زنت غنیمت دارش	کمل کنفس از محبت عیسایان
که ز خواند دل لعل بود منتارش	طبع کویای من آن طوطی شکستن
بود آن لطف ادا حسن معاش	جای اشعار دلاویز تو جنبه نیست
شرف مهر قبول از ملک التجارش	مهره قافله دهند روان کن که رسید

نکده ایست

بد کن ای چلای ز بیم زیر دیوارش	من بیدل جوخام و اوجان نادیده دیدار
همینو ز این نیم رسم که بنید چشم اغیار	نزدیده و دلش خاک کردم و دل در درون پنهان
کنم خاک روانت که بنیم لطف از	چه قدرت این تعالی اند که خوانم دیده و دل را
که باین کاران پسندل فتنه سر و کارش	ندال دارم بدست اکنون زین یکسختی
که یابد روزی آن دولت که شود کرد	نشد کل خون خشام باین بوابه
که آب روی صد کف از می خند خوار	تو کل از خویش ای عیان ماور کوشش
کجا آن غنیمت خندان که باز از و بخار	جو مرغان خوان دیده زبان بست

نکده ایست

رینند جبهه و از دل خلقت و از جان بود	کسی کافه نظر بر شکل آن سرو قیامش
چه سازم جابه که خاطر کنم یکدم فراموش	ببای جان من شاید آن بد خویدم

ز دور آن لب بگریز نه ز نزدیک گوی
خیالش را ز دیده جای در دل یکیم بپای
ز رنگ ناله میمزم که من که کشته تنها
مرا دهی که در کوشش نیم پهلوی برآورد
نمودی رخ کمن نه از سر و دوش

که گیر و بسزیه نورسته که دوشم پیش
نخواهم مردمان دیده را فتن در پیش
همی سوزم بدایع بجز او جا کرده در
رقیبان سیه رو خوش شده دوش
جو بلبل جلوه کل دید توان خفا

وَلَا اَيْضًا

آن لاله رخ که باشد از دایع غمش
سروی بنازی بود از رایج لطف تیر
خوم کلی برستان بگفت بعد غری
آز که این ستاره دوران را بدار
زان کم شده اندام با من نشان کرد
در آره برون شدی باشد از شب غم
این که شغل بجان شد رخ خشن بانی

از دیده رفت لیکن بر سینه ماند
ز دلیل قهر بوی کند از جرم غمش
نار دیده سیر طبل تا رایج کرد غمش
مشکل که هیچ عطری می کشن کند غمش
جایی زلف کز کش کردن توان غمش
کز باد بی نیازی بی نور شد غمش
کی خواب رحمت آید بر سر غمش

وَلَا اَيْضًا

و کم که شوق لب داد شراب طمش
چه جای طعن دلم را بستی از لب
که ام شقیه دل در کند زلف کوب
چونک اساس خفا می است از آن دل
خوشا مرع صوفی که کشتب هر دم

بهر خط تو شد هر ناله غمش
چو دود باده ازین جام ستای غمش
که عقل خنده ز در بر داری غمش
کجا رسد زخم چشم عاشقان غمش
کشد سیاه ز حجب و صرافی غمش

اگرچه در عهد عرش بدل یافته ام
بسی این که یافته ام بخوبی بدش
جو راند جامی از آن چشم آهوان
سرودیم غزلان مست شد عرش

وَلَمَّا بَصُرْنَا

خو امان میشود آشوب و صید بدین دینش
نخن دهنش کن بکشت شب آذرین
جو موری کشت ام از صنف کوان تویتیم
شدم بی اوز موری زار و کمانه بر رخ
جوان و شوخ و خود کام است با وجود خوش
طش نورست ریجایت کرد خوش
خون دیده صورت است شرح حال
کمی که میان نام خود را بر رخ
کجا در دل کند جانی پیران کنش
شاید تخم آن ریجایت بغیر دانه خاش
که میگوید بمان سلطان خواب صورتش

وَلَمَّا بَصُرْنَا

شیخ خدین که با سلام بر آمدنش
خوش و اواقف بود شاد کن
خوبول دل عماش نبود کام و بی
دام تزییر نهادت خدا یاسند
جند آبرو ابابت که در مجلس انش
که به از حاصل خود دفتر ایام است
هر که برغت او سگر بخوید جای
مینت خورق و دریا قاعده هلاش
نه ز آغاز و توقف و نه از انجامش
میکنه رد دل خاص قبول عماش
که فتنه طایر فتنه مادر دماش
بی پرد روح قدس فیض حیات ازش
نام کس نیست برون از دورق انماش
بی شمار خود از دایره انماش

وَلَمَّا بَصُرْنَا



سبیده دم کشد از خانه غم خاش	هزار دله شده شد خاک ره بر کاش
چو کند جابر زن جابر خانه را آورد	فروغ صبح در از صغای اندامش
جو بر کل کل که درون کلا بخاش	بگرم خانه عرق بر غدا و کفاش
تنش چو نوره خام و نیز مغش	گرفته کیسه بخت به نوره خاش
مراسم چشم و برداشته ز چشم آرام	چه جای آنکه بود زیر خاش آرام
نکات استره کیو بگام خود ز سرش	شد این ز سگ دیلهای تخت پاک
رقیب کو کش زر که جابی بیدل	زیم اسف روان داد و دواش

کلامی

رفت کف خط میکن شد برین بکوش	مانا در جاکاری نوشتی لوح نقیش
قتا و اندر کشال ز چشم آوردش	میخ غم فک جابا بیان هر دوش
ستاع جان می خواهی زن که خود می	دست از ب سلاقی بکم فی الحال پیش
بنم حکم قمع اباب ما میزد و دم	روان شد سیل خون از جوی حد
که کردیانت که شود چون میم خود غم	بود آن حلقه در سنی فروزن از غم پیش
لبت مهر سلیمان و بر دی کم غم	اجازت ده خدا را تا به بوم مهر پیش
نهادی پاکوی عاشقی جابی ز سر کند	نه مرد مکر است انگش که در کشن بود پیش

کلامی

آرزو دارم که درم خاک راه پیش	ایکمی ترسم زن کردی رسد راه پیش
کی بجز اسوی من بنید جوید اردو	کوشه می که افتد تا کمان سوی پیش
آمد کافر برین بشیر سبوی سوا	ای با خون مسلمان که شد در کش

خواتم کیوم لباس از برکت کل می باشد
 هر کس بنیم قبا پوشیده بهوش اویم
 ای صبا با او حدیث شغل آنم کوی
 شاید آن بد خو کند رمی خدا را پای

کدامیست

شونی که تا جداران بوسند خاکش
 من گیتیم که خواهم بپلوی او نشستم
 رسوده قلب من عماره خاک
 هر کس بهر آن خط میرد رسد بخش
 در کستان خوبی برک و فاجرید
 من داد خود چه خواهم زانم کرد
 جای زکوی سستی بر لب زکوی

کدامیست

سرم کاش بودی خاکش
 جان داون اگر کردم مقصود
 بشم شد روشن از روشن
 بشکل او ملک خویش خواهم
 نه بر زاهدای دل تهمت
 هنوز از باد و شب سرگرا

لکه گشتی لکه کوب میش
 کون میستم از جان عذر خوا
 که روزم تیره از زلف میش
 رقیب بر کشن طرف کفایش
 که می بینم ازینا کین میش
 در که ز جیت خواب جانش

جوشد که کرد جای دعوی
دو چشم خوشان ایک کو پیش

وَلَا يَنْفَعُ

نام که جانان رسیده تو به جان نمیخواش	وز عمه عنهای دل خط امان نمیخواش
نقطه و حرفی که می آید در آن نامه نمیخواش	نمش آن حال خط غیر نشان نمیخواش
ردمان هر دم بخون دل سوادش میکند	بر بایض دیده وین خوش رودان
چون یست آن نامه از مردم بی دماغ	گاه خواندن مردم دماغ نهان نمیخواش
مونس جان و دل من شدند ارم بصر	بکیزمان بی بوم از اکیزان نمیخواش
سید به بوی از آن برک کل خندان	جای آن دارد اگر کریه کنان نمیخواش
دوستان گویند جای نامه خواندن	ورد جان و جزایمانست اران

وَلَا يَنْفَعُ

رد و جوند ملک ال عشق تو شد سار	بر عقل و صبر و دین بر و سار
دل که بسینه گشت خون از غم ماسور	تا برسد بکام خویش از غم راه سار
حلاقت خور زینیت جاسود دیده	تا پی سایه بر برت جبر سایه سار
خوامم اگر زدم بی تو بهر شتر و دگر	باید تو بکند و بدل مایه آه سار
چون نصف خال تو از من بکده بزم	گویمم اگر بر زنی افسر جابه سار
از چه بیم کرد هر رخت از من بزم	من رکن جانم زین کیم رشت جابه
بر سر جایی از زدی تیغ و شمشیر	تیغ و کمر زین که تا عذر زین سار

وَلَا يَنْفَعُ

دل من که بس متلاطمش
از آن شوخ در صد بلا نمیش

دل از وی کند و سگست	که کل عجب در با منش
رقیتم از وی جدا شد	خدا ایازش جدا منش
شب تیره هرگز نگرین	در آن غم نگر و اکتبا منش
خوش آن که میگذرد و خشنیدم	باشد اگر با منش
بره جذب پایم رخ آماز	که روزی بران بش منش
از آن گشت بیکانه جای	که مایه و عشقش منش

و کما مضی

تا کی گم بصومعه جان زلفت خوش	خوم کی که برده بجا ز رفت خوش
بروق کرد در دکان درت خوش	بشید و تاج او و سلیمان وقت خوش
کل نیت آن ز شاخ درختان کرا	کش باغبان ز سرک تو ز درخت خوش
داریم بارش و جوان ملک ما	در بر که ز سرک زدهای نخت خوش
بشریف خود زاهد یکت را د	رسوای عشق و پیر من خنث خوش
بنای لب که صاب تپان	در وجه نقل و باد نه درخت خوش
جای شهر خوش شود به خون ما	ما از موده ایم درین شهر کث خوش

و کما مضی

مدا همی را در صفا بر از خوش	بهت شانه مد طره بغیر خوش
برده ام بی اصل است بی لب	که پر کرده ام از خون دید خوش
رقیب کنت ترا چون کهر شام	عوض عاقبت آن ناشافت خوش
کار باش عنت جوشت جای	برستان ملت نهاده ام سر خوش

کر آن پری که زونی المثل رویش
جویت پایه واعط جویت اویت
تجویم عشق تو دیوانه سافت مجاز

خوشه فرش کند زیر پای اویش
از آن چه سود که سازد بلند منبر خویش
کشت کلکت و برتش نهادد تویش

فکله ایضاً

بردم آیم بر درت بادیده خواب ز خویش
تا یکی زین بخت بی اقبال نادیده
دیدت و سوار و نادیدن از آن سوار
برزم و صلت بهر پاکانت من زیشان
ای ز سوز عاشقان من ترا باز دارم
از حد کف خود جونی سوراخهای تنم
کار جایی عشق خوابت و هر سوغا

تا طیفلی و کیران بنایم دید از خویش
روی همان آردم در گوشه ادب خویش
جویم من بش که گویم قصه و سوار شویش
چون سگام جایی ده در گوشه دیوار
تا یکم سوزی برای گرمی ناز بار خویش
تا دم یکدم برون در دول افکار خویش
در بی افکار او او بخان در کار خویش

فکله ایضاً

زان میان کم کرده ام سر رشته بد خویش
و ده به شیرینیت لعلت کیو یا بخت
نمشیندین که در تجار صورت می کشد
یرت آمد بال و من نیم کشته منتظر
مقدم بایان تو خوش در عشرت آباد
خویشم عمری بکویت عذر قصه وفا
سبزه جایی پر شد بختن غلامان برده

کاش جوی بختیم از زلف چون رخسار خویش
شیره جابنای شیرین دایره است با شیر
بش رویت بر زمین زده خاکی
مانده ام باشد که آبی از قنای تو
مانده من تنها درین غمخیزه دلگیر
بختان شرمند ام بش تو از تصویر خویش
رحمی ای شاه خوانان بر غلام پریش

وَلَا يَفْخُ

بزم مراده فروغ از رخ چون ماه خوش	جنبه فروزم جواع از علم آه خوش
در دروغهاستان دورکن از راه خوش	بیرهی از حد گذشت تیغ نیایش خوش
میل کشم دیده اش از الف آه خوش	هر که نیم داشت جسم گشاید جو خوش
ساخت دعای قدح درد و دگر خوش	شیخ بحر خیر نایب ذوق شراب صبور خوش
سر و خجالت کشید از قد کوماه خوش	اگر قدرت در حق رفت بایکد خوش
بنده ز خدمت شود خجالت جو خوش	دل از سحر و درت مرتبه دقت خوش
دود از این خاک در روی کمر خوش	روی کبوتری تو جوشت جانی ازین خوش

وَلَا يَفْخُ

ای ماهی از ترس ترس از خدای خوش	کشتی مرا از بحر رخ جانورانی خوش
گر بنید ابرو تو مانند بجای خوش	زاده که جاکوشت خراب میکند خوش
از پروای دیده من زیر پای خوش	جینت بر زمین کن پای تو خوش
یکتا رویش ز زلف دوامی خوش	کوته قادر شده عزم خدای خوش
بلبل جو کل ندید قناد از نوای خوش	دور از رخ تو مانده دلم بی سرو خوش
تا دیده ام سگان ترا آشنای خوش	از خوش و دشمنی بیکد خوش
ای بادشاه مرغی بر کدای خوش	ترا بادشاه حسن و جانی کدای خوش

وَلَا يَفْخُ

کاسک بازم غنید اوی ز اول سوی خوش	چون بادی خوشی را از قوم از کوی خوش
کشتی منم در سبب عالم و دین خوش	آبروم تا ز خاک پای تست ای سر نواز خوش

با تو وصل مایم باشد که از رخ جفا
چون شکل ابروت استخوان بدو
تا رفت و از صفا آینه میدارید
کز چون موی میانت باشد اندر
قل جانی غمزه را فرما بدست کش

خون ماری و آینه ز جاک کوی
که دوام بویسته در ارجای در پلوی
بر غیدارم سر از آینه زانوی خوش
که بکلام رشته جان از تن خون کوی
زقت او دور دار ز ساعد و دزدی

کله ایضاً

من و خیال تو بشمار کج خانه خوش
چون می طعم از ناله های خودم بش
خیال خال تو بر دم من ضعیف کاک
ز چشم سخت دلان دور دار غرض جان
سخن نماند عذمت آید ای و غلط
خوشم بشعله این آه آتشین ع
بر آستانه تو خاک شد سر جان

سرود بخودی و آه عاشقانه خوش
کسی کزده چون رقص بر آینه
چنانکه دانه کشد مورد سوی خانه خوش
بک فاره مکن صنایع آب و آ
من و فنون محبت تو فانی خوش
مرا جو شمع سری مست باز بانه خوش
جو یکیشی قدم از خاک است تا خوش

کله ایضاً

بجای رخ و رنگ پر نیاید چنین
بماند دل و جان مکن ای جان جهان
ای سوخته صدره دلم از داغ جدا
بویسته جفا خوش بنویسد بکده دفا
من چون تو شدیم سر کربل شمس و سیم

باروی جان مانه روی زمین با
دل بردی و جان نیز کنون در پی دین
با عاشق دل سوخته خود به از یک
که بر سر مهر آوکی بر سر کن بایش
خواهی تو جدا شو ز من و خواهی

بایم و غم عاشق و دولت دمدار
جای قدم از تخت جم و منبشید
زاید تو برود طلب خلد برین
برتر نه و در کوی تیان خاک نشین

دکد ایضاً

دلایم از من رندان در دوش می باشد
مکن تعلق خاطر نبش صفی دهر
خواب ساده خداران کج کلام
دو کون در نظرن یکی شد ای خواب
چون ز منت صورت ابله می
سرم ز جام می ای شیخ عرق خریات
خلاصی از خود و از خلق باید یافت
بهر چه میرسد از صاف و در دوش
جویده و از می زی و ساده و سبک
روای ادیب تو در بند ریش و شش
تو در شمار سه و چار و پنج و شش
جو جان ز روم بود کون از جشش
نمانده شک زبان بر لب عطش
ز جام پر خرابات جو خدش می

دکد ایضاً

بیوفایا را چنین بر هم و سکن دل می
اختر خنده غالی ماه هر مجلس
پای بر جابجایم در هوای قد تو
دانه خال تو ام بر روی گندم کون
ساربان چون محل لیلی ز می پروین
چند روزی بر در یارم اقامت اند
بی بر جان و دل بر جانی از عشق تیان
در دستان تویم از حال ما غافل می
افقابی زوالی شمع هر محل می
هر زمان چون شاخ گل سوی در گریه
کو مرا از خرم سستی جوی حاصل
منه بخون کی توان کاندیری محل می
ای جل برعت مکن وی عمر محل می
بش ازین حیران شده در نفس آب گل

دکد ایضاً

ای کرده بر هلاک من از اهل نفس
بر دلگشت قصه خو بان ذر ان
که صاحب نفوس بدیدی است
بی نسبت بخت مساوات است
کنتی جو غم رخصت با پس کرد
کم جام غصه که زلفت نمی خورم
سیخ تو بهر قل کسان نصرت قطع است

جان در تنم ز شوق تو کالطریق
تو یوسنی و قصه تو من القصص
در حرکت سیخ خوشی هزار نفس
کس نیست بر در تو از مطلقا نفس
یا صاحب الوعیه آیا کم و از نفس
قدت کم جتنی به القصص
جانی چگونه سرگردانم قصای نفس

وله ایضاً

جو بخت نیست که با بزم دلی بخت
و عای درون خود میکنم مگر یابم
ترا ز قل اسیر کند خویشم
بختی تو در خون نیست دردم
صنای شرب زندان زاهدان طلب
نیافت صفت صوفی بخل صاحب
ز شوق ماه خورشید ناله پس کن جان

برستان ارادت نهم سر را
ز دوری تو زردی رقیب خلاص
سکار پشه غدار ز صید خویش
در آرزوی کمر غوطه میخورد غواص
عوام را جتنی ز ذوق و حال خواص
نشد بصفت قلاب ز زر صاحب
کزین سرود شود زهره رنگش زار

وله ایضاً

ساقی بده زخم صفا کید و جام خاص
باشد بقدر لطف سخاوتمند لطف
بر خصم جو بر پشه کش تیغ اسام

تیغیم از کدورت خود کید و دم
از کشتهای عام جو کشتهای خاص
در کشیش عشق غمزه قالی بران

لطف عظیم دوست مرا خاص خوانند
ملکی کلام صبر و توکل طریق فخر
بر کوش شیخ نوّهستان بود کن
جانی بیتی حلقه آن زلف دل بند

ورنه عراج حد که زخم لاف قهص
خواص ازین معامله شده قدوه خواص
ایت الزمان نزع فی اذنه الرصاص
اذا لا خلاص منه کمال و لا مفاص

دکاء ایضاً

کی کم نابکان کو هر درج علت عوص
نیست درون انکه افقه غرقه فون صید
تن در فیض شوق تیرت مکرر کش
گفته خواهم سیر ی رانشان خیر ش
عشق تواند بلا آرام من در عشق صبر
سیکیم غرض ناملنی لب نوشین تو
نیست بی جوهر عوص را جانی بکان خود

علل تو تفسه و بالذات و جوهر
بلکه میکن مید هر تر را جان در غرض
چون بدست ت جان من علاج
زین سخن امید مید ارم که من غرض
لا بلواک انتقطاع لا بصیری ترض
نیست زان حلو انامل نصیبی غرض
علل جانان جوهر آید جان شافان

دکاء ایضاً

جو عوص تو به کعبه تو زاهد مراض
تمام فیض بود با ده فاصه ارکشت
ز جوهری کوفتش روقف فیت
گرفت بش رقت خویش را سر فیت
تو خود معالجه در دسینه ریش کن
بطحیف روضه رضا کی دهر تویم درت

بقول پیرغان جوبت از و اعراض
مدام فیض ریان باد ان کوفت فیض
حکیم با بجهت جواهر و اعراض
اگر ز غصه سر شمع بی پرو متراض
که عافیت طیب از علاج این
ریاضت جدا از تو رفتن بر



خیال زلف و رفت بت در حین

جواز سوده می برد این غزل بس

فلا ایضا

خال شین جیت بر رخ کردل تفسیر
زان خط یکو لب در هر زبان خواند
را عشت کرم تر یوم سبز سرش
عشقت زنی با تو بود کار هر روز
خیزن خواهی کن جا خیران جان
کز بعد ادم رسد بخت افغان
خست جایی خواند الحمدی بران عایش

از خط خط
بر خلاف عادت افتاد است
بوجب شهرت نشد با قوت راجع
چون قلم کاغذ نوشتن تیز کرد خط
نه هوا پر از شهبازان نمی آید ربط
جان من نشیده لا خیر لانی الی
در روانی بگذرد سوی تو بکشت
چون کشادی بوده در بسم الله افتاد

فلا ایضا

کم کرده ایم راه برون شد ازین
صد دهم در ده است بهر کام عشق را
چون دریاید از در صدق و صفا کسی
ک خواجہ سر کشد بملک زار و عاف
منصوبه خلاصی خود پارسین
وانی جوان شاط جهان خنده آورد
باشد مقام عزت و دولت بساط

ای رهنمای کم شد کان ابد العاص
خوش رقت ره روی که نند با کمال
بر روی خلق بسته ام ابو رب
کر بگذرد کجا بطشت امکان خطاط
کز دست برد خضم شود خالی این
یعنی که جایی خنده بود در جهان
جایی برین بساط منه پای این

فلا ایضا

بر آب کی کشد رفت از سنگ خط

بس طوف کجائی که زبید بر آب

در خط شد آفتاب ز روی تو بماند	از رنگ کرد دایره آفتاب خط
باشد دامن گشت تو از هیچ نقطه	وان لب بگردن خط ز لعل نه لب خط
سینه کم جو غیر تو نبندد بسینه خوش	آری گشته بروی ماصواب خط
چون بوسه خواش نموده دمی از دست	میکش بسینام بی ضبط حساب خط
از دل بزد خوف غمت و عدای وصل	شسته شد ز لعل موج سراب خط
جایی باید آن لب و خط خون دید	آندم که دیدم در لب جام سراب خط

وَلَمْ يَفْضَحْ

از لب میگویند تو پر نیز کار از ابرو خط	لنت می مت از ده بوشیا از ازا خط
ای امید مایه از تو نمیدی بدل	غیر تو میدی ز تو امید دار از ازا خط
یافت با سبیل ز جبهه مشکایت	ورنه از طوف بن باد بهار از ازا خط
خاک پایت که باشد جایی ازین سر خط	بر سر کوی تو شبها خاک را از ازا خط
کرده هر بوی بیشتان شوق تو خط	از بهار دغنی آفر کله از ازا خط
من زجت خود کله کوم بر آه سواد	ودنه از آرزون مودان سواد خط
دیدم بیخواب جایی گشت از آن خط	از فروغ در جانش زنده دارا خط

وَلَمْ يَفْضَحْ

حدیث ماه رفت شد تا قطع خط	کشید قصه زلفت در از تا قطع خط
بوصف روی تو یک یک بیکریم خط	شود کشته در می ز رفت بهر خط
مرا بس این که شوم مشغول مشغول عشق	نویسه مدرسه و کتب علم لایف خط
ببین چشم حقارت که در میان خط	زرت شاخ گیاهی عیب درین خط



مزارش برکن جو قصد جلوه	که نیت روی ترا بخود چون
گرفت ربع و در سیل تا یکی کریم	علی بواع برق من المی - طبع
بکنج نیکه و خمار دست صافی	بخواه معنی جمیعی این جمع

وله ایست

یا ز قصد قتل من دارد بر تیغ طماع	هر کس ارشام اجل تر سپید از زور
بر عیسیا یگان حال شب من رو	بکن بر روز قد از خلد اهرم شعاع
زین در چشم خونشان افتاد از زدن	آوی روی کل سر جاوز الا شین شعاع
غم میدان کن ز زلف عین خوکان	که سر خود کرده ام بهر تو کوی اجتناع
بهز بیکان تو جان بادل فصول میکند	بر سر کالای عیبت از خود اراغ
تا غماید آن دمان کشت جاب	خوبو ز کشت نتوان یافت بر غلط
دل خون کوهیه جایی را جو کرد آغا راه	بود صوفی کرم از یک نمده اند در سماع

وله ایست

حلقی جو کل شکفته و خندان بطرف طماع	ما و دل ز بحر تو چون لاله دواع
در باغ اگر نه بوی تو یابم ز هر کج	آی بر آدم از دل و تش زدم باغ
بر شیده دار غنچه مفت بر من باز	تا بوی او جو کل نشود عطر به باغ
حاجت بر بخا بوی ای فیت	کاتب شر از سین من بود دواع
در جایی طریق تو در زند کیوان	لیکن خوام بک در ی نیت کا دواع
کی سایه بر سرم مکنه آن نمای قد	جون بر کلونخ می شیند مرا کل باغ
فضل بهار بسته جهانی بعیش دل	جایی و در عشق تو غیش طاع

بر شب از آتش رخسار تو سوزم جوع	رود از گلزار زلف تو دودم مرغ
سوزم از رگش جو سوزد کسی از داغ	هر کس که داغ کسی سوزد و من از غم
سایه بر عارض گلگون تو انداخته	بر گل و لاله در قبر رسید ساخته
سوسم کل در باغم جگشاید برود	بخت نیست دل من که گشاید در باغ
پای برداشتم از این پیشانی کز بود	تا باید تو شستم پی زانوی فراغ
بوی پرهنت از باد صبا می بستم	بکر میان کل و بید من دایم فراغ
جایی از نطق زبان بت خوشایند	کشته طوطی سگر کشن از لایع کلاغ

وَلَدِ اَيْضًا

کی به بوی تاب آرزوی جوهر دارم جوع	باید شب پایه خوراکم دارد جوع
میرود با آه تشنگ دل در زلف	بمحو آن ره رو که در لبش رده دارد
شمع رخسار ترا که در بوی در زلف	در زبان افتاده آتش زین که ندارد
از سگاف سینه بر دل می فکند زلف	خانه دیران بی از نورم دارد جوع
ساقی مایه نمود ای شمع شیش شعله	ز آنکه این بزم از فروغ صبحک دارد جوع
وقت پیر رهبر باغش که در شبهای	از روی روشن بکنج خانه دارد جوع
شعلهای آه جایی نیست جویایم	هر کس که می بهر شبهای سیه دارد جوع

وَلَدِ اَيْضًا

کتم بخرم تو به نهم جام می کنت	مطرب ز دین ترانه کمی نویسد
خالی ز دوستی نبود هیچ پوستی	بر صدق این سخن دو کوپند حکمت
آیا بود که صف نغالی کارسد	چون بر ساطع وصل زند اهل قرب

شاس قد ز خویش که پاکیزه تر تو پای تو بر زمین از لطف قدرت	دری نداد پرورش این ای کوچه آز که دیده دوش است شریف
عمر تو کج و هر نفس از روی کی کمر جای چنین که میکشد ز دل کلاه	کجی چنین نفس کن ریحان خواهد رسید عاقبت الیاد برده

و کله ایضا

نقد عمر ز ابدان در تو بر از می رسد جوئه کس غافل صغیر ز دنیا	قل لهم ان ینفوا ینفوا ینفوا خاک آن بر خون ارباب ریاد دارد
نکته عرفان بخوار خاطر آلودگان عشوہ پستی بر دار کف عثمان	کو هر مقصود را دلهای بکشد جون بزم در دوشان جام می کریم
غره خوریزاد چون تیغ لا تمان آن رخ فتنه دور قرائی لکون	علل جان بخش به نهان لاف تا جو میکش زلفت اوزان شکست
کی نظری توانی بایسان غره زین	هر که چون جای نشسته هم الوادش

و کله ایضا

باد و صاف و طیب باد در دوشان در	یا غیاث المستغین نجایا مخاف
دم بدم که خون دل پالایم از دکان ج	چون نوشد شبنم خرمیای صبا
شاه معنی ازون روده عت می آ	در لباس صورت افتادست حدیث
دین با عفت ای زاهد که هو ده بند	با ترک دین خود کنم خوامم از کف
پیش ازین تاب طاعت در عتیت	روی خود بنمای تا زاهد اراد و عا
هرگز از سر سیات کیم بر می نزد	کرجه آمد عقل در حل دقایق نوک

بارگشت از کعبه شجره و حاجی بخان
جام بی برکت کبوی میخوشان در طواف

و کلام ایضاً

سر به پای تو ام ای کعبه جان نیست	که کیوم که کند کرد بهرم کعبه طواف
صورت آرزوم ز کرباست غود	میت آینه درویش جز سیه من
جیت این نافه اگر ز انجمن آهوا	بزیده بود ای سر زلف تو بخت
جلوه حسن تو زیان که جبار است	بجگس را شوان داشت ز عشق و
باج روی زمین متعقم در عین	مشراب عشق تو شست از دل من
تبع مصقول تو آینه مقصودست	یارب این آینه را سینه من باد
زان میان چون قلم از بوی می خندم	کنکری جایی که بهر نکته بود موی سخا

و کلام ایضاً

صدی شکل در سرت منق	که در کون و مکان گشت جوت
میت و اهد است و دود	بود مرد محقق را محقق
و لکن ز اختلاف عبادت	کمی باشد میتد کا مطلق
جز دیابش را طلالی میتد	اگر خطاب هستی را گیتی
جو سبزی را نصایف شوم	ترا صد را نماید عین شوق
کند مردم باین این که راق	ولی عیش غنیدارد مصدق
ز کعبه جان جایی را خلاص	ز قید عقل جز جام مروق

و کلام ایضاً

راه روی خوش سخنی گفت پیران	کا وین شرط دین راه رفیق است
----------------------------	-----------------------------

طالب محبت زندان شود و قفسی است	از خدا خواهد که اسیر ولی السوء است
چون نبطا ره ساحل کند ز خنده زان	ازین عاطفت خود بکش از غرق
جیت آن رشت که آویخت خوار و خجسته	یعنی ای دره بدون آبی ازین جابه
بخاین نکته نشد حاصل از وقت فکر	که بدان سر میان ره نبرد و کز دقت
علل سیراب تو دهنده سبیل است	کوهر است در این توان رنگ عشق
هر معاشر برستی دم که گویی زود	جایی و جام شوق کونی که فرست

و کذا ایضا

چون تو در شهر می ازین دلاده بودی	که با شتم سر کوی تو شمع و عاشق
آنکه بادوی کند او ترا پاینده را	چه شب کرد به از عشق در مضرت و اشت
کو طبعیم ز غم عشق تو پر بهر نوا	که مزاج من جای بهشت نیست
دل و جان بسته زلفت برفت مهر	عشق را شرط محبتین چه بود و کز
حسب جان هر سحری میدرم از مهر جایت	نیست جو صبح درین قصه مرا شایسته
کشم از عشق تو ببار که ز کن برین	کین مرض را نتوان یافت طبیعی
جایی از صدق و فادول نکار دهنده	ز حرفان ریایی و رفیقان منافق

و کذا ایضا

ای خرم از هوا ی رفت تو بهار عشق	در هر دلی ز تازه کلمت خار خوار عشق
هر چند سر خوشی زنی حسن باو کن	مادر که جان رسید بلب در عمارت
محل عین بسینه ویران ما کشد	به کار روان غم که رسید از دیار عشق
فوق میان عارف و عابد بهاده	این خوش بهشت کار بود و ان بکلام

کر که یکن زبانی در آمد ج طبع
هر که صد گشت غمناکی ز شش
جایی عداوت بر دل از فکر عادت

و امد که گوشت شود زربا عشق
باشد های سدره فروز شکایت
حالی بنده خوش گذران روزگار

و کذا ایضا

بود عین عشقی که ریزم از غم
هنوز صبح وجود از شب عدم
بزرگ عشق خود جسد بیکند اما
سپاه هوش و خرد ناکرده راه گز
دل که جایی ریا بود و زرق شکر
همای عمت جانی خفته و غمیت

چشم اهل محبت کین خاتم عشق
نخسته بود که بودم جو صبح عدم عشق
جبهه او نشو دست عهد یکم عشق
کان بر که شود ملک دل مسلم عشق
که جلوه گاه بیان شد عین عدم عشق
کشاده پر بهوای فضای عالم عشق

و کذا ایضا

ای سر عقل از خط بر خط زبان
منشی بجران زشت بهر عالم بیان
رفت بهر ادوی از قره ام سیل خون
جو رگشی بر درت ساخت مرا ب
باد که جنبید از و پسند زلف تو
جاک کمن سینام ترسم ازین روز
نام که چیده شد گفت جایی درو

کوی دل از طره ات درخ جوکان عشق
مهر زانو داغ دل صاحب دیوان عشق
تشنه هنوزم بخون ریکه بیابان عشق
اره فرق منت کن از یوان عشق
شد دل دیوانه را پسند جهان عشق
بر عه روشن شود آتش نهان عشق
مت پی لعل لعل تو از خوان عشق

و کذا ایضا

زبان از زبان کلام عشق
تجربت زبان کلام عشق



بر خون که خردی تو دل از ساعه فراق	بکشت و از دکت قره ام شتر فراق
براز تو چون خیزم که تخم امید وصل	در گشت زار ماند به جز بر فراق
در باغ عشق سر دی اگر مست و سخی	آن ناوک بلا بود این خضر فراق
لا غرتم بمبند وصل تو چون رسد	این رشته مست دودخه در ستر فراق
بر فاخت زاب دیده ما هر طرف	زدینده در نواحی ما شکر فراق
هر دم مده بوعده فریم که غارت	از نیست وصال بلا پرور فراق
جانی ز دوست نقت وصل اندوه	این بس که مست نام تو در دهم فراق

کلام ایضاً

روز ما را سافت چون شب تیره اناه	خند سوزیم از فراق آواز فراق اناه
اکت از ماه تاهای که هرب میرو	آب چشم تاهای آه تاهای از فراق
وصل جانان شایم روزی شود پیش	بکشد روزی جان غمیده امان خواهد
نشت دوری پیرس از ساکنان کوی	ناز پرورد وصال آفرجه آگاه از فراق
تا یکی گشته کردم در فراق ای زنی	نوز ده کیلخط تا پرون برم راه از فراق
روز و وصل یار ما را غیرت انگشت	چون وصال این دشت آید کوی
در صبری که جبه جانی بود بار جاده	کردش کردن سبایش داد چون کلام از

و کلام ایضاً

زی جانک درت مشقم مشتاق	عجب تو جانی و من بنده جان مشتاق
تو میروی ز جهان و جهانیان فارغ	ساده بر سر راست جهان جهان مشتاق
بیا بیا که بشریف مدت هستم	جو میزبان تو آنکه عیبها مشتاق

بنام دلکش تو کار زدی جانست
برین سگشته افتاده کی کنی پایم
منم خانه خود غایب از کجای در
خواجگاه سگانت کشیده جایی خست
دلم جو کوش بود کوش چون زبان
همای سده نباشد با جوای ساق
ساقی ملاقات دوستان
چو آن غیب که آید بجان و مشتاق

و کلامی

ای ذات تو از صفات پادشاهی
هم از تو نیز شمع اجسم
آدم تو شد کرم ارده
از مهر تو هر سبیده دم
پرورده ابر رفت
در صید که دلاور است
راهیت پر از خطر ره
بی بدقت عنایت تو
یار بیکال آنکه دارد
کز جام صفا و خم و حدت
آن باده حواله کن بجای
گفته تو برون ز حد ادراک
هم از تو بلند قصر افلاک
پیدا است مقام دره خاک
در اعماق یکنون زند چاک
تجربون کل دلاله خار و خاک
ارواح قدس شکار قراک
انجام ده زمان بی پاک
سوان شد از ان ره خطا
بر کسوت جان طراز لولاک
در بنم جودان حالاک
کز صفت خفیتش سر زیناک

و کلامی

ز دگر خند بعلت بردل ریتم نمک
تا شدی طاهر بدین لطف و حال رب
یا خدای الی یا طیبی الی یا علیک
مستغرق گشته در تفصیل انسان بر ملک

چون پری پنهان شوی بی تو بنای کمال
نقد خلاص مرا هر بار یابی با کمر
موجب سکت مانم زانده عشق ترا
دل یکی دارم من و دلی که یکی نیست
از فلکست جایی جو ناله که مالد هر

ز آنکه مردم را جویشی چشم را چون
کز زنی صد نوبت از سکت خنجم ر
کاش نامم و اکنده است اجل زین نامه
تا بگویم قصه دل پیش و بگریم
دور و خورشید حالت کزونی دور

دلیلیک

چون تو ناله کنی سویم دل جان
سو ختم صد بار تا کی سینه زخم را
بر سر ما چون ز بهر امتحان سبکی
در وجود آن دانه دارم شکسته
تا نمانم ایام بطوف کوی تو هر شب
کرود بر رخ و کردار نای خیال تو
خواند جایی پیش آن خورشید شوی

سم خود جویند از من کاهید با
سازی از مژگان جوت ریزی
روی زرد خود بران مایم خون در
زیر آن لب مکته زبای بهر دفع شکسته
تیر آیم سیل چشم دیده مانان فلک
در سر خیزد پیچا زار پیچ فلک
سافت کردون نظم یرون را بهر

دلیلیک

جو جزو لای تجزیت آن دانه بی
تهدیت سحر زاهد ز کو هر خلاص
عنت مباد ترشح کنه ز سینه خاک
تبع حادثه کردون کجا تو آنه کرد
من آن یم که شوم تا رکن خود در

چگونه جان نشکست خود لایق
نهاد بار من آنرا شمرده ایم یک
ز غره کاش بهم دورش یک
نمان زانده عشق حکایت هکت
کرم رسد مثل از تو تیغ بر تارک

دیر جن نوشت کرد عارض تو	بکتاب کالحسن و الخلاحه کت
بشوی دل ز تو این عمل دین حای	که سر عشق بدینانی شود مد رک

مکمل ایضاً

دل شد جزو ذرات سیداد تو و هر یک	بود پیوسته اندوه غمت را بر تو
ز تو سر رشته کارم کشد روزی غیر	درین دعوی ندانم جز سر زلف تو
ز بار یکی میانت در کمر سرت یارم	ز پنهانی دانت زیر لب زهرت
چونم که اندک اندک شد غمت بسیار	بمد فیض نوالت که سدا که از آن
کشت یکبارگی بر با خط نادانی تو	که در کار جهان گویم و در عشق بتان در
اگر بر تو دم پشیم سدا ز پشیمان تو	بصد تعظیم و حورست داریش چون ج
تدش طوبی بود حای اگر بر باد او فردا	کنی در پای طوبی جا طوبی تم طوبی کت

مکمل ایضاً

سر دانت ناکشته مد رک	اهل قین را افکنده در شک
از زوی و زلفت دارم	جسمی بهایون شای مبارک
صدیق رانی حاشا که کرد	حرف و فایه از لوح دل
بر آب چشم می خندی آید	المنزلی یکی دالورد و لیکن
طنلی و نادان بکن رسته	از دامن غمت پیران ز برکت
دی با سگانت کنم کزن در	بار اقامت می ندانم یک
دل شد حای و راجا که حای	بدا و اراق بنی و سگ

مکمل ایضاً



دل خون و جان خوار و جگر ریس و جگر	هم خود بکوی خون کشم آه در دناک
بیا پرشی بکن ای یار مهربان	کافا ده ام ز بحر تو بر بستر هلاک
آلوده کرد دامنم از خون دل شکست	واصر تا که خاصیت این دوا دهن
عطر کن ز خاک درت کردم آرزو	آخر بس که می برم این آردو
بویت شیند عجب وکل هم که میکند	این جابره پاره پاره و آن خود خاک
کر شود جهان عذرا ماه منظران	و اعدا نظر طوعاالی سواک
کنتم که جانی از غم عشق تو مرگفت	گر بخو او هزار ببرد مرا جاباک

فکرافت

جان میدهم بیا دوغست می برم	طوبی لمن عیوت و فی قلبه هوان
پاک تو ز پرده غمت ترا ندید	خود دیدای پاک خوش دیدی پاک
هر شب بختی خیالت روان کنم	آب دودیده تا سکن و آناه سکن
زاهد کجا بسوزد دل من که او زرق	بشیند خاک کرد و من از شوی خاک
زد شیخ مار سید عشق تو طعن نام	دیوانه را ز سر زنش که دکان چه نام
فاطمه را رجنه بکبر عیادت	بادا سعادت تو اگر من شوم نام
حاجی که داد جان بخت بر اهل	بکشد است یاد کار غزلهای درد

فکرافت

جان عاشق چون بود از آرزوی	و من مشوق اگر آلاشی دارد
عاشق بعد چون رسد مشوق مادر کش	دشمنش آن پاک تر باشد که با کش
صفوت و پاکیزگی لازم بود خور	که بود برادرج که دون در قید بر سطح

شوق غلب عشق تسلیت برین	بر نهر آن کوی خواهم رفت مست
بماند خواهم زد که ای در پرده غایت	کم تواری فی قباب الغرقی لاکرم
ز هسات سزایم تا به نیم روی	که به آید بر سر من از تو صد تیغ بکرم
ناگه کن جایی که دایم عاقبت کار کنی	در دل سسکین یا این ناله های

و کذا

بجوهری رخشان که از رخ جاک	جوانغ عیش فروزد درین سراج
بجن صنعت مشاطه که آراید	ز خوشه کمر و لعل تاج تارک تارک
که من ز دهن پر معانیم به ارم	کش کش اهل کرم که میان جاک
مکن خرامت اهل دل که فطرت	ز سبک بخردان شیشه خانه اهل
کلی که بهر کلیم ز درخت بگرفت	تو معارض و خاشاک میکنی جاک
ز غم این قدر ادراک شد که	بهت نظر اسرار عشق را ادراک
قدم ز دیر کش جایی از علامت	اگر به ری رسیدی ز طعن غیر جاک

و کذا

باده پاکت و قنچ پاک و جویان	عمر اگر در ره با کان شودم صرف پاک
بر باطنه مرز پر مغان را که بود	ساق عصمتش از وصیت این پاک
رفت در کوی تو صد سر که کسی	پردلی کو که نه پای بیدان پاک
که نیاید خجسته در دهن کل غایت	رخ جو اشته بخواه و کریان پاک
روی نما که روم دره صنعت نص	تا به نزل حورشید ازین دیر پاک
مهر کش ز لب لعل که سباز ترا	شرت از دست میخانه فایده پاک

سایه بر تربت جایی کنن ای سرود | نیت از سر و عجب کر کند سایه

وله ایست

بیا ای آرزوی جانی غمناک	مرا شد جابر جان از غمت جاک
ز لوج آب و گل شد نفس مرا	ز نیت از لوج دل نامت اگر
تعالی الله عجب جسی و جالاک	بیک ز قنار بروی صد دل از
کریسانی در دیده دهنی جاک	نمانی پر شبی ایم بکویت
کمی از شوق مالم روی رخا	کمی از درد ریزم خاک بر
الایا روج پسلی این سگ	ز محرت باد رویو از کم
تو شاخ نازکی او خا رو خاک	ز جایی کر کشی حریف مبر

وله ایست

الایات شری الیافاک	از بجان رب آمد جاناک
لعل الله یعینی وایاک	بهر بقیتی وصل تو جویم
و قلبی کان قبل العین	کجا ز آمد دل از دیده جز
لعمری لایطیب العیش کولا	نیم حلقه اگر کرد سیه
سوی القب المیت تم لیسواک	غان غم پر سوی کبابی
زین جوشاخ گل جاشاک	شم خاک ره و درمن کشیدی
کرهما میکنی اسد ابقاک	بقصد قتل جایی میکشی

وله ایست

برایم از عجب کوچ کرده خود بو | زنده حازه سعیم نخیمه کاش خوش

کجا بجه که او رسد حسن آن رده
 ز آفتاب رخس دور مانده ام شایه
 زرق ساخته پای و ز تاج زر نخلین
 غوغی بجز غغان غوشش چون بای
 ز کف مده سر رشته که بزرگانه
 مکن مبالغه در شرح درد دل جان

که کام زن جو چهارهست تارکس چون
 اگر گوید کیم خایه چون فلک زین سوک
 ملوک بر ملوک ریش ملوک ملوک
 به زده نوره زبان و عطر از کانه جو
 کردت کردش جوج و جوج خورشید
 مباد کلک ترا خون فزود کلک از کوه

وَلَا يَفْصَحُ

فلاح بیخ البصا و صبا الدی
 جام روشن بیا تا بر میسم
 قلم را کم شود سر رشته
 پیش بندوی چشم خور زرت
 سر عشق از عبارت و اعط
 جز تو در دل کسی نیاید جا
 جایی از حیرت تو ریم که کرد

باده در ده که صبح شد نزدیک
 کیدم از غفلت شب تاریک
 خون رود زان میان سخن باریک
 کشته ترکان زبون ترا از یک
 معنی تارکت و لوط رگکت
 صاحب ملک راجه جای کیش
 یاد لیلای من تیر فیکت

وَلَا يَفْصَحُ

درین ترنسنگ نکار کون مینارکت
 نهاد جوج قوس کجست بجوکان
 کسی که کام درین بحر میزند پی کام
 بسین غزاله گردون و مهر او هر صبح

بر اکنیه از باب عت اید سکت
 از ان نشسته بجا کند رستان جوج
 کلام میرسد آخ ولی بکام سکت
 که شب مکن تو خواهد گرفت سکت

خبط دور فلک کرجه قافیات
ز کس نمی شنوم بوی انس کاشانم
بشریت نوای خوش اندر است

بود جو دایره میم بر دل با سکن
بردن ز مسکن مانوس خود بصدور
در ای قتل جایی سو حجاز چمنک

دلایین

ای که چون غنچه دلی دارم از اندوه تو
جنگ من این همه باجست از انت کوه
سر زلف تو بدست در کان بی میم
کز پیش خط سبز تو بزد ازل ما
عاقبت وادی بحر تو بیا این آمد
کز صیاد ازل خواست شکار دل
جایی دل شده را جام دل افزور

بگو کل جبهه دور و باشی و خون لاله
با بر صلیح کنی با من دل سوخته جنگ
ده که سر رشته اقبال بردن زلف
نشود پاک بشتن ز رخ آینه
که جبهه باری صبر دران یادیه
چون کان سافت زابروی در غره
که در آید بر کوی تو اشای بسک

دلایین

زی اسکن من و علی تو یکرکن
مرا برج کمر این بس که دارم
ز نیت جبهه مقصود سید اول
خند زان چشم و مرکبان گای
قدم خم شد چون دارم آید
رقیب از گشتن من شک دار
بان قات خوش است اینک

ز تو اندوه من با کوه هم سکن
ز بیگانه ای تو بر سینه سکن
سباده از خون سید روان زان
و لیران چون کز زنده از صفت
که آرام تازی از زلف تو در
بیک تنم خلاصی ده ازین
باینه زنی مرغ خوش سکن

وَلَا يَصِفُ

من که مهر عارضت می دردم از صبح از	کنم از زلف تو چونند آسمان جل
کر بدست باو بنود مل و نقد زلف تو	کی شود سودایان عشق رکب عید مل
شد رقیب آواره و جایش سگ کوفت	بیدار از اخلاست از جان نوره علم جل
محبت قول و عمل را نمار و او گوید	نیت مطرب را در اقطا بقول او جل
در دلم زمین که حکم شد اساس عشق	کی بطوفان غم و سیل طایب جل
دل محل تست نام شد محبت جوی او	بر درت هر خدی جویم نمی نام جل
مت در وصف رفت اگر نوبه جانی	کلرها را جبهه سانی رکنین و رکنان جل

وَلَا يَصِفُ

قل من خواهد ز کیو غم زد کیو سو جل	میس می کنی که بنود دست بشین جل
فی سوف عقل را آداب بجای عشق	غالی از نکت بود با او در معنی بدل
نقد ما بروی تست از سجده و رجزها	کر بنا شد نیت خالص چه حاصل جل
میکنم هر دم جو کل بر این جاز قبا	تا قبا را دیدم آن اندام نازک در جل
یکو از استم از صدق ارادت معتقد	کی نقد در عشق دین ز بد کو این جل
دل که شد جایی غم عشق غل رقت	ای ز سر تا پای رقت رقی کن جل
یافت جایی دوش در بخانه فیض	شد می تلخ از لب مل تو در کاس جل

وَلَا يَصِفُ

مل جان بخش تو لایحل فیما سال	جسم خوریز تو لایسال غایب جل
بعد عمری لبست او عده کای هم	غمره شوخ تو گوید ز کین لایحل جل



نقص تو قایت جورت عجب با چون	غیر نه یک یا غایتی قصدی اهل
بود صد نخل هوس پنج فود بر دبل	صبر عشق تو کرد آن عذر را حاصل
شراب عشق جو باشد جرم غم از طبع	بحر زلف از دهن سگ نشود مثل
کر چه هر جا دلم آویش و آینهش کرد	قبل عشق ایمانت که بود از اول
در سخن کوش نه در زینت دیوان	شعر را چون بنود آب جود از حدول

وَلَا يَنْفَكُ

دل بزمین بوسه شد مثل	و نفع اند بخر العسل
زان عهد شادی که بدل داشت	شد غم و اندوه تو نعم البذل
بوسه از لعل تو کردم سوا	خند لعل مبسوس و لعل
بوسه گرفتم که نه خدمت	مکید و پدشام به لعل
باد قضا طاعت جل سلاّم	پیش زخت قبل قضا لعل
خاص کوبی خاصیت شربت	عام کالانعام بود بل فصل
جای امید بر زلفت بودا	گشمت لایک و طول الامل

وَلَا يَنْفَكُ

رون آذ نقاب عجبای گل	کوار شوق جالت سوخت بل
جو کرد و موعده دیدار نزدیک	نیاید دیگر از عاشق مثل
بخت مانع رفتم تا بر آیم	دی چون لاله خوش با ساقبل
مرا شوق تو که یابند جندان	کو شد پر خون ز آتش که در بکن
ز بس لایدم از فریاد درغان	در اطراف من افتاد غلغل

جد از آن سرود قد و سبل است	نودیم قد سرود و زرب سبل
جو مطرب لب زیت از غم جان	برآمد از صراحی بایک قلقل

وَلَمْ يَفْصَحْ

جوان آفتاب و جهان بچو سایه است ازل	اما رایت الی الرب کینت ازل
و چو سایه و خورشید فی الحقیقت	اگر چه بش خود باشد این سخن مشکل
لجب نهند علی آفتاب را سایه	جو از ضراف اشراق خود شود
حکیم صنوا دوم گفت سایه بر آفتاب	مباش بچو دی از نوز این سخن غالی
فروغ مهر بودی زمین بود سایه	بیانشان جو شود فی المثل کمالی
و چو قابل شرط کمال اسمایت	و که نه ذات نباشد بغیر مستطاع
قبول و فعل دو وصفند ناشی از ذات	که است جدی شون و صفات را
از روی کثرت باطن که ممکن است	بود عیش قبول و تأثرش حاصل
از روی وحدت ظاهر که در جانش نیست	بود سعادہ در اعیان موثر و فاعل
فد است در دو جهان است جاودان	و ما سواد خیال فرخند باطل

وَلَمْ يَفْصَحْ

ز دیشخ شهر طفت بر ابرار ایل دل	الفرایزال عدو لما جمل
یکفر کرد پرمغان را و اگر برود	بویی ز کز او شود از دین خود مجمل
مخبر بون ایل صفا میزند و قسم	این رقعہ بر حیات او پس بود
آین صدق و رسم مروت نکار او	از طبع مخوف مطلب خلق معتدل
ساقی بیا که ذکر کرد درت که درت	تا است ممل با دہ صافی ز کفیل

آن جام می باید که از لوح اعتبار
باشد که مرتفع شود از آفتاب بی
جایی برزم بر همان باز خواست
ستی ز داین ترانه باو از چنگ گفت

سازد غنای هستی موهوم محفل
اثار غلبتی که نماید ز مدخل
کنست نه از هنوز ز سپند آب و گل
یا طالب الوصول بخرد کی فصل

وله ایضاً

مسلمانان چه سازم جابره با آن لوح
اگر تن در فراق او دم عزیت بپوش
دوای عشق گویند از سفر خیزد بدستم
اگر بی باو بر تشنوی بازان شکن
بدان در گران باید چگونه بر دم چون
سکته کشی امید در کرد آب غم با
شراب خوشدلی ارباب عشرت داده

که هم گام لبش صعبت و هم جزا در
و کرد دل بر وصال او نه مگر است بیخیل
که در دل مهران نه خواهد افزون شد بیکر
ز برق آه که م سوختی هم نادم عقل
ز آب دیده در پایاسان ما و او حاصل
توای ناصح فزون سکن طاعت با ریاض
که مت از ساغرم جانی اکنون نیست

وله ایضاً

آمدی سوی من و زار شک خودم مانده
خون شد از رنگ کلم دل شین و چین
میل سیل شده ام سکنی آری باشد
جاده و یکین ترا هیچ گزندی رساو
جان از ان پاکتر آمد که بکمر در کرد
این قدر لطف بس از جانب کی کی

که بره پای تو چون سرودشده الوده
که بشویم کلفت از پای جوانی دل
طبع ارباب کرم جانب سایل با دل
چون بر وقت که ایان که در می سبیل
دانش را جو کند در تن خالی منزل
بسر تربت بخون که زانده غسل

تا علام تو شد ای خسرو خوبان جان
تا منی عشق تا زادی او بت بخت

وَلَا يَصِفُ

شرابا نامبند امرو ز غل	ز بارای جین مپسته بر دل
نمی شایه کنون باز سرست	که شد راه از شرک عاشقان
ز پای رفت وئی رای بودن	میاد اکا رکس زین کوه گل
بمسی رحل و القبطی تم	وروی ذایب والدع سیال
تن از عمرای او ماند خرم	ولی جان میروند منزل بنزل
الا ای باو شبگیر کی گداز	علی ملک المازل و المرحل
بکوباد لر غل نشینم	که ای نوشین ب شیر شایل
ز رخ ده عبادت سب	کجاست هر چه خواهی حاصل
محر که چون شود غم حلیت	مباش از ناله شبگیر غافل
بیای که در دو غم مست فدا	کجاک و غم جعفر غم بعل
تویی نوشی بدست عیش و	کجاست غم زهر فاق

وَلَا يَصِفُ

کلانی اکنون و هم او خیال	او عکس فی مرایا ام ظلال
لاح فی ظل السوی ثم الهی	لا تکن حیران فی تیه الضلال
کیت آدم عکس نور لم یزل	حیث عالم موج جز لا یزال
عکس کی باشد از نور انقطاع	موج را چون باشد از بحر اتصال
عین نور و بردان این عکس موج	چون دوی این خیال آینه ظلال

کتابخانه
موزه و مرکز اسناد
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

ره روان عشق را بگر که چون	هر یکی را بر دو گرفت حالی
آن یکی در جلد ذرات جهان	دیده تابان آفتابی بی زوال
دان در زمین بیست و هفت	دیده مستورات عیار اجال
وان در در هر یکی آن دیگری	دیده من غیر امتحان
خون آن عاشق که با سلطان	میخاند در نهایت الوصال
کلینی با حیر کرده ورد	بالب میگویند آن شیرین
وز حال زلف پر آشوب	کنه با حال اش ارضی الحال
لب ندانم خوب بجزی کرد	کوهر از قوس سوی آسمان
غلت کونم غرض باشد لب	نقطه دایم مرا داد ز حال
کمشکو تا جند جانی لب بند	حالی باید چه سود اقبال
کردون سینه داری کوهر	خون صدف در قعر من

بَلَدِ اَنفَس

هوج کیت برین ناله زیر طحال	در دشت
هوج انکه اگر ز کف طرف نصاب	دو صد قافله خان
یا در وزی کپی محل اوی رفتم	بکشد ز در یک دنباله دو خود
مش رفتم بلفظ دوز کرم خنده زنا	گفت کای عاشق سوره هات
کنتمش سوختم از عشق تو بخیل کن	که جعری و بود عادت عمر
گفت جانی کجا مال جهان پادار	تا باین مامن جهان برسی فارغ
در تراعت آن نیست بخاوری با	در کن منزل ما که در من یا طلال

سر تا قدم لطیف تر از پیکر می خال	سرویت قامت تو زیباتر از
شریف داد و خلقی از عالم مثال	روح قدست که سلطان قدرش
نبوده در جلیله تن مطهری خال	نی زو اقدس است که از وطن بیخون
باشد میان ظاه و منظر دوی خال	آن نور پاک ظاه و شخص تو منظر
توان میان ظاه و منظر هیچ خال	فوقی جز نیت و اطلاق یافتن
لایح بود ز نور جلال تو لایزال	زناست بر من سجده که آن نور لم یزل
یا مقصدی بهم و یا مطلبی تعال	غیر گوشت مقصد جانی و مطلبش

ولکایف

فهم بر دست پیش خود امر خال	ای به صفت لب شیرین نخت لال
حاجت ما ندانند چه حاجت بوال	پیش از باب کرم شرطا دست طلب
عشرت و عیش جهان نیست جز خال	که خویشم اند تو جوانی و خیالی غیب
پر تو من ازل دیدار نیست خط خال	روشن آن دید که در این طلعت دو
سخن از من تو دایم ز من سخن خال	صفت لطف تو گویم ز من لطف سخن
بس معانی که نمود از تن غیب خال	چون فایدم بومنت رخت از کف دایم
یافتی وصل کل ای عجب شوریده خال	دید ای آن رخ کن از راه و فضا طایف

ولکایف

با خود از آن هر دو مرا صد خال	چشم تو صداقت و نیرنگ دال
جبره کشدی و کشیده انفعال	خوشت تصور که کشه نش تو
تشنه لبی بر لب آب زلال	مست و لافچه پیش تو

حال من از وصف حالت
که سرما خاک ریه شد چنانک
بای از آن لب سخن آغاز
یا کالی بنخش تا گرفت

کنم و پیش تو بگو وصف حال
با دین صد برت با عیال
شد قبش طوطی شیر میال
جاشینی از نخلان کال

وَلَمْ أَفْئَا

میری خندان و یکویی چشم بای پال
از ملال بجز تو شد چشم خواندم جو
بش رویت خطاب کوی ز فانی
کرده ام در ره نشان پای تو بخوار خود
چون شوم از خوف سودای تو خالی
شعشع لبخیر است درش زدن زلال
جانی از شیرین لبان دار سوال

چشم میالم مباد این خواب باشد یا
بر لب این جوی بلبل پی دفع ملال
سبز پوشان با فرو کردند در لال
سرمی یادم بر آوردن ذکر ز نفعان
نخش بسته در سودا دیده من چون
سافت آتش کیره آن سحله کین بود
عمل نوشین تو میداند خواب سیران

وَلَمْ أَفْئَا

ساقیا زین هنر و فضل بگویم تو
شکل عشق جو علی نشود چند بنیم
سحر از کوی خوابات برآمستی
کشمش عاشق در مانده جبهه بر کند
گفت این مسئله از پیر معانی پرس کرد
در رجعت او خاک شود عت خواه

ساقی ده که بگویم ز دل تقصیر
کوش اندک بر فغانه او نام و
لا یج از ناصیه اش بر تو انوار قبول
که کشد رفت اقامت نیامات
وقت جد مرثیه جعفر و جواد
تا شود غایت مامول تو و تو در قبول

شعشعت طلب و منده شعشعای
جایی و زار و نیستی و کج خلق

و کما یضاً

کس که بگشتم بر سجده قیل	لیس قلبی الی سوا کس عیل
نیت از کل خاک راه تو دو	گر کند دیده روشن از دود سیل
صد رزم که بخشد بجای	زوم از درت هیچ بیس
همه چیزی بود عیل از تو	کن البصر عکس غیر عیل
اقبایی تو برین دعوی	همه ذرات کایات دلی
که حاجت ز خال ساقی	عدسی کم شمر ز خوان عیل
دل جایی بجز ز کس نیست	کل رای من العیل عیل

و کما یضاً

دوستان جنبه کم ناله زبانی دل	کس که قفا رسد اکبر فانی دل
ای که بر زاری دل میکنی از ناله	کوش بر سینه من نه بشنو زاری دل
کوی تو منزل دلم است کسی چون	که نیاید زین پای زبانی دل
ست بجز زده میکند زده جگر است	که درین وقت صعب کند باری دل
خوانده ام قصه عشاق برین	جز جفاکاری دلدار و وفاداری دل
که به دست زرم درو طلب نیست	نیت مطلوب جز اینم ز طلبکاری دل
عمر باشد که دل جایی ازین نیست	که کند با تو دی شرح بجز خواری دل

و کما یضاً

دیم ترا در وقت ز دل خیار دل
آری ز دست دیده فروخت کار

هر کس از زو که نشاند ز قد تو	در باغ جان نه اد بری غیر ما دل
کرگشت چشم است تو که از بر تو	تیر و کان کشیده بصد سکار دل
دل سوخت ز آتش غم و بیکان نشسته	هم یاد کار تیر تو هم یاد کار دل
دل دادش که کربودش بیزار	از جور و زور کارشوی عکس دل
تو عکس را نشد بروی قرار از دل	با تو خین نبود ز اول قرار دل
جایی به پرده دل خود ساخت تو	یعنی درون پرده تویی راز دل

دلگشای

آن ماه رو که چشم منت و جواغ	در داک سوختم ز تو تشنه دل
خاطر بجز غیر محو لبت غش	عشرت کجا توان جویا شد فراغ
کم گشت با نشانی دغش دل آرام	آورده ام ز لبش وی اکنون سر دل
تا بسته ام خیال خط و عارضش را	رنگان و لاله میدم از باغ و باغ دل
بهر غنچه کان بسینه زبکان او مید	مار سگفت صد کل رحمت رباع دل
عزیت بر که دارنیم عنایت	باشد که بوی وصل و ز در و باغ دل
جایی بدان امید که آید خیالی دو	هر شب بکنج سینه فروزد جواغ دل

دلگشای

چه گویم که ز غمت خون می طبیب	چو صید غوغ در خون می طبیب دل
ز روی لطف دستی بردم نه	برین گرفت تو چون می طبیب دل
ز زخمی کافله اندر دام صیاد	حرا در زلفت افزون می طبیب دل
چو آن مای که برون افتد از آ	ز بزم وصل برون می طبیب دل

کر از یک جانب آمد عشق تو
نخستین جنبش از جنبش
بی تکین جایی نوسه جنبش
که از بی راجو جنبش بی طبع دل
حریفان را نه اکنون مبطع دل
که امروزش در کون مبطع دل

وَلَا اَيْضًا

ز دغنه بار دیگر جنبه رکض از کل
عنجه بر برک طرب کر شوکت دی
کبیل از دمان مطرب جگ کر زغان
عنجه ز دل خون شد از کم عمری کل
ز آب صفای شد شنی شاخ کل پر کار
ز امده او جو طومار مجدول نایه آب
دست باز است پنداری جن کر کوبی
در تایل از ده بر شاخ زمر و کون زبا
خاند جایی کشته در وصف کل خون

داد ست از امیرت کاهستان کل
که د با باد بهادی یکیک اظهار کل
بر هر شاخ دارد مطرب طیار کل
میکند زان خون دل کلگونه زینار کل
سکلهای سده رنجت زان پر کار کل
عکس کل در روی جو ردیاجه طومار کل
شد زان با دارم صباغ و دم عطارد کل
مجموعه لعل سلطان ملک سده کل
خاست زان صد معنی رکن خبان کل

وَلَا اَيْضًا

دو شتم آورد از عین باد صبا بنجام کل
عشرت امروز با فردا ایند از ای کل
نغمه مستانه دارد بمحو با بیل بسی
سکت شد بی آن قبا پوش کل اندام کل
در تایل شاخ کل زان دست بیدم کل
دو کبر و آرام من اشخ بی آرام کل

گفت نشین بی قدح چون لاله در آرام کل
نیت خندان فرصتی را غارت تا بنجام کل
ما ز جام کلر فی پیستم و او از جام کل
چون قبا ی عنجه دیدم سکت بر اندام کل
و کبر و آرام من اشخ بی آرام کل

دو قسمت
حوص ز کس بن که بان سیم و زرجون
وام شد در دور کل جانی بپای نقل و می

روز و شب چشمت طبع بر نزه انعام کل
دلش ز به کنون کردن در ادای اکل

وَلَا يَفْصُلُ

میخاند سوی بستان شا بد خیالی
تافت ابراز سیم رشته سوزن از زرسا
جلوه کلر ابو دخیری و رای زکنت
وقت کل کامی بگیرد بلر نارسته خط
بزم پتاز ابیاری از کل ای ساقی که
لب لب جوی ای و کلر این عسوه جوی
وصف کل تا جند جانی هر که از آن لاله

میرود آب روان تا سر نهد در پای کل
تا صبا دوزد قبا لی لطف بر بالی کل
نیت بی جبری که شد بل صین شدی
میش از آن روزی که بینی خار بار خا
بزم مانع از هسته از دوی بزم درای کل
ای که چون آب روان لب لب جوی
چون تو باشد دافع دل کی کند درای کل

وَلَا يَفْصُلُ

من بنده حیدر تو سلطان چشم
در بخور گشته ام ز تنای نعت
بر جانم از تو هر چه رسد جانی
که کشکان بادیه پهای عشق را
شد سینه ام شکاف شکاف از غدا
روزی که می نوشت قصاید اهل
عزیت جود خوار سال کسان

که در غم تو زار بیدم ترا جبهه
به خدای پریشان ز بخت قدم
که نادک جبات و کبر خجسته
بجز توره نمود بر منزل عدم
در هر شکاف تش دل میرند علم
قل درایت جانی تو ز درستم
جانی که آب خضر نوشد ز جانم

وَلَا يَفْصُلُ

خواهم ریخت بر اقل آسمان خودم	تا کم شرح غمت بر لوح خاک خود رقم
بر سرم ران ردوی از راه کرم دشمنیا	تا کم داری ز طروی لکد کوب پستم
کرم طراب بروی تو بیند شیخ شمر	پشت طاعت کم کند دیگر سبوی قبله غم
از مژگان ناب و ز دل خون ناب اند	غده خواهم شد درین سیل و دایم مسم
ریز خون با زیر کعبه گویت کویت	خون در دندان تشنه این رنگ جویم
روی اگر پسندم سودن پشت پای	ز شکر چشم را بهر خدا زیر قدم
تنگ شد بر جانی از بحر دشت مهر	وقت آن آمد که آمد و در بصرای عدم

وَلَا يَفُتُّ

باغم و در تو کنم دم بدم	شکر که باشکرت دم النعم
بهر کم و هست اندوه پر	کم صبر عاشق فی الجحکم
میش و دانت عدم	بال لعل تو دیان کالعدم
تر نشود ز اسکت زخم تر	دور بود جسته و خورشید و دم
میکنند از مهر غفلت منم	چیز از نکته جفت العلم
با و صبا حلقه زلفت کشید	حلقه عشاق بر آمد بهسم
نکته جایی که تعبیر ستر	منه اسد بطیب النعم

وَلَا يَفُتُّ

ای ز روی تو ماه جاده کم	قیمت یوسف از تو عهد کم
حاکم پای مسافران درت	تاج فوق جادوان مسرم
سر عذبی نیافت دوره تو	هر که نهاد سر زیر قدم

سر نه بچم ز خط فرمانت	گر نهی تیغ بر سپرم جوقم
بر تو سوزدم نشد روشن	تا ز د آتشم زبینه علم
گرمت قتل ما نقصا کرده	کمزای جان بقصای گرم
شد ز شوق دستان تو جانی	آورد نمند تنگنای عدم

وَلَكِنْ أَيْضًا

زنی رسیده ترا هر دم از هدای پیام	علیک الف صلوة و الف السلام
فرزده بر تو روی تو نور مهر سپهر	کشته بخشن تو قدر بیدر تمام
بخشتر اگر کشایی رطل نوشین لب	بهشتیان چه کنند از رقیق یک شام
نقاب اگر کشایی ز رخ نه اندک	که طلعت تو کدام است افتاب کلام
ز خوان عام تو پرس کرده بهره	بقدر رفته خویشتن چه خامن و عام
که ام دل که زار باب نطق و اهل بیان	لست بنزد مطلق مقال و من کلام
ز فیض جام تو جانی مدام جوید شربت	بلی نصیب بود خاک راز کاس گرام

وَلَكِنْ أَيْضًا

ساریت سر عشق در میان علی البدوم	کالبد رقی البجیه و الشپن فی العلام
کس را جو تاب سلطت دید از خود	در پرده سوی اهل نظر میکند خوام
مکن ز تنگنای عدم ناکشیده دست	و جب جلوه کاه عیان نماند
در جرتم که این عفتش غیب حیت	بر لوح صورت آمده شود خام
هر یک نهفته لیک زمرات آن ذکر	بر داشت ز جلوه احکام خویش کلام
باده نمان و جام نمان و آنچه	در جام عکس داده و در باده رنگ جام

نوی گفت و گوی که آغاز ماه بود	قبی بخت و جوی که انجام ما کند ام
جانی معاد و مبداء ما وحدت است	ما در میانه کثرت موهوم و السلام

وَلَكِنْ أَيْضًا

ز لعلش کلام چشم داد و ششام	نخندد که باری یا قتم کلام
بروای ماه گردون گوشه	که آمد ماه من بر گوشه بام
جو بر یاد لب نوشتم بی محل	لباب کرده از خون جگر م
های سدره باشد کینه	کمی کرنگ کرد من نهی دام
برخ مای ولی ماه لغز و ز	بته سروی ولی هر و کل نام
مکوشت زکی بودت	نذار عشق ما آغاز و انجام
سکت را کاش جانی نام	که رفتی بر زیانت که گزینام

وَلَكِنْ أَيْضًا

میل ببات تو بود طبع سستیم	عقول بر حجت تو فطرت سلیم
بعد از وجود جوهر فرد و یگان تو	چون نمی جزو لا تجزئی کند حکیم
ما را بعد توجه بحال سز کرد	هر جا پناویت برین تان سیم
در تیم کو هر دندان تست لب	بالای آن جودقت و طب سیم
خال و نقطه است ز ملک و در شمع	در بر کشیده حلقه زلف تو اثر جیم
جان و قف آیه فطرت اینک	بهر لوم وقف بر منی نوشته نیم
تا زیر قدم گذشت تحفه جدا	جای نشسته بر سر دست دلی نیم

وَلَكِنْ أَيْضًا



خبرم قدم عیسی نفسی داد پسیم
تا شد آن ماه سپاس از سر عشرت و ناز
یار را با من چسته قدیمی عیدت
میل جو و چشم از خاطر آن سوج
رخ پراکنش دهان درشت آید
غیبت را بکنم وصف که در خوبی و
دست بردم که کشم زلف کوشش

که توان کرد جانک در شایع
ما بعد صرست و دردم ازین شهرت
آه اگر یار فراموش کند عهد قدیم
کی شود شیوه لطف و گرم از طبع
بر سر کوی تو با جانک برابر در رسم
مست با کوی زخدها تو سببی نیم
گفت جای کش ازون قدم از شکم

ولمّا یفتّا

کرده بودی صحبت تو نیم
جون بنم خط تو دید ستر
خند پریم رخ که هر میل
گشایی جرفیم و نه
بجواب میوه اگر کلازی
مکره را شود روشن
جایی از خانه بیکده رفت

کنیم یا دخلد و ذکر نیم
رقم مد ز صفت و تعویم
کرده از آنکس استینایم
جوشد آب تا ز شمیم
بر سر جانک گشکان قدیم
سیر علی العظام می نیم
این بود مقصدا علی سلم

ولمّا یفتّا

ای دل ز دست برده بیک خط خودم
معبیت من از تو نشی شود اگر
کردم بر جواهر جبار از دست تو

کیا بر لب کن بدو پشت کاغذم
روزی کنی عزیز بیک لفظ منوم
که خط و کشش تو سازد مقدم

شدیدوار که جانی آردم بوق
شستم کتاب عشق بیدارم
دل از ره خیال زندیق اگر چه
جانی پیش کوش که این بشودم

دکله ایضا

امروز ز شوقت می سوزم و می دردم
سبزه بودی هر غم ز دردم عشقت
از کونه زردم زدم جگره اگر شک
روی دل من سوی ستان بودی
کلمای جن را خط از باد خوانت
که تو نشینی من این بس کشید
جانی بهوایت غزل گفت و لایق

دکله ایضا

معاذ الله از آن شبها که بود از دردم
بردی این وان هر دم جوساغ خردی
پری را چون روا باشد که در دیویم
سندی ایمن در حرم که شمشیر
جو جان دل غریزی با گرفتار آن
کوکشت آید از هر ذره من ناله دای

بزم عیش از جام شوقم جوید و ادب

ملایمی وی خواری جو جانی سر

وَلَا اِنْفَا

شد نیراندی و میسخت سر بای خودم
بجای دور کن روی من از خاک خود
زیر لب وی سخن گفت بن از سر
خاستم از جهان بر سر کوی تو نشستم
تو بتو که در دلم مد خون بت غنچه
روی خوبت فلکد عکس هر سو که کن
دوش جای جوشد از جام غمت سنان

که زیر لب تو چرا خاک بودم
کین جان روت که صدر بکین
بخت بدین که ز بس بخودی انهم
کاستم از دل و دین در غم عشق تو زدم
سکایت ز تو با هیچ کسی لب نشوادم
تا ز آینه دل صورت غیا زردم
من بآه سحر نغمه شوق تو سر زدم

وَلَا اِنْفَا

نا دیده رفت عمری سودای تو زدم
تا سافت مرا در دل مریخ تو زدم
هر جا که بزم می یافت زای تو
هر جا که می کرد دل خواهم که ای کلج
از ضعف شدم موی مکنتی تو
کو کعبه مقصودی عیبی نبود برین
دوق در هست این بارها تر ز جام

فازع ز تو چون باشم اکنون که خست
دل از مد بگرندم مهر از عجب بزم
مساز شدم با وی و ز شوق نالیدم
زبان خار کنم سوزن که خاک در خست
کز آتش عشق تو بر خویش نه خجدم
که رو بتو آوردم یا کرد تو که دیدم
هر کز ذی کلکت این زخم نه نشنیدم

وَلَا اِنْفَا

نیام سوی تو هر چند سوزد شوق دیدارم

که با غیا ر محمدم دیدت طاقی نمی

ترا کردی یاران بود اندر شعله
ز شوق آن لب نوشن ز دیده پاشید
از آن لب نیم جانی عاریت دارم
مکش ای عقل در صلاح کارن گزین
می نیم برستان سر و قدت بگویم
سوی خود خواندم از کوی دلاک

بخی دوستی یار که ما آن نیز هم یاریم
عین غیب میریزم سرشک لعل بانی
بند لب بر لبم کان عاریت با تو سپارم
ز سودای پری روی سر دیوانی
می تا به زکرون ماه روی تبت دارم
کرم اینجا به ام عشق به خوبی گرفتارم

وله ایضا

چون خاک شوم که کد زنی خوبی ادم
چون رفتی است از تم این جان کس
در گلشن جان می کشد صد گل سانی
هر دم کم از خون جگر خاک دست گل
نی لایق تشریف دانی در خود دیدم
در بونیه بجان جو زدم که کمد ارباب
هم لطف تو فرمود که جای شک بانی

بوی جگری سوخته یابی ز عیارم
آن بر که خاک سر کوی تو سپارم
ز آن غنچه که در سینه زبکان تو دارم
تا روز نه دل برخ غیر بر آرم
یار ب من بیدل بجان بهر چه کارم
دیگر نشو و برخالت عشق عیارم
دزدن بیدل چه کسم در چه شمارم

وله ایضا

چونم است رس بنود که روزی دشمنم
من ارباب سوزی بندم از خاک درش ببارم
بس ز مدنی بجا که گزینار است ای چشم
جو عشق آن سوار آرد جنون ای مستم

روم باری بخت ز برای تو شوم
تو باشی جان که خواهی از کائنات خدوم
خوانم خوانم آن دست بکلی بود خلاصم
خدا را ز این غل غمده شب ز غم

ز تاب بجزوی یارای وصل او چه جا
چون اینجا جان در ماندم از سودای
مکوهان که هستی قایم سلطان وقت

برای زار مانده جان زین شکست
چو سودای قصه خوان افند خوانم
سک کوی تو ام آفرین زین محنت

وله ایضاً

نوبت آمدت میدهند هر روزم
جوان عیش من زنده باد هر روزم
سوزن غم زان رشه میکشم از
شتم ز وصل تو چون روزگار خواهد
چو بر سعادت و ملت غمشم فرو
مجم عشق تو بخون صفت خلایق
مکو که نظم تو جانی لطافتی دارد

تو فارغی من از انتظار میسوزم
بیایا که رشع رخت برافروزم
که دیده راز ملاقات درخت روزم
ز بحر و قنود کاشکی چو شروزم
چو سود طالع مسعود وخت فرورم
ز عقل مصلحت آموز و شش اندورم
که من ادای سخن از لب تو آموزم

وله ایضاً

ز صبر کند از خاک سر کوی تو برخیزم
جان در مهر آن خورشید خوردم تهنیتی
هوس دارم که ریز خون من از دانه
علاج خویش پرسیدم طبیب عشق
نخواهم ز غمش در جهان دیار ازای دم
چو زاندم از غمش سینه باشد که در دلم
مکوسید ای کوه خانی گران بدو خبر جا

نه روی انکه بشنیم کس را آبرورم
که کردیم و ده از سایه خود نیز گزیرم
بماند سازم از اذیت در دامان
ز کفر غبی و سودای دینی داد بر میرم
ز سیلاب شره چون نوح طوفانی گزیرم
کران شیرین دانی بنود میر عشق گزیرم
معاذ الله اگر از وی بریم ماکه انیم

عین گرفته و دل غرق است و آتش	رفت سستی زار موج غم با جلسم
صورت جان آفرین مطرب زبانه	ز آنکه من با ناله های فطرت خود خستم
تا اندک زین مهوشان یار مرا	دل بجای و نظر بر طلعت هر هوتم
شهادتی که از آنکس بخوبی خوانم	ز آنکه گش چون نور زیر سم بل ابرسم
تو مگر تر کنی می بندی و من در غم	بر دل افکار آید ناوکی زمان ترشتم
وقت کردم پنج صبرش چو شیدایی	دولت و صلت شود حاصل ازین پنج
آفتاب چو جای است و بهیوشم	کز جام غم خوردمت جود دیگر چشم

دکلمه ایست

من غایب عاشق آن روی بودم	بی منت نظر بجایی از خود خستم
شد شوق تو فرون تماشای هر دو	با آنکه رفت ازین حسن افشاکی ترسم
عش میکنم با دیوبل و گشت	از جام دوری ز سپید باد به غنم
و صلت هیچ نقش نمیزند مرا	صد بار جیره کرد چون شد منم
چشم امل بخت که کوثر جانم	از جام غم خوردم تو کبر جدم
جایی ز زرد و کوه هر اگر چست	حاشا که فکر بیده دارد منم
این بس مرا که شد صدف دریا	کوش زمانه از کمر نظم و لکشم

دکلمه ایست

بافتن سینۀ خودیخاتم	ز دل جود غمت میراثم
بسی گم بودم ز درزه	بر بیان مهر و دوست فخرم
بناشد عیش من جفا و آرد	برین ای بند کوش خاتم

دو عالم کنی آرزو زنده فخر	حسین از زبان نهر رخ قیام
ز دیده کرده ام پرده من افر	بیایا در قدمای تو ایام
فقد در ساکنان سدره صبح	خوش از ناله های دل خواهم
هر آنکسی سکت من شافعی	سکت تو کربا شتم بر من شافعی

ولدا مضی

شدم دیو از آن غفل پری پیکر زدم	کنون دین غصه چون دیو اکان با
روای شادی خدا را جانب ایست	که بنود جای خرمشای او را در دل کنم
خواهم خرقیامت خاستن خون کوهستان	که از دست دل سخت تو آمد پای درم
دور کی میکند رخسار زرد و لوشک	ولی من تجنان در دعوی شوم و کرم
چو جگر از هر دم صد غم عشرت خیزد	که رخت افکند سر رشته و وصل تو
کشیدم بجز عود از جگر غم صد کوشان	شد از هر کوشای تیر تر سوی او
ده پند من این که جانی نیکبانی جو	کردن بد نام غم ایثار نام نمونم

ولدا مضی

سینه شکاف هر کایه صبا زانم	باشد خور زین رهگذر کلف با دلم
چشم زغبان در شان دل بیدم او	طبع بلا و عجزان باشد بدشان با دلم
هستم ز غمی بسته پردام لب و سینه	بسم الله سیکه تیغ اگر خورای غم با دلم
زینان کرایه دم بدم زین چشم طوفانم	مکمل رسد از نوع غم کشتی سوبی با دلم
بنود زبان کو یا عجز به ناله خون در	ای کاش این سخت سرا (دوین بند)
جانم ز همان کسکه پیوند جان کسکه	نارشته جان کسکه و تشن ز دامن
جایی صفت رفتم فردر لای قلم با	و تنی ده ای سپه تو یا بار آید با دلم

نزاری نام و کس نیست که کوید عالم	پیش آن ماه که از دوری او نیام
بای هر جانندان سرو کنم زود چشم	چون شود شب روم و دیده بر عالم
غبنه کونا ز کمن هر دم و کل نیز کمن	بلبل باغ توام وز عه فارغ با لم
مت هر برک کلی بی تو در امانی	و ده که باغ قن تشکده شد با لم
آن دوزخ در نظر از روی میان بجوی	ز آنکه این نکته دقیق و من می گوی
قرعه وصل ز دم یار ز رخ پرده	لعل لعل که بس حوب برآمد فام
لطف او کنت کین بنده مای حای	رفت بر رخ برین کو که اقبال

دلایف

ایچین دال و شید اگر عشق نم	حاش الله که بودی تو سر ز ستم
تو ارم از بحر تو کجاست که مراد صبا	خویش را چون خضر خاشاک تو گویم
تار سیدی بمن آواز سپاه تو کبی	و ده جد بودی بر در راه تو بودی وطنم
جان ندانم که در جای کجا خواهد شد	ایچین کر غم داند و تو بکند قتم
شد جان قابل از ضعف که در درگی	میج جری نشود دیده بخیر پرهنم
روی در کوی عدم که دام ای بیگ	یاد کار ی سخنی جند پسان ندانم
تاری از پریشش بهر خدا سوی	تا بدوزند از ان از پس زدن کنم
من که در زندگی از خیل و ابجوانم	چون غیرم که کند یاد دران ایچنم
جایا ایچن از جام عشق که نوش	جیب ز آنکه نباشد خیر از خورشم

دلایف

ای که دیدی رخ آن دلیجان کنم	یار سیدی بر کوی بستیم نم
-----------------------------	--------------------------



جوشود که بکداری که بصد کور ساز که مرا نه پره آن نیت که بنیم رخ او در بکوش تو آنم که برم ره بار روزم از شب تیر و شب تیر از روز ای چهل زود ترم شربت در کشتن جای سبب که کنم در دل خویش شرح	خشم تو بوسه زخم در قدرت فکرم باری آن خشم که بنید رخ او بوسه زخم سر بران پای که آنجا رسد ایثار کنم هیچ دشمن بخین روز مبادا که منم تا یکی خون جگر نوشم و جان جند کنم جای آن دارد اگر خون جگر از بزم
--	--

وله ایست

ز می بوجده چهل تو تازه جان جهانم غم فراق ندانم چگونه بشن تو گویم بر بخش مصف فرایتم که آن سکته اگر ز کوی تو حاضری خلد به پای سگت بخرم عشق تو که میکشد که بکشیدم من آن نیم که شماری مرا ز سگت تو خوانم از غم تو در دماک کونه جانی	بیا که بی تو در دو غم فراق بجانم که چون رخ تو به بنم روز کار زانم بدیده خاک بروم ز کرب یاب فشانم بسوزن مرده پروم کنم بدیده فشانم که من نعمت این راز پیش از تو همین بر است که داری کنی خیل تحکم هزار سوخته دل را ندیده خون حکام
---	--

وله ایست

میرسد عید و کشته آنم تسخ از کشته دروغ مدار قتل عشاق راجد حاجت هیچ باز ندک عی ماند	که کشته غمزه تو فشانم که بر آمد درین هوس جانم روی بجا که جان برفشانم بی تو روزی که زنده می نامم
--	--

عید خود خوانمت ولی عید
مژده عید و وعده عیدی
جایی آن رخ ندید و عید
عید خود خوانمت ولی عید
عید خود خوانمت ولی عید
عید خود خوانمت ولی عید

و کلاصت

کحل شد جویم کویت از سنگ لاله
از بار دل تن من آمد جو کوه درنی
ز داز جباب خیمه کردن آب و دره
جام جو در دل افتد سوزن جو سود
که تارهای میوم بر تن شود سلال
ناصح جواع عیشم شد کشته از دم تو
ی پریم که جایی مباد و عشق خوئی
باشد هنوز نشسته خاک درت خویم
در بوج خیز کریم شکل بود پیکونم
من باتن کم از تو آن خیمه را پستونم
کین سوز آن کد از دلتش درونم
سوان کشید پروان از در طخونم
تا کی ترک خو بان بر سه دی منونم
مینا بخونم جو دانم هم خود برین کوفتم

و کلاصت

بنمای ساعد ز پستین آندم که خوابی بزم
فارغ دلا زاده فروغ ای شمع غمگین
جان مرغ طوطی بزم تو من می طبع ز خاک
تو بار ره بستی و دل خود را ز طوطی
عزیت بجای تو ام در کشته تمیل کن
جستب با ناری لب نقد دل از تو
کنتی که جایی کبیل از قراک من بود
جون خواهم خون رخس باری بزم
کین ستمهای آب بس شهاب جواع غفلت
عیسی می کو تا کنده مرغی و کر زاب کیم
ناله کنان او خیمه یعنی درای غفلت
زیرا که غیر از رخ تو بنود شمای عالم
آن در کین بنشته خوشی درین کرده عالم
کرشته جان کسلد من است از اینجا عالم

ای بی تو جو غنچه خون در دلم	بگر بر شک لاله کو غم
لذام مکش اعین خدا	هر خد که یافتی ز بوم غم
ز بیکر کشان خیال زنت	انداخت بورد جفونم
اینست ترا بخور روی	آن کشته عشق رنمونم
هر خط جبر پرسم که جونی	هم خود بگر برین که جوم
یا لب کیش بر سر عالم	یا تیغ کیش بر زخم
هر شب من دانه و مال جان	اینست نای ارغنونم

دلکافیت

لذام وقت کل طاقت کبری نوری	نمودمان بختی دمن امان ز کل حینم
شده دوستان در پای کل من هم بوی	که در پای کل بشتافت بش تو کل حینم
بی دویم بزم کان راه تو باشد هوای	بس از خواب اجل زین خاک سازد
زکات من میگویندنی بخشی بکینان	نیست اندکی جان که من بسیار میکنم
جو مرغ نم بسمل مظم از شوق تن تو	خدا ارادت رقت برکش از بهر منم
مرا خورشید عیلاشی در سواهی نمی باید	روای ناصح تویی بش آنچه میخوانی که این غم
مکش شرح سرکش خود بکس هر غزل جایی	کزین خوابه دارد رکن معینهای میکنم

دلکافیت

تو شاه سنده منی دمن که ای شینم	مرا سخاوت آن از بجای که با تو شینم
جو خاک روی آن در صحن دشتی من	که از تاخر مفاخر دست بدیده میکنم
سوار رفتی و سودم حسین بر راه	که شدن آن هم است و ماله نفس میکنم

اساس زهر گستم ز نام و نیک بر گم
 بهر کجا گذرم دولت وصال تو غم
 بهوت جان من از کربانی طبع
 به تیغ غمزه منما که خیز جای زرد
 میان مهر تو بستم کمر بند بکینم
 بهر طرف کمرم جلوه جان تو بینم
 بخت زه سوازی از ان لب شکر نم
 که عمر است برین استانه بهر غم

ولادت

خوش آنکه تو شب خواب کنی من
 باشد بجان خانه ابروی تو ام
 کاشی مقصود ز لب تو بهر بایم
 پوشیدن راه تو بسر کردیم دست
 تا روز جراحی منم در روی تو بستم
 جشان تو مانده ز هر گوشه بکینم
 کاشی به تحن ز غمت غایب منم
 از شادی این پای نیاید زیر منم
 ترسم که بر دکان درت راز منم
 هر دم به گشتی خفجه بیدار منم
 جای خود را نداده که فراموش است
 خوانم من دل داده خود از مهر تو جا
 دین تو که من از دو جهان شادم منم

ولادت

خو نتوانم که با آن نشینم
 کنی که خاک کوش دور نام
 کین دولتم لعل لب تبت
 زدن در زید و نعل کن که
 چشم من برش از دور منم
 ساد ا جای جز ز زیر منم
 خیال خط بران نقش منم
 تر تاب درون آتش منم
 منم بخون زه بر چشم خود
 منم دغاری که از کوئی منم
 ملای بجو حیران در کینم
 آسایش غمزدن خون تو نام

مکوحایی بر دین دوزخ

سکانت را عظام کمرینم

و کلمات

نفس از دین و دیو زیرون ز نذریم
دارم جهان جهان کنه ای شرم روی
افتاد دلم بجای هوا و هوس کرات
جامه زخم کوبد کیم خون نیرسد
گر بودم ز داغ نهات علایم
بایران دوسه عازم ملک شین
ازین پیرن کشته عرفان که جاہلم
با خلق لاف تو بودل بر که مصر
عاجل باش حای از ان زار داند
از کمر این دوره زن پر حله خونم
خون روی ازین جهان عجیبی که کنم
حبل هدایتی که بر آرد ازین جسم
خویش نصیب زخم صبغة التهم
کوگر یثبانه آه سحر کیم
تاکی عنان عقل بدست کان دهم
بامن مکوی قصه الوان که کنم
کس پی نی برد که بدین کوثر کیم
از حله راز می نمان تو اکیم

و کلمات

بیا که وصل ترا از خدای خویم
بمردوی تو باویده ستاره عشق
خوش آنکه من نواقت نمادیم
کدشت عروسیا بد بکنم آن سر کشت
اگر نه خانه کیم محو کو بکن در کشت
عظام بر مغام که نفع حاشیاست
مکوحاشه کرن خاک در رو جان
بیا که گوش بر آواز دوشم بر ام
نشسته شب سحر در نظاره ام
نویه دولت وصلت دهندا کلام
پسین درازی امید و عمر کوتاه
بیام و در قدش ز شعله آم
بیکد و جام ز انجام کار اکام
کومن سکان ترا کترین هو خوام

من بیدل کمی زاده شد کویا سیام	ولی هرگز نمی بینم ترا چند آنکه می نام
مرا زین در جوانی چون با سگانت ^{تو} سیام	که تا جان در تنم نباشد بود خاک در تنم
بگریه ^{تو} گویه جان ازین شکل دادن	جواحتهای پنهان تو بر هر کس کویا سیام
اگر بوسیدن پای تو سنان کاش میزدی	که دفا و خبا و آلوده خاک در تنم
نشان پای تو نیست در کویا سیام	بیکه وعده که از شادی نیاید در تنم
نیاید جو خیال عارضت پیش نظر منی	جواز جواب اجل روز قیامت ^{تو} سیام
ز روی ^{تو} جوی میگردم بگو جان بیکه می	اگر چه آنگنان هم نیستم کن نام ^{تو} سیام

و کذا ایضا

مستم ز جان علامات اما کز نیام	صد بار از روشی بگریزم و سیام
کامم رقیب خوانی کای سگ ^{تو} سیام	آن نام را خواهم وین لطف ^{تو} سیام
دلرا صدوی از تو کی خط نیست مکن	صد بارش آردم و دیگر چه آردم
بت از تنم ز کت آنینه و آردم	آنگون رقیب آه آن ز کت ^{تو} سیام
هر که بقصد قلم رخ جفا کشایی	بهر قبی عورت دست دعا ^{تو} سیام
هر خد با سگانت خوش نیست ^{تو} سیام	خود را ز فیل ایشان هر خط ^{تو} سیام
هر دم مگو که جایی تا کی سخن ^{تو} سیام	از شوق دست جفا کن ^{تو} سیام

و کذا ایضا

من آن نم که زبان را بهر زبانیام	بمع و دم کنان نوک خام ^{تو} سیام
حدیث سلف خوف تعد که هر سخن	زی سلف که من این را بآن ^{تو} سیام
بشارت فایم از دست رفت ^{تو} سیام	کون ز سرست آن پست ^{تو} سیام

ز شعر شو گرین بش یا فتم مسرود
فضای ملک سخن که جوقاف با
سخن جواد دن از فاعلات
سحر با طه گفتم که ای مرغ صود
کشم ز طبع سخن سخن مرغ خفت
جواب داد که جانی تو کج سراری

جواب دیده و خون حکمنا پلایم
ز فکر قافیه هر طوطی ایتم
ز باغ کرده شب و روز با پلایم
بکار گاه سخن کشته کار فرایم
که بر جیب نقوشی ششم بیایم
روا داد که کزین کج قفل کشایم

و کذا ایضا

شب تاب سحر که سر کوی تو یوم
پایم بخت سود کون در پی آنم
چون لاله اگر خاک شوم بی کل رود
تا باد جن کشتی از پرست پیت
حسنت چون دلم آلوده نکشت
تا روی تو دیدم منم واسکه دادم
در دل جایی شود افزون زدا

با آن در و دیوار غم درد تو یوم
کز دیده کم پای و ز سر راه تو یوم
با داغ تو بار در کار خاک بر دم
بوی تو در هر گل و نیزین که یوم
بر چشم ترا انداز کش از گریه یوم
بیکه که جها میرسد از دیده بروم
این درد که اکویم و درمان ز که یوم

و کذا ایضا

عشق بکشور و فاداد نوید شایم
کر بخت از تو ام وطن که زید
خبر تو خواهم از جهان آرزو درو
دعوی مهرم از کنی روشم از کجا

نوبت شایم بود ناله مصحکایم
جبهه بخون کار بس جت سکایم
خواهش من جبهه فایده خون تو می
دل جو بصدق این سخن میزد بهر کایم

تو شی و بتان سپهر جو کیم زبیده
من که بر تنه دفانیده هر سپاهیم
خون و کرم رگم حال درون خون
از سر خامه خون جگر سرخ سودا هم
لابد کنی که جایی از تابید غم چگونه
تاب غم توئی مثل تاب و خورشید

فَلَا أَيْضًا

بر سر کوی غمان بس بود این قریبم
که کند خدمت ای ماه در اکو کخت
من جو ز پاک عیارم بوفایت
کشت بید بس ازین روز خوش ازین
یاده از مشرب نشه من از زانی
در خالیت فزون دست بران کوی
جایی از بخت سیه نیست جوانم
که نهادن لب در و کش خطی ام
شاد سیه حجاب بردار که کیم
هر دم از سنگ جبار کف جاده ام
بر عطف جان بخش غم نکشیدم
بوی از مشرب زندان بران کیم
که ز جایی بزد خدمت این دیدارم
که کشد بیلوی آن دانه در خونم

فَلَا أَيْضًا

نیم خون یار ترکی کوی تا زنده ام
در زم از شیرین زبانی در شکر دلی
نیت این شکل بلالی زخم ناخن تم
خفتی فکند پیر از سهم تیر او من
آتش شوق ز آب دیده فروز شود
کرده و دستم که یابم که دولت با من
یار اگر بگفت جانی که توفیقم
چشم ترک و دل ترکی کوی اورام
بش آن لب از زبان خوش من
نفس غل خوش بر شینه خود کندم
تا نکرد مانع تیرش سپهر فکندم
و ده که می آید جوار دیده خود خنده
باشد این معنی دلیل دولت پانیدم
که بود یک بختی بی شوند او بر زنده ام

مانده ام بی یار دور و زنده ام	زین که مانده ام سر زنده ام
بر یارم کند از آن لب بوسه	کر چه غری در طلب جان کند ام
برده ام لاغر تنی پیش قیاس	استخوانی پیش کسک و فلکند
بندگان داری سگان هم نیرد	بند کار اسک پکار از بنده ام
تا جشیدم لذت غمهای تو	آید از شادی عالم خنده ام
ز خلپس شای اگر عورم عار	حلفت من بس لباس رنده ام
گفته جانی نمی آید بهیچ	هر چه بگوئی بآن ارزنده ام

دلک ایضا

چشم منی دخانه تو چشم خانه ام	حق القوم تو کمری دانه ام
چون مردمان خانه چشم بیان	از بس که آب دیده گرفت خانه ام
اکنون که زیر دانه تو دست درخت	میکن نوازش سیرت از ناله ام
خواب آورده فایه شب تصد که	خواب طرب ز چشم خوفا نه ام
روزی که برامید تو قالب نکستی	باین بر است قتی ازین استانه ام
ز او از بیل چشم تر دم دل طبعی	رقصی خنین از دهر آری ترانه ام
جایی هم که جزو دقتم ملک عشق	منهو چرخه وی غول عاشقانه ام

دلک ایضا

مهرل مکروه دل هنوز اندر خونم	عشق تو در دل دشت جابن عاشق
از دل خواش افغان من بیعت خونم	تبع ترا سپید بود کوی خواش سینه ام
من دایمین مرغی نم کایم بدام	سیل عباد یحکم غم من شد آب و شام

وقت خیل شهر با خوش کو بر غم
 آری که جوید بر سرم ریزد نشان
 در که بر عمر آید بسوزد شوی تخت
 جانی ز بند ششم جان جو عکس

کیسر بر دنا پای خم از سجده اندام
 هست از پلاس یکیده آلوده بر
 صد کج کو هر ریختم خالی نشد کفیم
 تا داد پر میزدش از جام می آم

و کذا ایضا

بار بخوری و بهودی و دوری خیم
 نقد قلب باشد رایج باز دار وفا
 قات ما جک شد و اندر سماع
 مردم آلاید بخون جای خیالت
 کوس دولت را بکوی سیکانان زن
 تا بطیخ نظر با آن دوزخ بر دم
 جانی از سکت سکت دور میزد

بر دم وصل دوست را با دیگران بر خیم
 تا جو ز در دوته غم صدرش بکند خیم
 جو غصه آب غمت این جک را خیم
 که جسد باش بدین جویم نظر اندام
 بر سر بازار رسوایی علم افرا خیم
 در خست دست نقدین و دل در خیم
 کای در عاقله ریا ران کهن خیم

و کذا ایضا

ما بایت شسته خایم
 بر سر بر غمت شبها
 در قح دیده ایم عکس
 که غصه آب غصه خراش
 تا تو در کوشش کرده حلقه
 دوش بودم تا تو دوش

کرده از خوشتن فراموشیم
 محنت و درد را هم آغوشیم
 باده ما خورده رقه آغوشیم
 رک رک ما جو جک خوشیم
 ما علما مان حلقه در کوشیم
 زنده امشب زلفت در خیم

در دودت صلازدم لا گفت جانی نبوسم تو شتم

وَلَا يَفْصَحُ

سجده کنم ابرو ترا کمزیرم اگر بگوی تو مادر بودی حال که ز ترا جوست ببال شکستان بطنی ز دست خضره سودا آب غلیظی با سخوانی اگر چند یاد مانگی ببر سیمبر اینم کرده چهره چو زرد سکنت تو دوش بجای فغان گمان	تقار را بجزایرم و سجده تو بریم چاکبک پای تو که خلد وجودم کردیم چال ما بکن که نه شکسته تریم اگر ز ساغر غلیظ تو جویم هزار سکر که باری از آن گمانیم نه محو سواد و نه در هوای گمانیم تو ش باش که از نالوات برادریم
---	--

وَلَا يَفْصَحُ

ز آرزوی تو سرگشته در میانم بانه را خلد سحر خوش انعام چو دزد که جویتم رخ متانت حواله دکران ساز رطلهای بیج با جوهر جابوده شدی طالع شراب و غلیظ باب بزم عشرت حدیث بروضه کن این نیست بار	بخت و جوی تو در کوه و در شایانم که در جویم و صالت شتر نجوانم که بر سهر و فاقاب تابانم که ما زبنا غفلت تنگ شرابانم ز قدر و منزلت اش فلک خانم که با براتش جوان جگر کبابانم که در سوادهری ساکن خیابانم
--	---

وَلَا يَفْصَحُ

هر چند تو شاه و ما که ایم | دین نشان که بتلایم

تا دایع غلامی تو دارم	هر جا قدم تو خاک پایم
در بسته بروی این دایم	نشسته بکوشه بلایم
که نکته عشق بی تو رسم	که نغمه درد بی سپهرم
بود نه نظار که بر یک	آهنگن که ترا شایتم
از طوف سگان مدد دارم	که حلفت خاص نشایم
که لطف کنی بآن در غم	و بر در کنی بآن سیرام
بی ماکنتی که درجه کار	کس بی تو مباد در غلام
جایی بجا و جور خوگیر	دانی که نه در جور و غلام

دکله ایضا

عزیت دل ببرد و فای تو بسته ام	سپیده با تو کرده و از خود گشته ام
ز ناد و خلد نسید و او باشم پیش نه	تا خود بد و دل غمت از هر دور گشته ام
مارا جو در جرم وصال تو در آهیت	دل پرایید بر سر راهی نشسته ام
با خود خیال از روی بسته هر کی	مادیده از دو عالم و دل در تو بسته ام
بر خسته خایم ز بیداد تو تسل	هرگز دلت به تیغ نکایت نخسته ام
خون صوفیان که نکته توحید بشو	هر جا که نشسته دگر تو از جای گشته ام
کنتم گشته دل جایی بکوشه گشت	آخو جسته ز جام مرصع کشیده ام

دکله انفسا

در هر که ز که بیکه و کای نشسته ام	بهر رسیدن جو تو مای نشسته ام
کویند یک کلاه ز دور از تو ام	منم در از روی کای نشسته ام

هر که جویش دی تو را هم نمیدهند	بی راه و روی بر سر راهی نشیام
بس درت چاک نکند لذت نشیام	کوی بیدار پند جای نشیام
دور از تو زیستن که آمد مرا در آن	کایجا برای عذر کنی نشیام
چون میت خرمی که زخمش می آید	و ساز اسکندرمه دم می نشیام
جای صفت گرفته بگفت غرضش	در شاه راه موکب شای نشیام

وَلَا يَصِفُ

تنگدل مانده بگردن تنگ توام	سنگ بر سینه زان ازل چون توام
دشتم من عنایت ز رفت خم دل	تکی غیش رسید از دهن تنگ توام
کرشم لاله صفت غرقه خون عین	که بدین گونه ز شوق رخ گلگون توام
گاه جنگ آبی و آسیت خوریت	کشته آشتی و سوخته جنگ توام
از خط آن جهره بیارای که صد کو چنا	سید به روی ز آینه بی رنگ توام
منم آن بلبل شوریده که از گلشن قدس	روی در باغ جهان کرده باغ تنگ توام
تا رنجی شدم از صفت جوهای منور	میت ممکن که خلاصی بود از جنگ توام

وَلَا يَصِفُ

جنبه روزی می برد بخت بدار کوی توام	باز قلاب بخت می کشد سوی توام
دور ازین درمست کیوم دعای جان	هر کجا هستم جان نول دعا کوی توام
سوی خود میخوانم خون آدم میرا بمن	می ندانم چون کنم در مانده خوی توام
بگذر زین پخت زنگاری دم ایلا	گرفته روزی نظر بر طاق ابروی توام
رخ نهفتی با غیرم بل تو من خودیستم	زین که تا ندانم شرمند روی توام

در جن گشتم بسی چون آب نمک در کنار
ناله سردی چون نهال قد بلندی ام
خون جانی که بریزی آن بود لطف عظیم
لیک می آید در رخ از دست و بازو ام

وله ایضا

باز بر گشتن چون نیارمند تویم
سواره وی یکدشتی دمانه شور
سوز جان و دل ما برای دیده به
که بی نظیر جانی و ما سپند تویم
چه حاجت ز بغیر پای ما بستن
که ما سبب عشق پای بند تویم
غرض ز دینی و معنی قبول خاطر
زرد و غیره باکت اگر سپند تویم
نهال عمر ز باد اجل فتاد از پای
هنوز ما بهوای قد بلند تویم
بکام هم یکسهم اتعاف چون جانی
ضیق که مستی لعل زور خند تویم

وله ایضا

چنین کا فتاده دور از جان خویشم
بو صلم که نداری زنده این سن
ندارد تاب مردم سینه پیش
که هم کن زخمی از بجان خویشم
رو بودی دل ز من جان خود
وزین بس در غم ایام خویشم
ز سیلاب شره شده خایم
خواب دیده که یان خویشم
سک خون و استخوانی ده یکم
که خوانی سیمان بر خوان خویشم
بران در نامه که دم گفت طنی
ده در دوسر از فغان خویشم

وله ایضا

اگر چه پاره شد از غم هزار باره دلم	گرفت خو بوق تو پاره پاره دلم
بوشد ز خون جگر بسته روزی دلم	ز خاک پینه رخت را کنده نظاره دلم
سازدایت شریکم که در شب بخوابم	بر دیشتر عدم راه آن ستاره دلم
در درسا غفلت درستی کی بماند	اگر بود دولت فی المثل ز خانه دلم
اگر شمار اسیران زلف خویش	سباده انگه نیاید درین شماره دلم
بیوای وصل تو که باز آردش صید	جهنم آتش عشق تو چون شراره دلم
مکو که قطره خون در کنار جانیست	چو دیده بوح زده افتاد بر کناره دلم

وَلَا اِنْفَاكَ

هر دم از ترست فتادی برم	صد در رقت کشادی برم
چون فروغ آفتاب از هر	پر تو دویت فتادی برم
سرحت را که بودی تنبیه	کر نه خور را جلوه دادی برم
دل بنزاید آمدی از دست تو	کر نه تو دپستی نهادی برم
سینه از غم خاک شد خیرانی	تا خور دیک خطه بادی برم
دیده عهد ایستم از جوانی	میت جندان عثمادی برم
تا مردن جو جانی یاد دشت	شد فراموش هر مرادی برم

وَلَا اِنْفَاكَ

ای دلم از تو غرق خون دیده بکبارم	بی تو شکست لا کون جبره پر کونام
و عهد آمدن مده غصه بحر بس مرا	بر سر آن فزون کن خشت نظارم
تا بیاورد وقت کر نی بی لاس	رشته جان بدلان بود کند و تارم

کر بود از گریانم بار دلی پیک ترا	بار به بدم اندرت بلکه ازین بایم
از سر کو بر آمدی و من باز رزده	آفت روز من شدی فتنه ز کار
خند جانک ره فتنه سیاه سر و گشت	سایه رقی مکن بر من خاک را هم
باغ و بهار سلطان علوه سوزن دکل	جای دل رسیده را بجمع قوی بهار

وَلَا یَفْکُ

خواهم ز نشنل سوخت فایم	ایک رسیده دو در وزن زبانه هم
دو سینه عکس مرض خیال تو دید دل	خرج آب یافت در قفس تنک دو دانه هم
زینان گشت خانه ام از آب دیده	سیلاب خون برون رود از پستانه هم
در کوی تو مانده ز ما جوف پنهان	ترسم که از میان برود این فایه هم
سوی تو ره نمائده مرا بی بهانه	وای من از زمانه که نمائده بهانه هم
کردی نشانه بود بران آستانه	در داکه بر باد و جیب با آن نشانه
جایی بر پیش زلف و رفت یافت آن	دوق جیوه و لذت شرش با هم

وَلَا یَفْکُ

بکشد خدا که شیخ نیم شیخ زاده هم	نوز مکران کول و مریدان ساده هم
مستغنیم تربیت پر سر و دوش	زین در شان زده زن از زده فاده هم
زبان در شدم چه کار کشید که تو بام	از روی خوب میدید و جام باده هم
گشتم بسی بیدر سهاکس نیافتم	کو درس عشق افاده کنده استفاد هم
زبانای خانه آن دروت نشان پر	اهل دلی نمائده از آن خانه داده هم
منشین ز پای اگر نبود فلک باده	عزم حرم سواره توان بیا داده هم

جایی بیش کوش که گریه جام دور کم زانچه صفت یایه زیاده هم

وَلَا يَفْصَحُ

جان دواع تو دارد جگر غرقه بخون هم	رابع غمت شد دل این بصر و هم
کمی که جان عاشق من بودی ازین	و اسد که همان من و زان پیش کنون
بس عشق که آن کم شد در من در	عشق من و من تو همان بلکه فرون هم
کز زلف ملاذیر تو میت با کس	در قید بلای افتد و ز بخر بلا فزون هم
کجاست سپاسک و بر اوقات علم	شد ملک غمت ملک پر و زون
عزیزت که خواهند و بال من بدو	آن ماه بلند آخر تو این بخت کنون هم
آن جادو و دهنه ز جان زوده جان	کس جاده توان کرد بتو درون

وَلَا يَفْصَحُ

زنی رخسار طفت آیه لطف تسم بایم	ایسیدیم عشقت یایه شادی و غم بایم
بلکیم وصف رخسار و دانات کاران غم	زبان وجود افتاده و باغ غم بایم
برو مطرب که در جنگ غم بجان خود آ	دل و جان ساز کرده راه و مار ز غم بایم
می راند سواران شوخ و زهر خاشاک	روان گشته که دید هست ایچین شاه بایم
قیمت روح اگر هر حرفی نوشتی حال	ز سوزن عالمم سوختی لوح و قلم بایم
پرس از رخ غلبه عالم ای خورشید بایم	که می سوزم هر شب در غمت تا صبح بایم
جو جانی جان بنماید سپرد آفراسیاب	که افتد در پیش از پیش و صبر کم ز کم بایم

وَلَا يَفْصَحُ

زنی قدرت نهال گلشن	نه رویت جوان روشن چشم
--------------------	-----------------------

خواب آباد دل مردم است	ز دای ای پری در گنج چشم
ز خون دل جان پر شد زدم	کری ریزد برون از دور چشم
ز گوشت پهن و خاکی گیم	نشانم خون قره پراهن چشم
ز کزیر تا بگردن غرق خونم	جو میرم خون من در گردن چشم
بیک غره کنی صد شیر درا	سکار آهوسید افکن چشم
جو کرد و در فشان لعل لوجا	ز لعل و در کند پرده چشم

ولایف

عاشقم بجایه ام در مانده ام	بیدل ولی دین ز دلبر مانده ام
عاشقی با خواب و خور مانده	لا جوم بخواب ولی خور مانده ام
تا جو جام می زد پستم رفته	با دل پر خون جو ساع مانده ام
روز و شب در انتظار هست	چشم بر ده کوش بر ده مانده
جو زدی تنی کن بس زانکه	زنده بهر تیغ دیگر مانده ام
رفته ام در باغ و زشوق تده	روی بر پای حضور مانده ام
جای از من سجده طاعتی	خون من اکنون پیش پست مانده

ولایف

ز زلفت تو جو گیم جانا توان شده ام	ز خط آب جن جن شود جنان شده ام
زمان وصل تو چون زود بخوبی شد	ز نوک هر قره من ابرو خنشان شده ام
ز بس که گشته ام از فکران میان باز	ز چشم مردم باریک بین نمان شده ام
موم بحر توام بی بر استخوان نکند	این سکان درت مشتی استخوان شده ام

برستان تو کاند سر بر غمت من	برستان که کم از خاک پستان شده
طیغ خیل سکنم تقه ی میکن	کجوی تو دوسه روزی که میمانم
مکو که پسرندی ترک عشق کو جان	کون عشق تو پیرانه سر خوان شده

فکما ایضا

هر جا که کنم خانه سخن نه تریا بام	هر که زدم جایی کا بنانه تریا بام
کز خواب کنم شبها و در خانه روم تنها	در خواب ترا بینم در خانه تریا بام
در برنم قبح نو شان در چشمم فاکو شانه	مستوه ترا دادم خانه تریا بام
کر جانب سخنانم بی پنهان	در دست می آشان چانه ترا
در محبت هر چو کا فروخته شد	که در سر او کردن پروانه تریا بام
از سر کشم خفته در جوشم غرقه	در هر صدی پنهان در دانه تریا بام
از خود بکسل جایی برن در کم نمانی	کا ندرستی و عدت بیکانه تریا بام

فکما ایضا

با دی که گذارش بسر کوی تو یابم	جان با ذقدارش که اودی تو یابم
خاکم بره هر که که ز سوی تو یابم	چون نیت ره آنگه که ز سوی تو یابم
زیر قدرت باد پریم چون نهد دست	کش باش جهت سر زانوی تو یابم
خو ضربت تحسم و تر خبا نیت	کای که از ان ساعد و بار دوی تو یابم
خواهم کم اندر شسته جان بند قبا	تا دم بدش بسته پیلوی تو یابم
فیضی که بدل میرسد از سره طوبی	در سایه سرو قد جلوی تو یابم
جایی بنزد سجده در جانب طراب	زینان که دلش مایل اودی تو یابم

نه نام که در اینجا نشان نام تو یابم سلامت من چو خسته در سلام بویابم به ردم که گشایم نظر بصفحه خط جواب نامه و یک از مایه زلفت در جودام بود که بر رخ نهادی از خط شایلی که شنیدم بر خوش ز طوبی نه شوق جام تو جایی نمی نهم خود	نه رفته که در آن خط شکام تو یابم زی سعادت اگر دولت سلام تو یابم محمد سلام تو بنیم عسکه پیام تو یابم که در سلام تو خامیت کلام تو یابم که آهوان خط را اسیروم تو یابم محمد معاینه در سر و خوش تو یابم بدین رسید مگر جرعه ز جام تو یابم
--	---

مکافات

خوام که دی در قدم آن برافتم دیگر بخاره زوم بر سر داشتم هر چند بصد خواهم افتاده برافتم روز اجل ای بخت مرا بر درافتم زین گونه که از دیده رو دافتم شاید بر جسم کند انوش بکافی جایی که ازین گونه رو دیل گشت	رخ برکت پایش نهم و بچرخ افتم ترسم که شوم بخود و در رکند زافتم آرزو مباد که بجای دگر افتم باشد که بران خاک در از پای دافتم بنود عجب از غرقه خون جگر افتم ای غم مددی کن که ازین زار دافتم خون خانه کل زود ز بنیاد برافتم
---	--

مکافات

کعبه زخم و ز اینجا هوای کو تو کردم شمار کعبه جو دیدم سیاه دشت جو حلقه در کعبه بصد یا ز تو کردم	حبال کعبه تماشا باید روی تو کردم در از جانب شو سیاه روی تو کردم دعای حلقه کیسوی مشکبوی تو کردم
--	--



نهاد خلق حرم سوی کعبه روی عباد	من از میان همه روی دکن پوی و گردم
بر هیچ مقامی نبود غیر تو کای	تا وقت وسی که گردم جبهه توی و گردم
بوقت عرفات ایستاده خلق خدا	من از غالب خود بسته که گوی و گردم
فنا ده اهل منی در پی منی و مقاصد	جو جایی از همه فارغ من آرزوی

و کایف

خیالی بود یارب دوش از خواب بیدم	که رویش در نظر بخت شربت بیدم
با کسیر سعادت یافتم آخر کد اب	و حالش که بچون کیمیا نایاب بیدم
جو حاجت بود شمع افروخت در برم	جو از عکس رخ عالم همه متاب بیدم
بناغ نامادی جان دل میو شمن را	جو خود را بر ادخا طرا حباب بیدم
بسی بر خاک سودم شای سستی	سر خاکش سجده که در گوشه خواب بیدم
تا ب زنگی بی بر ز اقبال وصال	دل کز آتش بهوریش در تاب بیدم
جانی جان می دادند بهر جوع اما	ز جانش جایی لب تشنه را سیرا

و کایف

خاک آن در که جو کل بصرش بیدم	هر شب غشته بچون جگرش بیدم
سکته بیداد که آن سیم بر بر زد	بر بر انداخته از تاج زرش بیدم
آبرور که در آن کو خفته ام ریختن	آرزوی بدل از خاکش درش بیدم
سوی او سیکندرم همه نه خوابکار	صورت حال خود اندر نظرش بیدم
کرد دشمن تر از آن شوخ خدارم کردی	یعلم الله که ز جان دوستش بیدم
ز غم خوشت دم زان سبب آرزو	تا ز غم زدم کند بسته پریش بیدم

تا جو جای شمع از کدرش کلن چشم امید بر بگذر شمع دارم

و کذا ایضا

ولی تاثیر دیگر دارد این سوزش که که بی آن نه ز شب کم نیست این سوزش ز تو در پینه هر یکان دلدوزی که بدین آفتاب عالم افروزی که که دارد در جهان این بخت فروری نی آساید این جان غم اندوزی که صبا دارم کند فرغ نو آموزی که	بسی سوزند از آن شمع دلدوزی که مکروز تراش سازم از بی سوزی که چه رخا به خیم خون بود صد در دوزخ چشم دارم ز تاریکی شبها در دوزخ شدم فیروز بر صلت بر غم فروری من و غمهای روز افزون و کز شادی شد لب خواب و چشمی از من بماند
--	--

و کذا ایضا

مده که بادی جو تو یاری دارم یاد کادی ز سبب سواداری دارم عیش من بین که جو خوش باغ و که ازین موج غم امید کنی دارم چکمن زان سر کوشم غباری دارم که جایشان کز اندیشه کاری دارم این قدر بس که دران کوی کنداری	که بر دل ز غم عشق تو یاری دارم کردم از رخ جبرای اسکندر عطر دارم بانج من آن سر کوی هست و سعادتی دارم غرق در کینه خویشم بکشانید که مانده ام دیده بره بر کد ز باد صبا سر زانوی غم مانده خلق بجان جای از بزم و صالصال جوی دارم
--	---

و کذا ایضا

امید مردم جان فکار خود دارم	خشم که در ملاقات با رخ خود دارم
------------------------------------	--

کیمیت شهرن و شهریارین دارم بزار بار شد از خون دل کنارم بهار عیش و آناه ساخت بکار مرا جو شمع نباشد بغیر سوز و کداز کدشت عهد جوانی کار عشق و پیوسته نکو که تو بزمی اختیار کن جای	هوای شهر خود و شهریار خود دارم که کام خویش کنون در کنار خود دارم بخی که بر قره اسب کبار خود دارم تسبی که ز شبهای تار خود دارم اگر چه پر شدم رو کار خود دارم من آن نیم که کیمیت اختیار خود دارم
--	--

دلایضا

هر کسی که ماه روز افزوز خود یاد آورم شیده شیرین اگر نیت کان بدجوی من توانم که اول مرغ دل دارم سند آن قائم چون آب از آن کوبن خانه ام بی او غم آباد است و ای من جو خواهم از جن تو گویم اشکار بکنده باز گوید غیرت عشق که حاجی لب بند	از صفای و مال شهری را بفریاد آورم در جهان من نیز روزی رسم فریاد آورم کی توانم کین زمان از دام صیاد آورم سر زبندم ده بیای سرو آزار آورم از در او در و پنجه این غم آباد آورم مایه عشرت سوی دلهای تار آورم ورنه در جانب ز غم صد تیغ بید آورم
--	--

دلایضا

هر شب دم گرم از دل غناک برارم تا کی ز غمت خاک بر سر زیم از آرد بی روی تو مال لاله و گل چون رسم از در کردن بخت از بودم طوفان ستارم	ز دست جگر دود بر افلاک برارم از دیشبه می کن که سر از خاک برارم بر سخله جسان راه از خاک برارم روزی سر از آن حلقه فقر اک برارم
---	--

الوده خون تیر و حیفست ندانم	کشت زین دل ناپاک جیسا پاک
صد جایی سوز دلم از بوسه بکان	جون تر تر از جگر جاک بر آسم
جایی صفت غرق غم آریا سود	رفت خود ازین سوخ خطا پاک

دلایضا

جوی دور از این لعل سکون	خوینانی لعل و من خون خورم
شدم ناتوان از غش دین زنا	خوزم غم که دیگر غش خون خورم
مده عشوه کو که غش بخورم	من از باد مستم جی خون خورم
خوینانی کم می گرفت و من	بیاد لبش هر دم از خون خورم
جون سرخوش از جامم خورم	می عشرت از خم کردن خون خورم
اکرمت لیلی شوم دور	جون باد از جامم بخون خورم
کل آید بکف جام جایی	که در بای کل جام کل خون خورم

دلایضا

دی شراب که بر نود ربا خورم	جون خواب بیام جوا شراب خورم
دم تپش لبان کاسه شراب	کم ز کوش دی از کاسه ربا خورم
سفال در میستان عشق از آن	که از خم فلک و جام قبا خورم
مرا به حاجت بزم کبابی جگر	ز خون دیده شراب ز دل کباب خورم
ز وعده توجه حاصل که تشکی بر	جایای لب زری که از شراب خورم
لکوکوی بر انداز از تمی جبهه	که لب تو زنی بلکه ز بهر خورم
ز بس که تشنه لبم لب تو جان	شراب را که بدستم فقه جوا خورم



وقت آن شد که ده دیر معان برگیرم
میرود عمر کران بایه بگو ششم یک جنبه
رسم سستی که تجابت بیان من و ده
بر جبهه طلاق توان کرد بران اسم وجود
میخورد خون دل از جام غم از روز بسا
هیچ ناکفته بمر تو شدم شهره شهر
جای از جلد جان دل برداشتی

سجده اکت بنم طلق کران برگیرم
بایه دولت این کج روان برگیرم
عبد کاری ساقی زیان برگیرم
دست ازان بایه کشم خاطر ازان برگیرم
کمن این ساغر عشرت ز دنان برگیرم
آه اگر مهر خوشی ز زبان برگیرم
کز نقابش بر کنشت بیان برگیرم

وَلَمَّا بَصُرَتْ

من اطمینان بردم بر آن نازک بزم
جوسایه از سرم برداشت آن سرور و آ
شید عشق را بخون کسی تم می دارد
کران بر پیش یک رشته پودن بزم
چنین کرش غم سینم صد پاره شده
روای عدم تو در بزم طرب خوشانی
یکی کم کسله جانی لم زان شوخ عاشقش

که از رنگ قبا کای ز بوی پرم بزم
روم بر یاد او در سایه سر و دهن میرم
که خواهد تا من دشتن روزی کن
ز غم پراهن جان جاک و از دوق کون
ازان شیرین دنان باداع و در دلو
هر آنکه از آقا تنها درین بیت لحن بزم
عجب کربا چنین دل من برکت خوش بزم

وَلَمَّا بَصُرَتْ

که زخمت آن لبهای شکر قد میرزم
دل در بای خون آمد برویش خشم گری
نی آید جو تو هر چند کانه رقاب کدر

که کوه یک شکر می فاشم قند میرزم
کس از تری تراود خون دل هر چند بزم
ز جان نماند تو صد شکل بی نماند میرزم

خوبان مرا فرزند و من آن مهربان بزم	که خداین اول در پای هر فرزند می بزم
چون پونه باید هر چه برود چون تو سریدی	ز دل خون بر فلک کردن پونه می ریزم
مده درد سرم ای پند کو را خاک کن	کیا عشق میخیزد جو تخم پند میریزم
جوخن خاد جش یافت و کی شاهی	که زل خوان مشتاقان جاقصه میریزم

وَلَا اَيْضًا

من ای ساقی زانم گزنی کلر کی بزم	می کلر کن ده که غفل بر نیز کن بزم
ز سرشتان مستی رو کنج نمی آرم	بصحرای فلاح از کوششای شک بزم
جنان از خود پرستان و می آدم که بزم	زیک ز سکنان خواهم بصدور سکن
تو خوی طفت خوی قدر کن جانانم	که با شمع باید وقت آشتی و زحک بزم
سکن این کیم اما بهر توفی بهر خود خا	که بهر توفی آیم بر درت و ز سکن بزم
جنان در دره دل انرشد بانفردم	که خواهم از صدای عود و صوت خنجر
براه آن سوارم پای دل خون لکشتی	چو سان از خم فتر اکش پای لکشتی

وَلَا اَيْضًا

نام آن ماه ندانم ز که نامش بزم	در دم ساخت مقام از که نامش بزم
صد سخن بر سر دشت کیم اندیشه زنی	چون رسد هیچ ندانم ز که نامش بزم
از کلم ساز یکی مرغ خدا را که بزم	سوی رخسار دور که کوشد با شرم
می بر دپرسش و بچشمش بکشت	ای خوش آرزو کبلی یکد و پایش بزم
هرگز آن سر و جویم خرم طفت	روم از سر و جمن لطف خویش بزم
ره بدان دانه خال از بزم کاس	تو که خال دل مانده بدش بزم

کن



که آغاز سخن زان لب میگویند

من خود جو صفت می جویشم

وَلَا يَفْصَلُ

بس که در دهر سر ز فریاد و فغان خودم
از دین چون ناله میخوانم زبان خودم
جان بر آید لیکن از دل بر نمی آید هنوز
کردل و جان ناله که ابرو کمانی خودم
میجان شد ماه من در داکه جو جان
نیت در دستم که پیش میبان خودم
تا در آید اندر دم آن سر و هر دم دیده را
کل میبای ز خاک آستان خودم
میکشم بر آینه بی بکاف قدح خودم
کره روزی در ره سر و روان خودم
سر که بارش میکشم غری مدوش از بهر دست
دور قاصیت این از گنهای خوش
می برم تا پیش شوخ نکته دان خود

وَلَا يَفْصَلُ

شبهه که داغ فرقت آن میکشم
تا روز ناله میکنم و آه میکشم
ز آن ز میکنم کله کین فرقت و بلا
از بخت تیره و دل کمره می کشم
شبهای خویش را که ز لبش سیاه
از رویش انتظار کاه میکشم
تا تاج شد بوق سرم کردنش
و من زخت نرت و جاک میکشم
جان می برم تخته که ایان دوست را
نقد میتر در نظر شاه میکشم
از عاشقی نصیب من این شد که آوار
جایی جو کاه شدیم از نصفت و نین
جو ریت و طعنه بد جواه میکشم
کوه غش نبوت این کاه میکشم

وَلَا يَفْصَلُ

مانه آن تویم که ناب کسی کردی کشم
در خسی در راه ما فاری نند کشم

میکشیم از تیره خویان دردی درد بخان	که گشت روشن جیسان با دود روشنم
توس کن هر که اینگز به قصد جان ما	ما مهرش نقد جان زیر سم توس کشیم
هر که خواهد بهر ما دوز دشت طغی	در میان از رسته جانهاش در خون
نستم ارباب عشرت تا جو سهره هر	مهرش دیبای ز کاردی سوسن کشیم
چون شب سخا کون آید نه همگوشی	بستر سجای از خاکستر گلشن کشیم
دوستان از کسر کشی ما اگر دشمن شوند	علای آن بهتر که ما سر در ده دشمن کشیم

وله ایضا

غیر یافت بر منزل انصاف کشیم	با دل صاف بهم جام می صاف کشیم
هر که از ما طلبد توبه بخنی و رزم	و در ده جام می صاف با لطف کشیم
سکلی عشق جو از درویشان کردوش	خند در دهر سه در در کشاف کشیم
پرنیازه سلاطینم انداخته است	و تم رزق جو بر حاصل اوقاف کشیم
نقد ما را بر ای خواجه بصراف کش	این عهد بختن ز فلانی صراف کشیم
و آب نیست کله خاصه بصرافی	که جو انواع خفا از عدا صراف کشیم
جایی از خود نشینه فقر آسودم	حاش بعد که در ناز نقب با کشیم

وله ایضا

نیاساید کس از افغان من جایی که	همان تهر که هم خود عیش خوشین باشم
و هم یکن خود هر دم که فردا بنشیند	ولی آن سگدل نماید از آن رای کن
مرا بود ذوق ککوشی آن پرنیسان	که چون دیوانگان پوسته با خود در سخن
چو محمدی غی بام که گویم راز خود باد	کمی بایا بخون که بگر که بکن ما کشم



در قیام گشتن تا یکی جسد نباشد
که یکدم کوش رخسار آن شیرین باشد
چنان بر بود خواب ازین که نایم چشم
مکروهی که زیر خاک خفته درین باشد
جوشد در کار می جان تعوی جان آن ادا
که یانه بکفت بیاساقی جان سکن باشد

وله ایضاً

چو نتوانم که بر خوان و صائس جان باشم
رخسار نهاده چون سکن برستان باشم
ز خوبی ذلت ترسم و گرنه تا سحر شب
بگردوی تو نغز زان نهان کنان باشم
بهر گونه که باشم ازین بد روز نیست
نمیدانم چه سان میخوامیم تا آنجا باشم
من از تو شاد و کدم تو زین عکس چو شای
که تو باشی عیان در دیده من بران باشم
کشادی پرده از عارض کن من از
رمانوس خودم قصه دهم و کنت است از
عین من می بیند رویت دیگران و کنون

وله ایضاً

در دور لب بی بی و بیامد باشم
وز شوق تو بی نغز مستانه باشم
در خیال جان چون تو پری جبره نگار
خود کوی که چون عاشق دیوانه باشم
هر جا جو تو شمع شود از فروخته شای
کاجانم افسوسه پروانه باشم
که دامنم امید قدم تو بگیرد
کیکله درین گوشه کاشانه باشم
تشریف نیاری سوی من خویشی
وان هم بود از روز که در خانه باشم
بگفتی تو و عالم همه دیرانه این کج
خبر در طلب کنج بویانه باشم
جانی اگر آن دانه خالت زنده را
دست تخی از سجده دانه باشم

جو تو آنم که بزحاک گفت باشی چنان
 من و بوسیدن آن ساعدین چنان
 جو خوام پای بوسم آن مکس را که بشنود
 دواي درد دل خوام از آن خاکش
 بسج ازین عنان ای عمر و خندم ای
 بعد محبت سلیمان و ارمیراندی گوید
 سرین دین برین خاک در بر عنان جانی
 که روی اندر رکاب آن سوار شین
 که بود خسته را تا خند زیر پای کنی نام
 جز رخ بر پستان زاده غلوت نشین نام

ولایت

ز رگ تو رگی با جان خود پیوستم
 عنان دل نمی بینم بدست خویش اندم
 قدم لام است و بالایت الف زمان دو
 بسینه زخم نیت تا فرام آید از دم
 جان شد کرم دو کلکون شک از شک
 بیای مردم دهرت که از تن فراق تو
 کجا رستن توانی جانی از سوزی که نشانی

ولایت

من بی جبر و دل کان شکن زیبا نرنگی
 سوار شوخ من در جلوه ناز و من غیر آن
 نهاده بر کان تیرازی مید و من سکن
 بجای جان شود هر دین دین بجان منم
 که آن پادشاه و کای ای عنان
 جو خودمان محبت جانب تیر و کان

بسی از غمی ریافت آنجا سالک را شود	شد اکنون عمر اگر عارض خوش بمانم
من بیدل که با خود میت ارم عهدش بدین	کجا تاب آورم کش هر زمان باین دین
بگویش آن که عاشق که دیدم هرگز انیم	جای او بین فرسوده شوی استخوان منم
کسان بشبا بجز عسرت و جانی درین	که فردا چون کنم و آن آفت حایز آن

ولکایف

چو هست این که هر دم رفت از منم	هنوزم آرزو باشد که یکبار دیگر بینم
عین شوقی که من ارم چه بسکند یادگار	برون آیی و چون عمر عزیرت در گذارم
مکود راه و خورین اسد به چون بگویند	که تو پیش نظر باشی من در راه خودم
بتاریکی بجز انیم کشش ای غم دهی دیگر	بود که پر تو رخسار این شب را بخرم
چو خورم ز دیدارش بگوی اوروم	زمانی بهر خوسندی در آن دیوارم
سر این نه ارم بکن از بخت استعدا منم	که وقت جان سپردن آتاش زیرم
کجاست و زنده جانی جان دیگر آخر	مینم کرد و بجز آن هر زمان جانشینم

ولکایف

بود آیا که من آن شکل حایز بینم	آن رخ فرخ و آن قامت بوزنم
زیتن دور زردی تو این وقت	شمر دارم که در روی ترا چون بینم
تا گرفت است غمت کمال از چنگ	هر شبی بر سپه خواب بشنوم بینم
باد از خیزد تو دم صد باره	که نه هر خط درو مهر تو افزون بینم
داشت یابی بهی عرب کی بگویند	من ز تو خلق جبار اعمه جنون بینم
میت فرقت تو مقصود ز هر کس	هر چه جوان عهد افانده امون بینم



تربت وصل کریم کن که ز بیلادی بحر
جای سوخته را حال در کون بنم

دلایف

براه و نش صد مارین را خاک کنیم
سر جبین غریب بسته فرات بی نیم
تبع غمره خوابد ریخت خون صد
حین کان ترک کاو کشی را بی نیم
مخی دوم بمرگان تا گرد و پاش از دوز
کجاک راه او هر جا خرم خاک بی نیم
ز شوق گفت پنهش هر صبح در کشتن
لباس غنچه پاره جان کل خاک بی نیم
ندارد چستی آتش در دلو بی نیم
ولی در کشتن هر بیدش جلاک بی نیم
مرا حال دل آواره خود یاد بی نیم
ز درد عاشقی هر جا دلی غناک بی نیم
جد شد بخاره جای را درین شبهای نیم
که نام او ز لوح زندگانی پاک بی نیم

دلایف

خون مرا دولت آن نیست که دیدار تو نم
بسرکوی تو آیم در دویوار تو - نیم
من که باشم که تو انم کلی از باغ تو نم
این قدر بس که یکی خار ز گلزار تو نم
آشای شهره جو خورشید ماه و شازا
درد سان بی سر و پا کشته هوادار تو نم
زاهدان در هوس طوبی و اندیشه جنت
من دران غم که جده سان قاصد تو نم
چون شود خاک بر است تن من با تو
چشم خناب که باری قد و رفتار تو نم
توی آن یوسف ثانی که عزیزان جهان
جان نهاد بکشت خناب تو با تو
نزد هیچ کس ای جان برفتار تو
زین عه عاشق بیدل که گرفتار تو نم

دلایف

ز عفت سینه بی غم نیم
ز شوق دیده بی غم نیم

غم روی تو دارم جای آن	اگر من بعد روی غم نه بینم
مکوار غیر من کبلی کون خود	کسی غیر از تو در عالم نه بینم
ز تو هر سیدی بید خواب	من بی صبر و دل آنهم نه بینم
طبعی را نمودم خاک دل گفت	برو کن در درام من نه بینم
میوش آن رخ سباز غم	اگر روی ترا بیدم نه بینم
بهر کس راز دل کشای جان	که در عالم کسی خرم نه بینم

وَلَمْ أَصِفْ

بس که بشما دور از آن کل خاک بکنم	بچه سبز و صندم از خاک سب بکنم
در جن می افتم از شوق خشن و پای کل	درین کل راز خواب جگر بکنم
چون نمی نم قدش را در جن بر یاد	میردم نظاره سپهر و صور بکنم
بسته ام با آنکه اهل طعم دل در تن	گر چه از اهل طعم کلام را از میکنم
در وقت یافت روی خاکباز از	یعنی اگیر وجودم خاک را از میکنم
چون تو پیش آیی ز باز او خورشید	گر چه هر دم صد سخن با خود تر میکنم
سیدی عشوه که جانی خاصه من آن	سادگی بین کن سخن را از تو با بکنم

وَلَمْ أَصِفْ

روی تو غایب از نظر کلمات شایخونم	چون لاله دایم بر جگر کلکشت صحرانوم
مثل تو جویم هر زمان تا باشدم آرام جان	میشل بودی در جهان مثل تو بیدارم
کیرم لب مری نه هم گزانه و جانم	ولا اصبوری چون دم جابر ای صحرانوم
فی بی تو بر کن رستنی در کن درو	اکنون کجا ز خوشین حیرانم آیا جویم

عاشاکون غیر ترا سازم درون سینه جا
تن را دو اکردم طلب آسوده شد
نمود کوی جای هشت بیکانه را جاکونم
دارم بدل داغی غیب آنرا در او انجم
کونید جایی بمردم برون مدافعه نم
زین گونه که طوفان غم شد دیده در تمام

و کائنات

جد از لاله رخ خود بهار را بکنم
ز خون دیده کنارم پرست بی لایه
کفرم آنکه کنم دیده را بگل شوی
بطوف باغ غم روز را برم برون
عبادی از ره آن مشکبوی لایه
شکاف سینه توانم که بندم از برم
علوم از دو جهان بی حال او جانی
نهر از داغ بدل لاله زار را بکنم
کنار کشت لب جویبار را بکنم
درون و جان دول این خانه را بکنم
ملاوشت بهمای تار را بکنم
بخیر کفن آن عباد را بکنم
تراوش تره اشکبار را بکنم
جویار پست پست این دیار را بکنم

و کائنات

غم رخم زرد میکند بکنم
مجموعه شش سراره آه را
شد تنم خاک و گردباد وقت
مید بد جان دلم رستی عش
یکشم در دکان ناز دل
با دلم دور جرح هر جزو
یار فرست و سینه جانی
نفسم سرد میکند بکنم
آسان کرد میکند بکنم
خاک را کرد میکند بکنم
نی جو اندر میکند بکنم
دل من درد میکند بکنم
سینه ان کرد میکند بکنم
از جهان فرد میکند بکنم

وَلَا يَفْصَحُ

کی بود یارب که در در شب بجا بگویم
بر کنار زمرتم از دل بر کشم یک زمر
صد هزاران وی درین سودا مرا دور
یا رسول الله سوی خود مرا را بیا
آرزوی خسته الهامی برون کردم
خواهم از سودای پاوست نهم جهان
مردم از شوق تو سعد ورم اگر خط

وَلَا يَفْصَحُ

هر زمان گویم که مهر از دل برون کنم
بوی لب کار کی خلقی در پی در مان
کنم که این سراخه که بی لبش
نوشتم سوی او صد نامی چون سوز
جای یکسره و عاخانم زلی قصه خواند
خلق را بر خبر دل دل سوزانم جو
کشته شد جانی ز جراح ز و شمشیر

وَلَا يَفْصَحُ

من که بیا و دخت آن استای میکنم
دیده روشن می شود از صورت زبانی
غمره سوخت بخوریم کشد جگر
کی بنموشین یا کل پوشش کنم
در کسی انکار ایغنی کند روشن
با فیالت غیب کدورت در کنم

بر کس لاف بندی زده و پیش کجاست	بر کسی هر جا رسم آزادی موبین کنم
آنچه زده میکند در خانه شام و صبح	و اسد از بخانه ام رانند اگر آن کنم
جان جو آرم بش کجکی که از بخت	فرغ شاخ سدره را چون دانه را زود
صحت یار و اوان عیش و ایام بهار	از خود بنود که اکنون ترک می خوردن کنم
کی برده مسایه را جانی شبان یزدان	بس که از داغ جدایی ناله و شون کنم

کدام است

هر زمان در شب جسم خود تحلیل کنم	لیک است از دست رانای می کنم
چون برین جوی کمرستی نشی بندم	میشوم حیران که بی تو چون تحلیل کنم
نام تو کنن یارم فاش مقصود می	که حدیث سرویا فانه کل می کنم
چون زنی تسم که جان ده هر سه دیگر	نه برای جان اگر ناکه تحلیل می کنم
میروم دهن گشان بادق کمر آرا	در صف و دی گشان عرض کل می کنم
سر عشق از دفتر کل خواندم و سوز	فهم آن منی ز کت و کوی بل می کنم
کنش جایی سیرت کنای اکرم	لیک به وطن به کویان تعاف می کنم

کدام است

آرزوی دل خونین جگر است خوانم	مردم دیده صاحب نظمت خوانم
چون قناعت کنی طرف کله رگش	پادشاه محمد شیرین پرانت خوانم
نیت جد جویی بردن نام جوت	بهرد و پوش بام و کرات خوانم
تا عودی به پرمن اندام خویم	تا زین تر زده سیم رت خوانم
بجز عمر از من دل داده دوان میگذرد	جای آن مت که عمر گذشت خوانم

آینه بینی رخسار شیخ عیان کرده شود
جایی از هر چه زدید از تان دیده بر پیش

پای تاسر خراز پخت خواهم
آدرین این از دیده در دست خواهم

وَلَا يُضَا

از عشق ترا جگم خون نتوانم
از درد تو دغیت کمن بزل یکم
از نازکی فوی تو خواهم که ز رویت
بر خند که بکشت ز حد و عده و
زد شعل جان شوق وصال تو ام
خایم شکست یار بر کویت
من جایی مشهور بسودای تانم

با عقل تو با جگم خون نتوانم
تیر بر ما و ا جگم **چون نتوانم**
پوشم نظر اما جگم خون تو ام
آهنگ تقاضا جگم **چون نتوانم**
تا خیر بزد ا جگم خون تو ام
غم کل و حوا جگم **چون نتوانم**
ترک رخ زیبا جگم خون تو ام

وَلَا يُضَا

تا با تو نل شده بجان نشینم
بلای رخ کسی چون بزد ره بسر کنج
تا با تو رقیبان تو تما نشینم
دودی بزبان دکران و عده قلم
روی تو ام از روز بهشت عجب
عشق ترا قدر جو از عشق بلند ا
چون جبرند از دم کم از بحر کناره
کنی که بر ارم نشین جایی ازین

کر سر رو ذی مثل از پانه نشینم
آن بر که بکوشم تمنا نشینم
میکدم ز رقیبان تو تما نشینم
در کو تو جو بهر تقاضا نشینم
کر نظر و عده فسر دانه نشینم
چون در صف شان از عده بالا نشینم
کشتی جو شکست بر یا نشینم
از پای من این خاکش تا نشینم

سوی صحرائی بی عیش و نشاط میروم	بی تو برین شهر گشت ابد بجزایر دم
تا تو رفتی از برم با کس ندانستی	که چه باشد هند کس با خویش تنها میروم
بج جای از دشت تنیام نمود عالم	مونس جانم خیال تست هر جا میروم
تا بر خیز بلا هر سو طلبکار تو ام	عاشق و دیوانه ام ز بخیر را میروم
فی المثل گزیر بای من بود کل ماجور	کرده سوی تست ره بر خار و خار میروم
در سلوک عشق تو سیم کیز پیش راه	در بحر دگام بر کام میسجای میروم
کستم ای جان رو کتی جانان خوانم	گفت جانی جگر کن کام و زود میروم

وَلَا يَصْغَا

کریمی باشم بکنج خانه شیده ای شوم	ورعی ایم میان خلق رسوا می شوم
ای خوش آن دم که جو طبلان نیز می کشند	ناکه از جای من دیوانه بید ای می شوم
لعلت پنهانی و ناز همکار می کشد	تا بدین حدی خواب شکل زنی می کشد
باغبانان با هر گل جیدن خوازا درین	چون درین ستان من از بهر قنات می کشد
گفت روزی خواست کشن بخت	همت از حد شد رش بد تو خاص می شوم
روز نایاب این و آن هر کوزه باشد کند	وای جانی من دران بهما که تنها می شوم
جایا روی خلاصی چون بود خون در	میرود پیش ازین بیچاره هر جای می کشد

وَلَا يَصْغَا

از هر که نامت ای بت غافل شوم	خوام که باز گوید و تا باز بشوم
صد ره حکایت تو به پایان کرد	خوام که مابرد و دیگر از آغاز بشوم
تعلیم غره تو بود هر جا که من	قانون سحر و قاعده ناز بشوم



هر شب بای دوزن و بام تو جانم
خوادم بز عشق تو نهد و کون بخت
هر صبحم ز شوق قدت سوی بان
جایی نهفته دار عشق را میان بان

باشد که چون سخن کنی آواز بشنوم
تا کی فنون عقل و دعا باز بشنوم
ایم حدیث سرور سرافراز بشنوم
میسند که زبان کس این را بشنوم

وَلَدُ ابْنِ

اگر بگوی تو یک شب سری خست نه
ز فرش سندس و استبرق نیاید
ز وضع زهر نیایم نسیم خزان به
ز لوح ساده توان خواند سر خط خوب
کجی کعبه مقصود ره تو انم زد
ز کشت زار حیاتم بس این مجلس
ز دست رفت سر رشته وفا جانم

سرم مباد اگر بای در هشت نه
چون بیاید تو بر خاک و خشت نه
که نهد صومعه بر آتش کشت نه
چو اصفی دل حرف خوب در
چو کام سعی ز بروق نیز و شست نه
ببای سر و لب جوی و طوف
عنان چه در کف یاری جفا شست

وَلَدُ ابْنِ

هر شب بیا سپان تو جان در میانم
کستی زخم برین و جانم کش
بای در ابعید وفا استوار کن
بشمار ز شوق روی تو با جسم انبار
هر غم که یابم از تو نهان سار
میسند که تو حید بود بهره مند

اگر رخ نیاز بران آستانم
فرمان برم بیدیه و منت جانم
زان پیش که خجای تو سر در
بنشینم و نظر به آسمان نه
و آنکه بر وز داغ تو مهر و نشانم
مخروم و احشیم به تیر و کانم



جایی از شمع صومعه کشود سر عشق
آن به که در وجدت پیر معانیتم

ولمّا یفصّل

من کیم تا در دوران رخساره سپاسم
چون سواره مکنده زین بر منم
و باغ بر تو سن منه بکنار از بهر خدا
رام شوای آهو خوشی که نزدیک آمد
وصف حنت باریک که در دل کن
خواب چون آید در شب ساینه کن بجزا
من که امروز ازنی و شاه بخدمت در
جایی از شوق بشت وقت که بگذرد
کاش بتوانم که دیده برکت اینم
هر یکا بایم نشان از شوق روانم
تا سگافم بینه و ان هم برکت شد اینم
کرفت دیوانه کردم روی در محرابم
آینه بهر جوش چشم تابیا بنم
زیر پیلو خوار باشم زیر سر خوار بنم
چشم چون زاهد جوار بنیسه فدایم
خود و محاربه دین ساغر صبا بنم

ولمّا یفصّل

کی بودی که این سوز درون بازدم
خند طعن خدای عشق خدا را بدو
و که زلفش بنیاز زود از سر من
این عده شوه و دوستان که ترای منم
باش و مسازن دلشده ای غنیمت
بر دل من بنه ای مرهم دلباوستی
جایا جرحه از جام فانی خواهم
یا این دروغم روز فزون بازدم
شاید از درد سرا و بختون بازدم
این نه ماریت که ازنی بختون باز
چکرم نایب و از دست تو چون بازدم
تا ز مایه زنی این بخت کونی بازدم
تا زرد دل پسر و بختون بازدم
کی من شربت این فزون خون بازدم

ولمّا یفصّل

بردم ز تو بر سینه صد دایع خجالم
بر کس بوی دل خواهد ز تو محسوس
نموان بمره زلف از رکب ز کس
بنود جور قیام در وصله سوس
دی از تو دفا بستم دای بجا بود
و ستم بر سرت چون بی زسد فدا
کنی که اگر خواهی از خیل تان جانی

نابود تو خود دارم حاشا که دو خواهم
ای جلد طیحل تو من از تو ترا خواهم
آن به کمن این سرده از باد صبا غلام
یک از تو رقیبا ز اجون خوش صبا
باز آمد ام امرد ز کان و عده
در راه تو چون سایه افتاده زبا
همیش در آغوش از تو که خوا

کَلَامُ ایضاً

چون روی جانان دیده در دین
میز و زای رقت است خجالم
ز تار و پود هر بنی ش آزار سکیر
غش آتش من در زور سید از دل خیال
نشان ای جانان پیش خرم خرم که بی
تم چون خاک کرده در برش ای جانان
بعد زاری وصال هر خجالم که بی

جبه جای دیده روشن که جان درین
کونی روی تو این دیوانه را دوست
جز بیک کل سوزش بر این غلام
کمن شبها ز قدم کوشه گلشن بخونم
غی دارم عاشای کل بوسنی خواهم
کمن این که دقت داران درین بخونم
جبه سوز خورش بسیار تو چون غی

کَلَامُ ایضاً

هر برج خودی ز دل سنگ بریم
ساقی کل ما از بن از جام می آبی
مستی و خوشی نمر و مطرب بگو

فریاد زمرغان شایسته بریم
تا روز نه نام و درنگ بر آیدم
تا سوز دقانی زنی و جانب بریم



ما اینست طلعت یاریم شاید	کز غم می تیره دلان زسنگ برآیم
ز باد و شایم کز کز قیامت بعثت	صد که هر کانی بود از سنگ برآیم
چون صلح کنان بر صف یاران فکری	با بر سر بجان تو صد حکمت برآیم
جانی سوختن ز کیش این چادر زرق	باشد که آب می کلرکت برآیم

و کذا یضاً

از چشم خواناک تو بخواه ماندیم	در عهد تابد از تویی تاب ماندیم
تا دیدیم کشته طراب ابرویست	چون عاهدان بکوشه طراب ماندیم
بر چون دهد نهال امید انجمن کما	از جویبار لطف تویی آب ماندیم
هر جا کشیده ایم ز دل آه آهش	صد داغ از آن بسینه اجابت ماندیم
کز چشم ما ز کزیر جو دریا شود دریا	زمینان که دور از آن دریا آب ماندیم
پهلوی که ماندیم در آن کوچه خورشید	گوی جبار بالش سنجاب ماندیم
جانی حدیث خرقه و سجده و تکیه	ما هر چه بود و هست حق سنجاب ماندیم

و کذا یضاً

وی کند ز دروغت خون گیرم	ز وصلت جدا مانده ام خون گیرم
جو افزون شود دهم بی تو دردم	نه مردم اگر هر دم افزون گیرم
نه بینم بطرف جن سرونازی	که از شوق آن قدموزون گیرم
نیارم کمی سوی لب جام ده	که بر یاد آن لعل میگون گیرم
ز سلی مراد هیچکدام ناید	که بر پشت و در و چگون گیرم
نه خون جگر ماندنی آب دیده	نه از پستی دان که اکون گیرم

نه منیم کمی که زار جانے | که از دیده و دل برو خون میزنم

وَلَا أَيْضًا

ببارش تو ز ماه تمام خون کوم	بعل تو ز می لاله تمام خون کوم
بست کمی که در آید بکرافتانی	حدیث طوطی شرن کلام خون کوم
خوش آزمان که ترا بیم و ز جیرا	جیان شوم که ندانم سلام خون کوم
خجای تو و دقتی رسد نیند انم	که سکر این کرم پستد ام خون کوم
شراب که بهر جا حرام میدهند	اگر زدت تو باشد حرام خون کوم
که ای کوی تو کوم جو نام من پسند	جوان خسته لب بهت نام خون
جو جانی از بهت می پرسد نانو	بخ نکایت صبا و جام خون کوم

وَلَا أَيْضًا

بیای سنگ تا بر روزگار خوشینم	جوش از خست بشمای تا ز خوشینم
نذارم مهربانی تا کند بر حال من کرم	همان بهتر که خود بر حال زار خوشینم
مرا هم در غریبی شوخ بشیافت جانم	کنوی کز غم یار و دیار خوشینم
نباشد در بهاران دور از ابرینم	من آن ابرم که دور از نو بهار خوشینم
بد و با خون ای دل که در چشم نماند بی	که خواهم شب از بجران یار خوشینم
ز بجران بود کرم بیشتر از و عدوت	کنون که در دو داغ انظار خوشینم
مکو جانی شاید که به از بس ادمه و دوان	که من جبین ز بخت خاک خوشینم

وَلَا أَيْضًا

زلف تو عمر مات میگویم	این سخن عمر مات میگویم
-----------------------	------------------------

بهر جان و دل آن دوزخ	کونه گونه بجایت میگویم
خط تو گونه اندک است	این حکایت خطایست میگویم
منع نمایی ز ناسناری قریب	آنچه او را سزا است میگویم
دروغای تو راست جوینم	بوغایت کور است میگویم
میبری نام نیم لحظه فراق	حالات آن کرات میگویم
باهدی لب تو جایی را	برخ شیرین نواست میگویم

دکله ایضا

چو آنکه مهر ترا بجایان خود کردیم	تو خود بکوی بجای تو ما چه بد کردیم
هر دم ز چشم رمد دیده کو خیال تر	که ما ز خاک درت دفع این دگر کردیم
جو دیده را پی و نداشتی حرم درت	خاند آب چون دلت مدد کردیم
حد و منزل دل مشت و شوق صدف تو	بی زدن تو نقش بیا حد کردیم
بنده گشت سخن چون بجات یست	جو در قامت خویش سر و قد کردیم
زدم بر خاک آفتاب هر آن نهد	کوبی عیار قبول تو بود کردیم
یکج صومعه جایی دم از خود نبرد	بیکد و جام میش فایز از خود کردیم

دکله ایضا

کجا باشد جو تو شونی گانه اردو کند	سگر خوار و شیرین لب سخن چنان
خرامان هر کجا باشی رخ ما دکت آن	سواره هر طرف رانی سرا و دم سن
سپاهی گشته شد هر گوشه تیر نظیر گشت	جانی فتنه شد هر جانبی طرف گشت
بصد خوار می سرم فتنه در میدان غرر	زکات سخن چون گوید از لب جوکان

دوان پر سحر شوق و لب از آه می ندایت بد جان ای زانغ چون نیم خرا جماز ای فلک بشما بنور بر چه ازو جو گشتم کشته در مهت زین کشتن ز با مش کر پسد مرغی ز جان طبعه جانی	کردی ترسم سید کرد جهان از دود خدا را استخوانم را بر پیشکش جو دارو سحر آه من این دیر اندازد سبا و خون ناپاک من لایه ترا دامن که قوت طایر قدسی نشاید دانه اورد
---	--

قوله انصاف

بمحو نقطه خال آن شرین میکنم زان خال لب حرص دانه رفت از نور و کم شد اندر پیرهن لایعتم آه عاشق کرمودی جای سوفت جام زان آه ای جایی آن خال سیه خرس	زیر لب آقا دو بالای من می نهم داغی جان خوشتن شوق خال او هنوز از جان رشته کم باش کوار پیرهن جا کجا در کن کردی کوکبن زود تر آبی برین تیش زین کم نمیش در زمین دل فکن
--	---

قوله انصاف

آن کان من بود و نبود از جهان اعداد کون و کثر صورت تمام نوریت محض کرده باوصاف هر چند در میان و عیان نیست فایض بود بجو در عیان ز من	و آن ان عفت علی علیه کان فالکل و احدی تجلی کل شان نام توغات ظهورش بود جهان فی حد ذاته نه نهانت و عیان ساری بود راطف در احوال جانی
---	---

و اما بهر بعیرت و عیا بهر	کیا بهر زبان و توانا بهر توان
جایی کشیده و از زبان اگر عشق	دخترت کس مگوی و حدیث

وله ایضاً

بیای ساقی موش و جام قی ر	بروی شاه بوالقاسم سواد دوله بار خا
شسته فلک سنده که زوار دولت	قدم بر تارک فرقه علم بر طارم کوان
رخش آینه و اما بش جلال کلها	کنش در با وساطت بار خوش فلزم
ز باغ جاده او برکت این ز کاکون	ز قصر قدر او خجسته این فرزند
جو دارد خلق درویش با آیین سلطان	کدای حضرت اویند اگر در بوی ا
تسای کال جیش کردم خود کشت	سند پای امل زین پیش بروی از
ز غم و کس جایی سرود بزم او باد	نوی عشرت باقی نویدش خا وید

وله ایضاً

تو در پرده نهان ای کج جان	ز شوق عالمی بود در بیان
تو بکنی و دین مقورده بهم	بجستی تو صد خانه و دران
نه بخت است این کاره شرم جا	کشیده روی خود کل در کربان
رسیدی بر سرم در پاشان لب	برامت عمر من آید بر پامان
ز کلزاد مردم بگفت کل	جو کرد و غم بخت تو خندان
شویی در مان هر درمی گو	چون گفتن می یارم جود دران
کشیدی ست بار از خلق	ازین یکی جو اگشتی دشمنان

وله ایضاً



بنا زای چشم سوخت فتنه خندان رکنان	بر بست این کدین عمارت کجاست
بلطف روی کلکوت زوید لاله در	بکلی قد بلویت خیزد سر و درستان
ز یکون لعل تو آورد مطرب سیاه	سکون عزیت کان فتنه کلستان
چو شیرین برورش اده است آن کس	مانا شید بآید بجای شیرین ازستان
بنا کانی نخواهم دور از آن لب زنده کی	خدا را کلام من زان لب بدید جانستان
زنی معشوق این کنیازی دوشانه	کمرده زیر پاکس خون عاشق زده دین
درین کشور نیار آورد دباست تهنی	میستان استین بی نیازی درستان

کلامی

هر کس که بنید آن لعل خندان	کشت حیرت کرد و درستان
با سر و قدت لاف بند	از سر نهاده مالایندان
راه غت را با آن درازی	پموده صدپی میکنمندان
حبه فتنه لعل باغ بی تو	صاحب لایزالند است و دران
هر کز نباشد نه نیمه تو	کر خود جوی کرد و در خندان
در دال من دانی و کین	رحمی نداری بر در دندان
جای پسند و صد پنج با تو	خبر پنج صحبت با خود پسندان

کلامی

جنبه را شوب بی فتنه بر کنجیت	مت برون تاخت خون کان ر
خون در این خفتی تن و دانت	کز نه بترک خویش خواهیم اوخت
قاعده عشق حبت شرطت کلام	از همه کز کنج باغت آختن

از تو بر این سخن خوش در ما
جایی از آن قید رفت جسته می

وَلَا يَفْضَحُ

چند از در آن وصف جال بستیدن
ترسم روم از دست اگر روی بومین
از اسکن خود آنوقت ای مردم دیده
کلبه ارج بر فاقه بسی تیرند پای
مارا بنود محنه بجزر ناله دای
از خون دلم بس که رودت سوی
جایی که بود تا کلی از باغ بویند

وَلَا يَفْضَحُ

ای شه سگت قبا این مرزین
مردم سینه بی کینه استغفیه دلان
تا کی افتم تربت از گشتن گشتان
کدزی کن بر عاشق به خود که
با خیال تو سر معذرتی می گویم
خویش را شهره به عشق در آن یارم
گفت جایی بودت شیعه با یک

وَلَا يَفْضَحُ

بخت و عتاب از رخ گل باو سهاران
شد لالهستان کرد گل از بس که نهادند
در موسم گل توبه ز می ویر نیاید
ترسم که جو آید فلک صدی باشند
از سبزه سهاران مطلب کو هر قصود
بر بخت گل دل نه ای مرغ که خون
از کم شد کان زیر گل آمد تو سبزه
بین غنچه شکفته که آورد بوی
جای زرد و سوز تو از سینه گیر

شد طرف جن بزم که باده کسار
رو سوی جشن تماشاکی لاله غدار
یاد است مرا این سخن از بخر به کار
رندان خوابات کم از صومعه دار
کلام صدف آن کف انگوشتان
شد زین باغ و کد نشسته هزار
بمجن خط یاران که نویسنده یاران
سرسبه سیاهی ز دل سینه فلکان
واع دل لاله نشو وشته بیادان

بکلیف

شد زان سوی زان با دو خوان باز
بر کبکین جن کشته جو کلهما کین
است هر یک جباری جو کف انگوزی
آنگوی دست زان بود بعشرت باغ
سرد شد قلبستان زدم با و صبا
شیره را خام نم کشید ای خواجه
جایی هست که انگوته که خاطر بخوا

شد زان غمی بری خود زین
یت جو کله که بهارین که بر آورده
بسته بر جوب خوان دست نم زکرا
بینی امروز بعد صرشتش گشت گرا
کوی از این و غلط شمر است دران
کش رسیده افتی از آتش حلاب
آمد آن تازه غل بکلیسی بهتر از آن

دلیف

بودم از روز دین میکه از در دستان

که زار تا ک نشان بود و نه از تا ک نشان



از خوابات نشینان جانشان سطلی	بی نشان نمانده زیشان توان گفت
هر یک از راه و شان نظرشان کن	شان آن شاه جهان جلوه گری در
جان فدایش که بد لجوی دلشدگان	میرود کوی بکودمن اجلال کسان
در ره میکده آن به شوی دل خان	شاید آن است به نیو که ز جوج
نکته عشق بتقلید کموای و اعط	بشازین باد و بخش جاشنی برنشان
جایی این خفته بر میر پنداره کایا	سدم بی سرو پایان شود اندویشان

بکدام ایضا

ای خاک نعل تو سن تو تاج سران	دیوانه جال تو خیل پری و شان
خوهند سرو کل که بر بهت شو خاک	روزی که گشت باغ روی دست و سر و شان
دی می شدی سواره دین بوسه دیم	هر جا نعل آب تو می غنیم شان
هر دم ز شوق آن لب بیکون خدایا	کز جام نیم خورده خودم جرعه جشان
رویده ره تر سبیل میکنی دو بکد زنی	بر طرف باغ زلف بمنبر پاک شان
بسی نقاب و صولت صبرم فرو	بنمای روی و حله شوق زلف شان
جایی که در تشنگ از شوق لعل تو	می نوش و جرعه دوسه رخاک او شان

بکدام ایضا

نه زده آید را مانع ز بزم عشرت پشان	غم خود دور میدارم ز بزم عشرت پشان
بجایی که حلقش آن نایاب و شان	که داه قرب باید ملی که آلود درویشان
بسا آن شوخ کو سر سنده ز این کوچه	که بنودیشوده اند از در دین ذکا کیشان
نه اندیشم دقای غیر از آن کان سازه	بیاد ایچکه آسیمی از کید بنده شان

را پیوند خوشی بود با صبر و خود میکن
ز راه دل رسد اسکن کون دیده
جوانه دور جایی جام کلکون دیگر از او

دل ما آشنای عشق شد ستم از خون
بی این خانه را می آید آب تیره ازین
بود خوابه دل بس بی لعل جگر زین

کدام است

فرایده ز خط حسن نازک عذاران
شود تازه از خط بهار شکوید
سیا خونی نشان میجکان از رخ و لب
قرارت نه این بود با باز اول
ندانم چه بود این که گشته آفر
شد از رخ مهت دلم پاره پاره
فتح کبر جایی که غری می بخشد

علیکم بحسن الخط ای دوستداران
بدان گونه که سبزه عهد بهاران
بهم بر زن دقت پر نیر کاران
که باشی قرار دل تیر داران
چنین نا امید از تو امید داران
جواب رو از و هر قره اشکداران
فراقت ز در دهر هوشتاران

کدام است

ای همه سیدان سگ تو بر زبان
با کل بوییل اگر باد نه بوی تو پستان
دلق سالوس و اپرده نابوس درید
چون بر بزم که درین بزم طرب سینه نه
بر در پر خرابات که مخفی نه او
میزدم حلقه بر آید ز درون او آید
ساکن خانه و در سه می باشی که

الحکام از لب میگویند تو شیرین دستان
آن جوابه دران آمد و این نوه
جلوه سنگ قبا یان سنگ پریشان
یک ترم بکت از غیب سیمین
با در دوس ز سنگ ستم غم شکنان
کای ترا خاتم دولت بکت ایشان
کج نیخانه با جو وطن بی دستان

لاف قوت خزن ای شه لاغور
جانی این نظم من که بنوشتد سوری

زیر این بار کوان پست سید پلستانی
حافظش نام نهند ضرر و شیرین بخانی

فکد ایضا

حکایت کرد باد از کل کل از بهمن جانان
پراز لاله است صحرا دغ چنان دیده بود
تو خوش نی ای بزم وصل در بر ساقی
دل بجان او مانده دل هو و پیش
بلگران دمان از ابرسان آرم ز زلف
کلج کلاه دهن بر زده بی آید آن کاف
بدستی بی بدستی دست دی جانی بد خوش
بیای سر و دل کشتن قند خوشان

که بنود وصل جانان خرمیست یک دمان
کشدت آن طرف از دانه خون دل قشمان
کرم هم سرخوشم پرور درازنگ دمانان
بی شرطیت باشد استقبال مهابان
نیاید شیوه محبت از خاطر پریشان
خدا یا دور داران آفت این مسلمان
بیای سر و دل کشتن قند خوشان

فکد ایضا

زی ابرویت قبله پاک دینان
به پنهان قیامت راز است
فرومایان چشم جادو جادویم
ترا دل خوش از غمت خو بروی
جوصل سمدت بره کاه سجده
توی خرم حسن دوسته رتو
شد از عشق رسوای هر کوی جان

بناز تو خوش خاطر نازنینان
که کم شد درو فکر مار یک بینان
کز بسته شد لطف سحر آفینان
جدانی غم و درد اخوه کینان
نشان مانده از ابروی نه جینان
نظر دخت هر طرف خوشه جینان
از آن رفت در سکت غزلت

فکد ایضا

موسم عید و بهار خرم و شاه جوان مطرب خوش بوی و بارب نوای آواز ای که می لانی ز لطف طبع خود نصیب باده نوشین روان در جام زر زری مطرب بارت کوش آنست را بشنود شد خواب از کیوان هم دینی و همین بهر بزم شاه جای را ز شهرستان	سایه ابرو کنا ر سبزه و آب روان ساقی کجهره را بکف شراب از غوان در چنین حالی زدی پر میر کردن چون قصه قه ناک و هفت نه نوشی روان خند خوشی در بیان شوق و او را بشنود دیگران ریخ اندیدان خنده و من سکوان میرسد نقل معانی کا دوان در کاروان
--	--

فصل بیست و نهم

کشتیون ذاکت فی رتبه العظمی یک جلوه کرد من تیر بون فلک کس ما را ز ذات فضل و صفت هیچ بهره ساقی بیاد و بوی خند و چون بیاد بازم ریان ز خوشی در کارگاه عشق مطرب بیا پرده که عشق شکار کرد جای نشان ز منزل مقصود مید	صفا سواک حیات پخت فی شیرین هر نفس دل را که نهان بود در درون خو آنکه تو بصورت ما آمدی برون از بزنگاه عشق برآز خند و چون کاری که ز مصلحت عقل و دلفنون داری که زیر پرده نهان بود اکنون ای سالکان راه طلب این تکریم
---	---

فصل سی و نهم

ای برخست هر نفس مه زلال باغ آبرود قدح شربت صورت نون خاتم ابداع را چون الف مست و بهک شمس الضحی بخن له عابدون نفس خط دلگشت معنی میطون نامه یک حرف خوش بود حق کافون

کسرت با سکون جمع نذر ارباب	با حرکات خوش رفت ز جام سکون
کو کهن اربیتون سافت نصیحت	من شدم ای سکندل کوه بکاه سکون
حاصل بجای صلاحت بیت جدا آرد	جانی دهنده کوه در جشی دهنده قطره خون
در ز صدف دور مانده شد کمر ز کاه	سرست حلت رفت از دل جانی بر دهن

وَلَا يَصْغُرُ

دل بگو چشمه شد ز غنک تو کون	آه راه دیده ز هر شوخوی خون
خوام کرب باه کشایم کسی دل	ترسم کشد زبان برون تشنه درون
بیکدم از وصال تو باخون بنام	در و فراق را بهین یکدم فسون
هر خطه دل بنیند کرمی برنی رقت	در و لبری بنوده کسی خون تو فسون
دل را بزم عشق عادت بدینا	کش بخت تیر کشت بدین سیوه
هر دم کن منوس که روزی رسی وصل	کین آرزو وصله با بود برون
درق جانی آنچه توان میکن از جفا	مکمل که عاشق در افتد مینش برون

وَلَا يَصْغُرُ

ز درد تا شده جنت زاسک ملکون	نشسته اند ازین درد مومنان درون
بر و چشم ز کرون رسید چشم ترا	هر ارسید ز درد تو ناله بر کردون
هر آتو جشی و درد تو در و چشم ترا	گرفت چشم مرا در و خون نام چون
ز درد اهل نظر پیش ازینت آنچه کوش	رسیده بود بدیدی چشم خویش کون
اگر تو خون کنی کم بدر و چشم ای کاش	کردم بدم کند غمزه تو خون افزون
بهر آج چشم برون در تو خوش راه است	دبان امید که یکدم قدم نمی بردون

سواد کشته جایی منون هر دردم

الی چشم تو سگی در آید این منون

وَلَا يَفْضُ

تبارک اسد زین سگی و شیو بود
چو زنده کانی عاشق بوسل عشقت
کان جبر و سکون در شتم غم بیکین
ز جان سوختگان غمت بر آمد و
همی فتاد ز بار غم تو خانه دل
ز نغمه عشق جو باشد تنی خسته ازل
بیخ مهر جو آن ماهکشت جایی را

ترا رسد که بازی بچسب روز افرو
یکی است فرت یی و مردن بخون
چو از تو دور افتادم چه جایی صبر و سکون
ترا جو کرد و شکر خاست خط غایب
اگر نه تر تو بودی درین خواب و سون
چه سود حشمت بقید و کین افزین
چه جرم پرورش جیخ و کوشی کرد

وَلَا يَفْضُ

ای باب تو طوطی شیرین زبانی
با حسن انصاف تو معاد گشایم
گر بشکستی بکشت ستم حقه و لم
لب تشنه ییروم ز غمت که جبر میرو
خواهی دلا بپای کسی خفته دراد
در ملک عشق تنبغ عالی و دوی بستی
جایی علم عالم دیوانگی فرخت

کردی عیان ز پنج سیمین روان
بر با من عبور تماثل کنی کنونی
خو کو هر نیازی بی دران درون
بر رویم از دود دیده پر خون عسرون
ز آن موی طلب طایفه زان کس
نیکان نموده ییل بجای بدانی بدون
چون ساخت عشق رات فرنگان

وَلَا يَفْضُ

صوفی چه غفارت کنی این ابی الالین

این کشته عیان من العلم الی العین

ما حاصل فی البین جکوی سوزی کن	خون خضر و بجوی این که از قبح حرمین
در دهنه مایین بود پرتو هستی	کو جذب فیاضی که موداشود این
در نهانست توحید بود و هم دوی کن	در مذمت تقلید بودنی دوی
این وحدت شخص است که اگر نگردد	گاه اربعه و گاه شایسته و گاه
عینی است یگانگی که جو از قید یقین	افزود بر آن نقطه پدید آمد از دین
جایی مکن اندیشه نزدیکی و دوری	لما قرب و لما بعد و لما وصل و لما یسن

وَلَا يَفْصَحُ

ای ز خورشید رفت تا ماه بعد	اهل بیش را عاشای حیات فزون
روی تو چون در میان سترده است	در میان این و آن موی میاست
سجده در کردن عصاد کن مسلک کن	بای تا سرش شربت جو باشد است
استخوانی شد زغم صد پاره و پاره	زان مقام بر شیشه در و داغنا چون
جان که از لب ایدم بتان من این	که چنان بدم ز غشت خست ادا کار
صوفی این دلقی طمع صرف و چه باده	در لباس صورت از زندان شایسته
غرم مسجد کردم از مخانه پیر سرش	کشت یار ایحیات جانی این تمی این

وَلَا يَفْصَحُ

بیا ای اهل دل از قرة العین	کمان ابرو زنت قاصدین
میان موی تا موی میاست	نمی چینه خرد یک موی باین
لبت را که تم ای جان این	دانت کشت پنهان چش این
بوام از میکده بروم سبوی	حرام باد اگر کردن دایم این دین

ز جایی که تو سه خواهی دید
بر فرمان تو بال و پر العین

وَلَا يَفْصَلُ

ای لعلت کام جو روح آن	خط بخت رفته لعلین
کل لطافت اردو سروا	نوسه قات سماں داری
در دم که گویی از سر کن قدم	با پیم از شادی نیاید رن
کرد سبز دم نشیند باغبان	تا نشاندی سبزه کردیا سن
کر نیمه هفت ماه خست	بکند زو آیم ز جفای خست
تا یکن کردی تو شیران	آهوشم ترا صید کن
برنج در پای تو جایی در	بمحو نظم خوش در پای سن

وَلَا يَفْصَلُ

ترک شر آشوب من زبانی گویند	خوام از شوش بجز اردو نهادن
هر کجا خزل کند شب که تواند آسمان	مزد نبرد ز دلش خیمه بروی رن
توسن عظم که از عشق بتان سر کشید	عشوه آن شهوار آفر کشیدش ز رن
آن سپاهی را بنیم فریادگر کاغذ	کر فتن آرد سپاه بحر بر جام کن
ترا دم از دوری خدارای که سوزی	بشم خودی بخت بتان دارد و رن
کل دولت خوام از میل سعادت	لعلی از بایش بخوشاکی از رن
کیرتن سبک کان جایی بیادش آید	بج کس یادش نداد از بندگان کیرتن

وَلَا يَفْصَلُ

موشکین و لا شمول جوکان با حق	کلی جوکان خوات کن من جان بونی
------------------------------	-------------------------------

نظر بر کوی داری آن قدر که غمی نباشد
 زن جوکان باد افکار کرد و آن کس که
 بر از کس فلک خواهد پای در کس
 به تازی بر طرف تو سن خدا را بهر سپاس
 دلم و جانم فدای آن رخ پر فانی سپاس
 سینه از نظر جانان کیمیا به جانی را

که ایضا

کشیده بودم از حسن بر خراج رون
 ز دیده بس که گشتهای لعل رخ نشسته
 کین چشم ترا سبزه ایم بهر فصل
 ششم زلف تو شد مدم نشستم سال
 ز خود روم جوای و حال من
 نم بمیکند عشق کشیدم دعوی
 بین حقارت جایی که در بوی

که ایضا

بس از درون خاک من که در کن کنگره
 مکتوبت بر آه آتشین از جان تو درم
 نه بیند کس فروغ مهر را تا حشر اگر ناکه
 فرو آید بشی این کلبه غم بر سرم رین

بجاک من جو بادار بگذری ای جان من	برت صد داستان غم فرورد غبار
خدا را سپووار پیش ازین جولان بده	که شد یکبارگی از کنت غان خضار
ز عشق مرد سکن جانی و نام در دل	که بود افتاده روزی بدلی زر بکار

وَلَمْ يَفْضَلْ

ای ز عشق صد بار جان غم پرورد	کرده آشوب غمت تاراج خواب
من ندارم تاب بیدردی خدا را ای	هرمی فرما که هر دم پیش کرد و درون
خاک گشتم در رست بگذرین ای	بش از آرزوی کرای و نیایی کرد
سوی تو کرده اشک اندنم از آنکس	ای گل خندان این فاشک آب
دیگری را بر تو چون کرم بدل خون	در همه عالم نیاید مشک عالم کردن
ره بکلزارم بدهی او مبادای جان	تازه کلهارا خوان آید راه سر
گفته جانی ندارد رکنی از سودای	شرم دارا خور از اشک منخ و روزی

وَلَمْ يَفْضَلْ

روزی که می سرشت فلک آب و خاک	میسوخت ز آتش تو دل در دما کین
سر رشته وصال تو که آمدی کین	پسوندانی جگر جاک جاک من
هر بند دل زیادی خود پاک محبت	دام سزایی بکند عشق پاک من
روزی که می نوشت قصه نامه طبل	شد نامزد بیخ خیانت هلاک
جانی بخوی خوشدلی ازین که در آل	آنچند باغم و در داب خاک من

وَلَمْ يَفْضَلْ

ز بهاران که دمد شاخ گل از گل من	غمنایش بوغشته خون دل من
---------------------------------	-------------------------

بن تو زیان که جان آدم از من بشود عمره جانم جز اندیشه تو لطف فرما و کیش تن و کیش زار مرا این جو سود است و چه سود اگر بار ز آنچه سلطان خیال تو را تین کرد جایا تا توان جام می از دست	ز دو باشد که شود کوی عدم نزل من چون بماند ازین در فنا چیل من که در صحت که باشد جو تو می من سیم است و ز در خانه بود حاصل من دم نقد است جو خون بشنید و من که ازین یافت کیش میکی مثل من
---	---

و کذا ایضا

زان قطره که ام الکاتبین خوانند زینان که باین یکند هندوی برکت هر که که تنایم دم تا بنیم آن خوشیدا در کشتن عیش از دم کم جوشن خوی خاموشی عشق زمانه از شیوه بخت بش سگان کوی تو عالم برای آید قاصد که گفت آن سگدل بر قل جایی	سخت فرسودای او در نامه اعمال خواهد شد از گن عاقبت سیر برکت آید رقیب روسیه چون سایه ز سایه کافاده در دام بیا آن مرغ فارغ نال رفت آنکه زنی مالک فریاد قیل و بر خاک ره روی جو ز در هیت جاده زین مرده اقبال شد یک مبارک حال
---	---

و کذا ایضا

بایا رکوج کرده که گوید سپام من کیستم که نامم فرستم بسوی او جانم سده که از لب شیرین عوضم عمری ز است و دانه فشانم دلی	و ای خا خا که رسا سلام من در نامه سگانش نویسد نام من رفت آخر و بگردن خود برد نام من چون نامه آن کبوتر رفت نام من
--	---



ای صید شب جاره جاسار هم ایر
تا کی بوصول یسم غدا ران کنم طبع
جای کوی کین محسبی و سوریست

کان آهوی صیده شود صید رانم
صد ره مرا بوقت طعمای خاتم
کز غم غشت بر ترک افتاد جام

و کله اصناف

ای ز تو که که غم بردل بستانی من
هر فرد کرده جوی خون بر رخ من روا
هر دو خای من بین ترک جانی خود
کز بستان اندر ره در پی غل یوم
نار صفت سیاه روانم اگر فصل تو
باو همیشه بود نام و نشان زود با
تا بگرش که غم مردم چشم جانم

نیت مرا حفاظت خرم و خرمای
کیت که با تو دم زند ازین و خرمای
ز آنکه جانی خون توی نیت کم از
خج فوق سر کشد بود ج کبرای من
خامه مغز کشد بر ورق خطای
سند نام جایی تو خاک نیاز جایی
چشم سهری بر دسر مرز خاک پای

و کله اصناف

ای خاک پای دست افروخته آب دول
هر روز بر شکل دگر خود را بر دست انجم
در جستجوی وصل تو آمد بر غم و
تا کی بی آغوش تو هر دم بر دم دوست
زین گونه که سر تا قدم گرفت در دست
دائم که کرد عاقبت آلوده خوانست
خوش آنکه شب با سپاس کنی که جانی را

در غمت از روز ازل بافت در غم خوی
باشد ندانی کان نم بینی رقصت
بنود بجز بجا صلی حصول جستجوی
سکلی که آرد چون توی سرد در دم با دوست
شاید که غیر زدم بدم صند نام از بهر
این سر که دارد روز و شب با این سر
تا چند باشد سنگ از دوا بر بستان کوی

نخار شمع چشم تر چشم تنه خونی من	نی چند چشم مرقت یکبار سوی من
برویم از غرقه خواب ز دل خون بابت	چکویم که زلف او جدا آمد بروی من
دم قلم جویع او ز سوز سینه بگذارد	ز آب زنده کان خوشتر آید در کلوی
قشای رخسار هر هر کوکب شود	سر روی کرد کم برویش آرزوی من
درمان کو عمر با کسم نکست آن یونکا	که ای میکنم سرگردان به سجده ز کوی
لجبان عشق و در زین مرا خویشت زین	برودی کی توان ای پند که صلاح خوی
کو جایی که آن میکنم سلاسل ای دل	که بوندیت با او یکم از هر تار روی من

وله ایفک

کس مصات چنین خورشید	وز فراقت چنین نکات کن
کعبه بر زخم که عاشق تر	چهره زرد من کو است کن
همه کس مبتلای است ولی	ز بدین کوزه مبتلاست کن
دل که در مانده جدایی است	ز جان از دردت جداست کن
کبت کنم بر اوستی قودت	سر و بالا کشید دست کن
کفت جایی که می رود سودت	کز دل و دیده عمرات کن
بی تو پستم میان تش و آ	با دمیج از میان میانه است کن

وله ایفک

ای غمت شاد کانی من	وز غمت پر تنای دل من
شد عشق تو در جهان بدم	این بود نیکبانی دل من
حرف سودای زلف تو کمال	نقد عمر کراسته دل من

کرد رخ دور خط مسکنست	ست طوق علای دل
زود بگذشت در رفت در گون	بگذر تیز گای دل من
ی بر دهر خای از میوه	بر دهر تو خای دل من
از هجوم سموم کروشید	شو جایست خای دل من

وله الف

جگر بسته بکین بان	کو خشی با همه بین بان
سروانی و هر کشانه	کیزان بخت بر زمین بان
جبه خطا دیده که زن کترا	شده جان طبع نارین بان
که بکام تو زهر باد کران	خو شتر آید ز آبکین بان
من که باشم کو کویت غیر	باشم سمر از و عشقین بان
ز نهادغ انظار کشم	تا شوی سستی زن بان
گفتی از کوی بار و جان	ز فم آینه ز دل زین بان

وله الف

صوفی متاع صومعه دهن شراب	پیرانه سر قلافی عهد شباسر کن
ستم ز نشوئی عشق پری و ستم	بر یاد عشق از دوسه جام خواب
عجبت لاف عشق جوان و عجب	سوی سیندم از می کلکون خصم
بد نام و شهر دانه در سوای عالم	ای پارسا صحبت با اجتناب
کمال و فضل فضولیت ای بلبل	از عاشقان نصیحت عشق اکسب
معنی نکیت کرد صوفی گفت فناء	این نکته را قیاس ز خبر و جاب

جای جناب بر رخان قید دماست | هر خبر کاتماس کنی زان حساب کن

فصل الف

عاشقا ز اوت جان را بعل سوزند | سرکش ز ابای دل در زلف میگیرند
سوفت جانم در تنای لب شری | تلخای را به ششای ز خود خویشند
گر گشت از دست مظلومان جان | رسته جان از تم تکبیلان سوزند
تا کجای نازک گشتن از گرفتاری | گوشه جشی کجالت نا توانی خیزند
عکس لب در جام می خای و آنکه خوش | شربت خفت از آجاشنی از قند
و عده وصل اردی خوش کن بگویند | نقد جان بستان زن کنارت سوزند
مرد حاجتمند مکه دار جانی ردت | رقتی رحال درویشان حاجمند

تا کی

فصل الف

بیاده سوی جن سردمن بگردان | بزمه دمن آن پای را فگار کن
بخون نشست کل از رنگ بزمه بهار | که بار بهند در گشت جو یا کن
کشت آن کت پاکل به پیش او | بجاک پات که از ادکل بخار کن
نخترستم و جو رسیده ام شکاف | بولاله داغ منان من اشکار کن
جوفی تلخ تو ام نا امید خواهد | مرا عشوه شیرن امید دار کن
بردم از تو بسی لاف آبرورده | دران بخوارم از بش و شرار کن
نماند دل که ز درد تو خون نشد جاس | اندازد اگر چنین ناله های زار کن

فصل الف

ای دیده بشنوی من نظاره از تو | من خوبه جان کرده ام دیگر مابعد تو



ای کرلی قطارده برکوی آن نه میسین
رویش بین ای جان شری داران
ای بسته دل در یکنوان باطن شمس
سم یاه او میو زدم هم کشتن غیری ازو
ایمن غی بزم ولی از چشم سحرانگر تو
جای جان آه کشش از ناله و فریاد تو

بای ترک دین دل بگو یا خود کمر زدن
پیش جان دوش ازین وصف کل خود
روی کنونی بایست اندیشه بدو کمن
رقی غایبشین جبین حدیث او
جبین فسون دلمی تعلیم آن جادو کمن
بشنای تنهای دگر جابران کو کمن

وَلَا تَكُنْ

با ایران ای رقیب آغازه خوبی کن
در حق که بد اندیشه رقیب از خوبی
ای خوش آن بهما که پات را کمر برید
از توبوی جان دمد و زبده بستان بوی
زبان دوسا عده چهره بر آستانه
کس غی بمنم که سر چشم من خواست
رم تو دجلوی آید این زمان کانداز

سخ گوئی عیش با جبین ترش روی کن
تورخ یکنوی خودین غیر یکنوی کن
تو کشتی از ناله زپاسوی خود و کوی کن
پیش این کو پیش تو اظهار خوش بوی
نا تو ام بامن اینان سخت بازوی
بش اینان آن شوخ را تعلیم به خوبی
نقد دل کم کرد جایی ترک و جلوی کن

وَلَا تَكُنْ

بنمای رخ که مطلع صبح صفات این
کردم بسی طعن سکان رور و جا
بر سینم زدم ز غمت سنگ هر که
هرگز نگزدی از لب خود کام من روا

آینه جال نای خداست این
هرگز نکینم که کس است از کاست این
کجا بختی سنگدلی بملات این
ای یوفا شرح وفا کی رواست این

زلف وقت پیش زلف کوه عجب	زلف دو تا کوی که دام طاعت این
بیکانه دار میگردد ز بر کمرانی خویش	آفرین با سکان درخت آشنای این
بیز در قیام طعنه جانی میگردد	بجوش کوه که صدم درین است این

و کذا

بمیان رفت راقص ز بس این	با بس نشسته اد که آفرین است این
بنی واسطه گفت زبان پرش او	کش و سطر رقت جاوید بس این
ای بوا الهوس از کوه که عشق و طاعت	بگذر سلامت که نه جای هوس این
از ناله مافا رخی ای صاحب محل	در گوش تو کوی غنای جوی این
از گلشن فیروزه جوغم در کشید	منع دل خست زد کار آفرین این
کاهی که خواجهی سرین زیر قدم کن	نخا و فاده برین خاخرس این
عمری بدست جانی در مانده بسر برد	بکبار گفتی که بدین درج کس این

و کذا

می ناز راه برآمد که نه آفرین زده این	سرن خاک رده او اکر آن کج کله این
عزیزت بملالت بر لطف و جفا	زب جاده به پاله که در جاده این
شده بر هر مردش سبی جع ز جوان	بکن کو پیشه که شد صد پشه این
نم از بر طاعت شب اندر تیر پهلوی	که ز خون زده بسته جگر تیر پشه این
جوش رفت وقت اکرم روز پیشه	کنم ناله از آن که در زلفت سیه این
من دور اند که بشمای جد است	دل خورده به غم راسته آراکله این
برمت پست فداست بر جانی	قدی رنج کن آفر که کم از خاک رده این



تو جان پاکي بر سر زني آب و خاک اي ما
پاکان مزيده روی تو دادند جان بر تو
ز قی بگشت جن کل دید لطف انان
کر شد جو لاله بکرم غرقه خون غم غم غم
دارم ز غم جاری جاری غم را با کسی
با آنکه شد در دم قوی خواهم غم نشوی
جایی که دارد با تو غم هرگز نتابد از تو رود

و اندر جان هم با کرم روی فدا گشت
ایک بکر دگویی تو صد جان پاک ای
از شوق آن بر خویش زود جا خاک
این بس بر دل می برم دغمت خاک
که تو کنی غم آوری از غم جا پاک ای
ترسم که بهر من شوی اندیشا که ای
که خود نهی فرق او تیغ ملک ای ما

کَلَامُ الْفَصَا

بر سر و جوان کنان خاک سواران
پیش رت بر رخ جانی بدست ایام
خون دل هر دو زن آمد برون از پیش
بر طوف بتان خاک کن در پای کل خاک
از جیش پرست آرزو بگردست
جان میدهم بهر خدا کردی ده از را
جایی بر زمین بری با سگ تو داروی

از کت برون ز قند عنای مسدود
بتان که بود هفت رسی شتی کدا
جانا که حکم فرزن زلف و تار آس
با سر دم بالا کن شاخ کیهان
دخست ده پیراست گشت جبار
هر چند میدانی به آن تو تیار آیش
ضایع کن یادگیری سنگ جبار

کَلَامُ الْفَصَا

هر دم سکارا کن جواد و سار
آهنگ ناز و کن کن تاراج عمل
کونی غم و درد ترا هر دم فریاد

کافو سوارا سرکش زین خاک را
بهر خدا این کن آزار یادان
دانه امید از غمی تو امید و آیدان

بودی نخست از دل قرار آنکه نهفتی رخ
 بر ریش دل مرهم بود دغست زهر خفا
 بازای سوار کج کله بر ما چه میرانی چه
 نعل سهندش جای خفست کالایه کل

میسند آیین جفا با سپه اران سپهر
 داغ غم بی مرهمی بر دلخواران سپهر
 بگذر که بنود مور را تاب سواران
 بر بگذر او در مرز ز دیده باران

مکالمات

این نغمه یارب بدر و عاشق بیخون
 ای کوی نیم ترا اکنون غافل بخت
 فی رنجم روی یارانی زیار امید
 در خور مهر و وفا کرستم مهر خدا
 نو چشم من چه دواغ شد کانه مرغ
 دل ندادم تا ندیدم از تو در لطف کرم
 کریم عشق جانی گشته شد بدست

کس سباده در جهان چون من گرفتار
 حال من بین دل و دانه از دست زهدار
 آه من چون می دیم بخت آنجان یار
 از خجای خودم خروم بگذر از آیین
 کر نظر انداختی ما را بیکبار یا عین
 من چه دانستم که خواهی شد سیمک آیین
 عشق اگر نیست خواهرت بسیار

مکالمات

اسد سگیت مت با ده نایاب
 جند بار کمر کشم خواهم بکنن در
 قالب دهنده را خواهم بکنن در
 راه بخت با جویان بخواهم بکنن در
 زاری میند مرا و آنکه قافل بکنند
 می ندانم چشم میبود از کجا دارم که

کرده با خوین دلاان بدستی آقا عین
 که رسد بار و کمرست و سر انداز
 مرغ جازا که بود سوی تو پرواز
 و ده بودی که بودی کریم غار عین
 از جوشد نامهربان آن نار عین
 عشق به خویای ظالم فرخ نایاب عین

کمر جانی گشتی پست زیر پای دود ^{لعل} کی میان عاشقان بودی سر لوداد

فکلاف

بیا جانان دل پر درد من بین	سر گشت کرم و آه سر دمن بین
غم نهجوری و بار مصوری	عده بر جان غم پرورد من بین
جو جان از گردن دامن	بد امانت نشسته گرد من
تم را سیل گشت اور دین	خوش خاشاک راه آورد من
کمر کنی نزار دجانی عشت	سر گشت سرخ و روی زرد من

فکلاف

قبای ز درویش ساز پاوشان بین	کلاه دلمی کج گشت کج کلان بین
غم شهای خواهی که چون رورت	بیاد ناز بشکیر و آه صحرایان بین
جو کمر را بار بنود در جرم حوت باری	سمند ناز بر دران دهل و ادغران بین
ز دود دل سیه شد روی بشهائی	ز کات حق ز دروی سوزی بین
سبب بودیم هم راه ناسید او هم میر	بیای کعبه جان گشت کم کرده راپان
سپاه از زمینیم در سایه دیوار خوار	بخشم رقت یک رسوی بی پناهی
قدم در کوئی عیش می نمی اولی	برخ بی بیاری کشد هر سو کینان

فکلاف

طره بشکرت وجه مشکائی خویش	در خم هروی صد دل مستغای خویش
بر لب بام آغوش هر سوئی افتاده	سر نهاده زیر دیوار سرای خویش
بر نشان پای تو رخ سوده نام	از رخ امیکن نشان رخاک راه

زاد زوی کینط میحرم ای سلطان حسن	سرکشی از سر بنده سوی کدای خویش
برک کل زحیب غنچه کرداری هوس	دامن پراهن از جاک بقای خویش
جندی پرسی گزین کونه جوابدلسه	آینه بردار و کحل در بای خویش
میردی تهنه و جوبای منه گرفتار داد	آغوی پیرم یکبار از قنای خویش

وَلَمْ يَنْصَرِفْ

خلوه انشوخ و جولان سمند او بین	هر طراف آزاده سر در گمنداو بین
فته راغواپی بی تازاج عقل و دین	کرده جبار بست زین سرو مینداو بین
برک خون کرم بر موش خون مودار	غرقه در خون دلم غل سمند او بین
لب زنی ترک و طاسان باغ سدر	چون کس پراهن طالب قند او
ای کو کوی کریغ تو جیند پیر	خنده شیرین زلف نوش خند او بین
بشم بر فاش افشایت برین	خط میکن که درخ دو سپند او
گفته جایی سبکبارت در غایت در	کوه محنت برال اندوه مند او بین

وَلَمْ يَنْصَرِفْ

ای پرخسار جو چشم و جوارح دران	سوقم خند شوی مرم داغ دران
یار و مساز کسان وصل جو دایم طرح	نشان خور و برادر میوه باغ دران
دل جو بندم عجب و مهر کاین دیرانه	روشنایی پذیرد و ز جوارح دران
با تو ای باد صبا بوی کسی بیایم	مشو از بهر خد اعط داغ دران
جند در ترقه خاطر ماسی سکنه	ای همیاز تو اسباب فراق دران
خط بززت کز نم لب رخ خوانان کبر است	بزه باغ تو از لاله داغ دران

ده که افراز جانی نشیندی هرگز

تا نیز دختی از لاله و لعل دگران

وَلَمَّا بَصُرَا

من دگر تو چه بینم کجاں دگران
غیر تم بر تو جانت که کردست
بحال است رقیبان چه نهی بیقول
روز و شب تشنه جگر خاک در دست
هر چه خود دوست برون یکینم از خلوت
بی بردمانه او هر چه دما در دو دروغ
حال جانی ز غمت زار و توان

هم خیال تو مرا بر ز وصال دگران
کنده ارم که در آبی خیال دگران
حال ما کوش کنی به که خالی دگران
من که لب ترکنم ناب زلال دگران
کی بود در حرم شاه خالی دگران
که پریدن نتوانیم بیال دگران
یکشایی نطفه لطف کجاں دگران

وَلَمَّا بَصُرَا

دل بجان در مانده و ان جان جهان با
آنکه از خود دیدن چون او ز شکست ایدم
الغوات دجه فرسندی به خوش
ای اهل بیتان زمین این طایلی
جان بایاری نشیروین عجب کان
بامن از نامهربان شد نیست غم زان
جان جانی با خیالش ز خود و دست

من زیبا افتاد آن سر دروان با
چون توانم دیدنش جولان کنان با
چشم خا هر با خود و لطف نشان با
تا بکجا بشدم آرام جان با دیگران
یک زمان با نشیند یک زمان با دیگران
کس بر غم خویش بمن مهربان با دیگران
جای آن داره که کس به زبان با دیگران

وَلَمَّا بَصُرَا

هر مایه ادکان مر راند سواره برون

آید ز شهر خفتی بهر نظاره برون



اسکم خون بدل شد خون هم نماند وین
شد تشن دل من صد پاره و آید
بش رفت بتازانند و حال ملبوه
در دل خون را با کوه اگر یکوم
ناچار باشد ای دل بجای کی کشد
میکردی شماره فعل سگان خود را

ای وقت ز دیده دل پاره پاره برون
نابود آه یکیک بچون شراره برون
تا آفتاب باشد نماید ستاره برون
آید صدای ناله از سنگ خاره برون
زمینان که رفت مار از دست خاره
و احسنا که طای بود از شراره برون

و کذا ایضا

مردین چشم ترای اشک خویشم
روز وصل خواهم جاک دل دوزیم
بصورت کل آنست لاله عکسها
ز دی بر لوح سیم از سنگ تر نویسم
کیونم رازان لب کز خوردم خون
غمت از دل زفت و رفت جان اوین
گفت از سنگهای شهرستی خاطر جان

شدم رسوا شده دیگر ز فغانم قدم برون
که ماند شادی و عشرت درون اندوهم برون
تر خاک داغ داران ز وقت زد و علم
بیاید خوش نویسا ز این حق افتدم
بلی نهد زخم در دوزخ زده بادهم برون
که بیکدم غمت آید ز دل با جان برون
چه بودی که قدم نهادی از غم برون

و کذا ایضا

باز ترکش بسته آن رک سوار آمد
مقصود آن دارد که سازد عالمی را
کرمی آید بهار ای عاشق شده آید
هر که شد روزی بکوی اوزر سور جان

ای فدایش جان که بر غم سوار آمد
دور نه با تیر و کان بهر جگه که آمد
ایک آن کل تازه تر از صد بهار
باید دل پر خون و چشم بکشد آمد

با کوی نوشیده کامه دوش دام و دوش	ششم جواب آلوده و سر زخمی را
در دوش گرفت که چه میکند در شک	نار و آبی کزین جان فکار آید بر دوش
دوش میگشتم بر آن در شد با چار	دیدم می سودم بر آن خنده خار آمد
سایه باردم بر بر خاک آن در نظر	دور بر آن نامه ولی جان ز نظر آمد
این تن فرسوده جانی خاک بودی	بدر را می که آن جایک سوار آمد

دکلاف

بازم اندیشه یاریت که گفتن توان	بر دل از روی غم و یاریت که گفتن
دل و جوشی گوشت دام کسی ده که گفتن	صید فراک سواریت که گفتن
که بخوابم بر دوش نشخواریت	که در دوش نشخواریت که گفتن
صید جشت بدیری زهد کان بود	آنجان شیر شکاریت که گفتن
که شد مت جات جعبه کین کل	از کین باغ و بهاریت که گفتن
نخت بخواریت که این حرف شک	از لب نکته گذاریت که گفتن
چند پرسید ز جایی که بویار کویست	کلنی لاله غداریت که گفتن

دکلاف

یافتن شش تو را می توان	سویت از دور بخای توان
آه کز آتش تو سوفت دلم	وز دل سوخته آبی نتوان
غم دلا کین از جبهه قیاس	کوه را وزن بجای توان
با تو از سر و جین خون کوم	بست کل یکبای توان
دیدن روی تو که که جوش	ناخوش هست که کای توان

ناله ام جز بیکوی نیت
دوش جانی بخیاں زخ تو

داد خبر در ش می توان
گفت شوی که بانی توان

وَلَا اَيْضًا

ای فلک تا کی دل و جان خواهی سوخت
که شود خورشید روت را عیان
صد سلامت پیش کنتم بیکر دهان
عشر تابید بزم شمع رخساری چو تو
دل بخورشید جهان تاب کرد کن تابکی
از جیون عشقت آمد شیوه ارباب علم
سوفت جانی ز دل و رخی نگرود
از دست ناز

ذره را در فراق افتابی سوختن
از دل کرم بهر آبی جابی سوختن
جنبم آخو در غمای جویابی سوختن
که سبازی مردن و کادای غمابی سوختن
تجو پروانه ز شمع خانه تابای سوختن
دفتری بر باد دادن یا کتابی سوختن
ست را آخو جاکست از کتابی سوختن

وَلَا اَيْضًا

کرجه سنگ آمد دل از فکر محال گشتن
نیت احکان باغبان گلشن فردا
دوست دشمن بخت نازمان فلک گشتن
بلیل پیچید دل شد خاک در راه گشتن
صورت جان مست در آینه رویه گشتن
بسکه سگری فشان زان خاصه خوا گشتن
جانی از حسرت می گیر و طاق سوزد
طور او بنود خیالات کمال گشتن

هم بوجفت آن دین خواهم خیال گشتن
از قد ناز تو ناز کتر نهال گشتن
چون تو انم یارب اسباب صال گشتن
تجنان کل بر سر عجز و دلال گشتن
جیت جبین نشنا از خفا و حال گشتن
خوش بود پیش تو نور سوال گشتن
طور او بنود خیالات کمال گشتن

وَلَا اَيْضًا

ز نعل مرکب تو بر زمین نشان دیدن	خسته ترک مر نور آسمان دیدن
بیش می در روز آفتاب چهره بخت	که جز بروی تو مشکل بود جهان دیدن
خوشت دل ملاقات رده روان	چه خیر کم شده را به زکار روان
ز برکس سینه با خن می کنم نعت	توان ز جاک کیر باغم استخوان دیدن
بجستجوی میانش کمر بند دل	که جز خیال خالت از آن میان دیدن
شدم ز دست جوان در غمان سیده	کرات طاقت آنست آن غمان
جان ز شوق تو جایی که خفت دل آید	جوی ز جام خیال بت توان دیدن

فکلاف

در آتشی ز کشتن بیم کردن	نوشا پیش تر جان تسلیم کردن
معلم چون تو شوخی را انداخت	بخود درس جان تعلیم کردن
دانت سر غیب آمد جان	خود را کی توان تنهیم کردن
گرفت از شش محبت عشق را	هر از سوای هفت اقلیم کردن
سعادتمندی ماه رخت را	جد ابا بدی کی تویم کردن
بهایی چهل اگر خواهی ز	توان روی زمین پرسم کردن
مکو جایی که است از حزن	خسی را تا کی این تویم کردن

فکلاف

برون رانی سوار شوخ و لب سیه	ز آنکس برقع از رخسار و قدر مهر و دین
گفتی که در جانا سلطان عالم گشت	ترا شد سگد و لاس پناه شه سکن
کشد کار ما خدای لب شکوفان	گشت حال ما جوی نر زلف سیه

بمن خوش نازد مهر از بهر چند ای در آن شکل قلاشا گشت آونیدانم	پیش آن عارض و با دار او هر چه که فرمودش که دامن بر زدن و ط
هرم خود را بر داشت با کوی توانی ز جام لعل او جانی این بس بازگو	زن جون و جون کوش خیالی این که اساس ز بهر شیخ و عمد بهر خاتمه بسکن

وَلَا يَفْصَحُ

بیا و ز لب لعل جام بگردان بکوی خودم خوان و دوست	دل از باد لعل فام بگردان ز او ام بیت احرام بگردان
سک نام کردی و درم خربو علیک از کنویش شایان	بدین نام فرخنده نام بگردان زبان در جواب سلام بگردان
همان ساز در استین سیم کشد غلام جت از آن کوی نام	درون از طعمای خاتم بگردان خوشان کرین ده ز نام بگردان
جواب لطف عالم خودم خاص کردی	جوابی زح از خاص عالم بگردان

وَلَا يَفْصَحُ

شدم بهر تو خاک راه خویش ز خورشید رخت جوینست	یکی زین سوخا ام ای شاه خویش ز رخ عارض جون ماه خویش
کرانی کو بر جان ز انکه کردم عرا از هر چه در عالم سری	چو سینه نرنگاه خویش نهادم آن هم اندر راه خویش
ز دلتخواهی ت این بود پیوسته دوتخواه خویش	

وَلَا يَفْصَحُ



بر خیزد یعنی عالمی صید کند خوشین دن کشته اقامت بر دشت برین دران اسباب گزینت بخت اگر جان سازم خیزد اد صاف محل خود کو هر خط بادون یا یعنی پوشیت ز در هر کلام خود دی تا کی بختی سر کشد سر دمی در بون عالمی که گشتی که گشتی خیزد خیزان	خیزد خیزد خیزد خیزد خیزد خیزد خیزد خیزد خیزد خیزد خیزد خیزد خیزد خیزد خیزد خیزد خیزد خیزد خیزد خیزد خیزد خیزد خیزد خیزد خیزد خیزد خیزد خیزد خیزد خیزد خیزد خیزد
---	---

فصل ایضا

آمد در دل اساس عشق حکم بختان از سپاه بجز شد معوده عمرم خواب دیگران در زخم دولت شاد کام و از بجز و خرم گلشن عیش و یار و از زخم تیغ فقره را صدره به بستان دو سخت جان بیدلان از داغ جوانان شش با زبان یک یک در صلا و از	بخت جان بجز شد معوده عمرم خواب دیگران در زخم دولت شاد کام و از بجز و خرم گلشن عیش و یار و از زخم تیغ فقره را صدره به بستان دو سخت جان بیدلان از داغ جوانان شش با زبان یک یک در صلا و از
---	---

فصل ایضا

رسد بوش نغمه ز سنگی جهان ز زخم سیلی صاحب دلان قفا جهان بشاه راه حوادث طرب سرایان	جوانی بدولت من گشت شاد نصای جهان ز این کبودی جوخت بگشتد سنی خود و ام طلب ز آنکه جا هر صد دارد
---	--

فنا درخند بودار دین و پندار	که مت لکزه کلاه و کشتی جهان
تعاون خوش و با خوشی که در گذشت	بود خنوت سوان عمر سای جهان
طلبم که خفیت کشتی و دم در	که نامکان گشت دردم اردوای جهان
دفا خور جهان هر که بود ز اهل وفا	بزرگ شادی خاک بر دفای جهان
قرارگاه تو ملک بتا بود تا چند	شوی فرقیه ملک بی بقای جهان
بتاب رخ ز جهان و جهانیان جا	که قبله گاه امید تو بس فدای جهان

ولکایف

پرده ز رخ رکن جابو جان خاک	طرف کله بر شکر تاج سران خاک کن
خار و من کوی دوست بزرگ لی دوست	نخل سر خاک من زان خضر خاشاک کن
در خور صید تو نیست این تن جوی من	لیک اگر کشید رشته فراق کن
ناله و فریاد من مت ز سوز جگر	یا دهنم را بدوز یا جگرم خاک کن
بر سر بالینم آبجو رفیقان دیش	حال دلم باید پسر اسگ در خم پاک کن
ردم بی درو را ذوق جنای تو نیست	هر جگهی بعد ازین بامن غنای کن

ولکایف

مکر و زینسی ز سر و سیج من	که باز سجد بر آرد و آتش جگر من
خسته باد طلوع تو ای سهیل عانی	که روزگشت با قبال طلعت بحر من
بلم ز سوز غم سوخت دیده آری	سوخت آتش عشق تو جلد شک تو من
بگریه گفتم ازین در مرا دران بر خود	خنجه گفت برین در میا در کمر من
ز دیون تو که خرم ماند نام ز روز و ر	که چون بری ز لطافت سنان از نظر من

کلامک

باین حال عدم مستان عشق شو	کیا راست کوی و هزاران کی شو
در جام می ز لعل تو کین سینه یافتم	سبب علم و فضل بچانه شد کرد
چونم از روی تو در دل کشیدم	خفته ساقی که رسد کشته را دردم
تکم تمام خبرم غم بیاو شد	علت بخت کنت که بر ما به نیم جو
با این فسرذکی نتوان راه عشق بود	دستی زن بدامن مردان کرم دو
خواهی که نقد حال تو کرده حدیث	این نکته می شنود حرفیان و کی
جای فغانهای کهن ذوق ده تا	اسرار عشق تازه کن از کفهای نو

کلامک

تا هم خبر کن باشد و جام تو	بهر جای بودم خرم بچانه کرد
هر صدمه تراز دل کو نشان شغل مهر	بس بود تا ابد از شمع رفت یک
هر کس از جلوه کل فتم معانی کند	شرح آن دفتر نوشته ز بلبل شنود
زدم روی تو خرم فلک از زرع خوش	کو بد اس منو خوشه پر دین بود
ترک چشم تو اگر هند و خوشم	در کشم تاج کیانی ز رخسار تو
دل بسی در پی مقصود دود و دود	خند روی تو هم ای اسکندر تو
جای این نامن اقبال نه جای من	ختم شد رقع خلاص زین نور تو

کلامک

ای بدلم گرفته جادم بدیم از نظر	مرهم سینه چون تویی مردم دیده ام
خون صبر شد بباد از غم عمر کا تو	لیک بود نه از این بر جو تویی بریم جو

من که در فکر عافیت خاصه که شد	دل بکند غم زبون جان بکند عا کر و
بند بهر زده صوفیا گوش با بکند	حالت و دود به بیدیت ناله زار من
عاشیده تو خون کشم چشم را بشکسته کرده	بای من آله عسه با دکی تو تیز زرد
تکم نیکبخت گشته ام ده که خیال ابرو	بیزه منشته گشت من واس کشنده
جانی خسته را که شد گشتن تیغ غره است	علل صیوه بخشش تو داد و بخنده جان نو

وَلَا يَفْصَحُ

شهادت اعدا اینا شد	انه لا اله الا هو
ست هر ذره بود حق	پیش عارف کواه وحدت او
غیت با سچ یک ز شهادت	میناید بصورت عهده
فروغ کما هو المخبی	و هو راجع کما هو المرجو
که تویی جمله در فضائی خود	هم خود انصاف ده بگوئی که
در همه اوست پیش چشم	بعیت پندارستی من تو
پاک کن جانی از غبار غمی	لوح خاطر که حق بکیت بدو

وَلَا يَفْصَحُ

شبی چون در نمودی ندی	بر آمد نوزده از اینم که با هو
رعد آهوز مردم با بکند تیز	درین شیوه بود مکده ششی
برت مت آتی در لطف و رخ	که از بر خوانم این آیه که از در
سر شکم خواهد از زانو لادن	ز سفت جند گیرم سر برانو
دو چشم تو عجایب جادو	ندیدم همچو آن دو هیچ جادو



محمد صاحب دلان را ذوق کعبه	من بی دین و دلا ذوق آن کو
تنت در فقه که گشت حقایق	جوشید کم کیر این پشمینگیو

وَلَا يَفْكَ

ز هر سودا نهند در ویت	حاکم اعدای دوست نمی کلان
بخون جگر میگویم حسرت	بمن است مش تو ام آب رُ
رسان نیز تر آبی از شمع خوش	که شد خشم که از آتش دل کلو
اگر کوزه می شکستیم چه شد	بجای نه کیسه هم کردن سبو
بجو عاشقم بر غلطان کشت	زمن این چه لایق بود خود بگو
منم آن که ابر در میسکده	که سپارم بر آتش منکد و
بهر جامی چون تو منزلت	دل حبابی ای جانید فرو

وَلَا يَفْكَ

ولا کام از بشیر با چشم تر جو	ولا الم جبهه ما کنت تر جو
پرست این چشم من زان عاقل	کسی که دیده زین پر آب تر جو
کشد یکبارگی سوی تو ام دل	اگر بجایم یکبارگی سو
ترا موی از درازی تا نیست	خدا را این میان تشنه یارو
ترا بر منیت در زلف آن چو	که چین دیگر افکندی در ارد
خط است آن یافتنی چو	نشست از مشک کردی کرد
که حبابی بر دهنه تن و ز	من این دانه مرا چیزی دیگر کو

وَلَا يَفْكَ

کر سرم خاک گشت بر در تو	باد جان با سعادت سر تو
بشت شد بچو پای بر تو	پیشش و سایه پر در تو
تن چون موی من بود جان	باید کار از میان لاشه تو
سر زلفت بشهر طایپس	بی پر اند کمن ر شہر تو
سادگی بین که این خدرا	دارد اندر صف برابر تو
ای بسا شب که خامه بر تو	بخیال خط معبر تو
جایی از صبا هم نمیدارد	کر خود و جود زبانه تو

وَلَا اَيْضًا

چون نیت بخت انگه من یکدم سوختم از تو	باد بیکران میگو سخن تابش نوم آوار تو
جست جو خشم جان شود لب را بکوفت	تا ترک جان آسان شود بر عاشق جان
خواهم ز تو گویم غمی لیکن ندارم خریص	کو خست بقتل تا دی سپاس در مرا نمر تو
نازی بکن ای غمزه زن که در دود جانم	جان من و صد بچون باد افدای ناز تو
تو طیار قدسی و پس بر تو ندارم دست	کس کرده مادام بپس کنی سوختد از تو
صد دل شکار خود کند صد زنده در جانم	از غمزه چون ماکوت زنده جسمم شکار تو
چون پرده بکشی ز رود جانی فدا	تو گلشن چینی و اوج غن پر در تو

وَلَا اَيْضًا

زینان که خو گرفت دلم بادصال تو	و ای آن زمان که ز بیمم جبال تو
مردم ز فرقت تو بگرفت اکون	هر خط دیدی رخ فرخنده حال تو
بیمم جهان بروی تو روی تو گویا	جسم منت و مردم دیده حال تو

شد بسیار تو روی تو قبل بود	ای آفتاب من مباد احوال
تا رفقه جو خوب خوش از چشم	تو که میت در نظم خریال تو
دارم سری نماده برهت که میت	تا گاه در رسی و شود پامال تو
جایی جو حاجت بختن جو زدقم	بر لوح مبره کلک ثمره وصف حال تو

و کما یفک

شاه خرابی و ترکان خطا بندوی تو	سرکش از اطق کردن خلوه کیوی تو
تا تو رفتی آفتاب از زری تا به طنا	تا ز این خیمه میروزه در اردوی تو
مدعی کرم که چون تنه بدین شد	کی تواند کایسته کی خط رو در روی تو
بر که بر شکل کان ز بر آید گاه کا	میل آن دار که خود را خاک کند بهلوی
پر دعا دارم دلی تعویذ داران دست	کز رک جان بندم این تعویذ بر باد تو
قل عاشق راجه بر سپاده نمی رخ	کیک که شمس بود از گوشه اردوی تو
بنده جایی پای تا سر شوق شد بادا	تا شوقی که اردو بادا که سوی تو

و کما یفک

روی بر تابی زن هر که ببنیم سوی تو	حیف میدادی که افتد چشم من
کنیم تو ارم ازین بس ترک فوی بدست	این کوبان کمن نیکو شایم فوی
دل جو طماریت در برج او صد فستونی	تو همش از رسته جان بت بازوی
زیر افتاده دلمای تان پسنیکل	باشد از دیکه بیابان پشته در کوئی
جان جو ارم در عیال چون تو بکشی	میت تقد هر دو عالم نمیت کوی
بجو ماه نو کند از سرم تو بهلوی	که افتد خورشید تان فی الملک کوی

فته جای کشته هم خون بهلال آید بر دست
 اگر بگویم دست از پیل خم ابروی تو

فَلَا أَفْصَا

بست بر خراب خواهم روی در اروی تو ده به خوش بودی اگر روزی ز روی تو صد صفت طاعت جواب از غمزه چاد سرفی یادم بر آوردن ز شرم روی تو من نهانی میکنم با خویش کنگوی تو شیوه قد بلند و قامت و بلوی تو جای و رخساره نزدی و خاک کوی تو	چون بجهت ای قلب من روی تو در غمزم دل بسوی توست و در و درگاه بر سلمانان بخش و بین هر سو که کشد روی تو بشن نظرم جای دیگر در به کشته طعن از هر طرف ششول و شش پست شد ایمن که قاتل و قاتل هرگز اینی جای روی طاعت بر زنت
--	---

فَلَا أَفْصَا

این سر که میکنم بزبان کنگوی تو زان پیشتر که جان دهم از اندوی تو سپوند دیگر است بر تار موی تو باشد که یابم از کل نور پشته لوی غلظم خون و خاک پی جستی تو پس کی خورم سبز ز میمان کوی تو طواریخت ز جای بسوی تو	من کیستم که چشم کشم بر روی تو ای آرزوی جان نظری کن بحال من خالی نم ز فکر میانت بی مرا هر صبح میکنم جو صبار و سوختن پایم جو سوده شد بر دست چو اسکن من اهل خوان و صل نم کاس چون این نقش نو کشیده غلظت غلظت
---	---

فَلَا أَفْصَا

باد مرادین که روی سیه جو تو	که خطا کنه کنم یکسر بر روی تو
------------------------------------	--------------------------------------

بودم ز غصه خون شوی خورد از دهن
که بمن که افروشی گاه ز من جدا شو
رسک بردوان من بر تن ناتوان
شب خود را بایضم کشم شوم شمع غم
باده کس ز غمزه زن را بخت فلان
تا زده خط تو بر قرص دقتی ز مسک تر

ندم است لاله کون روی نهاد سویی
من بخوشی و ناخوشی ساخته ام بخوشی
که شود استخوان من قوت سگان کوی
بازینم صبحدم جان دادم بوی تو
تا کشد آن بسوسکن بر سر خود بسوی
جانی از آن نهاد سر رخط آردوی تو

وَلَا اَنْفَا

دای جان من کین ای من کین
که بر در سیاهانه ام که در جرم خانه
باد از رخ ناکوت در سینه صد زاری
روز و شبی جاوشان بشهادت پیمان
کیا برده دل بر دهم از قیل و قال بدر
تا کی جز زاهدی جفت آیدم سوتله در
جانی کی از خاک دوت خردم جانندی

خون تو
خون تو که مت یخن صد جان دای
لغظه کردم در بر دایم لب جوی تو
باشد که افتد پرتوی از آفتاب تو
یار بسن آرزو جان کی را دایم
زین بس کینج بمسکیده یام و کسکوتی
خراب طاعت بس بود ما را رخ ابروی
که آردی دشتی پیش سگان کوی تو

وَلَا اَنْفَا

ای دل و دیده هر دو خانه تو
کاش بر من رسد نه بر تن
مهر تن کوشی شوم از تن
هر طرف ناکوت از جویگنی

سرم خاک استانه تو
دم بدم زخم تا زبانه تو
هر کجا میرود فتنه تو
دل مابس بود فتنه تو



هر کسی خوش بکوشد طرب	من و غمهای بیکرانه تو
بزمناگشتم نهاده بجوی	که هر میکشد بهسانه تو
جانبیا بوی دردی آید	از غزلهای عاشقانه تو

وَلَدِ اَيْفَا

تو آن می که برد خفت آفتاب	تو آن کلی که شود غنچه در جواب
دل که عشق بر و صد در بلا کشد	نخ امید تا بد بهیج باب از تو
همیشه عادت شایان بود عمارت	چه حکمت که شد ملک دل خراب از تو
عنان جبر شد از کف دین موسی	رسم بدولت پابوس چون رکاب از تو
کمن شتاب بر فن که می رود جانم	اگر چه عمری و بنود غیب شتاب از تو
بهر سلام کمن رنج در جواب	که صد سلام را بس کی جواب از تو
جو قتل جایی میسکین خوابانی	چنان کمن که شود فوت این خوابانی

وَلَدِ اَيْفَا

زنی چشم جهان بین روشن	عجبم با جهان چون گلشن از تو
کمن کو خانه ام روشن زید	که پرماست بام و روزن از تو
ز بس درد ببری استخوانی	تا بن گیرند تعلیم این فن از تو
لبت که جان تن بودی	بزدی جان سلامت بکتن از تو
بدرد جیب تا دامن گرفتند	جد ابحون جفا پراهن از تو
زند کل لاف با پر زبانش	نه ارد بوی آن تر دامن از تو
بگو هر دم چه خواهی جانی	که غیر از تو نخواهم از تو

من بر خوام دشت دل از هر یاری بخو زین که تو ای نادین جوان می تر کنت بر در پنج غم بشین بصورتی در سینه کفرم خلد یا خرم در دل کی ده که در کل و کل از گشتن هر صدره کشم خاک دشت و دانه آوازده آن خبر و چون دفت طایفه	آخه جاشوید کسی دست از کار می بخو ناید بیدان بعد ازین جاکه سواد آخه بصورتی چون توان بی عکساری حاشا که دل دیگر کنم با کلفه ای تو کرده درون جان و دل باغ و بهار روزی بپوش که مرا افتد گذاری آوازده خواهد شد بسی از هر یاری بخو
---	--

وَلَا اَنْفَا

ای دل من صید دام زلف تو بنده شد در زلف تو دلهام دود تشریف غلای بنده را لایق رخسار کلک نیست رم کنند از دام مرغان و زلف تو بالای من دارد مقام صبح اقبالست طالع منس	دام و لهما کشته نام زلف تو دام و بند آمد مقام زلف تو زلف تو ای من غلام نیست تو جو عتاب سگ نام زلف تو جان ل آرام دام زلف تو بس بنده آمد مقام زلف تو بنده جای راز نام زلف تو
---	---

وَلَا اَنْفَا

کرب پای سر و بزمه قد رعنا ای او بر سر بازه کل بی وجه که من و حسن سایه آن سر و بالا هر که بر سر افتاد	سر و بزمه سایه خود را افکند در ای او چون نذر دگر بد و رعنا و حسن جای آن دارد که سپارم چشم من
---	---

آن پری روم چشم نیست این دوست
دی خوانم بر کشت از غل تر سویی
دقت شیرین خون زاده و زین شیرین
شد میسر دایه جایی که وصل دوست

دلکایض

آن رنگ نیم مت که جان شد جانی
بر طوفانم اگر دشب که بنیدش
من کیستم که بوسه زخم پای دوست
در روی او شود جمال ازل توان
چون در فشان شود آب او چون صد
بودن بکوی او توانم شب فراق
گاه سوال بوسه جایی گفت هیچ

دلکایض

غزوات کرسی حجت این عید او
خود بشکست تو بلی دل بخون آن
عشق در هر دل که پاژده بر دردت فنا
بندگی نوشد دلم را از غفلت دزد هر طر
بار قیامت دل زخم زبان کردن
در هر کوی فغان شد پیرامند و دوا

بسک بشما جان از سر و قدت ناله بند میکند دم شخ مرغ سدره ز فریاد

وَلَمْ يَفْضَلْ

یارب از جانم بپر مهر و مهر چار او	یا بهر یک جند روزی کن مرا دیدار
سوفت جانم از سموم بحر کو آن دو تم	آبیا سیام دی در سایه دلوار
ره چه پیغم کجوی ز بهر خون خواهد زد	بار دیگر راه من لطف قدوار
شد سرم در ره سگاف از زخم غلش	مرهم آن حیت سم دگرب رهوار
عاشق بجز در بار رخ روان آن سگاف	میرود خوانا از سینه انگار
کو کین را صوت جان افروای طربش	کار غنوق سار است کوه ز ناله
کار جایی در هم از انکار اهل درو شد	ناصحی از خویش رنجی کن کن انکار

وَلَمْ يَفْضَلْ

جند اپر نغان کز فیض جام پاک او	فاک در با شد نصیب ای جان پاک
کرجه خوش عشق جویان برون از غمت	خویش را بستم بصد سالوس بر فراک
باغبان در دهنه قدر با ده کرش حتی	بر کنار جنت کوثر نشاندی تاک
ز نغم از خاک دراز در گمان پیکی شوق	آتشین نیز ترکت از رخ و خاک
با خود درازدانش را به آرام درین	قاهر است از فهم این سر بنان
جند لاف جنتی جلا لکی ای سر زمین	نیست جنت این جابه خبر جنت
دامن جایی ز دست عشق صد جا	می نذر دوش دست از دهن صد

وَلَمْ يَفْضَلْ

مخج جان کردی هوئی دانهائی کز بستی رشته لاغری من بال

کر خسته جان نرسد قاصد انصاف دل	دل کند فرسنگا جان برکت استعبال
بس که بدل خامه بارغ نهاد از رخ	شد خسته بچون نون در نامه لاف
خون کیم دل او عالم بر رکاب او	تا جویای اندر رکاب آرد شود کمان
رویش از بند نوشته گشت خسته	یک که تو سید اندر نامه احوال
صوفی دل خاله کدورت و دوش از دور	سینه ام چون خرقه خاک کس کلاه
وصل جویان جامی وطن و قیام از	در بدر درویش و غوغای سگان

وَلَا اَيْصًا

آن سر و کلاه شاد جهانم	هر سو که خواهم سر و قدم او
باشد ستم از یار کرم شکر که بکشد	در حق من خسته دل از حد کرم
بر لوح دلم صورت خط تو زدم زد	گفتم که در اینست خطا بر کرم
آه که کشم سوز درون دست کش	آفریند که چه نشیند علم او
هر دم در ستم زخمی از آن غمزه پرچم	شیر منده ام از درخت دم بدم او
بیت اطاعت در شیشه نشینم	خردم ز احوام جویم جسم او
جانی ز غم عشق تو که در غمی	سید است چه خیزد ز وجود و عدم او

وَلَا اَيْصًا

نامه سر بسته آمد غنچه و صفون او	مب حال بلبل و شرح دل پر خون
قصه بلبل شد از حد بلبل عرص	زبان جو غم دارد که کوه و بهدی طوبون
خضر را خواهی که بینی بر لب آب جوی	خط بنوازد رنگ بین کرد لب میگون
چون بمران لطافت نیست و زنی	چند خود را بر کشد پیش قد موزون

در سیاح شتای رخ ماد اندول کعبه درستی امانش اندر موی کم آ کوکش طای در افسون سخن مهوده بیا	نیت تدبیر علاج اهل دل قانون کیسر بوم سباده زمین روز افزون کمان پری رخ را فراغت علم از
--	---

و کلاماً

بر زاری بحر فغم چند سوزی جان من نیما سوزی و کن زده بر تهره خود جا نفاق جان شیرین جاشنی هر داده ز هر گل منجمله در سیاهای بی گل پرس ای عشق مهربان شرح غم جان عده فاق را دهم که سوزن شود زین ازان زمانه جانی اهل تاراج عشق	هر اصد بار مردن به که یکدم رسیده که جان آجانده سدابری اگر نماند جود انداختی عیشی که دارد کو بکن ای چه بخوانی در ای غمناک سوزی من ای زبان من ز کار افتاده توانم سخن ز بس چون شمع کیم دارد در هر سخن ای که آن یکین بجایست از حیوه چوین
---	--

و کلاماً

بیرود عمر کران مایه و ما غافل از دو دلو نشی چند که ماهم سز آن ماهیم ساخت بی طلعت خود روز و شب قالتش جوی و لب کوثر و ز طلوع خیز ما دامن آن تازه کل آریم شد برون سیل بر شک از حد و یک جای اندر و دور و عکس عکس شود	و ده که جوخت و اندوه نشد حاصل چون شود دوری ما پیش منبر دل آنجناب مودود رشید بود مثل افروز کی بود روضه فردوس شد مثل افروز خند چون لاله نشینیم مرغ دل از دو که پذیرد غل این صورت آب و گل از دو جام می گیرد مثل شود این شکل از دو
--	--

فرخ افروز که چشم خست بود خون
 شد جهان از اسکت من دریاوی ترسم
 جادرونی دل گرفتگی جاکش از چنان بزد
 رشته جان که زلفت کسب کند رخ
 عشق تو بهوشم ز دل بر بود ترک شده
 روی بختون بود دریلی ولی زده عشق
 خزن سلطان عشق آمد دل جانی و
 شیشه بهرست و شکم ماده کلکون
 غم از بار دل من زوق کردون درد
 قیاس به ره خیال غیری از پرون درد
 جان من کو باش کتار در کفر افزون درد
 بادوست افتاد و مرد افکن فریزهون
 عاقبت مویی که کم شد سلی فزون درد
 بخو خیال لعل جانان کو بهی خرون درد

وَلَكِنْ

ای ز ابرو دانت متصل عشاقی ابرو
 مقصود مانده ان ابروان باشد خود را
 بکشی برقع زان دوزخ تا چشم از من
 تنهایی تن خون کشم از تو عنان دلی
 در کستان من از ان بالا و رخسار من
 جانم فدای ساقی کاظم که نور جام
 شد پوش جایی زان دلبستگی
 باغچه چشم تو دل قربان کی صواب
 قبله باشد جز کی کرد بود خراب
 عیند عکس آسمان خورشید ظلمات
 که زلف میکش سوی او افکنده ملکات
 یکشخ نماز کین کرد پسته کل سیرا
 عقل از دین و لب بهر بسته کی عیار
 زنی که شد گردان درو جام شراب

وَلَكِنْ

و ز کس تو که مستی نتوان هر
 سیان ما تو بخو جان دتن جبار
 بنان دودید و عین و نذر رخت
 شده آفت عقل و طای جان هر دو
 بیا که بجز تو برداشت از میان هر دو
 نظری تو از یکدگر نمان هر دو

فران قوس قزح با بلال بخت
سکار پشه دو ترکند غنچه جغت
از ان میان و دنان قاصد و خمد
ز کار دینی و عقی پرست طائی

خدا را بجا طاق ابروان هر دو
نماده بر سر باین خود کان پر دو
اگر چه جوده شانسد و راز دان
که کرد در سر کار تو این دان نه

وَلَا يَنْفَعُ

ای اسکندر رخ دم بدم از چشم تر
نزدیک مردم ز تو دور از خدا سر
تا کی روی به قول رقیب از نظر
آن عشو جوی فتنه و باز از کوکب
جای درش نه نزل آلودگان بود

هم رنگ لعل یار منی از نظر مرد
نزدیک اگر نیای این دوتر مرد
به خند که بر سخن او دگر مرد
ای پارس از کج سلامت بدو
آنجای اسکندر غنچه خون حکم مرد

وَلَا يَنْفَعُ

ای پیر کشته به جوانان زره مرد
بکرمه شتاب خودت از غنای شب
دنبال قه دراخته طفلان لی کناه
فلک صاب هر کی در هستی کین
دل پر هوس ز منت اهل دل کین
خواهی بصوب کعبه محبت ره بر
وام حیات خوئی سید کال نیت

سوی سیند در پی زلف سیه
زین شش در نظاره روی جوهر
باقات مینده ز بار کینه مرد
بش تان رخت قدح کج کلام
تجانه زیر خنده تسوی خالده
بی بر پی ست سکه کم کرده ده مرد
صدی کمزده جای ازین داکمه

وَلَا يَنْفَعُ

خوی که تراز تاب می رنجید چنین
 عارضت در عرق باز لطافت
 بنزد خط عین کرد لب بر آید
 جلوه که جان خود منظر دیده بنا کرد
 داشت در آن جاذبه دل ز جانی
 کرد زلف کرده پاک بطرف ستم
 جانی خسته دل ز غم خاک و ساینده

موج علابت آمده بر عقل دین
 قطره بشنم آمده بر رخ یاسین فرد
 یصف مور را شده پای در کهن
 در دل بخت نایت خاطر نازین
 کاش یکدیگر اشتی کیو عین فرد
 دست نشان که ریزد بخت ستم
 کز غم اش گرفت خون روی نموده

و کما یض

ای ماه و دان بصورت عیان بر آید
 از روی ذات منظر و ظاهر است
 بی صورت عشق ولی عشق صورت
 معروف عارفانست بر صورتی که
 در موطن ظهور و بطون نیست غدا
 کاشش کشیده جاذبه عاشق جهان
 کاشش گرفته جلوه معشوقی است
 بکاشته بر سر صدر جلال و جا
 بکاشنده خفته نور و فناء و شش
 هر جانی نظاره پناه است منظر
 بنموده روی بر قفا عاشقان

کاشی غوده ظاهر و که منظر آمده
 در حکم عقل این و کران دیگر آمده
 قالب شده بکوت صورت اثر
 در چشم میکران جزم از مکر آمده
 هر چند که ظهور و بطون بر تر آمده
 با داغ عاشقان جلا پرور آمده
 بر سکنی دلمه ان پری سکر آمده
 در جمله سرور آن جهان بر سر آمده
 محتاج و اجلست زمان رد آمده
 منور هم خود است که بر منظر آمده
 و انکه کشت و چشم و قفاش آمده

نمراهی گشته و روح القدس	پیغام خود رسانده و پیغام برآمده
بحریت تنق که ز اوصاف مختلف	باران و کوه هر قطره و صدف و آمد
پران زشت و عاشق و شوق بیج	این هر دو اسم شوق و آن مصدر آمده
مست جویند در گری عین مصداق	کانه صفات ظاهر خود مضمر آمده
نگفته است جو کل و حدت عیاج	بر وجه گاهی هنر و که احسن آمده
جانی ندیده و کنی از آن کل ثبات	کنم گوید و خرقه جو نیلوسر آمده

ولایف

کشت از جبره میکن برقع آن	ارانی فیه وجه احد جبره
ز قدش چون درخت وادوی	شیدم خرده انی انا احد
بش کشت و مزارعت لعل	ز اسرار حقیقت کشتم اگر
بر ویش ماه را از هیچ و جوی	نباشد دعوی فوجی جوی
بدان زلف درازم و نیست	سباده است کس زین کوته
تیر پایش مباد فروش کل است	در وین غنچه فون پست تیر
لطفت قد ره جانی ز دورت	ز می لطف قد اعلی الی قدر

ولایف

لطفت قد ره و لهار زان	ز می لطف قد اعلی الی قدر
بر و جوی سخن زان روی کم	که خوش باشد سخنانی جوی
بر امان دین سریت نبنا	کسی از سر درویشان چه اگر
بخت تشنه ام تیج تو بکند	دم بسمل جواب الحمد لله



غیرتم جزاه سلامت	ترا دیدم براه افتادم از راه
غم عشق در آمد از دردم	بلی دیوار مار یافت کوه
جو طبنور از تو مالان بودی	فرات ز ادنی الطنور

کَلَامُ الْبَصِ

ای ز منم صوره خوب	صورت آمد علی صورت
روی تو آینه حق بی	در نظر مردم خودین من
بلکه حق آینه تو صورتی	و هم دیوی را بیان رده
صورت از منم نیاید	است به منم فاخته
هر که سر رشته دهافت	پیش وی این نکته بود شسته
رشته یکی دان و که هزار	کیت یکن رشته بشد بکره
هر که جو جایی بکره بند شد	کر بر رشته دود باز به

کَلَامُ الْبَصِ

سبب زلفان ترا دیدم	بافت دلم متعاند به
دانه خالت ز دقن خود	دانه جو هر که نماید به
کشت به از دانه خال آن	کر بود میوه بی دانه به
کوت ز می هر که بدید آرد	بیت بلی جاده کار از زده
غم خودی قیمت دل خستگان	فست من پیش ده و پیش
مینت بجا لاک و جستی جو	نی که میان بت بخندن کر
بین لب او جانی و بخت	باده خور دست شود سر به

میوه باغ بهشت بلکه از آن نیز خود بُشین جو به عاشق غنیده را شد دل خلق آسیر خدنی کردن زلفت جو در پاشن بکد زنی از نوبی شای و جوان سپاه سکر خنیز باقدم یافته رشته شکم بکین در بر جایی دلش می طبع است	سیب ز کندان تن تعالی کرده ام از غم بر خو قبشین جو به زلفت سکن بر سکن جعد که بر آه سوی تو عشا قراره نشود شبته یاد ایران بکن داد غیر آن بد ناوک آه مرست آن جو کانی تا دلش آید بهت بر دل او دست
---	---

وله ایضاً

ز هر طرف که در آیدش ده زح آن ما کمال من از دل در حال او دیدم غلام لطف خوام و دم که سالک را سرنیاز بر آهش چه سود خون کند مکن عشق بتان عیب لعل لایع حدیث عشق که نشود دولت آید سود و یار در این راه شرب جانی	مراسم شده سر شرم و جبهه اسد جوبت بند قیامت طرف کلاه کمی برد بسره راه و که برد از راه زنا ز دوست خوبی زیر پای نگاه ز سر عاشق عارف خدا بود آگاه بگفتگوی مقلد کجا شود کو تا که ام غیر که لاشی فی الوجود راه
--	---

وله ایضاً

آب چشم تا بجای رفت و اتم تا بجای شد مسلم پر در غیلم خلق اما چه سود سود ایامی که می بینم ز خشمش نظر	مست بر در دلم از ماه تا ماهی کو چون نماند از دایه عشق در آن طالع گاه آب دیده مانعی شود که دود
---	--

خدا را ای صبا آگاهیم ده	که آن آهوجا دارد چراگاه
زما بگریخت چون میگریختی	الایات سحری این درگاه
بیاورم شرح کردن آنچه دیدم	من از نادیدن آن نازنین
زخوین بکشتن دانسته مردم	وان لم اسکت حاکت قلم
نم در هفتاد و شش روز	نشسته گوش بردم بر در
زطیب زلف او خط کون	حوشد با خاک جان طایفه

بسم الله الرحمن الرحیم

دلم بشناسد زان دلم بخواه	ببذاری زلفی دلم زلفا
بگر زلف تو عزم سر آمد	زنی بگر دراز و عزم کوتاه
تویی و طوازه من تازخ نمود	رواشد کلام من بر وجه نمود
کله کج که گشتی چون تو رسا	نی بینم درین نیر و زه خرا
سمند ناز و جولان ده که در روز	سپاه خور و یار تو بوی ش
سر جایی و خاک دگر بخت	جو خواهد شد خاک ماری

بسم الله الرحمن الرحیم

ای بر سر من جم امین و کی سکو	از سکن جور و باریت بشت با کوه
بش درت بجا که نه است	کر تاج شکست و کمر پسته سکو
سری که نا نوشته می خواندم از دست	خط تو شرح داد علی من الوجوه
ای مبتدع حل مشکل باز اهل صومعه	ماز با کاین که منشایه از ان کرده
جایی بسی خویش ز جانان جنت	یا معشر الاجتهاد بیده منبر ده

شیخ سماع نوح زنی میکند فیه	بیاره پی نبرد بهر سخت فیه
بی ده بایکته بی که نذارم خوش	پردای ریش شست و بست فیه
و اعظم بطن باد پرستان زبان	یارب توی پناه من از شر آن سینه
ایم و تیه بحر تو ای جمه حیات	مادی بکن ز حال هجر سنگان تیه
تشبیه میکند رفت بدولی	با او هیچ وجه غی نیست شبیه
کنتی ترا برشته جان پیش کنگم	چون شمع میکند دل من زین شپاکه
جای چرم کوی معان کعبه صفاست	طلای لسا کینه و بشری ز لایریه

وَلَا يَفْصَحُ

صدیث جم و جام لاغت و لا ب	خوش آن هر که با جام کوید و با ب
باب بی آباد کن کالج عیشم	که رود و خوابی بناد این خواب
نخام ز درد قمع دست شستن	اگر نه بود طشت و مهر آفتاب
بود قصر عشرت بسی خوش و بود	که حوت بقادشتی برکت آب
بی سر عرفان متن تار حکمت	خوید از یوسف شوزین کلبار
کیش ز اهل سبوح و پای ارادت	که حیثیت این پادشاهان کلام
کنت جایی از جام خالی مبادا	اجب دعوی یا ولی الا جام

وَلَا يَفْصَحُ

انکه بالای ترا افخته	بهر جان من بجای فخته
دست قدرت جلا ببال	بع کرده شکل تو پر دخته
سیل جانها میرود در کوی	بس که جان عاشقان بکفته

هر که دیده لطف چوگان بخت	جای کو آنجا سر خود بخت
می گزیم من دوستانه	میرسد خیل خیانت آخته
کوهر دریای زار است	بوج عشش بر کنار آخته
کم شناسی قدر جانی را	کس بر اند تو قدر او نشاخته

وَلَمْ يَفْضَلْ

ای خطت تشی ز نو نخسته	مکش تر پیرامن کل رخسته
با خیال لعل دشت آینه تو	آب چشم با چون آینه تو
دارم از دلف تو صد پایود	هر کی از روی دگر آویخته
آهوان دیده ز لب خم تو	هر که ام از گوشه بگریخته
چشم من هر شب بختی دل	خاک کویت را بر کان بخسته
تا سر زلف تو از کت وادام	رشته جان از تنم بگریخته
جای از وصف بیانت قاهر	کرده هر دم صد خیال آویخته

وَلَمْ يَفْضَلْ

رسید از دهان شاه خوبان	بجاست کرده کله کج بناده
پی قتل عشاق ز ابرو غمزه	کافی کشیده خد کنی بختاده
ز روی زمین چون قدم بر گرفته	جهانی بخت زمین بوسیده
سر شکم که هر گز ستان نداده	چو خاک پایش رسیده ستاده
پری و آدمی قاهر نه از جالش	بهاناکه از ماه و خورشید زاده
سکه استان سازم که دارم	کبر دن ز طوق دغایش طلا ده

زن بهر یکایکان فال عشق

وَلَا يَفْصَلُ

منم ز مهر تو شبها بیکماه نهاده	نشسته است قن چشم بر
زهر جبهه غیر تو در کج غریب نشسته	بهر جبهه حکم تو بر پای خدمت ساد
سک تو ام بکنده دغا نو ازین تن	جو بخت نیست که سازی شرم فغان
ولا منبد بر هم شکافهای خدمت	که بر توان همه در پای رخت کشاده
تو خواه رسم وفا کبر و خواه راه	منم عنان ارادت بدت حکم تود
خوش از زمان که توانی عنان کعبه	بصدق یار و دوش روزن تود

وَلَا يَفْصَلُ

ای سرور هستین که کجکج نهاده	وی تازه کل که پرده ز عارض کشاده
از جنس آب و خاک نه از جگر کوی	وز نوع جن و انس نه از که زاده
نازگرمی ز ترک سخن و ز نه گفتی	بر شکل سرور نیجه از سیم ساد
وصف ترا جانکه تویی جنیم خیال	که هر جبهه در خیال من آید زاده
رفت آن سوار و صبر و حد در رکاب	ای اسکند خون کز قه تو چون آد
خود را میان راه کفندم بچشم	کیوشین جبهه در ره مردم فاد
بر خاستم که دست زدم در عیاست	زینسان جوا عنان دل از دست داده
سر بر نشان باش نهادم مشو بخت	جای برو جبهه در پی من سر نهاده

وَلَا يَفْصَلُ

زنی روی زهر روی	بخردی تو خود روی نوده
-----------------	-----------------------

نموده روی خوش ازین دنیا	دل از عشاق بی سامان رها
فروغ روی تو عالم بگیرد	ز زلفت که شود تادی کشود
ندانم سر عشقت کس بجای تو	که هم خود گفته هم خود شنود
اگر مانده اعیان عالم	جلوت خانه وحدت غنود
و کشف همه ذرات عالم	شود ز آینه مستی زدود
مکروه قدس ذات لایزال	از آن یک کاسته زین یک
شنای ذات تو جای دانه	چه گویند ناستوده از ستوده

وَلَا یَفُوتُ

زان تازه خط سبز که رب زدود	هوش و خود تازی از ما روده
خضرت آن نه خط که زلف خیره شب	دیگر باب زنگش ره نموده
کشد ناز نای تو یکیت دی بی	امروز خوشه لم بجان کان تو بود
هر که طبع طایب ماکر و نه نظر	بر روی مادر بخت کشته
شهابه غم زلفت بخوانت	زینان که خوش بخت است غنود
گفتی بکوی قصه جانی چه حاجت	روزی اگر فانی بختون شود

وَلَا یَفُوتُ

اسکی که ترا بر کل رخسار دیده	باران بهار است که بر لاله کیده
تا اسکت رسیدت بکوی تو گویم	کز دست بروی من نیکین دیده
اسکیت بروی تو یکیت ز اسکت	کش دیده در آینه رخسار تو دیده
از چشم و زلف اسکت بهر جا که	کلکرت تر دلا در سرب دیده

اسک توینان شه در بات گزم	از بهر بنا کوش تو در رشته کشیده
در رفت بوسف کمر کش تو جا	زینان سخن پاک و روان گیس

وَلَا يَصْنَعُ

آن شیخ چه دید است که در خانه خود	با خویشتن آنچه و ز خلق بریده
بر تا رقت که برید است ز غبار	چونم بریشم به بر خویش تنیده
خود خلق و تما کند از خلق ریخته	از خلق کسی چون رید از خود ریده
یکبار کردی نرسید از راه روی	از هزار کانش بزی مرد رسیده
از کعبه و از کعبه روان دم زنده	زبان قافله بانک جسمم کشیده
از کعبه معارف شده شوق	در پای شین داده و خود بر نه خورده
حاجی منت جلم فی عشق میرش	که تمام ندید است و زان بی

وَلَا يَصْنَعُ

مرا دلیت بعد کونه در پرورد	که رفت جان و جانم و دواع مانوده
زمن گذشت تعافل کنان غیلم	که عین ناکش ازین جدا شد از زده
ز پانصد هزار او باد آرزو	که در برد کند این بلای صدمه
بود بدیده مردم جو مردم دیده	چه عیب از آنکه شد از تاب سوز
برون فتاد دل از پرده یکسو	زمانه تاجه بردن آرد از پس پرده
مقلدان چه شانسند دافع بجران	غیر ز شعله آتش ندارد آفرنده
در رخ و در دگر جایی یک سال ترا	ز پافاد بر از گشت میل ناخورد

وَلَا يَصْنَعُ

میکن روز دگر قتل بنده	که روزی دگر را که مرده کرده
بود حق بنده ز تیغ تو زنی	خدا را مکن ظلم در حق بنده
بنو دم پسندیده محبت تو	بیداری از دور کردم بسنده
ز خاک کربان تن بنام تو	مرا خاک درد من جان کنده
دل سخت چون سکه سترگ	از جانی که فریاد در کوه کنده
من ابر بهارم تو گلستان	مرا کار کردی ترا خوی خنده
چو دوزی بهم دلق قصد	یانی دل زنده از دلق شتر

وله الف

ای کشته دلم هزار بار	از تیغ غمت هزار بار
من خرقه میان خون دگر	خوش خنده زان تو اکر
نزدیک به دلم ز شوق	کعبه از دور یکت نظاره
چرخ تو بیت جازه ما	ما را که بدست ت جازه
در کوی تو هر کسی بکار	ما هیچکس و هیچ کاره
بش هم نوست بهم	هر جا بزم رسی سواره
کربان بکشدتم از دیار	شد منزل ماه پرستاره
از بهر خاکشیدن تو	خواهم جودلت تهنی ز جاره
کرد از در نظرم حجابی	در کوش زمانه کو شواره

وله ایضا

آن شوخ رسید اینک غلج	چون نیت مرا طاق نظاره
----------------------	-----------------------

هر کس بر دانه رود بهر عشا	میکند من چنان کنم از دور عشا
خواهم که دهم پیش غناش جو عشا	هر جا که رسد پیش من آن ماه عشا
چون مایان خد کنم ناله در آن عشا	رخساره خورشیده و پیرهن ماره
عجائی مارا اگر آن شوخ نداند	ای کاش بر سر شبی ز راه
خواهم که بیک زخم از دگر کشم	باشد که چشم لذت تیش دود
گرفت در آن سسکل لب چاش	هر چند که خون می شود از روی دل خا

وَلَدِ اصْبَا

کوید کنارین خور بجان کنم کله	آن مات شیا انا ایکت هر وله
واندم که رو نیم ره جستوی	بر پای سی من ندان زلف سلطه
و سر طیب بگرشتم کویدم باز	چون مید بدلت که مرا یکی یله
یا رب به وجیت که آن شاه لوا	با بیدی چون کند اینان معاد
حق کن بساط کون که آن کوه مراد	باشد و رای کون دکان خد طر
حق راجی شاس ز ارجی قیاس	خورشید راجه جاب شمع شعله
فیضی که جانی از دوسه پناه در دنا	سکحل که شیخ شهر یابد بصد

وَلَدِ اصْبَا

ساقی بیا که دارد اکنون کو سب	بر طرف مانع رخس بر طرف دست
از جام لاله بیکون گشت عجب	یا خود بزخم دندان در خون گرفت
هر دم ز دفتر کل خواند باغ بلبل	عونی که شرح دادن توان بصد
باد خزر از سر سیم تازه عقد	حصول بر پیش کردیم در قلد

نی من بخود فادام در کوی عشق
هر میکند تنزل بعد از چهارده
علایت قصه عشرت آن شکار از

از قیمت ازل شد این دولتم خواله
هر خط در رقیت آن ماه هرده
جانی کند تر کن اینک آه ناله

وله ایضاً

که بنالم ز دل خار به بر آید ناله
کشته و بنال سز کرده هوا نیست
آنچه در وصل نشیند بنم عشق مرا
جان تدبیر که یکبوسه خواهم
خو زدم از خال لب او تجلی بوی
کرده باب آن غنچه دهن لطیف
چارده ساله می بخیه جانی بر پشت

در بگریم ز کل تیره برود لاله
اسکات سرخم که بدین گونه کشیده
نیت غیر از دلی آن نیز نصیب
کی بود کی که رسد نسیم مار احاله
زوز شیرینی آن بوسه بلم تجا
دهن غنچه کنه پاره بدندان دراله
که در برون ز کوشش حاصل نیخ پالم

وله ایضاً

خوشامی از گشت آن ماه چارده ساله
رسیده غره شوال و ماه روزه کشته
ساله کیر و ز آرایش کنه ترس
مراست هشتت در جگر غنچه افم
بهوش است که راه بسی میوز
بلاف ناخلفان زمانه غره مشو
خودل بگیوه شاه ترا کشد جانی

که به نقل دهد بوسه ز و بنا
بیاری که عین بود توبه را حاله
که بر طاعت بیکما به جرم یاد
ترا بگرد لب از بریت تجا
خردس دهر که مکا دهیت نختا
برو چوب می از ره بانگ کو
کش ملال ز غنچه و دلال دلالم

سلام الله ما مات محمد	نعمت الالاف او جاد و غلام
علی اکبر و دار فطرت	سعادۃ السعاده و السلام
اگر در نامه در دلی تویم	شود کلکون لب دیده نامه
و کربا خا م سوز سینه کویم	علم برون زند آتش زخا
عده عالم بطین عشق	زبان بکشد به برین عالم
نیاید قصه دوی بلیان	و لوطی تا الی یوم القیام
بسیان شد زلاف عشق	ولیکن پس تجدید اندام

و کلامت

قبول خاص طلب خند بهر خاطر عالم	بزرق و حلیه کشی با بلیان و غلام
بشوش جام محروق بسوز جامد ازرق	که خاص طالب عالم است و علم عالم
همای طارم قدسی ز غمت تو نباید	که میل انفس به پستی و طوق حمام
بجشم نقصین نقش کارخانه پستی	نظر بگردش پر کار و در جوش عالم
ز عرض قصه ما طول یافت نامه چندی	خوش آمدگی شود این طول و عرض عالم
فروغ دوی تو تابان بود ز جسد پست	که ضو لامع برقی یلوع خلف غلام
ز آتش دل جانی عالم رخ کشیدی	تو دقت بر آهوی علیه علان

و کلامت

تعالی الله ز می شاه یگان	ز می حسن و جمال جاد و انجم
درین تجانه نه هر تشنگی کویم	توی مقصود ما و یکد بهاء
نه بند چشم عارف عارف عالم	بخوید مرغ قدسی آب روان

اگر خوانی ز عشق دستم آستان	خوانی عشق مجنون خواند
بخواند عشق از سر خطوت	چه داند نطق طوطی خرغ خانه
میاست را جان خوانم در	که بوی کهنه در میاست
که ز کن بر سر جایی که دارد	سر خدمت خاک آستان

وله ایضاً

معنی باد از کتب و معانی	به خوش گفت و بپسوس
که ای خواجه بر خیز کای شکست	بود مایه دولت حاودانه
درین بزم که جند عاقل بشنید	ز صوت اغانی و جامانه
میباش از فیصل عاقل ثانی	که پید است پامان کار زمانه
غیبت شمر دور عشرت که داند	که روزی دگر زنده باشیم مایه
بهر خانه که دوست بایم شای	تا هم سر خدمت از آستان
بکعبه درو جایی از خانه خود	که خالی نباشد از موی خانه

وله ایضاً

منم امر و زواست که داند	که رفت از چشم آن در
بخوید دل بجز آن عارض و خال	نه از در جاره خرغ از آستان
ز بس آفانه عشق تو خوانم	میان عاشقان کسم فشانم
سرود عشق هم با عاشکان	چه داند ز ایندخت این ترانم
اگر چه سرور با بال بلند است	نمایه پیش قدم او میانم
مکوانشوخ ز طلفت ناودان	که داند بهر بوی پستی صدانم

حدیث بود تا کی جانی پند
که می بوسی جذبت هستان

وَلَا يَفْصَحُ

سرمه از من و آستان میخانه	سدم ز درسه و خاتمه بیکانه
خوشانوی نی و نوبای ستانه	صدای دگر دیای غنید بدوق
که شرح آن تواند بصد زبان خا	ز شیخ شهر جی پرسی و لجا پند
مستاع توبه و تنوی بیک دویمانه	کجاست ساقی بمان سکن که بزم
نمکخانه اندرین کینه پرستانه	ز عشق کوی که افسانه ایزن خوشتر
بای شیخ و لغزد خود جو پرده	بسوزبال و پرستی تابای پای
کویت هر صدنی جای در مکه اند	زین پرت جو سرا اهل دل جان

وَلَا يَفْصَحُ

گرم در یوزده فیض از بزرگ و خود میخانه	کسی بوم بستی بای خم که دست نما
بکف یکدانه غلم بهر از تسبیح صدانه	بکوی زهرم ای صبح خوان از بستان
مقالات کل بول حدیث سمع و پند	ز کسکوی عشق بابرقت از یاد دورا
جو دارد قد برش از ششایش بیکانه	چه سازم با تو تازده ششایهای درین
بجوید خونی و ششام غل از اردو پند	جو تو سگم زنی من ناسر اکوم رقیباز
هزاران رشته جان بکشد رانده	جو آید ترا مشاطه در هر طغیان
کنتی کار مروان شش جان شش	جو باشد کار مروان عشق بر سر دانه

وَلَا يَفْصَحُ

بشینه عارضت شمع کلک پروانه	ای ترا چون من بهر درانه دیوانه
----------------------------	--------------------------------

عنت یعقوب از درد غم من شمر
نقد جان و دل نه به فروش میخوایم
که بجای است بردم پیش ما کمن
خان و مان کرگشت ویران شکر
بیدار نیست ره در مشربان
جایی از یکره جام عنت بخود فنا

قصه یوسف بدور خوبیت نهاده
صرف راهت کرداریم در دهانه
موزیکین را نایه گشت بهردانه
بر سر کوی جلاد داریم خفت خانه
بعد ازین ما و فراق و کوشه ویرانه
دای اگر ساقی بخران پردر دهانه

فله ایضا

شبهان و خیال تو کج فضا
کزنده عاشقان بکشت خونخانه بریز
سوز و زبان خامه که شرح آهسته
خواهم عیان گرفت ای شهوان
ایک دل نکاردن ای ترک سده
تا جا گرفت خیال غایت میان
جایی به اعتبار بران آستان تو

با خود ز گشت و کوی تو هر دم چانه
هر دم به حاجت که جوی بهانه
که آتش غم تو بر آرد زبانه
باشد بدین بهانه خورم تارانه
به خدک غمزه جو خواهی نشانه
غم و نمانده سوی من از هر کرانه
بچون تو صد که است بهر آستانه

فله ایضا

آینه باش و عکس رخس بن آینه
کنم تو آن حال تو دین بفرز کن
ذرات کون آینه های حال آینه
صوفی تر خرقه پوشی و مار ز جود آینه

مشو خبر که میت خبر جوی معاینه
که صاف دل جو آینه باشی هر آینه
تشی در نمود رخس در هر آینه
اینها و عینک الایماینه

جایی جو در عالم بحر قدم نهاد | فارغ شد از توج اصد شایگان

وَلَا يَفْضَحُ

باری دگر کش مجنا داغ بسینه	تا در هم پشینه شود داغ بسینه
سیاست که شایسته غمهای تو کرد	تا دل نشود پاک ز غل بسینه کرد
پیش آ که بر کبریت ارطاب نشانی	کین درد سرت کند از بسینه نشانی
کنجیت دل من که ز پیکان تو دارم	صد که هر سرب بهر کنج دلف
دل جای غمت کند از این اغیار	شرطت ز شایان جهان پاسخ نینه
جانم سوتن ز آرزو خال تو آمد	چون مرغ که آید زمین از دی دانه
تا یار کند میل غمهای تو جایی	از خون جگر رنگ کن او را ز سفیدی

وَلَا يَفْضَحُ

رسید یار طریق جبار با کرده	که ز آرد و برقع ز روی واکرده
عبوده بهیچ کل از غنچه بر من بقا	نزار بر من صبر را بقا کرده
فتاده رشخه فوی از رخ و غبار آرد	شیم سبیل و کل عمر و صبر آرد
کشیده خط خطا بر من و یارم بر	لکان که دای صوابش درین خطا
ولی ز لطف عیش امید میدهم	که خط عنو کشد بر خطای نا کرده
صفای مشرب آن چشم زلال کن	که صد که ورت مایده وضا کرده
مکرده تو بر ز عشق تو جایی تو غیر	چه جای تو بر ز کاری که عمر با کرده

وَلَا يَفْضَحُ

رسید ترک من از تاب می عرق | آتشکده طرف کلبه جیب جابرین

صنای سینۀ اش از جاک پر موی کج با تفاق جهانی گذشته از دل دین برای مبادۀ نقش صبا بچمن نثار اودم جانانم است اوز کرم ز شرح دل و لعل پیشیت حذر بزد اگر به مگر می بود سبای جایی	بزار دل شده را اسکت چون شمع بهر جا که زنی کیفت با اتق کرده زالله کاسه نهاده ز کل طبع کرده قناعت ازین بیدل بیک تر کرده که خاثره حیران درق کرده کنون طافی انکار ماسبتی کرده
--	--

وَلَا اَيْضًا

سرم جو صبح ز شوق تو جاده ش کرد ز لطف خویش بهر جا که ده کل در بعین بلع که ز کاخ داشت غم کرد نشسته بر رخ کل شمعت یازینم کل از جملعت فوی تا زکی پوشد ز میستم دمی ماند هست کی باشد حدیث عشق ز جایی شنو که شام	ز مهر عارض تو اسکت چون شمع بخط بیزدخت نفع آن درق کرده کل از برای نثار تو بر درق کرده سینه بکنت تو وز حیاءت کرده بخشم خلق جلال تو اش خلق کرده تجویم عشق تو تا راج آن درق کرده بکج خنده رسد حقیق این سبت کرده
---	---

وَلَا اَيْضًا

رفت که بحر کل ز تاب می روی ز لطف تو درق خواند غنچه لب حق است بر تو درابوش بود هر بس عشق دلم زان گرفت زب	بزار جابۀ جان را جو غم شوق کرده سرم دفر کل را درق درق کرده که پیمت ز لب خود ادا می کرده که غم در سر که آه این سبتی کرده
--	--



ترا جوبه رسنه زق که دغظ شهر	دقیقه که میان کرده بهر دق کرده
ز عکس مهر رخت سنج دیویم این	که آب چشم مرا سنج چون شفت کرده
بزل خانه جانی که کاغذش طست	دایم کشای که بهر تو بر طبق کرده

وَلَا اِضًا

من خوش از روی خویشا پشکار کرده	بس چشم عاشقان خوا تا شاکر کرده
ز آب و گل عکس جهان خویش نمود	شمع کلر ز راه سحر و با لاکر کرده
جو عه از جام عشق خود کجاک فشانده	ذوق من عقل را بخون و شیداکر کرده
که جو مشوقی با سر عاشقی پوشیده	آنکه از خود جلوه بر خود تاشاکر کرده
برنج از زلفت سیه کین سلاکت	عالمی را بسته ز بخیر سودا کر کرده
نوک بخت کجند در زمین با آسمان	در جرم سینه میرانم که چون جاکر کرده
سیکنی جانی که اندر عشق اسم در رسم	آزین بادا برین روی که پیداکر کرده

وَلَا اِضًا

ای که مرا بعد خماسینه نکار کرده	با تو بکیت عهد من که تو هزار کرده
بوسه قرار کردیم از لب خود جو جان	جان غم رسید که آنخ قرار کرده
خط غدارت این مایه که مشک سود	چشم آفتاب را زیر غبار کرده
خوا بکیم جد از خود ساقه خور و گل	بالش خار و داده بستر خار کرده
جلوه کنان می روی مرکب ناز زان	غارت عقل و هوش را فتنه سوار کرده
روی جو گل نمود سبزه بران تو	کلبه بخت مرا باغ و بهار کرده
جانی اگر نه عاشقی در ره سیکوان جوا	دل بدو نیم مانده دیده چهار کرده

جانا بد شد که جنب جفا ساز کرده	تاسازی جوخت من آغاز کرده
دل ابدام طره طار بسته	جان سازگار غره غار کرده
هرگز نموده به نیاز من التماس	ورزاکم کرده ز سر نماز کرده
بد هوش دار در دست فلک اید	مار ابعوث است و سر نماز کرده
صد مددش زنده شده از گشت	کرونی سچ دعوی اینجا ز کسره
خون خورده ام بسی جوهرانی که	در زخم وصل خویش سرافراز کرده
جای رواج نیست داده بوی	هر جا جو غنی دفتر خود باز کرده

فکلاف

لحم اکنون بسر کوی وفا خاک شده	هر چه جو عشق تو ز آلیش آن باشد
مهر ریش کانی و ازین درد مرا	سینه جروح و دل فکار و حکایت
تند خرام و برین هر طافی شفته	فته بر سیوه آن قامت جالاک شده
کل عشق شو خواج که بد نامی عشق	تند زین هرزه دوی خند هوسا که
شعله در خوشه پروین زده و فروخته	شرری کردل کرم سوا فلک شده
بشمت تو که بیداشت بر نظم	دور ما آمده خون خواره ولی باشد
معائن باد کانی تو مسکین ها	مانده از دور ولی بسته فقر اک شده

فکلاف

یار باین نشو اقبال از کجا و	کز دوش کارش تان کام شده
یار باین دیباچه آمال بکلیت	کانه محصول مرادات از آن حاصل
پایه است از سبیل فطر الام	کوی از بغیر پای عمر مستعمل شده

ناله فتح است فی آیه تجرستان حاصل ثوابی آیه انکه از دیوان شاه ابوالغازی که هر جا قافیه نوک رخ او روان بجا ده هر جا علم کو چون سایشین در تک عباد جای از بهر مدح او زبان نکشاده	ز آسمان بهر نبات خاکیان مارل نصرتی کامل نصیب ضرر و عادل نقشه روی آورده تیغش شش درد دل دشمن ز اسرار اجل کل شده کاف قاف عدل او آفاق را سکن باید و افروخته خویشتن قایل شده
--	---

دلالت

رخ بر افروخته ماه منور شده در کوئی رخ تو روز بروز از رو میت حدیث این حسن و لطافت خوی تو با عساکر و فدا و کرم شش بالای تو بشند عسکر و قدان انکه کی سیه بکن بر سرم ای دولت جای از خوف و فدا پاک بشو و منجم	قد بر افروخته رگت منور شده دی کونودی و امر و پیکو تر شده روح قدسی که بدین شکل تصور شده در قیام جبهه جوی و سکر شده جای آن دارد اگر بر عسکر شده کس از رفت بسیار میر شده دوسه روزی که حوینت می و ع
---	--

دلالت

اسد اسد جهانین شده من جهانم زبیدی که بر من کرده رخ ز جبین طریحان ز تیشین لعل آید ارباب	آفت عقل و هوش و دین شده تا تو در دلهای جین شده غیرت لعلان جین شده خاتم حسن را بکن شده
--	---

من بجان بنده کین توام	بهر قلم جو در کین شده
کشته کنم دلا بکربش	چون کس غرق بکین شده
جایی از سکران دایان	خو زده دان و دقین شده

وَلَا يَصِفُ

تأبسته بطره عین نشان کرده	عشق رافقاده بر کهای جان کرده
سبکدشان شرح حال تو میگو	لکه فلک زلف تو اش بر زبان کرده
ساقی ز جام حلل تو کین کند کوش	در خلق شیشه شدی چون از هوا کرده
خواه ز فرب فرغ بین بهمان کرده	محبوبت بر طرف برستان کرده
ما خون کشاده بهر سکر خنده است	تو خوش برغم ما زده بر بارون کرده
تاب کرده نیارود از لطف این	مکن خدایرا از کمر بر میان کرده
تا دیده جایی آن کرده زلف غدا	صد آرزوست در دل میکن از آن کرده

وَلَا يَصِفُ

ای سر زلف تو کرده	در دل ما صد کرده از هر کرده
کار فرد بسته ما را بود	با سر زلف تو برابر کرده
قدن در شسته حال او	ست یکی حلقه و دیگر کرده
می نهند از عارض و ریا	بر سخن از غالیه تر کرده
طره شمشاد بود کلاکت	بسته بیالای صنوبر کرده
آن نه جابست کوی تو	با به شده در دل ساغر کرده
کفته جایی ز سر زلف تو	رشته سحر است سر کرده

ای طره تو خم و کسو که که
خواهی ز بهلو تو کشید دلم زیند
آن زلف را بکش جنت کیش
شد عمر که بچه صنوبر بود مرا
جست بویه ز درک جان گردی
زلف تو بر عذاره کو بی فکده
از کریم شبانه جانی نشانه است

و ز جید جیح تو هر سو که که
بند قاشی ز بهلو که که
درین باد میداد اهو که که
در دل ز شوق آن قد دلو که که
بند برشته مردم جادو که که
جید غش بر کل خود رو که که
خونناک بسته بر مرده او که که

دلایف

بازی و رمی بدل ریش خسته
پشم کشت بحر تو که باری نبی
چون دل نگیرد زشت کرد کفایت
کعبه دل ز نام صبوری پای او
جان گرفت بان طره اش سپاه
خون بست بر رخ جگر از میان
جای زدست او دل دیدن را که

جسمی بین دو دیده در خون بسته
باری بقدر طاق است بسته
آن هم یار و بر دل از غم بسته
از زلف خویش یکدو سه تباری
بندی برین سکای از دام بسته
بش سکانت طو جگر بای بسته
بر طوف کل ز سبیل بر آب بسته

دلایف

بر برک کل رقم ز خط عنبرین
چون میکنی خواهم کش زلف زری
صفت بر زمین کف بایستد

بر کرد ماه دایره از سنگ جین
دام قویب در راه در دایمین
جسم مرا که هسته پا بر زمین منه



کنتی جان کس نهم داغ بدارین	بر عاشقان سوخته داغی خنک
برین بکیده زخم جفا درخت کن	من زنده ام هنوز ز کس کن
ارباب عشق را جویای برآ	خوبه یکه یکن دست کترین منه
جای که سجود رشتنی ادب	هر جانان پای وی آجا جین منه

وَلَا يَصْنَعُ

هر کس کزینت زنده بچون تو زده	خود مرده پیش زنده دلان از زده
هر کس نبال شوق تو در باغ جان	از خلل آرزو بردولت نخورده به
چون خج غلغله میدهد اندر نواله	دست هوس جوان نوالش بجزده
ای شیخ سحر را ستر نهد راه تو	کان رشته از قیل علقای سترده
زاهد که عیب باده فشاران می کند	در سنگای توبه و تقوی نشسته
خوش قاید است عشق کین کین	یکبار کی ز نام ارادت سپرده
جای خیال خال دقت یکوان میند	کین نقشها ز صفی خاطر سترده

وَلَا يَصْنَعُ

سایا صاف می نیست بخود کامان	دردی درد بخون جگر آستان
هر که دردی نکند که در سر خامان	کیش افروزش در کله عامان
مشریب درد کشتی نیست کونمان	مطربا خیز و صلا در صف بدمان
زاهدان ز آتش ماسوختن خرومان	سردی یا دلب این شعله بان خامان
چون ز شوق تو کشم بر بکریان	به عطر کفتم کردی از ان دامان
نیست بی مقدم تو کار مرا اسمان	قدی در بخت کن و کار مرا اسمان

جایی ایام کل از صومعه سوی حسن

خفته ز بهر سراج کل اندامان

فَلَا أَنْصَا

کنمش با بعل جان بخش از سجا کم
کنتم از دست ربایی به آفرین دل
کنمش بی نام از دست تو در عالم خو
کنمش بی مایه از ابرقت ماران
کنمش دل جاک شد بیکان در آرد
کنتم آراش دم سازی باری از غم کم
کنتم آن را ز دستان با هر دمان نه دمان

گفت دم در کش که تو شایسته این
گفت کو یا وقت این جدم در غم
گفت روی مال پندارم تو در عالم نه
گفت چون بیزه ازان باران جو
گفت باز غم جان در خورد این غم
گفت اگر انصاف باشد لیلی غم
گفت رو جایی که تو این را ز غم

فَلَا أَنْصَا

ای غمت هر خط جان ناتوانی خو
آمین که هر درونی سوخت
ترب ما را علم غم ز تیش دل به جو
قصه سوز دل پروانه را از شمع رس
سخت جانی ز تیش عشق آگاه کرد

برق عشت خانه بجان دمانی خو
عاقبت نیم ازین آتش جانی خو
با درونی آتشین رفتم و جانی خو
شرح آن آتش ندانم جز زبانی خو
چو گشت خاکستر و جند استخوانی خو

فَلَا أَنْصَا

دل کان میان نازک با جو خیال
چون خفته مصور تصور در تو
پی چون یزدم وصلت ارم که غمت

پیش تو مرغ جاز از ان رشته است
بر آفتاب تمان بکین بلال است
ره بر صبا گرفته در بر شمال است

تا در کایت از نو کین دولت
آتش کز آب حیوان هر جا سوال کردی
صورت چگونه بندهم در خاطر
این نظم جای یا تازه و کمال
تا دامنم ز فیده خونین دوال بسته
نوشین لب تو دیده لب از سوال
آینه دل تو ز کجای طلال بسته
کز بوستان سعدی طبع کمال بسته

و کذا

ای قصه ملک دل مست پاک را
تا بغیر ذی عنان تابی جولان پاک را
مجلس مستان باید آن دین پاک
در کوی کرده دل در وصف غل پاک
مت بر فرق که ایانت کلاهی
بر خواب آباد دل آوار لطیف پاک
هر سلطان خیالت جانی از لعل پاک
در سواد چشم ز جگر سیاه پاک

و کذا

کی بود جانم ز بند غم رای می بسته
کی بود جانم کنار و سینه بخروج بسته
کی بود زان خط جانم افزای بول بسته
کی بود دست من و آن طره عنبر فشان بسته
رفت ازین بستان عیش و برکت جوی بسته
بلبل بصر و دین ما جگر از ان درستان بسته
دیدم از دیدار جانان روشنای بسته
مهر وصلی برین دماغ جدایی بسته
بخت من فیروزی و کامم دروای بسته
کز نیش جعد سبیل عطریای بسته
خوم آن مرغی که برکت ازین نوای بسته
کز نعل این مانع بوی بیوفای بسته

بایریشای و تاج کبابی هم نیست

جایی آن کجی که در کج کدای نیست

و کله ایضا

ای بی تو ز دیده خواب رفتی	وز هر خره خون ناب رفتی
باز اگر زرقن تو ما را	از دیده در خوشاب رفتی
در دور لب عاشق را	از سر بوس شراب رفتی
با آن همه نور ماه تابان	بش رخ تو ز تاب رفتی
در یوزه کنان حشمت	ماه آمده آفتاب رفتی
هر جا تو محمد ناز را ندیده	خوبان همه در کاب رفتی
خونابه دل که ریخت جان	خونیت که از کاب رفتی

و کله ایضا

کیت می آید قبا پر شید این روز	شکل شده آشوب او آتش عالم در ده
کرده در دین مسلمان هزاران رسته	هر خدکفته که غمزه آن کافزده
کی بر آید ماه با خورشید عالم تاب	کز بند بر ماه تابان طعنه بر خورده
رو بر راه از قاتل ایم من بپوش	کعبه در هر کام راه بیدلی دیگر زده
در دسر کم ده طبعیا چون زهر هم خوشتر	خم آن سکی که در بانش مرا بر سر زده
دم بدم خون می رود از چشم بر غم ناوار	بر کج جان غمزه خون ز بر او شر زده
هر جا نوشیده جامی داده با مادران	بوسه از شوق لبش بر لب زده

برفت آنجا ما را در دل از وی صد بوی

غم تران او با جان شیرین غمغش نموده

مران تندی عاری دایمی حسیده	که با صدمه بار دل بجایده شون بار من
بامیدی که آید آن در غل نشین رود	همانی چشم بر در کوش رملک خوش
جو زد اکنون کل رعنا بخت خجسته	خجسته کرمی شیده اگر قمار نشسته
بدو که داد من آناه و بگر ملک برستان	که بی فریاد خواه آنجا و بی فریاد برستان
بهوس دارم که سیام چشم درخ برستان	از اذخشت بی فرمان عین کیست عین
بکوش چون ناله بخور غان قریب جان	که از آن گلشن کل بوش و زرقه خار

کَلَامُ الثَّانِي

ای کران آرام جانها مانده تبارند	زندگی باشد و مال جان تو مانده
یا رقت عاشقان امروز با خود افکنند	شادی ای آنکه بر امید فردا زند
که نه ای زاهد از عشق جوانی زنده دل	در حقیقت مرده که شکار ازنده
ماتن خاکی تو روح پاک ای جان جهان	که چه ما مردم دور اند تو قوی مانده
وصل و بجز آید حیات فرم ای دل سکر	که من اینجا مردم ماری تو اینجا زنده
یا رکوبید هر زمان غلام عین گشت	غم خود ای دل تو خود بهر عینمان زنده
غم مرده بردت عزت در جان کسند	کس نمی پرسد که جانی مرده یا زنده

کَلَامُ الثَّالثِ

نسیه ای مرخویشید رخ ترا در روز	که نیست بر مرخویشید هیچ جا در روز
تن تو کا بهر جان هزار سوخته دل	کمن کمن که نباشد ترا در او در روز
بسی غانده که سازد جو ماه نو با کینه	از افاق جال تو در ترا در روز
هزار رخنه بود در غار و در روز تو	کجا تو کافر خون خواره و کجا در روز

ز روزه خوردن مایه دارم کلاه	که باغذر تو دارم ساهار و زور
ز هر چه غیر تو بستم راه دیده دل	که نیست بهر ازین در طریقی بازور
جویت بر سگش دست ترا حاکم	بآب دیده و خون جگر کش روزه

وَلَمْ أَضَعْ

ما زیم طیفیل خیل کان نام	ای من سگ تو که جربا کام برده
کنش ده دست بهر دعای تو من	بی موی جبه دست بدش نام برده
میران محمد ناز که در سر کسی	از خاک جوج و تو سن ایام برده
خود سازیت قدر قیابان کنیست	کار و فرد و غمی که تو بر بام برده
در لطف تن که مت دوسا عد بر	دست از بمن بران کل اندام برده
ره داده باغ جنات نسیم را	از جعد خویش و جان من ارام برده
جایی سباس لعل لبش که که عمر با	فیض گرم ز رشخه آن جلام برده

وَلَمْ أَضَعْ

خوش آن دو یار که دل کرده صاحب	بهم خوردن لعل اندا بکون شیشه
ز رنگ لعل تو هر خون که خورده بود	به لعلی قلع مید هر برون شیشه
به لعل ده دست از دیده ریخت خون دم	بی شراب بر زرد جوشد کون شیشه
دل خیل ترا جای شد ز غم و عشق	چنانکه جایی پری گردد از خون شیشه
دل را بملامت میاز ما که کسی	سگ حازه کرد زنت از کون شیشه
جایی باده پر آب حیوة شد هر که	خیال لعل تو آورد در درون شیشه
تا شدی از آن لب فضا که جانی	که بر سوح دیده ما پر کند ز خون شیشه

چشم گشای ز ناز آفریده است
 در خط و خالی تو اسرار حقیقت دیده ام
 نوری تو بس که دلالت بر این غایت
 شش ساغر در محو آمد صراحی کوپن
 قه در گشت چشم جو که دلالت بر شد
 کرده ام با هر سر موی تو پیوندی جدا
 کنه رکن جایی بین دو دماغ دل
 بر رخ از ناز تو ام اسکت نیاید
 که در هر چشم حقیقت بین جاد است
 بد ناز مایه سود و کد را هست
 مایه جفت دلی که آن غنا هست
 چشم نه بیای جو خفته باز است
 در کلم سر رشته عمر در است این
 لایمای جیده از صراحی را در است

کلامی

کشت و گنج خواهر بوستان
 کست سجده جانان که نوری
 میان شاخ و سکوته خوش اقبال
 گفت بطلای همه باطن
 در اند کرد در او صاف کل زبان
 که زجر شود زاده عکس آن
 جو عاشقی که زند سک بر روی
 دکان شسته کرت از جاست
 جو بونه آیت شده نوح لاله
 کلام طبعی و حاجی آن زمان که شود
 بود دو قطره نازل شده ز قفس
 بوق سرو سخن شد کفرشان داله
 فند جو مهره تسبیح از آسمان داله
 که کست توده انداخت در میان داله
 جو طوطی فلک اذات پنهان داله
 ز غیرتش که فکند بر زبان داله
 جو سیلما کند از هر طرف درون داله
 باغ شاد کل لاکند نشان قلم داله
 که سکنی فکند سوی آن دکان داله
 پی که از فند بسم در دمان داله
 در امتحان که در رشته سوان داله
 که کودد این غزل در ناب توان داله

ولما نص

فیست کمر است نشد آن قد بیا	تجو کار من المته مدتها
بالای سرم بش نه پیرست ساره	مادود دلم رفته شرد مات بال
از گریه شد اسرار دلم فاش چون	رسوا شده دیده خون از زره بال
از رکن خوزیر تو یک غره پند	ز نهار بخوزیری مادت میا
نغمه بخت کز تو بود اهل طلب را	امکان نم خنده زمان کفت کلا
خاریم فراغ از غم سبیل و با	خوش میگردد زانم بدیدار تو حال
جایی زکس و سخن خویش چه	کم گوی که باشد ز کی قیمت کلا

ولما نص

عشق جانان نهاد خوان بلا	ای حکم خوار کان صلا
کر کنوید جواب بوسه بی	زان بلا شوه قایم علی
خط برین زش نکیت	کردل و دیده را از زشت جلا
با خیالش من از میان رفتم	صا رینی حیاله بدلا
حیرت عشق راه عیلم زد	ارشدونی معاشره العقل
جاده کار من چه داند سست	خوفه اغزشانه و علا
فضل جایی جو بس از قدر	خوش جینی ز غم فضلا

ولما نص

ای ترانخ قنه و بال بلا	دیده از توفت بنید بال
زلفی از پیر تا پا او خیده	مستی القهه ز سر تا بال

خفت آغاز دیدن بکینه	یکسر موانه از مآتا بلا
تو بلایی وز تو رستن یافت	عاقبت خواهند مردم با بلا
رو بهر راه آوردمش آیدم	از خیال قامت صد جا
تا آن بالا بلا شد نام	در و عا جایی بخت لا بلا

وَلَا يَصِفُ

لعل عشق زور رفت مرا در گری	عشق میگویم و جان میدهم از لذت
و گز تو به کن ای شیخ که با ناده	کرده ام عهد که دیگر کنم تو بر ز می
همت از پیر معان خواه که از خود	جز ندان بدر قد شکل شود این در حلقه
یا در جان و دم در طلبش سرگردان	سیر غبون سو هر وادی و لیلی در
شعله ز آتش تا از دم فی ای طوطا	این جدم بود که امر و زد میدی
کننی رقص که کن کوه و قارم ای شیخ	پیش زندان بکشد روح کرانی
جایی اوصاف می صفت سازد سخن	که ز فیضش رسد از باطن غم پی

وَلَا يَصِفُ

ز شیخ جلالتین دور باشم جلوه	که مت جلوه ی سرد تر ز جلوه
سلوک وادی خو خوار قوت چون آید	ز لاشه که بود پیش لعل دل لاشه
نشان جمید به از شاه بارگاهم	کرده یک قدم از شاه راه بجان
خیال بین که سودای رهبری دارد	ز ره روان طریقت نه پای دیده
بجوی حالتستان ز ناکت می	که مرغ انس هوا میکند از ان می
ز خود کزده سز مکیه و کلام است	عارفش کی از روم و دیگری از می

بشعشع شمر ندارد ارادتی جایی
میرد عشوه ساقیت او و سوه و

وَلَا يَفْصَحُ

فد کردم بهر یسلی کردی	نی ز یسلی پای می یابم نه پی
که میرم در غم یسلی خویش	یا کرام الحی لا تا سوا علی
بر زبانم نام یسلی تا بخند	در ضمیرم مهر یسلی تا بکند
ای که از یسلی می کوی نشان	اینا صا رفقه اسل الی
دیگران از خم می پستند	ست یسلی ام نه خم دیدم بر
هر چه فویلی برون کردم دل	پس نی بقی سوی یسلی ش
وایه جایی بمن یسلی بود	که نیاید وایه خود وای و

وَلَا يَفْصَحُ

نشان نبود ز عدالت و قول یی	که میرسد بکوش دلم ز عشق ندی
از آن ندی است که جانم فدای است	هزار جان کرای فدیش با وند
از آن ندی است که یک نوجون برود	صدای آن ز تریا گرفت تابشری
از آن ندی است که از شاح سر و رخ	بر اهل ذوق کند و پستان شای
صفای درویشان تافت بر دل صوفی	پلاس میکند و پافت طیلان
ز عکس جلوه معشوق بهره نمید	کسی که آینه خویش را نداد بخت
رموز عشق توان گفت یک یک	پرات خاطر جایی از آن رموز او

وَلَا يَفْصَحُ

ای صورت زیبای تو چشمه معنی	ویران شده عشق تو معنور معنی
----------------------------	-----------------------------

در کتب عشق تو خرد با همه دانش	چون خلق تو آموزند از این آری
از فکر جهان فرد شوی دل که توان	عسایه خورشید بدین شیوه جویی
در کوی تو که پر توی از روی تو بینم	آن وادی این بود این نور بجلی
خوبان قبایل همه با لطف شایم	مجنون طلب و خاطر مجنون سویی
طوبی است قد ناز تو دان زلف دلایون	کافاده ز بالا برین سیاه طوی
حالی ز می لعل است هاشمی نیست	در بافت عیجانه عسری نیست

کلامی

نیم صبحدم ای روح بخش بر خدای	بگوی دوست که ز کتب نیز عاقلی
ز کرده جو بران خاک در زنی نمی	بس از اجازت در بان زمین بوی
به بند دست بخت و کرم جان شود	بهرض حال من بی زبان زبان کشای
نمودت تن چون موی خوشی ضعیف	بان میان جو موی بازغاسی
جو در خواهم بند پای بر زمین برسان	تضرع رخ زدم خاک آن کنای
ز ناله های نشنیده به بر طرب	جو مویان خوش طمان شونده نمیدر
ز حال جایی اگر پرسدت بگویند	نوشته نامه از آب چشم خون پالای
ز بس که کاست اگر خویش تو اندست	درون نامریان حروف خود را کاسی
پی دعای تو هر دم گشدر شده نظم	جو اهر سخن از بحر طبع کو هر زادی

کلامی

وای من وای من ز عشق تو دوا	من جوی لب من یکن سولی
شد تا روز منقطع	مجموعه میکشی بام برای

جان در آمد بجل تو روان	چون برآمد ز دور مانت در پای
تا بپایم خلیه فار دست	ی بر دیده رشک از کوی پای
شد بر از خون دل جو چشم	خانه من ز چشم خون بالای
جانم از گریه ای تلخ بخت	ب شیرین بخت بکشی
جای جایی حرم کوی دخت	بختی تو کی رود از جای

ولکایف

ساختم چشم را دست یبر بجا	راست شد جا که غم غمای دورا
کنند شد دور ماه نو بخت	ز بار و خود مد نوی بخت
کرده ام از دور دیده پای وز	میرودم در دست بر آید پای
سکه یادم در کلکو کوه سده است	تج بردار و این که بکشی
فرق من تا قدم رفته است	صبر و هوشی که مانده هم
تینغت از خون هر که گیر در	زنگ آنرا قبل من بردا
مخت را مانده باد برو	ریش قاضی کیندی پایا
راه تنوی جوی سان رود	مانده از جام درد در کل پای

ولکایف

بختی ساقی لب شرط پیرو	فد خاطر کم که ورت بعد امان شو
مهرم بب نه از قح می که هیچ کس	ز انبای این دیار نیز ز بخت کوی
از مانکن وفا و موت طبع بد	از طبع دو خاصیت آدمی غوی
در راه عشق زهد و سلامت بختم	خوش آنکه با خفا و ملامت گرفت

دارد فراغی ز نینرگان کوی	عاشق که غمت زد بنیان خا و
این شیوه کم طلب زایران کوی	بی رنگیت و بی صفی و صفت عیان
بر غیر تا بینم خاکت حجاز روی	جایی مقام راست روان نیست این

و کذا ایضا

ریش جللی جوی و باد عینی	نشان جام حم و آب خضر مطلق
لکه گیت روی و قلبی ایک منتقلی	چاشند ز کوی تو که یکد روز بایدم
تبرس ماه من از ناله های نیم سی	اگر چه پای قدرت فراز کیوان است
بدین صفت که تو سرست یا طری	شب فراق ز خون خوردن نیست
نهادی و حرفی و زادلی بقی	کشدت صبح وصال و رسید شام
جوی از غمی قسم نکته عینی	بشع شهر که جویا حکایت عشق

و کذا ایضا

حاجره صلت بر بکتر خدایی	زارم از وقت شیرین دهنی خوشی
عاقبت خواهدش آن موج رسد آن	جان که در بوج غم افتاد جدا ازین
هم بدم میرسد از شمع بزم ادبی	چون نیاید ادب بزم وصال ازین
هرگز از بلبل این باغ نوازی طری	سافت باغچه غم مرغ دلم را که نکشت
کنند از تن رنجورین احساسی	سوفت از تاب غش جان دلم را جدا
که نه روزی شودم وصل میسر بشی	طلب روز و دعای بشم این که گذر
کر نه مطلق در آید ز درش بی طلبی	جایی از راه طلب ماند ز می حیرد



ای بر من از بسبلی تر بسته عجب	در کردن جان هر خم زلف تو طبعی
تو تاب نظر بازی من طاقت دید	ای کاش به بندی رخ خوش تعالی
ای از بس عمری برآمده چندی	خاموش نشینی نه پوالی نه جوابی
ذوقی نه بد عشق که از عادت عاشق	نبود کله و ز طوف دوست عبا
خواهم سبر کوی تو زاب شده خورده	تا هست دیرین شهر نصیبم آید
کیرم نکشای نظر سبر بویم	کم ندانم نکشای بکین سبر توانی

وَلَا أَيْضًا

بشهر کیوان سبک غری	که جرقه خود نش نبود نصیبی
عجب بیاری دارم عشت	که عاف شد ز درمان هر طبیعی
چون عاشق بسی پای بود	نیام چون تو در عالم حبیبی
رکویت رخ نیام که جو منم	بگفت تیغ جفا هر سو رفتی
نیفته نو بهار خوبیت را	خوش الحان تر ز جانی غمگینی

وَلَا أَيْضًا

عاشق و دندم و خواباتی	فانغ از زاهد مساجاتی
در شه و کال حسن ارل	کل شئی اراه مر آتی
کل وقت اری یساره	لیس الا اغواقاتی
کل حال ادوق بلو اه	لیس الا اهل حالاتی
در خوابات عاشقان بد	من و آن دلبهر خواباتی
جود می کشیم وی کوشیم	فی طریق الهوا کایاتی

باغبانان تیشین جان

کبل از مویان طاماتی

وَلَا یَفْصَحُ

بمحو طالع شدی در دیده منور کس	خانه دلاز مهر دیگران برداشته
بر کشتی فارغ ازین فی سلام دینی	ی ندانم کردم نادیده یانسانختی
در بر سیمین دل چون سنگ پر دین	سنگ در میان سیمین بران انداختی
عمر داوران تو بی نوا بودم چون کج	پیر کرم روزی پیر کزفتی و سواختی
راست بانی بود بان قد عیسه پیشه	دولما آمد جواجون زلف خود کج خفتی
چون رسیدی از دمان کشش ای کج	کر نه زان بهیاجل کشتی جوا کج خفتی
جانی از دل سحر ایت کردن پیر	بر سر باز در سوای علم افراختی

وَلَا یَفْصَحُ

دل ز مهر دیگران برداشتی	در دل ما مهر دیگر کاشتی
در ج افکندی دلم را زان	از جفا موی زو کجداشتی
شع رخ کردی ز نمان از راه	آه من باد هوا نکاشتی
طعن خود رای زدی رها	عاشقا زرا بجه خود پیداشتی
خوش شد از جک تو دینار	گرفت در بر وقت داشتی
نوبت شای زدی در کج	ز آتش دلبا علم افراشتی
جانی آفر کشته تنفش شد	سر دران کردی که در سر داشتی

وَلَا یَفْصَحُ

ساقی بیا که به ز خودی عشق دینوی	درده شراب لعل ز جام زبردیدی
---------------------------------	-----------------------------



ی ده بروی شاد بهوش که این؟	سرمایه سعادت و اقبال هر سید
ی حبیب خدایت عشق که بد را ویکه	سازد بهی زو سوسه یکنی ویدی
شاد که ام آنکه شود حال اوست	مقصود هستی و تنای مبتدی
در شرح عشق هر چه نه جوی صلاست	خوش آنکه شد بهار معنای همدی
این نکته یافیه چه گویم که بهریت	بوجیل راز مشرب غده طبعی
بجاده مدعی کند اظهار علم و فضل	نشانه قبول زرد جیه از روی
باروی چین گرفته وشت و تاز	کلیه کف کلعه اری و لاف قندی
جایی سوز دلی حلق که دوخته	رقه دمت توقای جروی

و کلامی

فرید تو ام ز آنکه جاز اوای	ایکده استادی علیک عباد
عجب در نوزی غیب خاوری	که صد خان ومان را بر آوری
عجب کینه جوی غیب نه	که جان دادم ز عشق و دواوری
مدا تو نام و دوا تو اوزم	که سلطان وادی و شاه دواوری
جو در کعبه رویت به نیمه	ز طبعی بیابان و قطع بوادی
جبال تو نادیده جان دواوری	زهی نا امید زهی نامرادی

و کلامی

هوای یکنوان عیش و سیاه	هراد عشق با زبان نامرادی
فدا کن یا غراب البین رو	خان سعادت هویت بوادی
بر وصل دوست لطف رهنمون	ولیکن عاقبتی کیه الا عباد

سوی ما چشم لطف دیدی	روی مادر رحمت کشیدی
خیالک نونش فی کل واد	در ملک مصدنی فی کل واد
دل صده پاره و هر پاره صده	خوادی و افوادی و افوادی
عین خرمیاد دارد جای از	که جان داد از غم و داد رخ

وَلَمْ يَكُنْ

بمن سایه تبرکات سای قد آمد	خواسان غیرت بین ز ترکان برآمد
ز باران سرسک آرزو ندان بکند	که آمد در برودندی نهالی اور برسدی
با یون موب جان رسید ای خرم واد	جو این طلس فروزه در باش شکیدی
کله چون کج نهاده من ای خرم شای	که بش جادوشان بنیش از خود اگر بنید
مگویم که شوخ نسند چون دیدار او دید	مسلمانان یاید دست با هم شمشیر چنید
جو پاکانش پسندیدند یارب این کیش	ببردار تا دلمان حشر از هر چه پسندی
پدر و ارایین همه مهر و شرف با کبی جان	جو یاکا در غی آمدن خو بان سر فروزیدی

وَلَمْ يَكُنْ

در لباس نیلگون تا جلوه کردی ای	مده که نمود رخ زین پرده نیلوفری
در لباس آسمانی هر که دید ای قدیر	شد برود چون روز بدوش کاف و کیر
شاخ شمشادی که بچیدست نیلوفری	سر و آزدی که دارد رخ ز کله که خری
رسم دوم دست نیلوفری ز رایت	عکس این کرد آن تن نازک که ز رایت
بر کل در فخر نازک باشد اما در قی	ای کل خندان تو بسیاری از زبان ناز
خند آهنگ جو که کرد ز جاده و شست	که چشم درخت سوی غنی سگری

ندرجست جامی صاحب نظر در این
قیمت جوهری شناسد الباقی

وَلَدُ اَيْضًا

ای که از دست نخ کل لطیفی	روی خودین بکل جبه می کنی
چاک نبات شدن در سود	چون توار سرکشی عینک زنی
مکر ز غیا ر پوشت غیب	که در چشم روشن دگری
یار با باد ما بگرد جهان	آه ازین غافل و بیخبری
ره بگوی وصال آست	که کند نور عشق را ببری
سیر کردن نشایدیم سگی	که مرا از سگان خود شمیری
جای از بندگان فاخته	بست زین عاشقان در

وَلَدُ اَيْضًا

روی من از لطف بکشا	مران زین درم بر در دیگری
سرم را کن رهاست جدا	که باستان تو دارم سری
ز سگینم نیت جایش تو	ز من هیچ جانبیت یکتری
شد افزون زافزون تو سود	امیدی دی سعد ز دگر کنی
ندارد فروغ رفت آفتاب	جو در نیت تا بنده هر قری
بریدی بان غمزه پیوسته	ز دی برکت جان در انشری
ز سگون بت دور جامی	ز خون حکری کشد پیاغی

وَلَدُ اَيْضًا

ای مرغ بحر خند کنی ناله دزداری
از هر دگر کی نالی و اندوه کرداری

کست تراشوق کلی خیز جو بلبل	بکده ز بتاشا که کلمهای بهار
جون فاخته که شیشه سرور وانی	ایجا جگنی طرف جن راجه کداری
ننی غلظت مست ترا غم و دردی	زان که جو کل بهر نسبت عتاری
غم نادر جان بر پروبال تو بستم	نه نهار که از آبکاش لبپاری
من نیز جو تو سوخته داغ و اقم	خوام که جو آنجا برسی یاد من آری
کر قه جانی ز تو پرسد خبرش ده	کافا ده ز بحر تو بصدخت و زاری
دارد برست دیده امید که دور	یاد آید و بروی نظر لطف گاری

و کذا ایضا

هر ابر دل از تو چون کوه باری	وزان که چشم بود خمی ساری
وزان خمه سار است هر دم دیده	ز خون جگر گردن لاله زاری
چه باشد که روزی بهر غم غاش	فتد سوی این لاله زارت کداری
بر غم رست را بهر کان که ترسم	نشسته بد امان پاکت جناری
خوشا آنکه تو جان من بفرخام	تونی گویم در جواب و من آری
ز راه کرم پای بر دیده ام نه	که دارم بره دیده اشک ساری
بهرم بد او امکن زخم جان	که باشد زخم تو اش یاد کاری

و کذا ایضا

یکم بن بیدی بی اعتباری	غریبی بی نصیبی خاکری
جو برق از راه کرم تش زدی	جو شمع از سوز دل شب زدی
بدل تخم عشق تو کارم	ندارم غیر ازین کار و بار



پریشان شد ز غمت روزگار
ز زلفت کارین شعله گشت
زمن که خورده آمد کعب
شعله آورد دلم پیش تو بکین
کم از خاک ز جویست زین
آه نبرد خود خوش باش جان

بر بخشا بر پریشان روزگار
چه گویی بدول از شعله کاری
ز خندان خورده بنوع عاری
رنج زردی و جسم کشاری
نشیند بدول پاکت عاری
کزین دی برده روزی بهاری

ملک ایضا

را بر سر میدان عشاق این سرافراز
جو سر بر سر میدان اندازد شانی
بود کوی پریم را باجم جوگان تو حالی
درین میدان خورده بر آید مهر روز
فلک نیکوید اللهم سلم از قیامی
بر تنهای فلک کوی سرم را در جم جوگان
مکمل گشت جسم جانی از خاک جسم
پیر کرم سلطان حسین آن کو دل
عبایش با دینان کاندیز کف آواز

که روزی بش جوگان تنم خون کوی بر
سمت سرشوم خون کوی از شوق اندازد
بکین جوگان چه باشد که خیال کوی بر
بسکل کوی در باشد جوگان شانی
جو خوش تیر کام اندر قیام کوی
درین میدان خواهم دیگری را نوازی
جو جسم انجم از کرد سپاه شانی
کند بافتاب معدت خون صبح داری
کند با صحر خوش نوبت مکش هم آوازی

ملک ایضا

زنی از خط سبزه تازه رسم و انگیزی
وزید از کوی تو بادی شام چرخ

ز رخ غمزات نودم بدم این خورزی
ز زلفت میثاقی کرد یا خود سبزی

بود بوند جان این شایان تو این کس	چو هرگز نمانوی و بایاران نیامی
سکار لاغز دارم کس پیش سکار افکن	نرمیم قدر خود را آن که بر فقر آید
بود بوند هر فتنه کشتی قدر دلویت	هزاران فتنه بر خیزد چو تو از جلای خیر
کر زانم ز هر زدی که و دورای جان	چه حالت این که چون بنی از از دور
زنج بر کشته جانی در فغان و آستان	رهش در میان شیوه فغانی تبری

دلایف

اند اسد به شوخ دید کسی	که بنیاد هیچ کس را پس
من ترا خواهم از دو عالم	که دو عالم مرا بین تو بسی
از تو ام خود تو آرزوی	انت سولی وانت طمسی
چون فی از فویشن شدی	با تو دارم هوای عینسی
کرده عشق تو در ولایت	روز با شکی و شب عسی
جانی از عشق نیکو از یاد	عمر مگذشت خند بواهی

دلایف

ای که خرقه قنجان بهتری نیاسی	تم سر بیا و قدالین فند آراسی
بس که باوشت عشق تو دلم جوی	کلا اوشنی ز ادب استیاسی
قصه طلقه زلفت که غیر اوست	مستف به با قد عطر استیاسی
لاف جمیع دل یزنی ای شیخ	پای تا فرق همه تیره و دوسو آبی
جنبه دعوی که جو فامان شد	شهر شهره سحره عالم انپاسی
این همه باد که از غیب ترا در رکولی	میرود در عجم که جانی آماسی

چرخ کردی بخشی چند کار دوست
آز سر جنبه میوان خوزنی صوفی
عجب رو به وقت که از جلیله

خنده اشتهارین کار بود کسی
مردی که قبل خضر و کرایه پسی
خنده شیر کند طای از و نه کسی

وله ایضاً

فی حبیب عربی و مدنی قوی
فهم رازش کنم او عربی من غمی
دوره دارم به او اداری او قصه کان
که چه صدمه در دستش نظم
صفت با ده عشق زن مت میر
مصلحت نیست مرا سیر از آب
جایی از باب و فاجره عشق زن

که بود اردو عشق مایه سادی خوشی
لاف مهرش چه زخم او خوشی من
تا شد او شهنشاه آفاق بخوشید و سی
و جبهه فی نظری کل غذاه عشق
و ذوق این می نشانی بجز ابا بشی
ضاعت اند به کل زمان عطش
سرمد است که ازین راه قدم ناری

وله ایضاً

با هر که غیر است جو شیر و سکر خوشی
با بخت آب در قدمت سر نهاده ام
سیکنت شانه با سر زلفت که از چه
خالی ترانه مایه حیات این است آ
کتاب بی ولی بکنم که زنی بهر
چون صاب غار و شش فاش شد زرق
اگر ز تخلفانی جایی کنی شوپ

با با جبهه حیات که چون آب است
ای سر و سر فراز سر از با جبهه شکی
پوسته در کش و دران شوی
کاسوده در حیات آن روی بهو
بس عیش خوش که گشت بدل بخت
خوش وقت بی عالمی با و بی شکی
که جام بحر بخور و بی جبهه شکی

کمی در دل کمی در دیده باشد	دل مرا خون گیتی وز دیده باشد
ز لوج خاطر من نشسته باشد	تراشیدی خوشایینت باشد
خویدار تو زان روشد چنان	که چون یوسف بختی گشته باشد
جو حکمت از دست تو زان میزد	که چون جنم ز کجایان میزد
جی برسی که جایی عاقلست	جگویم من تو هم دانسته باشی

وَلَا يَصِفُ

باشد از شوب یا مرثب زندان صفا	عیب ایشان کن ای خواجوی تصفا
لاف کم زن که از شیوه مردان خدا	ای که از شیوه مردان خدا می لاف
تا ز انصاف من ومانشود صفا	اهل صفوت کنندش بصفا و صفا
لب فرو بند که جز از حق تو نازل نشود	که بر نیاید و فغان معق فلک بشکاف
امیاز سره و قلب جهان است	خاصه وقتی که بقلب رسد صفا
در بر بخت نشینان خانی گشت	هر شعاری که تو از شعر عبارت باشد
جایی افتاد گیتی در غزل اسرار	کی بود نظم قوافی بجاییت دانست

وَلَا يَصِفُ

خسته ز غم عثم ای ساقی	لا طیب لها ولا راقی
ماده غمزد اکثن در جام	از رقیبی و تر یات
در دوشان جو در دمن دیده	حیث اجری الدروع اماقی
بس که رانده خون دل زرد	فاضل اقداحم کاهه است
ای که با ابرو غمیده خویش	زیر این سنت یکگون طایفه



نی تو پیش از حد است جانی	خفت بحر و دروشتانی
شده با تو گفتیم و رفتیم	قتل علی با سمعه البسات

دله ایضا

ای قنوت چشم است بایه کن	آشنایان ترا از خویشم هم بکن
شمع رخسار تو هر جا بر فروز درم	از خدا خواهند خواند دوت برو
شده زندان چه داند ز این صحنه	جلوه طلاس کی آید ز مرغ خاکینی
بکند از طود خود کاند ز بطریعت	عاقبتی دیوانگی دیوانگی فرزینی
ای که گوی شوه مردانست صراحت	خیز که خای نخواهد اندازد در

دله ایضا

صدای آن غمگین گشت شکل آن	که شور مجلس عشاق شد ز پر کنی
زیر چو ده بشری میزند نوا یسکن	رسد کوشش آن آواز سحر کنی
وید سحر تین از فروغ جام ای سحر	ز دیند شکست جوامده در حجاب
ز بسعد و غم شکست دم ز بندم شهر	ز بزم عشرت مالدور باد آن کلنی
خروس عشق ترا دایه شد میزند غم	که شیر ذوق زیستان او جرم کنی
سحاب کورست و آب دمی جانان	ولی چه سود که بر گشت زار با کنی
بهر ارمیل خوش گشت جانی آن	یکی نیال نه آفر ازان هزار کنی

دله ایضا

ای زخو رشید جابت ماه را شریک	با که ایان تو شایان در مقام بندگی
پرده از عارض بر افکندی که توام	و ده که دارد کوک طالع بدین خندگی

سوک شای متاعیت در باز آشت
شد خواب از کربسای چشم من علی
جایی از درد فراق و داغ بحران زده
نستی می باید و بسکینی و انگیزه
خانه را آفت رسد چو شود بار
باید دیگر گفت وصل تو دوش زلفی

فلا ایضا

نه خود است قصوری نه دین را
دفر علم و هنر زاب قبح می شود
دعوی نقص و حاجت بران بود
نقد عمری که نداری بدش خبر
جانشان کوییت از یار که آن مادر
طی مکن طو غزل جایی و اندیشه
بشم شاه نتوان بستن و مکتب
که دهم دل نغزالی و سرایم غزل
مرشد عشق جوائیم تو نمود علی
هر که مینیت درین سلسله باکس
خوب بودای نگاری که ندارد
نشان کت مانی توان زد مثل
کز زنده طعن و غایبی و کند رود علی
که از آن رنگ بر د کوی زین

فلا ایضا

نه غزالی که سرایم بخاش غزلی
نه کرمی که کنم فکر و بخش جوفت
نه فیضی که بران سخنانی لطیف
طی شد اسباب سخن سانی کلمه با
می خور و روی بگوین که ملاکیت
چپ خاص است که کج که خلاص
جایی از عشق مکتوبه بزاید که بود
یا زخم از رخ خورشید شال شلی
ز آفت دهر در ادکان معیشت طلی
باشد ش قوت بحثی و مجال جد
که فی فعل ندارد بود آنچه بدی
بست در نامه اعمال تو بزین علی
نیت این در غین در بعل هر دلی
هر غل را سخنی هر سخن را غلی

وَلَا يُضَا

میرد صیغرت شوق خوان دید بلی	میرفت در محبت حاش تا علی
نقش ز سرنامه من اکتی نیافت	بخ بلی که داد رنگ دامن گل
با طفت قد و کنت زلفت نیافتم	بر طوف جوی سردی و دریاغ بلی
کشم تو جانک پست و کمزوری جوفا	هر که ذرا و ج طارم غمت تنزلی
جزیری بخ فیا ل ز من در میان نماند	تا دارم از میان تو با خود یحیی
آمد علاج علت دل بوسه ز تو	ای دای اگر کند ب لعلت تعلی
نم کشت بشت طاقت جانی ز بار	بیماره عاشقی که ندارد سیکلی

وَلَا يُضَا

ز می در دوزخ زلفت بهر چین دل	ز هر عهده علی را مشکلی
عدیث بت نقل بهر غلبی	فروغ رخت شع هر غفلی
وصال تو مقصود هر طالبی	قبول تو اقبال هر مبتلی
جویم دردت داره آن مرت	که باشد جرم درش تنزلی
بدر یوزده وصل چشم ز شکست	روان کرده بهر کوشه سیلی
از آن خشک مانده سیلی	که دارد ز جرعت ساحلی
بعلم نظر کوش جانی کز نیست	ز تحصیل علم و کرم سیلی

وَلَا يُضَا

بهر زمین کشتانی ز خیمه سیلی	ناید از شره جئون دوا کند سیلی
سکون و صبر و بکان جوت سیلی	ز نام خاطر جئون محبت سیلی

پی دعای فرغت ز عشق جنون را	بکعبه بر پدر مابعد آه و و او علی
گفت حلقه که یارب بجای این خانه	که هر دم سوی یلی زیاده و یلی
باب ز فرم اگر شست خود ز آب	چه سود از آن چون ارد طهارت نمی
کسی که بار دل خویش بر تو بچام	بعضی ارض و سما و آب باید مکی
عنان دل بکنت تنده جانی را	اگر چه صفت زده خویش ز هر طریقی

وَلَا يَفْئُكَا

سه تا مقدم غرقه در بای زلالی	از تشنه لبی برب هر شبهه جانی
بش لب تو صد قح ماده لبالب	بر ساغر خالی لب خود بهر چه لب
از عالم صورت که عجزش خیالت	از سوی حقیقت بزی در غیبت خیال
ای خواجه عالی علی این دیر است	بر صد رکمن خاک تو از نصف عالی
از عشق سخن مرتبه یک بکده است	و عطا بنود لایق این پای عالی
نغمی بجان عاشق دلخسته جد	جانی ز غمت پردلی از غیر تو خالی
جای سخن عشق بهر سغله چه کوی	در کس لولی چه ننی عقد لاس

وَلَا يَفْئُكَا

ای مظهر حسن لایزال	مرآت جمال ذوالجلالی
انوار تجلی قدم را	رفضا تو حسن الجمالی
در شان کمال تست نال	آیات مکارم و معالی
رویت طرف من انبار	زلفت زلف من الکلی
میخیزد که پادت جلالت	باید از عباد عنیه خالی

اِحرامِ حَسَبِ اَنْ يَدَبْ	خود روشن لا ابالی
جایی بوطایف تضرع	مشغول بود علی التوالی
باشد بحواله عنایت	روزی برسد بدان حالی

فَلَمَّا اَيْضًا

ز سکت تر خطی داری خیالی	شدیم از تو سگین تر غالی
رفت خورشید و زهر جاش	کشیده از سودا و شب غالی
خیال آن میان بی بدم	بود باخوشی هر کس را خیالی
از آن کل در تعاقب عجب	که از روی تو دارد نه خیالی
بود شوق تو افزون کریم	ترا هر روز و کل را بعد پای
شود عالم در کون هر دو دم	ولی بی تو نیم در هیچ حالی
بجوی عشق جایی لب بند	که باشد هر تعالی را تعالی

فَلَمَّا اَيْضًا

آنی مانع حسن را ز جمال تو خسری	چشم باز تو دور که خوب عالمی
جوری بجوی بهر خدا یا قرب	کین لطف و ناز کی بنود خدا
زخم ترا ج حاجت مرهم بود که آن	شاید جوت دل ما را بر همی
دل آنت دم بدم از بهر بر داشت	عشوہ جبینهای و انسون جود می
که رخ را غنای و فای چه باک از آن	هر که مباد جو رد و جایی ترا کمی
کم کشکان با ویه غمت و عینم	سکلی بریم ره بسر کوی بی غمی
جایی سکت ترا بغلافی نمی سزد	اورا ج حد آنکه کند با تو عهدی

ای پادشاه حسن خدا را قمری	دارند جان و دل تو هر یک بطلی
نازی بکن که نیست ازین بر تنی	عشاق از ناز و تنم فرغ نیست
صد سرفا ده پیش بود زیر هر کسی	هسته دانی محمد خدا را که در دست
کز شوق کل خوشست ز بل ترنی	که میکنم ناله ز شوق رفت مرغ
هر که ندید ازین لب شیرین سبزی	جانی جان رسید ز بس که میگذشت

فکله ایضا

جانم مبتدیت ز کجایی و جبه نامی	ای عمر کران مایه دای جان کرای
معلوم که باخته دلتان در جبه قنای	کردیم دل و دیده مقام تو دلی نیست
دیدیم کفایتی که ازین فیض کدای	دستار سکان در خود صد رزم آورد
بر دیده من ز قدم اندم که خواهی	بر روی زمین حین بودا کفایت
رفساره بر افروز که ما را تو قنای	غمیت که از نامه ملکانه غیر عادت
ادراک حقایق کند مردم عای	زاده نشد آگاه ز اسرار خوابا
جانی که رسید از تو بشیر غلامی	هر که کند آرزو طاعت شاهی

فکله ایضا

ولیس کل کلای یی بعضی غرای	ازید بطن غرای الیک بعد سلامی
هنوز نامه شوق یزید عقای	شرح شوق تو ملی شد تمام نامه عجم
ات سجد شوق بیوم فیه عقای	من ز دیار ک قد عاقبتی ترقی بالی
که صرف شد بخرق تو نقد عمر کرای	بروز وصل بر دلم چه تنه پیش تو ام
و کیف از شما وی باله موع دوا	از دم فرش جنونی اذ قدرت سنا

نه جای چون تو عزیزیت نسائی کن
زلال لطف که فاضلین ریاض
نه جای این نه جویست نام که مرمت را

چه خوش بود که صحبت سرای امید
فاضل بر ساقی و عابد بر دواوی
نه جویست نام که مرمت را

وله ایضا

سینه روزن روزن از نوازی
دارم از اسکن شوق کون و دوزخ
نیت آن اندام نازک را مناسب
کست کل مبره افروزه بخوبی پیش تو
سهم گران تو از دیدار ما را باز داشت
جوهر کم کن بن سگین که روزگار خوا
جای بچان و ما را هر دم ای بدخون

خانه دلا افروز دیگر از هر روزی
بمگون کردن هر نماز شام پر خون
بایدش از کل قیامی و زین
زاش رخسار تو یک شعله در کل
بمخورج اند حجاب راه باشد سوز
حیف باشد این پاکت به دست معنی
ز آنکه آن سگین هر گوشت ندارد معنی

وله ایضا

آخوی سر و خوامان ز که نهی
لب به بستم ز سخن یک جلود که جان
بنام آن تن نازک ز قبا تا بجن
خون ما خورده چه آزار دلم طلبی
میدی یادم از آن لاله زار ای باد
یار بیاری من دید و بسی فاخته
جای آن شمع چون ریز تو کر کشد

گوزر تا قدم آشوب دل جان من
گاه دل با تو و گاهی تو بدل در سخن
غبنه دیگر کند دعوی نازک کنی
نوش کودی می داشته هر سگینی
خداش من سوخته دل میسکینی
یک سکه انداز که نیم زیستی
ادب است که کردن نهی و دم زنی

ای مرا از عشق تو در کار خود جفا قصه دشوار بجز از مردن آسان شد	اور بیا یان قنای تو سرگردانی باشد آردی بعد هر دشواری آسانی
ماند بر خوان غم من استخوانی صلب کلام عیشم نتشد زین کربدانی	کردی فرمان سگانت را کنم مهدی زان لب شیرین کرم کن بکنه پنهانی
بی تو تن زندان جان شد ای بصدیم هر کرم چون نیست ره در پیکاه وصل	دست رقت برکش آزاد کن بدانی قی نعم از دور در خاک درت بیخانی
پرسد جانی ز جام نیم خور دت جود بروی افشان تا کنه زان جو عذر	

وَلَا يَنْفَكُ

خوش آنکه دار ماند ما را ز مازانی ایق در حال صورت آرایش دای	روشن خیمه پری یا خور و جو وان از کال منی آسایش جانی
خود در حصن رایان از خود انانیم اسرار عاشق از ابا بد زبان دیگر	یار بخیش ما را یکدم زامانی در داکه حیت پیدا در شهر همجانی
جو عشق هر چه گوید و غلط فزاید بجوت نماند و بی یکن ماند زبانی	از افان دان دور افان خوانی از بهر عشقا زان دهنده دوانی
کویند کیت جانی آشوب عقل و دت	نماییت کج کلامی شوخیت کنه دانی

وَلَا يَنْفَكُ

وقت کللی و مطلب دولیت دانی کیش کا زان دارد ز کس نو کرم دانی	دو قتی چنین در یابی بد دولت دانی
در جفا کمرستی عهد مهر شکستی	کود صد سال از رخه در پهلانی
	یکت یکت به عهدی سخت بیست دانی

جاده و شمت و غمی جاودانی نماند
بی نشانه اندر دل مهر فاخت بکین
میکنم ز جحنت سینه جاکه جلال
عرضه جهان جانی غصه نمی آرد

دادی تو این ده پیش از که سواد
دانم این ناله آفرید بهر لبانی
و ده که فاش خواهد شد در غمبانی
بهر بود و نابودش خویش را در رنج

وَلَمْ أَصِفْ

تو شمع محبس انسی شاه عالم جان
عجب فیض و عجب جلیل و عجب
بحره صورت مینی بفرهفتی
سبح ز کرمستانه افت زن و مرد
خدا کند آه ز فرخ از غم تو میگذرانم
مگویت سوی خود خوان در این
صفت من تو گفتی چه حد جانی

بناز بر همه جوانان که نازین جهان
ولی چه سود که قدر جان خوشترانی
بشود شور جهانی بخت و رحمت عانی
ملطف قامت و مایل بلای پرو جان
کمی بر سر کبی با چگونه میگذرانم
که خوانم سگ خود که چه سونی خوشترانی
بهر کجا که رسید فکر او تو بر آسانی

وَلَمْ أَصِفْ

هر جنبه ز چشم مانهای
بی روی تو زیستن خوانم
خوانم بره تو خاک کردم
کو تیغ که پیش بوی آورد
جانی ز غم تو بس خواب

غمیت جو در میان جانی
کان درک بودند زنده کانی
چون جلوه کنان سمنه رانی
دارم هوای جان نشانی
کنیم زادگر تو دانی

وَلَمْ أَصِفْ

ای فقه چشم تو جهانی	بیکن نظری بنا تو رانی
هر کس برت آورد مشاع	بایم و عین حقیقت جهانی
پوسته بقصد مار بار	تا گوش کشیده کانی
همه تم کلکی رست	خوسند ز تو با پستخوانی
سر رشته عشق کی توان یافت	نایافته زان میان ثانی
کرا شک جو در قبول افقت	در پای تو زیر مشربانی
شد جانی از ان دانی و	صاحب نظری و نکته دانی

وله ایضاً

بجوی میزدوشان خورده بینی	بران آزاده میکرد آفرینی
که از جل سلاطین طاعت و	با پیغمبر بر آورد ابرین
نکین دشت جم زمین آن بود	بلکه این دهن مسند نشینی
بایستی که هر قطره می لعل	بود در چشم ما زان سانینی
اگر دامن مقصود است بد	برافشان صوفیان کستی
غش اسینه بی کینه باید	روید این کیهان از هر بینی
لکار خود خوان ای شیخ مارا	که ما هم مذهبی داریم و
کوان ابرو شود خراب طا	ز سجده سوده کرد هر کسینی
ز خاص و عام جانی میکشد ناز	ولی خاص از برای ملدینی

وله ایضاً

کی نیست مدعی شده از خوشبختی	چون سالکان زیر ستارگان آگهی
-----------------------------	-----------------------------

آرزو که نامه جانور میکند	هر جا ز پای تاسر شست می
سوراخا بسینه فی بدن کند	تا دم به دم ز نامه دل خود کند تی
خفته ز بامکت می جسد از جا تو در ده	که در سماع بامکت فی از جانمی جوی
دسان فی شدم که بایلم جوشد بلند	آه بکت نامه ام دم فی کرد کوتی
خود رسته فی که رست ز خود ران	این راه بخودی که تو یکدم ز خود می
جای ز نامه دل افکار خود مکر	اگر نه که نامه فی شرح میدی

وَلَمْ يَكُنْ

عکرت خوام که سر وحدت بایم آگاهی	خطاب آمد که از پریشان خواند بخوای
کشم رفت از دست بر در پریشان روی	اگر دولت کند دسانی و تو نمی آتی
میگویم با علو تش زین طلسم والا	که دایم بر قد قد رش کند این کجای
شد از دیوان قد رش هر کسی نامزدی	من و جام صبوحی زایه و دور در کجای
چه سود ای شیخ هر ساعت فرو رفتن	جو شوانی که کین جواز وجود خوش کای
برقص آفره سان جانی جانی شامت	فروغ آفتاب حشمت و جابه نامی
باقبال قبول طبع شاه آواز نطقست	جو صیت دولتش خواهد گرفت از نامی

وَلَمْ يَكُنْ

ز حشمت بستم آن دارم که کای	کند سوی گرفتار آن نکای
فروغ روی تو از یاد من زد	که وقتی آفتابی بود و دمای
خودمانند از قدرت درویشی	بطوبی کی رسد شیخ کی
بخزروی تو گردید است بستم	فی بینم ازین افزون کنای

اگر بیدری ایک میسر است
کواه آه سردم مسجد بس
نه انم در دل جامی جبر سورا
که آبی یکشد بازو جبه است

وَلَمْ يَصْغُرْ

هر نازنین که نیم جوان کنان برای
چون آن دو همه در باغون مردود
لیکن چگونه باید شوقم که در کد زنا
از خاک سر بر آدم که بکشد ز چشام
زین ده که نشست کوی آن غمزه دین
صد حرف غم نوشتم در دل خوانم دوا
جایی فلن بخاری خور از خاک کوش

وَلَمْ يَصْغُرْ

ای که در پرده بیا در جهان می آید
سایه ات جان بر عدم فاده د
از گرم ساق چشم جهان بین
که کعبان نشود چشم جبار این چشم
شخص تو سایه تو چشم تو بیای
معمایان جهان روی را اینهاست
بنایم ترا می توانم فرزند زلمه

دل شد از عشق تو جانی که خاکست

با ده بر جانی ازین جام می میساید

وَلَا اَيْضًا

هر خط جال خود نوع و کز آرایه
عقل از توجه در یابد تا وصف تو آید
سپهانی تو پیدا سپه ای تو یحسان
زبان سایه که بکنند بر خاک بگرد
بی رده آب و گل لاله انهای دو
ای که عیان هر جا هر جا که شوی پیدا
جانی زدوی بکسل بگردی شود بکسل

شوری در اینکری شوق و کز آرایه
در عقل نمی کنی در وصف نمی آید
هم از مد سپهانی هم از مد سپه ای
دارند همه خوابان سر بر آید
خوشید درخت ز آماکی بگل
کرد ز غمت شد اصل عاشق حاشی
باشد که کنی منزل در عالم یکم می

وَلَا اَيْضًا

عجب بطبع موزونی عجب ز عیای
نغمه آفت جانی بجات سر و پانی
ولی دارم ز غم بر چرخ غمی دارم ز غم
اجل نزدیک شد دور از تو مگر دور
لباب شد ز خون بی جان و سیاه
قدت یارب چه موزونست از کفایت
اسپاس عشق حکم گشت و بنیاد خود
دل بس خلوت تار یک رنگ آید
روای محرم تو در زم طرب با دوستانی

عجب شوخ دل شوی عجب ماه دل آری
برخ شمع شستنی بلب لب شکر آری
درینا که تو بر حال من بیدل غمی
اگر روزی قدم در پرشش من
لب شیرین چه باشد که بگرزند
قیامت خیزد اندر شهر اگر که برون
نغمه شوی آغوشی آغوشی آغوشی
درون منظر چشم نشین یکدم جوانی
رنگان تا بیدر جانی اندر کج تنهایی

دَلِیْلَت

اول بر دهن قسه گری عسوه نای در سن و ملاحت جو پری جبهه نکای من کی بوحاش رسد این بس که را واری سرخو زین ایک کن و تن باشد غم بجز تو بخوابد ران تش سوزی که مرا بر جگر آتش عشق روزی که شوم خاک برد با جهر سو توخنده زمان میکندی بجز ازین یا دلب بجز خوسد شود جانی بیدل	زین کوی کج بکلی بکشت قبا بی در سر کشی و ناز ج شونی ج بلای روزی که شوم خاک بوسم کف نای با حکم تو کس را زسد چون و جای که از سر خاکم بد بد برکت کیایی جز شربت مرگش بخود هیچ دوای یا بند ببرد ز من بوی و قایست من که یکنان میکم از دوز دعای روزی که نیاید ز تو شربت جانی
--	---

دَلِیْلَت

ای ز خاک قدت چشم مرا بیا بی ای خوش آن دیده که روزی رفت لطفت تو غم تو عام است ندانم که سوزن دشت آنم شود ای شمع کز زدم بجوانی جو سلاطین کیوم جبه سودای تان وای ازین خون عقل کنی زنده وصل سلاطین بکدا عش فریاد راورد که ای عقل خوش	چشم بد دور ز روی تو کس زیبا با داند آن که بعد جلوه برون می آید بچه بک برین درویشی بخشای که بشی سوخته باشی بنم نهایست چشم دارم که بدشام زبان بکشی تا بکی طعن کن آن آه ازین رسوایی پیش ازین طلبش عمر بجز زیست بس بود لذت در طلب و جوی
--	--

جای ازین مکان یا رطلان باشد
بیدار حلقه بگوشه جبر میزبای

وَلَا يَصِفُ

شینه ام که زن یاد کرده جای	ماشتم من بیدل جوان تنای
کی کند جوتوی یاد چون نمی بایست	می پریم بی یکن خوش سودا
هزار بوسه زخم زار زوی با بخت	چو در ره تو نشان بام آرد گنای
دل ز هر دو جهان در غمت از آن یکتا	که در زمانه نداری بحسن تمای
هزار سر و دل از باغ خاطر مری	آن فکر قات و در سار و بالای
نیرخ خادونه تشویش غبار	بیدار دل و جان می کنم تماشا
بده عشوه صورت علف دل	که مست و سر این پرده صورت

وَلَا يَصِفُ

که بدانی که جانی کشم از درد جد	بجز ابا عمه میر می خود حسام
در پر در تو من که و اندیشه دران	کاش صد درد که بر سر هر درد و آ
دل بجای صلی با بارت ای شوخ بخت	که بیک عشوه اگر خواهی این صدر
که چه باران و خای جانک سر کوی	شکر باری که تو جا کرده درون ل
دل ز انسان نمکد تو که قاتل جان	که توان داشت تدبیر خرد چشم
باید اوان عکس و دل و قصه دل	استک ریزان سر کوی تو باکی ام

وَلَا يَصِفُ

از جبهه بر کل خط میزبای	دل میزبای جان می رباب
بزدل جوی از دیده در	خود را مردم تا کی غایب

شد عزم آخر دشت و جوی	ای عمر رفته آخر کجایی
دور از تو جانم از تن جدا	فغان ز دوری آه از جدایی
صد شعل از دل بر زبانه	تا باغم تو کرد آشنایی
شد بر من آن سر دوش بگ	در آشنایی صد رویایی
جایی مکن بس از من جدا	چون بادل خود بس نیایی

کله ایضا

سینه ام را جاک کن در آغوش	خفت خام است در کشادگی
دل و شاق ترست خانه دیده	کردت آنجا گرفت اینجا داری
خانه ز کین قمار شوق	یکدم اندر چشم خون پالای
کو بیز از درد تنهایی رب	پیش تنها ماندگان شهادی
سرو نازی سر کشی از من	جایی عذبه کو از یاد داری

کله ایضا

هر سر مو تن من که زبانی داشتی	از غم عشق تو فریاد و فغانی داشتی
بستر دشت خوابم ای خوش آن شبها که	بردت باین ز خاک استی داشتی
دستی معذور ناصح خود بیای مرا	که چون دل در گف نامهربانی داشتی
سرور با بقدر غمی تو بودی بستی	که ز گل رخسار ز غنچه دانی داشتی
که بخت جان تو هستی خدین وصل دوست	طالب وصل تو بودی هر که جانی داشتی
من به بیماری خود خوش بودی کردی	کو شش به بیماری جانم داشتی
باد و روزه زندگی جایی نداشتی	و به چه خوش بودی که عرصه جانی داشتی

کمی بجوی عاشق و بیارستی	دلش عاشق تو ام تو کمی باریستی
بستی میان بسته کشیدی بغیر تیغ	جانها فداست در پی آزار کستی
دارم دلی ز بحر تو هر دم فکار تر	تا خود تو مرهم دل افکار کستی
هر شب من و خیال تو کج خفتی	تو بایکمی و بونس و غوغا کستی
آخبر که دگویی تو کردم کمی پیرس	کایجا به میکنی و گرفتار کستی
بای مد ایشم خلاصی ز قید غمت	اندیشه کن برین که گرفتار کستی

دَلایِصَف

در دل جا کم درون آرمشم در بر می	خانه در بار تو بچون مرز روزن آید
عارض از آب لطافت تازه می بینم	کوی ای کلک رنگ رخانی ز گلشن آید
نه آتوان ماباد ایب بیکان ترا	ای که بر لایع شکاران ناوک فلکشن
چون لب خود جهان فرا چون چشم خود گام	در همه دنیا جو ستادان یکین فن آید
قصه ناگشن من کنی ای قاصد رود	قاصد اکوی قصه کشتن من آید
ای بکوی خوبرویان رفته باد امان کند	پاک دامن رفتی اما جانک دامن آید
جای از آذای آنی سر و کلاه کند	چون درین بستان زبان آور جو

دَلایِصَف

کاش من بدل از رکان بودم	تا ز میمان آستان تو بودی
آن همه دشنام که داد بر قسم	آه چه بودی که از زبان تو بودی
ز با هر قبله جمال تو دیدی	و روز بانس دعای جان تو بودی
غیر اقبال ماسی بشکفتی	کر نه نیش ز گلستان تو بودی

جای اگر یافتی قبول غلامیت
غاشیده بر دوش در عیان بودی

ولم ایضاً

من آورده را که دل بجای خویشی
کجا زین گونه رسوا گشته هر مردی
نهاده ای بر کله وی صید تن من گشته
بی مردم چه بودی که بجای صید من بودی
اگر بوی تو بگوشی که بوی رسانی
ز شوق آن جولاده کاشان در
که م بر دل نبودی اغمای لاله زار
مرا چون دیگران هم ذوق کلک بین
ز صبر عقل و دوش و دین ساکتی
اگر ز عشق خور ز تو شا هفت گشتن

ولم ایضاً

شینه ام که بکل جبهه نظر داری
ز شوق لاله زنی دفع بر جگر داری
کمن کن که ز قیل پری دشان پیرو
هزار عاشق دیوانه پشته داری
جو روی خویش در آینه می توانی
جو انظر کمال کسی در داری
منه ز عشق بدل بار غم ترا آن به
که با غم ز دل لعل عشق برداری
نشان پای تو باشد نشانه رقت
خوش آن زمین که تو کای بران کنده
کینه بجز از حال عاشقان خود را
ز دواع شوق و غم عشق چون خرداری
جویت ز بهره خود یاده او شده با
ز اسکت و جهره چه حاصل کیسم و زاری

ولم ایضاً

اگر چه در لب جان بخش کمن است
ز ناوک مرده صد نشی در کمن دار
عاجک پات که ستوان در لب جوان
لطافتی که تو در لعل آتشین داری
بشت کلشن جنت نیند هم کیش
از ان بنفشه که بر طرف یا بچین دار

دیده ام که در دشت جان بخش کمن
ز غاشی بار جان در دشت کمن
جو روی که در دشت جان بخش کمن

باید آن ممکن نیست خدایا این	که زیر هر سنگی نوهر ابرین داری
ز سجد و خنج پرستی حکم را این	فروغ کوکب اقبال در چنین داری
بخش برین فلسفه از دوسا خجسته	دو کنج سیم نهان اندر آستین داری
آسمان که برد طاعت ترا جانی	چنین که پیش بتان روی بر زمین داری

وَلَا يَفْضَحُ

ز شهرت کنی تن بملک جان نری	برین جهان نمی پایدان جهان نری
حقیقت نفس زمین و آسمان در ده	تو بای بت زبانی آسمان نری
دور و زده جس قفس سهل باشدی	ازان تبرس که دیگر بوسه سان
زبان عشق چه داند قیقه شهرت جو	مکوی تا جویان بهتر از نری
صدای بانگ جوس میرسد ولی از	بره حجب مبادا بکاروان نری
نشان عشق چه پرستی ز بهشتان	که تا اسیر نشانی بری نشان نری
حجاب سر حقیقت عین تو جانی	کان مبر که ازین بگذری بآن نری

وَلَا يَفْضَحُ

ای غمت از روی جان	در دو توباید در مان کنی
که تو زمان نبری در بیان	نشود لخت بزمان کنی
و ده جشمی تو که روشن کنی	پس چگونه افغان کنی
از تو داریم غمت نهان	کنی گوش با فغان کنی
آیه رقتی ای ماه و سیل	کی فردای در شان کنی
جان در سر در قدرت تو ام	ای ز سر تا بقدم جان کنی

که تو این سرگسی از سر سنی
جان کشم پیش تو جان کسی
جای هست که این طرز دل
خوان یافت به یوان کسی

فکد ایضا

ای سرگشت من ز لعلت باغی گلگون بگی
شدی گلگون مرا دور از لب باغی
سید مدخلت فنون بهر زب عین
هست با خط لعل کیست درین فنون
جای کن در چشم دل کر لعل و در آما
در درون از بهر تو کیست خانه در هر دو
نیش لیلی خورده خون از دست بخت
کر ز لیلی در جفت بود با جفتن یکی
مردمان زاب در چشم خوگشتی کند ز
شاید این حال بس جد یکی همچون
نامد چون دمن زاب دو دوده شد
در نه بودی روز خوشتر دور از جفت
کی کند در گوش نظم جای آن سلطه
کر چه آمد در لطافت مادر کمون

فکد ایضا

ای دو جفت در سیر زین
دل یکی تا راج کرده دین یکی
زلف و حالت را نمود جام زلال
آن یکی ربود ازین وین یکی
سوی هر غمخواره داری صدف
مردم از غم جاب من بین
خواب خوش باشد شب و صبح
عاشق و معشوق را این یکی
زبان عجب بوسه کردادی عذرا
کن حوالت باب شیرین یکی
ناو کرد و خوشه چین جنت
کر کشید زلفت از جنت یکی
عاشق بکین بسی دوست
بچه جای زانی عسکین یکی

فکد ایضا

خیل بآن برون ز شمار است و نه	آری بود ستاره هزاران و مریکی
کردند عرض من سپاه بآن دل	عجب شنواری من بود زان سپیدی
از باجه اعتبار که صد تیغ خضری	باشد برستان تو با خاک روی
خوش خوابستی تو که من با ذوق	بوسم که آن دو لعل می آلود و کوی
عشت گرفت کشور دل عقل کو بر	کان ملک را پسند بود پادشاهی
جای روز میگذرد با خاک که است	در کوی عشق میگذرد خانه یکی

دلایض

بر سر آن کوسر من خاک بودی گاهی	پایمال آن بت جالاک بودی گاهی
تا مر ابروی مگوی او که دوری	قالب خاکی خشن خاشاک بودی گاهی
جند بر خاک کربان طعنه ای ناصح را	سینه ام صد جابجایی خاک بودی گاهی
حیف باشد سوختن ران سینه بر آتش	و انچه او هم بر دل غشاک بودی گاهی
دی سواره آمده و صد صید بر فرا	سینه هم بران قزاق بودی گاهی

دلایض

قرم بصفوت جام و صفای جوهری	که نیست در سر با جوهری ساعی
بیای که خشکی و تری طینت هستی	در آب خشک قدح زیر آتش تری
برین بندی بخت و سعادت طالع	که کرد از افق خم طلوع اقتری
غرض ز طاعت عارفی که گوشت	بهشت یکده او را نیست و گوشتی
اگر ز درد سر خویش رنج نمی نوش	که نیست رنج ترا شربتی بر آری
که از پرورش تن بر تن پرست ای	غذای روح کن از جام روح پرور

کلیج میکند سازند خانه جانی را که رفت خانه او چون خواب کرد

وَلَا اَيْضًا

ای بالا بهمانکه میدانی	تو کلی بهمانکه میدانی
گر روی در حق ز دست	رود از جا بهمانکه میدانی
بر تو سیم ناب و اندر سم	سک خارا بهمانکه میدانی
آهوی دلم بسته و ترا	زلف در پا بهمانکه میدانی
کل سوری کنایت ارج	سک سازا بهمانکه میدانی
سر زلف تریست	رخ زیبا بهمانکه میدانی
یا تو جانی تنی است زنگ	وز تو تنها بهمانکه میدانی

وَلَا اَيْضًا

آسوده دلا حال دل زار جدا	خون خواری عشاق جگر خواری
شب تا بجز فتنه بخلو که نار پ	بنجوی این دیده بیدار جدا
هر که خلیفه بکفت پای تو خاری	آذر و کی سینه انکار جدا
ای فاخته پرواز کنان بر سر برد	درد دل مرغان گرفتار جدا
جانی تو دو جام می و پشوی و تنی	راه و روش مردم شیار جدا

وَلَا اَيْضًا

بایم سکندران ساع و کلک زنی	جرم باجیت که بر ساع و مسک زنی
مانع بر سر صلیم بجیت کترا	سک بیدار بکفت کرده در حک زنی
رخ نمای شکنی قدر و حک	سک دوم گشت بر سپه زک زنی

که نوا ساز و غزلوان کی سگ سماع	راه بر نغمه سرایان خوش است که تکی
دل جو شانه شود از رنگ بستانج	شانه چون در شکن طره شیرکت بی
جاک ز باد صبا بسمن آید	وقت است که در دامن گل جاک
منحت قدس بود جای اقامت جان	تا یکی خیمه دین مرحدت زنی

وَلَمْ يَفْصَحْ

کای ز بحر چشم را خون نشان	کای بوصل خاطر من شادمان کنی
چون بیت فوی تو که دوی بر زهای	راضی شدم که هر جدالت خواهد آن
گشتی که خاک پای خودت میدهم	جانا درین معامله ترسم ز میان کنی
باشد پی حساب که مهای تو خطی	هر زخمه ام ز تیغ که در استخوان کنی
جان میزد و شمت که می دعه بس	لیکن بشرط آنکه بت راضا کنی
لطف لب تو درم برش دم شود	که هر دوش ز تازده زخم زبان کنی
جای سبکت بر درت آتشش بود	خو آنکه تیغ خویش بر دهان کنی

وَلَمْ يَفْصَحْ

ما کیم خاطر آسوده نیم رنج می کنی	جان فرسوده ام از تیغ ستم رنج کنی
گفته ام گشت رنج چه رنجی بسیار	در بخشش زانت که کم رنج کنی
کر چه دید است بسی رنج ز چشم شد	چشم بر راه تو دارم که قدم رنج کنی
از غم نام و نام تو خواهم چه شود	که چرخ دوسه یکبار قلم رنج کنی
سگت شد شد وجود از تو قیال	قدم آن به که بصحای عدم رنج کنی
ستم از دست تو باشد کرم آن دو	که تو دوستی بی قلم ز کرم رنج کنی

جایی از دیده قدم کن جو روی در بزم

وَلَا يَصْنَعُ

هر دم بدیده و کوی خانه میکنی	نمی کنی بخدم بیکانه میکنی
در انشان بزم دید بهر میدی	دیوانه را تمام بویانه میکنی
وستم گرفته غوطه می در خمی که	چون خاک قابلم کل و چانه میکنی
ای شمع بزم من ترا گرم میکنی	و بسوزی که بر سر پروانه میکنی
می پروری ز کبر و دلا مهر خال او	از فیض ابر تربیت دانه میکنی
بکاش که ز طره میکشش ای صبا	تا خند جبه سبل ترشانه میکنی
جایی که بعد پیر رفتن و طبعه	رفت اگر غنیمت نیاید میکنی

وَلَا يَصْنَعُ

جاما جوشد که پرشس باران میکنی	درمان درد سینۀ کاران میکنی
دامن ز قطره ای سر شکم نمیکشی	بچون کل اقرار از باران میکنی
بر من هزار تن جبار اندی زخوم	کین لطف با یکی ز هزاران میکنی
بیدان و سکار غزالان شوخ تو	خو قصه صید شیر سکاران میکنی
ای گل خند خوم و خوش کوب جنتی	بر که بهای ابر بهاران میکنی
جام می است لعل تو لیکن جگر عده	زان جام یاد باد که دران میکنی
جایی برای لاله صفت خوش بیاغ	چون ترک عشق لاله عذاران میکنی

وَلَا يَصْنَعُ

هر زمان از دور رخ نهایی میبانی	برق خون سوز عقل و هوس و هوس
--------------------------------	-----------------------------

بس کسی خلق اگر سوز جان خود کنی
دل جدا دیده جامان سرای آری
تو زانی که تو باید بکنج تاریکم فروغ
غنی بازی تو من ابرقن شکفت
نکستم حیران جوایی که تو هم در
رسم دلجویی کنودانی غمیدانم چرا

عمرشان در ملک خوبی شاه چاودید
تا کجا جمل فرود آری که امهات شوی
روز اگر خورشید رخشان شب نامان
که به منی کرید زار من و خندان شوی
صورت خود بینی از من بشیرین
چون رسد نوبت بجای این نمیدان

کلامیاض

تا کی از خلق اسیر غم نهوده شوی
روز و شب در فطرت بوج زمان بگذرد
سرس قلمی چه کتابی کنی اگر طلب
خواب بگذارد که در اینجمن زنده دلا
کن ای خواجه در شتی که درین یزه
سوی در کاستن مستی خود کن که جو
جانی از تو نیستی ثبات رسیده

از غم درون جفا آری و آسوده شوی
چیت باشد که بگوش حدت آلوده شوی
ز آن چه حاصل که بتکسیر زاننده
که شوی دیده و راز دیده انقضوده شوی
تا زنی چشم بهم زیر قدم سوده شوی
که شوی کاسته شک نیست که افزوده شوی
تا خوش از بوده و غمناک زنا بوده شوی

کلامیاض

بازم ز دیده ای کل خندان چه میرد
سروی و حاجی سهر و جو بیارست
از اسکت سرخ دیده مانگان لعل شد
شهری خواب بی شودی سبکبوزال

چاکم جو کل مکنده بدامان چه میرد
از جو یار دیده کرمان چه میرد
ای سگدل تو سوی بدشان چه میرد
تو در مناده سوی بیابان چه میرد

عاجی قناد چون تن بجان ز بحر تو تن را چنین گذشت ای جان ^{مرد}

وَلَمْ يَصْفَ

از مهر ما تاب رخ ای ترک ماه	بنا ز روی مهر جوهر کاه کاه رود
از مهر و ماه با توجیه گویم جوینیت	هم ماه مهر عارض و هم مهر ماه رود
هر جا سواره ای مبدی مهر بگذری	مالند مهر و ماه بران خاک راه رود
کبری ختاب رخ بجای جوای مهر	کردند مهر و ماه ز غفلت سیاه رود
رویت بر اوج حسن مرد مهر دیگر	خوای بنام مهر و شش خوان و خواه
از مهر و ماه روی تو بس آید شکشم	شده و مهر را سید از دود آه رود
عاجی کشد ز مهر تو چون ماه نو تاب	ای ماه و مهر طلعت از دیکه راه رود

وَلَمْ يَصْفَ

اگر وصف در یکم نه تو	وگر قصه در مقصود نه تو
وگر قصه در گویم بلند	مرا در دم قصه کوتاه تو
مرا در عاشقیت ورنه	بان رخ دلیل موجد تو
مکو غیر من کیت مقصود تو	که باشد تو یی ثم باشد تو
میخواهم این کارگاه دود	که کای منم ز کین آن که تو
بیک لب رخم بان عود	که هم بیدق آنجا دم شد تو
حدیث و استخار و خوار	کران سر بر بسته اکتوی

وَلَمْ يَصْفَ

ناز نیا ز نیار شدم آگاه تو	در وقت آه و دم مرد و کارگاه تو
----------------------------	--------------------------------



گاه را این همه آینه است از دوری	که نه بخوذه رخ از آینه ماه تویی
بودد طواه مصور که گشت نقش ملک	نقش اینکجه بر موجب دلو اه تویی
بر کشن انجن انجم و مد را کار دوز	اقاب ملک و نزلت جاه تویی
با تو در ملک خلافت پسر دشا که	خوش بران رخس که هر خاکه روی
در ره عشق تو جوخت فغم غیت	جغم از محنت راه است جوهر تویی
جابت قبله صورت بنود جای	قبله حاجتش المته بعد تویی

وَلَا يَفْضَا

با حین قامت و بالا که تو	کیت سر دهن آجا که تویی
بدی زنده کنی صدمه	عیسی امروز همانا که تویی
جبه کوی که بگو جان بوی	بجده ای بت رعنا که تویی
چون تو اینم که عاشق نیوم	با حین صودت زیبا که تو
جامیا شهه شوی رود	ایحین و الم و شهید که تویی

وَلَا يَفْضَا

ایحین فوب زما این که تو	بنود میجکس حین که تو
که کلهستان بنتم بختنه	زدم زان کل زمین که تو
صحت جان و تن نیار دما	مونس هر دل خین که تو
هیچ مرغ دل از تو جان نر	باز ازین گونه در گمن که تو
جایی افروغ دل سوزنی	با حین آه آتشین که تو

وَلَا يَفْضَا

بس که در جان فکار و ششم بیدرم آنکه جان می باز دوسر زنی می نم کر تنف شد جان چه باک این بس جانان که چه صد خواری رسد مردم زدستم روز را در یوزده نور از شب مانست با که گویم درد خود یارب درین غم که چه نستانی بهیم بر سر باز وصل کنه یار تو ام جانی بخواید دگر	هر که پدای شود از دور نده ایدم و آنکه خون می ریزد و سر بر می ایدم و در گشت شد دل جدم این بس جانان من جدم دارم غریب که غم دارم و تا آن روی جو مد شمع شب تارم و که از صبر کم دانه و بسیارم تو خود فروشی بین که میگویم خریدارم من بسی بی یار خواهم بود اگر یارم
---	---

و کله اصفا

ای صبا که یاد بهجور آن نماند جوی ای که من روان زان گشت غمره یزدول تحش پی قلم است و اوینو ایدم از ظلم بجای شایخ استان قدسیرین ما میارای که کند در سینه من صبر جانی که کو از فرس کاریت جانی بویادش	ازین پدل طغیان دیگران یادش کاش یکدم بر پای سرو آزادش تا یکی در کن رقیب تاج بویادش شوکت شای فزون بابت اگر دادش خندان سسکی که رنگ از خون فزادش یک فنون روی دلی چون گاه برادش که کشایدی کنی تسکین فزادش
--	--

و کله اصفا

اینها را بیدامی از جام زردی جانم ز شوق سوخت چه باشد اگر می	چون دور ما رسد غم خون جگر می بوی ز پرده من بر نسیم بگرد می
---	---



ای باد اگر کنی سوی آن آستان کنده	از من هزار بر سپهران خاک
در درجیم حوت او بار باشد	از حال خستگان فرقی خبری
بیاری مرا نتواند کس علاج	غیر از طبیب جند مرا در دسری
ساقی شتاب کن که بودی خلاق	کرده زامش ارد و سه جام دردی
جایی بجان رسید زخم کلاش ای طبل	از جام مرگ شراب او زد و دزدی

وَلَا يَصِفَا

ای ای اوج ماه دلربای	که خیل بکوان را پادشاهی
کمن تا میتوانی پوفا می	که دور است از طریق شناسی
ز می در دلربایی شوخ و جلال	هزاران جان پاکت فیکر
را در بونست خلق شود خاک	سواره هر که در راهی بر آید
بشی خوام نهان از بایست	عالم رخ بکاک آست
کنونم هستم از خیل بخت	که جندین خوش باشد خود
کمن غم ز خیل ای ترک	که خواهد شد عیان عظم آورد
در اوج رشته جان بپوش	باشد طلاق روز جدا
جو کل کور ابر در بهار	بصد بخیل میرانی عمار
من از پی خون جوش ناگهان	بود دمی کنی لطفی عجب
بجان آمد ز درد دوری	غم بجزان عجب کار است
بصورت کرجه رفتی از	پهنوز اندر میان جان
نه در دم داد و اید از دم	سزد که بنودم پر دای عالم

من دکنج فراق و کوشش غم	تو با صد عشرت اکنون با جلی
که از دل ناله بر کردن در غم	کمی از دیده سیل غم نشانی
جودانی استکار او خفا غم	ز حال من خین غافل چرا
بروجابی سوز و دردی	مکن چون عود هر دم ناله از
کسی که ماند از دل از خود	ز درد غم کجا باید ریاست

المطالع

ولا تشين دين و يراة خون جند	سوی مرغان قدسی ایشان بر
بودیتی درختی سب بر شاخ	ولی جلد سوخت اصل و بهر
نه رشتانی سوی آن اصل زده	چو آن را یافتی از شاخ بگذر
نباشد شیوه مرغان ز برکت	مشتن هر زمان بر شاخ و

و کلا ایضا

جایی بند تو سن عمت نمج از	بمجن خوان بلوغ آفر ز میان
از خوان فاکان طلب تو یارسد	زل تجاز مایه آسمان
آندادی کرن که نیز زو نه عقل	ملک جهان بدین روی جهان

و کلا ایضا

هر سر کو تا فقه از فضل و هنر	فی المثل گردیده را مردم بود نادیم
شاخ بی بر کرد شد از درخت	چون یار و میوه باد اندر شمار میزد

و کلا ایضا

پست قدر رسد اگر خود کلاه جابه	بر اوج سلطنت آند از کوش ران
-------------------------------	-----------------------------

سفت خاک اگر جز بر تفضای
مراه کرد باو گد سر بر آسان

وَلَا يَصِفُ

بی لبت و خفته هر لحظه
نشاید کشیدن ز خلقی گزند
بروزی بود شک نای گها
معوی بود گمنه دلنی گسند

وَلَا يَصِفُ

هر برق درخشان که بر اندر رخشان
صد شعله ازان در دل کجا رفت
بر که هر شکم جو خفته بر توان برق
معنی شود از چشم کجا برین افتد

وَلَا يَصِفُ

برای نیت دینی که خاک بر سر
سکینه روز و دو نقش بر روی
بماندت ابد اله هر بار بر کردن
منه زنت هر سخله بار بر کردن

وَلَا يَصِفُ

با بقصای رضای ده کرده حکم او
از برای حکمتی روح القدس است
از کهنه سویی بد از بد سویی بد تر می
دست سویی را بسوی طشت افروز

وَلَا يَصِفُ

هر که بر دل عشو کیستی سازد
دامن آن گیر که گزینش سازد
بر خیز باش از غرور و جمل
استین بر دینی و راهی اهل او

وَلَا يَصِفُ

بساخ که اخوت چون زدم
تفت بکن بر رخ آن اخ که کمر
دش باشد جوارح عیش و شرب
نخند زین مناسب تر از قش

شومروز حسن خوردن	زین مکش دروی بخارن
که میانیکه دت سال دیگر	جان کامال از خوابان پیا

وَلَمَّا يَصْ

هر چند ز غلاف کرم در درم دو	در روزه چنان ز دراز توان کرد
ویرن نشی مت که از فصد حیوان	بازج توان ساخت ولی بوسه کرد

وَلَمَّا يَصْ

شوباکم از خود مصاب که عاقل	عمد محبتی بهتر از خود کرنید
کرانی مکن یاب از خود که او هم	خواهد که با کمر از خود نشیند

وَلَمَّا يَصْ

بج سودی کند تربیت تا قابل	که بر برتری از خلق جهان بعد از
سبز و خرم نشود از نم باران پر	خار خشکی که ناشی سبز و بارش

وَلَمَّا يَصْ

شادی میگفت در دانی خانی رز	هر کی در شوم یک منی خوش شد
دیدم اگر شوهایش را یکی نمی بداد	درست میگفت آنکه معنیهاش را

وَلَمَّا يَصْ

ای سهی قد که عمر تو اکثر	کشته معروف خود تو تربیت
قد و زلف ترا اگر نده	کرد توین جای شربت
بوز این جنس نمک زو	که الف لام بهر توین است

وَلَمَّا يَصْ



بجگو صنف خویش کتم ای صمد	رسیده سنگ خجایت بر کسین
رسان بسینه من سینه را بر هم صفا	که پاک به دل بچون تویی در کسین
عبود کنت ترا کج سیه صفا	کمان بگر که رسد در صفا بسینه من

وَلَمَّا يَفْصَلُ

بعد آن رخ جو اکرم نشد	ترک تشبیه ناموجه به
کج آمد شبه به خوب	بست صدمه بار از نوشته

وَلَمَّا يَفْصَلُ

ای خواجه عقل بین که بزرگان شهر	رخ خویش فضای جهان سنگ
کفی الشل غلب پس صد آواز نه روی	بهر قصد رغبش سنگ کی کند
بیر کزی زمین که بود ملک دیگری	تبع زبان کشیده به هم ملک میکند

وَلَمَّا يَفْصَلُ

جهان ز خلق معلوم که تا چشم نیاید	مرا خیال کسی روز و شب از خواب
بسیار چون روم ز تاب آفتاب نمیشد آن	که من ز سایه خودی ز آفتاب کزیم

وَلَمَّا يَفْصَلُ

بودش اعریت آن خویند	که دروی کجای زرد فست
عوان چون مانشان در دیده	بیردش که در زبان قوت

وَلَمَّا يَفْصَلُ

بمعروضم که گیرند وقت را تمام	قصاة اگر چه نباشد مستحق از ازا
بغیر وصل خوانند قاریان قرآن	ز حال وقت و قونی نباشد این ازا

کرده اند همانا قصه آید شایان باز
رسوم عبادت خود و نه های قرآن را

وَلَا يَصْطَلِحُ

فرض عین

اهل بیت را بود قاف قضاوت

الهم حقن

کاس مائس را کند نیکالیا س اهل دی

جای ارباب کرم نایاب چون عیادت

در جام نیت در جام غم انجام

قطع

وَلَا يَصْطَلِحُ

که هر کسی که نهی دل بر شمای او

عذاب روح شود صحبت ریای او

مذاق درک دهد شربت هدای او

درین نشین جوان کبریا مین موند

اگر خائف طبع تو باشد او صاحبش

و اگر موافق طبع تو افتد اخلاصش

وَلَا يَصْطَلِحُ

تا دوش از رشته جان قنده غم کسب

در میان هر دو نقطش از غلام

اوز نا بجا ری الحاش از کسب

مطرب خوش بوی را حسن ادا باید

نی جان که کثرت خیر و کثرت غم

هر چه بر بندد بهم ناظم بعد خون بکرم

وَلَا يَصْطَلِحُ

چنانکه بود رتم زدن هر چه جودت

دروغ و دامت در و هر چه بود دامت

غلام خانه آن کاتبم که شعور

اگر چه شو فروغ از دروغ بیکد

وَلَا يَصْطَلِحُ

بسیجا باش در ملک تجر و عنفس

خانه بیت شود اهل بیت بکر کسب

جای از قید تعلق چون زهیدتی

غم خود که خانه دیران شد زلفت

وَلَا يَصْطَلِحُ

هر که خاکس بود در اصل تر	سحاب دهر کس نشود
سک کس را اگر کی مغلوب	قلب آن غیر سک کس نشود

وَلَا يَصِفُ

جاهل که لاف فضل زند کاس آرد	ان قدر را کینه خود جتو کند
خوکی زند ز مایه عیسوی نفس	کز آنکه سر سوره خود فرو کند

وَلَا يَصِفُ

بیا شای که یکجا مسند عدل	نهادی ظلم از انجا رفت رداست
بد اندیش تو ترکی بکلخت	ولی سخ تو اش بکلخت بکده است

وَلَا يَصِفُ

بوستان سخن مرغ طبع من اگر	بهت بیت شود نو سار و قافیه
ز سفت بیکر کجور کجبه هر غنایی	نموده است ز معنی در و نهان صد
جویت بیت ز هر هفت از آن دو	کرش بچ شانی لب نهند مرغ
ز ممت عضو یکی یاد و یاد کم آزا	که ممت بیت مرشش دم زینج

وَلَا يَصِفُ

حوص جبه و زری که ز سودا بود	بج و شش کرد و دفت تود
بج طلب را همه بر خود کمر	بطلبک از ذق کا بطلبه

وَلَا يَصِفُ

یا نوز دیده که بینم ترا	شده قدر جت کم از دروا
ز درد تو نالم که چشم منی	ناله بی مردم از درو

بشتی بگیری که رعایت لطف	سپاه سکون را بود حسیل
هر آمد حسن او و روزی شد	فاغشی و جبه قطعا من للیل

وَلَا یَفْضَحُ

من که از دولت قناعت	کردن عجم ز غل طمع
طعم از مال و جاه بریدم	نحت خاقه بر کف طمع

وَلَا یَفْضَحُ

منی بخت از خواست دلا لازم	سک صحبت را که بختی بخ اولی
نظم بپیمانی بود در تطبیع کرد و غرق	جلد افراش زخم بر خورده یعنی بود

وَلَا یَفْضَحُ

بند ان رخصه در پولاد کردن	بناخن راه در خار ابریدن
خود رفتن با تش و ان کون	بر ملک دیدم تش پاره جیدن
بوق سر نهادن صد شراب	ز مشرق جانب موب دودن
بسی بر جای آسان تر نماید	ز یارنت و دمان کشیدن

وَلَا یَفْضَحُ

جانی بروی خاک جو یک برون	خوش وقت فغان که به خاک خفته اند
کردی زرد روان ره صد و مانده	آهنگم کنون ز ساحت ایام زفته اند
قوی رسیده اند که در کار کفیل	هر کردی بختی مکتب کشت زفته اند
خاری بجان اهل دل کشیده اند	چون بر کشته فم چون گل کشته اند
خاطر از رخ اگر عیسا ز تو	هر جا عود باز و هر جا هفت اند

از کج جو اعتبار اگر کج نموده اند | در دلت حیت طغی اگر در کعبه اند

وَلَكِنْ أَيْضًا

دل درین دشت که بیکایگان	یک جوین آشنا حاصل نکرد
دروغ کوشید غمی یکنه ازین	غیر همان از دغا حاصل نکرد
کمیا کربها بهر غن	کنه جان و حبه غنا حاصل نکرد
حاصل خود کرد صرف کمیا	سج حینه از کمیا حاصل نکرد

وَلَكِنْ أَيْضًا

باز دست از پخته خج که میان جفا	جای مانده است دامن نهودی
سال عمرت شفت شد در بزمی	تا ازین دریا براری صید نهودی

وَلَكِنْ أَيْضًا

عشوه است بهر دینی طمع اینگز بود	جای آن به که ازین فی نشوی
نعمه تیغ ناعت ز جهان تو بوس	بهر حلوائی کانی کج مکن به طمع

وَلَكِنْ أَيْضًا

جای بای زمان از قول حق صم اند	نام ایشان نیست غدا بهر شر الود
کردن عت بکش از رتبه بقله شان	وز نهفتی عاقبت از پنج صدی صوا
در میان سپیدیم دهر سرشته جان	هر که باشد دلیل ره اذاکان
در لباس دوستی سازند کار دشمنی	حب الا مکان و محبت از یکدیشان
شکل ایشان شکل انسان فلان فلان	هم دیاب فی ثیاب اوشاب فی دیاب

وَلَكِنْ أَيْضًا

تا نیاید ز کارای پر کار از عسر و	تا مدت بود که ناید هیچ کار از دست تو
جیت وانی جنبش دست منین لی ا	یعنی ای غافل بدست جیت از دست تو

الباعیات

سجده کن لا علم لنا الا ما	علت و الهیت لنا الهام
ما ابرئان ز ما و اکائی	از سر مستی که دادی بابا

ولما یض

در دوا و نزار باره در دوا در دوا	کار و زنده ارم خبری از فردا
فردا که شوم نسر دز یخ کار و	رب ارحم لی ولا تنزلی فردا

ولما یض

که باده و گاه جام خوانیم ترا	که دانه و گاه دام خوانیم ترا
خونام تو بر لوح جلی غنی	آیا کدام نام خوانیم ترا

ولما یض

عمری بکب می ستودم خود را	در شیوه بصری نمودم خود را
چون بخرام کدام مبرود بکب	المنه بعد از نمودم خود را

ولما یض

کر شاخ صبوری بر آید غیب	ور بخت دوری بر آید غیب
چون دل که خلاصه وجودت	تن نیز اگر بر آید چه شود

ولما یض

درج دهن که هست تنه و بیا	در وی درج است سی و دوزخ
--------------------------	-------------------------

دکن



رکین لب تو بودی ضبط حساب | بروی رقم نام دلی از لعل سدا

وَلَمْ يَفْضَا

ای رحمت تو شامل ملک ملک و ملک | خاص تو ردای کبریا و جبروت
جابر ابوقت و دلا ابوقت | انت الباقی و کل شیء سیوت

وَلَمْ يَفْضَا

من ناحیه الوصال بست نجات | فار تاج فواذما بشم الفوجات
در وادی بحر تشنه لب میروم | آمد ز سحاب لطف جنان رحمت

وَلَمْ يَفْضَا

تو حیدق ای خلاصه فقرات | باشد سخن یافتن از سموات
روشنی وجود کن که در فوایدی | سری که نیایی ز فصوص لمعات

وَلَمْ يَفْضَا

یکدزه ذرات جهان پیداست | که نور تو لعل دران پیداست
از غیر نشان تو می خستم دی | و امروز غیر تو نشان پیداست

وَلَمْ يَفْضَا

مسایه و عیشین و سمره سده است | در دلق که او طلسم شده است
در انجمن ذوق و نمان خانیق | باید سده است ثم باید سده است

وَلَمْ يَفْضَا

در صورت اب و کل عیان غیر تو | در ضلوت جان دل نمان غیر تو
کمی که از غیر من بپردازد دل | ای جان جهان در دو جهان غیر تو

بر شکل بیان ره زن عاشق می	تا بلکه عیان در همه آفاق می
چرخ می که بود ز روی تفسیر جهان	در اعدا که همان زوجه طلاق است

وَلَا يَنْصَا

زین پیش برون ز خویش شمت	در غایت سیر خود کان شمت
اکنون که ترایا فتم آبی دامن	کانه ز قدم خست بکند شمت

وَلَا يَنْصَا

دل بهر تو صد شعاع طاعت خورد	صد زخم ز تیغ جفاست برد
در عهد تو چون کسی سلامت طلبید	روزی که تو زاده سلامت برد

وَلَا يَنْصَا

کردم تو به گیش زور خست	چون بگشتم تو را مخواست
العصه ز نام تو بیا م در گشت	بگشتم ز گشته اش که در است

وَلَا يَنْصَا

آنگن که بت دید ترا جان گفت	در کس که رفت مهر بد جان گفت
العصه جفاست من تو بیا رست	هر کس ز تو هر چه دیده است آن

وَلَا يَنْصَا

زب تو با باب غلل سوان	بی سانه فضل ازل سوان
بر هر چه توان گرفتن بدست	تو بی بدلی ترا بدل سوان

وَلَا يَنْصَا

سوفتای که از خود بخرست	کوید عالم خیالی اندر گذشت
------------------------	---------------------------



آدمی عالم بخدای است ولی عابد در وصیتی جلوه کرت

وَلَا يَفْضَحُ

در همت ز حق کلین بس روشن در همت ز خلق سوی حق کی کم گو
هر کس که از آن درش رسانند و کس که درین درش ننگند نه گاه

وَلَا يَفْضَحُ

روزم نیم جهان فرسوده گشت شب در هوس بوده و نا بوده گشت
عمری که از خودی جهانی ارزو القصد بکریای سپوده گشت

وَلَا يَفْضَحُ

نی بردل مایهچ باری باری نی بردل بیکس زما آزار است
از کسوت خرد عار عاری شدیم و از آن بکس خرد نه از کس عاری

وَلَا يَفْضَحُ

باز که عظیم در ذاکم ز غمت پیرامن صبر کرده خاکم ز غمت
افتاده میان خون و خاکم ز غمت القصد بطور با هلاکم ز غمت

وَلَا يَفْضَحُ

سکین دل من بر آشن عم گدا و اندر طلب تو نقد مستی در آفت
آخ خود را بوصل لایق گشت بشت و بدائع درد دوری در آفت

وَلَا يَفْضَحُ

بازلت تو نماند را پیر گیتی با روی تو ماه رسته از خود پستی
بشرین لب خود مگر که آن تجال کافاده بران لب بمدا شیرین است

بی تاب تو از آب و ورق نرسیت
بی آب ز بحال لب شیرینیت
تو خسته بان چشم من جوئی
بانت خنده بر سر مالیت

وَلَا يَنْفَكُ

فا رقت و لا حبیب لی الا
اجاب یقین کند اجابت
غنای بر دم که در فراغ کشت
و اندک لغت با کثرت غنای

وَلَا يَنْفَكُ

دیدم که روزی بحالت نرسیت
چون از تو جدا مانده خون نرسیت
هر چند که بی تو زیستم حیرانم
ز آنکس که رخ تو دید دور از تو

وَلَا يَنْفَكُ

افسوس که دگر سپیدیه رفت
در این دگر جوهر در جیدیه رفت
از دیدم برفت خون ز دل نری
از دل برود هر آنکه از دیدم رفت

وَلَا يَنْفَكُ

ای سر و سهری که پسر نباشیت
در سایه قد و ارباب نباشیت
در باغ خیال دل بستی زده نهال
نباشد ولی یکی جای نباشیت

وَلَا يَنْفَكُ

تا جبه کنی جث قدیم و گذشت
تا جبه می شرح معاد و معیشت
یک عین قدیم بین در احوال
انگاه بدو زب که گفتم

وَلَا يَنْفَكُ

ای بارفت انوار من و نور عین
بالعلی و سلیل و کثر عین

بودم مجربین جو نیزین سه ششم | دیدم که نه تویی و دیگر نه هیچ

وَلَا يَصْنَعُ

در پنج خار بودن ای یاریج | جبل است بکلم عقل الجبل قبیح
چون دفع خار جوی خوانی کرد | در ده قدی که الضرورات بیخ

وَلَا يَصْنَعُ

تا کی ز رفت پرده کشایم کتاف | زو لعل لب بوسه ریایم کتاف
زین بس قدم از تا دک سر فوایم | تا خند یا بوس تو آیم کتاف

وَلَا يَصْنَعُ

المنته مد که نه شیخ نه مرید | فی طالب علم دنی مدرسن مرید
فارغ ز جهانیان جو زکر بولید | در ز او نه نشسته ام فردو و حید

وَلَا يَصْنَعُ

آن شاه پنهانی ز نهان قایم خود | زو جلوه کنان قیمه بخواهی نمود
از زلف تعینات بر عارض است | هر صلو که بت دل صد حلقه دود

وَلَا يَصْنَعُ

هر صورت دلکش که ترا روی خود | خوا به کلک چشم تو اش زود ر بود
رو دل کسی ده که در اطوار وجود | بود است همیشه با تو و خواهر بود

وَلَا يَصْنَعُ

زان جنبش و کوشش که دل خوش | چون در ده جت جوی کار می کشود
در سایه مد و دشمن شاه و دود | رفتم ختم جو کاهلی پاسبان دود

بر روی زمین ز تازی سبز بود	بر من خاک شد خط سبز بهر بود
کوی ز سز کننده کان زیر زمین	باروی ز میان خط تازو رسید

وَلَمْ يَفْضَحْ

بو گوشه چشم تو که چشم رسا	دانی ز چه خواست آن بکودی که فدا
مشاط حسن دید چشم سیت	شرمند شد و سر در یک گوشه نهاد

وَلَمْ يَفْضَحْ

یار رب بر یانم ز حمان چه شود	را می دهم بکوی سرفانی چه شود
بس بگر که از گرم مسلمان کرد	یک بگر که در کنی مسلمان چه شود

وَلَمْ يَفْضَحْ

حق فاعل و هر چه فوقی آلات	تأثیر ز آت از محالات بود
هستی که موثر حقیقت کی است	باقی همه ادبام و محالات بود

وَلَمْ يَفْضَحْ

نی غنچه بلع من طراوت گیرد	نی شربت عیش من طراوت کرد
از خم سعادتم اگر باده هم شد	در ساغر من رنگ شادوت کرد

وَلَمْ يَفْضَحْ

با طبل اجل کوس نمیدارد سود	صیت کی و کاوس نمیدارد سود
زین غم همه افاس من افوس شد	افوس که افوس نمیدارد سود

وَلَمْ يَفْضَحْ

عاشق جو شوی تیغ نبر باید خورد	آزهری که رسد تیغ سگر باید خورد
-------------------------------	--------------------------------

هر چند ترا بر صبر آبی نمود | دریا دریا خون جگر باید خورد

وَلَا اَيْفَا

دل خسته و سینه جاک می باید | درستی خوش پاک می باید
آن بر که بخود خاک شوم آخو کار | خون آخو کار خاک می باید

وَلَا اَيْفَا

دل نادر و دلبر سبطم شده باد | تن بر درش از در ترم شده باد
خونیت حجاب او بخارستی ما | درستی او مستی ما کم شده باد

وَلَا اَيْفَا

ای روی تو کل دمان و لب تلخ | عیش عمارت وصل تو لایزال
تا چشم بزم نامه ماند ز تو دور | از دست رفت باد بگردن لغوید

وَلَا اَيْفَا

ای چشم من از نور زفت چشم تو | سر من از اسرار زفت جای بر تو
ظا هر شوکت جمله ذرات و ترا | خورشید صفت در همه ذرات ظهور

وَلَا اَيْفَا

دور از رفت ای سگدل سیمین بر | الم بین من الوجود عین و اثر
هر چند که تیغ و جان سان تابم کند | واسه نوک منته لایمی و ام

وَلَا اَيْفَا

چشم تو که ریخت خون حصد | در ما نشان کبود پوشید
لای فی علیهم که در کلان خست | کجای دید ز کس و غلغله

از سینه بگو اگر ای دل افروز	هر جا بجز سیرانی کرده بکار
بر خنجر خاک گوی احوال بهار	پوسته الف مشق کشد از

وَلَا يَصِفَا

بر مایه جهان چه بر نادر چه	باشد بی تو صد مشت ای سر
ریزد پیش ز دیده لعل صغیر	صد قطره است بهر مظهر

وَلَا يَصِفَا

ای فضل تو دستیکم من دستم گیر	سیر آمده ام ز فوشتن دستم گیر
تا جند کنم توبه و تاملی شکم	ای توبه ده تو به شکن دستم گیر

وَلَا يَصِفَا

مایم براه عشق پویان عمر	وصل تو بجد و جهد جویان عمر
یک چشم زدن خیال تو پیش نظر	بهر که حال خور و یان عمر

وَلَا يَصِفَا

بی مایه و سود خواهی آمد آفر	بی گفت و شنود خواهی آمد آفر
بسیار مر و با وج هستی مالا	زیرا که فرود خواهی آمد آفر

وَلَا يَصِفَا

حاجی دم گفت و کوفت و زد	دل شفت خیال میسند و کرد
در شعله شمع کرون مایه باد	انکار سپید شد ورق خند و کرد

وَلَا يَصِفَا

ای دل بی دلدار نبودی هرگز	جوینده اسرار نبودی هرگز
---------------------------	-------------------------

خوبود وجودت بیت جانی مکی

لذی بود خود انکار سبوی هرگز

وَلَا یَصِفُ

ال خسته و جان فکار و شر کان

رقم بدایران مر مهر کینه

من جایی کز ده کرم کردون تن

ز دماکت کز آن جذ نشینی رخص

وَلَا یَصِفُ

کجشک ضعیف تو ام ای یار یاز

افتاده بدام تو بصد عشوه و ناز

هر چند با کف لایم رسته دواز

چون رشته بدست تت می نماز

وَلَا یَصِفُ

ای فاضل منطی نو یادم یس

باین قرن از منطی ازین شین

کشم ز قصورات و قصد یس

حسنه کت قصور سنج یس

وَلَا یَصِفُ

چون شب برسد ز صبح خیران می بیا

چون صبح شود ز اشک در زان می

آویز دران که ناگزیر است ترا

وز هر چه عطف او کز زان می

وَلَا یَصِفُ ۱

من در غم بحر دول بدیدار تو خوش

تن در غم بحر دول بدیدار تو خوش

تا کی جستم بر سنگ حرمت دوزخ

اندر غم بحر دول بدیدار تو خوش

وَلَا یَصِفُ

ای خاک درت کعبه ارباب محو

نازل شده ز آسمان بوضف و محو

از پر تو روی و خاتم لعل لب

ظا هر شده سر لطافت و محو

ای ذات رضع تو نه جوهر نه عرض	فضل و کرامت نیست معلل نه عرض
هر کس که سلب شده تو غرض باشی از او	و از آنکه نباشی تو کسی نیست و غرض

وَلَكِنْ أَيْضًا

ای بر سر این و آن حرف بازده	بندار دوی دلیل بعد است و خط
در خلد کایات بی سهو و غلط	یکت عین فحش دان و یک ذات

وَلَكِنْ أَيْضًا

آز آنکه نه عاشقت از یار چه خط	و از آنکه نه شتاق ز دیدار چه خط
نایب را چه چشم عالم بین نیست	نه الیوم چه تنوع و نه انوار چه خط

وَلَكِنْ أَيْضًا

از ترقه بحر تو در حلقه جمع	از بس که فاشم از شک و شکیب
در دیده غماند شک و الکنون دلم	بوزاد علی العین دم فعد الدم

وَلَكِنْ أَيْضًا

خوشید تو زنگ خورد نیست درین	غمان شده در نیام نیست درین
حرات جلال آفرینش نه است	ناداده جلی چنین در نیست درین

وَلَكِنْ أَيْضًا

افروز چنین که آسمان ریزد برین	ترسم که نه برای جهان ریزد برین
سایه ز بطور مهر شد الم سپهر	چون سودگی بطور از آن ریزد برین

وَلَكِنْ أَيْضًا

کی باشد کی باس بشی	ایمان گشته جلال وجه مطلق
--------------------	--------------------------

دل در سلمات نور اوست ملک | جان در غلبات شوق اوست ملک

وَلَا اَنْصَحُ

مایم موج خیز همان شده غرق | جبری نه جز دعوت حیل و ذرق
ای کاش نمی یافت زده با بر طبع | کشتی وجود ما سوسا حل غرق

وَلَا اَنْصَحُ

هر روز در دم سوی گلستان غمناک | چون غنچه کریبان بصورتی زده جان
باشد که بگوید کل نورست ز کل | بامن خیزی زان کل نورست خاک

وَلَا اَنْصَحُ

ای لاله دلنوشه دامن خاک | داری زنی از دماغ درون تن خاک
از خاک ز نور آمدی حبت خیر | زان کل که سازگی فرورفته خاک

وَلَا اَنْصَحُ

کردم بطوفان خانه یار شکست | سستی دیدم نهاده آغا بر شکست
چون بودستی ز یار ما کرده شکست | و اگر دیدم شکست زانان بر شکست

وَلَا اَنْصَحُ

بگذر بدار یارم ای بیک شکست | بر خاک رهش بجای من دیده مال
در قه حال من کنه اند تو سوال | قلی است من از بحر و صوب حال

وَلَا اَنْصَحُ

ای حارده سال نه که درین حال | همچون مر حارده رسیدی کمال
یارب ز سر لجنست آسب نوال | در حارده سالگی بمانی مسال

در دیده عیان تو بوده من غافل	در سینه نهان تو بوده من غافل
از جلد همان ترا نشان می‌بستم	خود جلد همان تو بوده من غافل

وَلَا يَفْضُلُ

ای برده غمت شادی صدمه زد	بهرگز زود داغ تو چون لاله زود
روزی که بدل داغ تو با خاک بدم	لاله زکلم بر آید و ناله زود

وَلَا يَفْضُلُ

گویم نغسی دارم من با بسری دل	گر شرطه هست یاس اناس ای دل
آز آنکه حق شناس حق بپیش	تا بتوانی بین دشمنان ای دل

وَلَا يَفْضُلُ

العلاک بود قسی حوادث جوسها	رای حق را با جلد افراد انام
بشداد که سرگاز شد اندو تمام	وز دایره رضامنه بیرون کام

وَلَا يَفْضُلُ

ما حسن ملک ای جهان گشته ام	کامی بوق میروی گاه شبام
خو تو که بردن کرده در راه مقام	از عاشق میخور بمشوق پیام

وَلَا يَفْضُلُ

ایم و دلی گشت ترا خلیعیم	در زیر جبار جور چون خلیعیم
حاشا که جویی کناده گیر دلی	چون لام الت از شود سر ایامیم

وَلَا يَفْضُلُ

عمری بسوی یابو بودم	در هر گادی خون چکر با بودم
---------------------	----------------------------



در هر چه زدم دست زدم **و** دست از میان دوشتم سودم

وَلَا يَفْضُ

که در سزم تویی رفیق سزم **و** در در خضم تویی ای صم
هر جا که نشستم و هر جا که زدم **و** تو بنود هیچ مراد دکم

وَلَا يَفْضُ

رفت که بخت بختان رو ارم **و** حرف عثمان بلوغ دل بکارم
ایستک جال جاودانی دارم **و** منی که نه جاودان از آن بیارم

وَلَا يَفْضُ

خون میگردم و ز توجه پنهان ارم **و** که بهر جا این دو چشم کرمان دارم
هر چند دلی بوصل شادان دارم **و** صد داغ بر آن ز بیم خزان دارم

وَلَا يَفْضُ

که در هو پس روی کو اویزم **و** که در سر زلف مشکو اویزم
القصه ز هر چه رکت و بوی نام **و** از من توفی الحال دروا اویزم

وَلَا يَفْضُ

بهر تو بر برد بشتافیه ام **و** بامون میریده کوه بگشافیه ام
از هر چه رسید پیش رو افیه ام **و** تازه بخرم وصل تو یافیه ام

وَلَا يَفْضُ

در سجد و خافیه بسی که دیم **و** بس شیخ و مدید که پا بسویدم
فی یکایت ز هستی خود رستم **و** فی انکه ز خویش رسته باشد دیم

هر جا که زدم نوای عشق شنوم	رخوان بلا صلائی عشق شنوم
در دشت روم نیز در دوشم	یا که آیم صدای عشق شنوم

وَلَا اَيْضًا

از زلفت تو تازی ز بودم زخم	تو ز لعل تو را زنی شنودم زخم
ز کف عشق از دل ز زدودم زخم	القصه جان کاهه بودم زخم

وَلَا اَيْضًا

تا جبهه غلام کهنه یا نو باشم	در کش کش کینه یا نو باشم
کشتی خواهم که جادوان غم	یا پدر امان و سر زانو باشم

وَلَا اَيْضًا

تا جبهه پی نفس دعا باز روم	تا کی ره عقل میل پر داروم
از سنگ وجود خود تیغ آهه ام	یا رب گری تا بدم باز روم

وَلَا اَيْضًا

فوش آنکه ز قید خود پرستی برم	از سنگدلی و سنگدستی برم
بینم نصای رحمت آباد عدم	وزخست سنگای مستی برم

وَلَا اَيْضًا

هر دم غم آناه چکل میگویم	بی مهری آن مهر گل میگویم
چون محرم رازی جهان یا	یا کافه و حامد در دل میگویم

وَلَا اَيْضًا

کردت وصل را نیستم حکیم	این راز نماند با کاش حکیم
------------------------	---------------------------

کوبند کبوی اویسی می آید | چون بادل خوش بس نیامدیم

وَلَا اَيْضًا

جانان تو تا بخند اندوه شدم | وین بارغی کران تراز کوه شدم
دلدار اگر تویی و دلدادم شدم | اندوه شدم از تو و اینوه شدم

وَلَا اَيْضًا

این کاسه که من بی تو می آرم | تی از پی شادی و طرب می آرم
چشم سیه تو روزین کرد سیه | روز سیه خوش شب می آرم

وَلَا اَيْضًا

بجز جهان سراغی نماند | چون آب میوه در سیاهی نماند
پدا آمد ز بحر مای اینوه | شد بحر در انبوی مای نماند

وَلَا اَيْضًا

یارب زدو کون بی یارم کردا | وز افسر قمر سر فرازم کردان
در راه طلب خرم دادم کردان | زان ره که نه سوی است باز کردان

وَلَا اَيْضًا

یارب همه خلق را بمن بخون | وز جمله جانان مرا یک سون
روی دل من صرف کن از جهتی | در عشق خدوم کجاست دیگر دکن

یارب دلم از زبان سرکش بران | وز خط خوش و عارض هموش بران
یعنی که حال خویش پرورن زعمه | بنای و مرا ازین کشاکش بران

وَلَمْ يَنْصَا

رخ بجای که ماه که دوت این	ب بجای که محل میگویند این
هرتا قدرت زدیکه که خوبر است	سجده بعد ج شکل موزون است

وَلَمْ يَنْصَا

ای ساغری که رستی از دست خسان	شد باب جانان بت عینان
بوسی ز لب او لب خود برسان	داکمه ز لب او لب من برسان

وَلَمْ يَنْصَا

آمد بحری بخوانم آن غده عین	آبان زدوزن او دوزخ کالین
بر غایت ز دیده پشت میگویند	جای حریفی علی مقاسه السین

وَلَمْ يَنْصَا

آز که زمین کشد درون چون فانی	نی موسی اش آورد درون نی بارونی
فاسد شده راز روزگار امان	لامیکن آن یصله العطار و نون

وَلَمْ يَنْصَا

تا بچ جهان که قصه خود و کلان	درجت دران چه شهر یاران و طایف
در هر درفش جوان که فی عالم	قد مات طایف و طایف و طایف

وَلَمْ يَنْصَا

خواهی به یاد گیر خواهی بخوان	کس نیست جز خیار صباغ در آن
آری تشع عبادت رکعت زان	که سینه و کبھی زرد و زان است از آن

وَلَمْ يَنْصَا

وَلَا يَفْضَحُ

کل غیت ز تو سنج روی افزون	لیکن آمد با تو بد عوی بیرون
زین جوم مبارک شاخس اولیت	باجره دویدهش از گونش خون

وَلَا يَفْضَحُ

هر فضل کلی که اثر فرخ برین	آید ز زین برون کلی پردهش
ایم بر خاک تو شاید با کل	همراه برون آمده باشی زین

وَلَا يَفْضَحُ

ای صفوت روح عظم آیه تو	دی غلبت خاک آدم آیه تو
روی دگر است در هر آیه ترا	ای تهرده خیز از عالم آیه تو

وَلَا يَفْضَحُ

ای من بآن ماه سیما از تو	وی جانشان میل دل ماز تو
خون شد دل ماز دست بستان	زیشان نایم یا ز خود یا از تو

وَلَا يَفْضَحُ

فام تو که خامشی شایدارو	رسینه در قوج بکشایدارو
مکرار می گیم با تو از لبند	تا بنحو زبان کوش نیایدارو

وَلَا يَفْضَحُ

یا من ملکوت کل شیء سید	طوبی لمن ارتضاک ذوق الفی
این بس که دلم خفته از کای	تو خواه به دلم خواه مرده

وَلَا يَفْضَحُ

ای در دل تو نه از شکل زخمه
شکل شود آسوده ترا دل زخمه
چون تو دولت چهل زخمه
در ایکی بسیار و یکدل زخمه

وَلَا يَفْهَمُ

در غیرتم اند صبا که خون مکده که
کستخ رود بکوی آن زیاده
او میرودن از قفس یکلوم
کرمان کرمان که لیستی گشته

در دل تو نه از شکل زخمه
در عشق تیان سیم غنیمت
در دل تو نه از شکل زخمه
در عشق تیان سیم غنیمت

از لیل طایر و ساسی دور
در تو به جویست اسباب غفلت
از نفس مبابی به بتای دور
زین تو به که می کنم آگاهی

بایم نینگی خود شاد شده
خاکست وجود ما که در آتش
بل که غم شادی همه از آتش
کشته همه کرد و در باد شده

دور از رخ تو غم ز فغان گشته
کای حکم ز دست دل گشته
صد ناله غم ز خون دلی گشته
کای دلم از خون جگر گشته

وَلَا يَفْهَمُ

تا از برم آن سر و فرمان رفته
خون دلم از دیده زبان رفته

لفظی کن و ناز آری که طاعت تو از کار من دلشده سنان قیته

و کذا ایضا

ای آنکه بیرون بر لب شافیه در گاه رسیده بش سکافیه
پرسم خرنی بهر خدایت بگوئی که کم شده من چه خرنیست

هستی عودات و هوانت شمع
کنز زمین نیستی نایاب
زین مصلحت که رفت اندوه
فی الارض مرا غمناک اندوه

یارب سوختم دره سیرده
بایغیر تو شغل ناگوار است در
مقصودم ز کعبه و درجه
شغلی با خود فراغی از غیره

بود اینست وجود عالم شکر
آن اینست چون یافت جلا شکر
و ان اینست را وجود ما در جلا
شود حال ذلت اسما و علما

ای دل تا کی فصول و لعلی
سرکشته بود خواهی خواهی
از من چنان عایف میطلبی
در وادی ما ادوی ما بفعلی

که خاک سرکوی عدالت باشی
به زانکه رزق خود نمایی صد
رسو شده شهر و ملک باشی
شایسته هفت دو دولت باشی

فلا یفک

از پنجه شمشادش بدو
وزش کش سپهرش بدو
خواسی که بشی ذوق خوشبختی
از نافوشی وجود خود خوش بدو

فلا یفک

از لطف قد و صباقت خدایی
از سلسله زلف خجده جلیلی
از هر طرفی حال مطلق تابان
ای بجز از حسن نیست جلیلی

فلا یفک

ای از تو بیاغیر کنی دار کنی
هر مرغی که از تو بگریز کنی
با کوه زانده تو دانه می کشد
از جاست صدای ناله از هر کنی

فلا یفک

رفتی که دلم باند زخم بد کنی
یا خاطر م از خار پسم زنج کنی
سکلی که بنیم بیا تو جوای زوری
ز نهاد خاک من قدم زنج کنی

فلا یفک

نی ترک وجود غم در اندیشه کنی
نی آینه جوهر خواسی از زلف زدن
نی آینه جوهر غم در اندیشه کنی
در رفته چه کردی که در اندیشه کنی

المعيات

جاش که نهم از معاد است
تا صید کنم ز نام جوی کای
بختم بوسی بود ز جون من حای
بر من ایام عابد نامی

کال

تدبیر غنا ز کیمیا نبود	بچاره حکم عمری اندیشه نکاست
در حال حکیم کیمیا را بکشد	خاک سرکوی فقر را حال جوید

زین الدین

تا خط شد بجای دین ما	بمنی از حال دین خوین ما
----------------------	-------------------------

پیر علی

ماه و خورشید زینلی شد	بش رویت تا محبت آید
-----------------------	---------------------

ادب

چه خوش باشد که در کاشانه	لا و محمد در دل گویند ما
--------------------------	--------------------------

فتح الکتاب با تمام عن ائمه
مساجد عشرین شهر خرم الحرام
فی سنة ثانی
تسبیح و تسمیه



۱۹۲۸۲





